

هو

۱۲۱

جوهر الذات

دفتر دوّم

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

فهرست

۴.....	بسم الله الرحمن الرحيم.....
۵.....	سؤال کردن شخصی از منصور در سر آدم (ع) و جواب دادن او.....
۸.....	هم در صفات دل گوید و خطاب بنده حق را عزو جل.....
۱۳.....	در صفت جان و دل دیدن محبوب گوید.....
۱۴.....	در صفات پرده در افتادن فرماید.....
۱۸.....	در صفات عناصر فرماید.....
۲۰.....	قصه منصور و عیان او بهر نوع فرماید.....
۲۳.....	در صفات دل و دیدن اعیان و رازگفتن فرماید.....
۲۶.....	در صفات فیض و حکمت حکما و عیان یوسف جان فرماید.....
۳۸.....	در عین ذات و صفات و قدرت و قوت اسرار الهی فرماید.....
۴۲.....	در عیان دیدن جانان فرماید.....
۴۳.....	در آگاهی دادن دل در عین منزل و او از آن عاشق بودن فرماید.....
۴۹.....	در نشانی دادن جوهر حقیقت فرماید.....
۵۷.....	در صفت دنیا فرماید.....
۵۹.....	در صفات آینه دل و کشف اسرار حقیقت در نمود صور فرماید.....
۶۱.....	در شرح دادن خورشید وحدت در حجاب صورت فرماید.....
۶۶.....	در صفات جزو و کل بهر نوع بر اسرار حقیقت فرماید.....
۷۰.....	در حکایت مجنون و اسرار او فرماید.....
۷۲.....	در عین ذات و حقیقت صفات و کاف و نون فرماید.....
۷۴.....	هم در عیان و بیچونی ذات و تحقیق صفات گوید.....
۹۸.....	تمامی اشیا از یک نور واحدند.....
۲۲۱.....	در سؤال نمودن از ابلیس که چرا سجده بآدم نکردی.....
۲۲۲.....	جواب دادن ابلیس آن شخص سؤال کننده را.....
۲۲۹.....	سؤال نمودن از منصور که ابلیس در عین تلبیس است و جواب دادن منصور آن شخص را.....
۲۳۳.....	پرسش از بایزید بسطامی که حق را کجا توان دید.....
۲۵۵.....	در خبر دادن صاحب اسرار فرماید.....

۲۵۹	درخبر دادن سلطان العارفين بايزيد فرمايد
۲۶۸	در اصل ذات فرمايد
۲۶۹	در سؤال کردن صاحب اسرار فرمايد
۲۷۲	در اسرار خطاب با جان و وصل دیدار فرمايد
۲۷۶	حکایت ابليس و اسرار وی در حضرت مصطفی عليه السلام
۲۸۱	سؤال کردن صاحب راز از شيخ عطار قدس سره
۲۸۶	سؤال کردن مرید از پیر در حقایق فرمايد
۲۹۷	در صفات جام عشق فرمايد
۳۱۲	در صفت حال خود و شرح کتاب فرمايد
۳۱۴	در صفات جان و دل گوید
۳۱۶	در سؤال کردن در صفات مرگ و حیات یافتن آنجا فرمايد
۳۲۵	حکایت در وقت پیرگوید
۳۳۰	سؤال کردن در علم تفسیر فرمايد رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحيم

که در ذرات عالم گشت مشهور
تعالی الله توئی ذات منور
که می باشد چه زاهد را چه اوباش
کز آن شوقست رقاصان گردون
که بنمودست خود در پنچ و درچار
از این معنی همی خواهم وصالی
که گوئی با تو در عین العیانم
که گوئی این زمان یارست دیده
که لال توشدست کَلّی زبانها
که در دیدار حیرانست اسمم
چنان پنهان شدی بودت پدیدار
که چرخ دهر طلسم اینجا شکستم
که هر مه در ره بود تو بگداخت
که گاهی محو بودست و گاهی هست
که تا پرده زجانها از چه سازی
که جانها می شود بیهوش و شیدا
که جز تو هیچ چیزی را ندیدند
که بود خویشتن درهم شکستند
عَرَفْتَ الله کَلّی گنگ و لالند
که بیخود گشته اند در خود مه و سال
نمود بود خود در صورت ما
که از انسان مرا لایق شدستی
که تامی نشکند مرجام اینجا
که تا رخ را نیارد سوی افلاک
که تادر بحر یابد عین غرقاب
مگر گوئی که آبی را برو ریز
چو در نقش خودش او کرد آباد
که او خود هست در سیلاب مانده
مگر وقتی که بنمائی رخ از چین
نیابد عقل از این معنی پشیزی
فرومانده ست او در نیک و در بد
حقیقت عشق مرجانان قبولست
که او رادید خویش از لون لونست

تعالی الله از این دیدار پرنور
تعالی الله زهی ذات مصور
تعالی الله از این فیض در پشاش
تعالی الله از این دیدار بیچون
تعالی الله از این ذات پر انوار
تعالی الله تعالی الله تعالی
چنان حیران دیدارت چنانم
چنان حیران دیدارست دیده
چنان حیران دیدارست جانها
چنان حیران دیدارست جسم
همه دیدار تست و نیست دیدار
ز دیدارت چنان مستم که مستم
چنان ماهست حیران مانده در تاخت
چنان در راه تو افتاده سرمست
ندانم در کمال عشق قبازی
ندانم تا چه میبازی تو باما
چنانست عاشقان حیران دیدند
چنانست عاشقان حیران و مستند
چنانست عاشقان اندر جلالند
چنانست عاشقان مانده زبان لال
زهی از دیده ها پنهان و پیدا
چنان بر خویشتن عشق شدستی
ندانم قدر عشقت خام اینجا
ندانم قدر عشقت ذره خاک
ندانم قدر عشقت قطره آب
ندانم قدر عشقت صاحب تیز
ندانم قدر عشق تو مگر باد
ندانم قدر عشقت آب مانده
ندانم قدر عشقت خاک مسکین
ندانم قدر عشقت هیچ چیزی
اگرچه عقل بیرونست از جد
اگرچه عقل پرگوی و فضولست
کمال عشق بیرون و دوکونست

کمال عشق پیدا کرد تحقیق
 کمالش هر دو عالم نور بگرفت
 کمال عشق ازو شد عین پیدا
 اگر اینجایگه بینی کمالش
 کمالش اول آدم کسرد پیدا
 از آدم شد عیان اشیا پدیدار
 کمال عشق سوی آدم آمد
 کمال آدم و عشق الهی
 چو آدم شد عیان از بود بودش
 چو آدم اصل کل بود از نمودار
 حقیقت آدم از عین العیان بود
 برو چیزی نشد پوشیده از عشق
 ز ذات آمد عیان سوی صفات او

ولیکن تا که دید از عشق توفیق
 در اینجاگه دل منصور بگرفت
 وز او گشتند مر ذرات شیدا
 شوی هر لحظه در اتصالش
 وز آدم شد عیان کلی هویدا
 ولیکن عشق آمد شد خریدار
 از آن دم بود کمال آن دم آمد
 گرفت اینجای از مه تا ماهی
 حقیقت عشق راز خود نمودش
 ز عشق آمد در اینجاگه پدیدار
 که راز اسمها نزدش عیان بود
 شراب شوق او نوشیده از عشق
 در اینجا هم بدیدش نور ذات او

سؤال کردن شخصی از منصور در سر آدم (ع) و جواب دادن او

کسی پرسید از منصور این راز
 چه نقشی بود آدم باز گویم
 جوابش داد پس منصور آن دم
 چنین آدم در اینجا میشناسی
 تو آدم اینچنین دانسته تو
 کمال آدم اینجا من بدانم
 منم آدم، منم نوح و منم بحر
 منم کل انبیا و اولیا من
 منم اشیا، منم پیدا و پنهان
 منم خورشید سر لایزال
 منم افلاک و عرش و لوح و کرسی
 منم اول منم آخر در اینجا
 منم بنوده و بنمایم اسرار
 منم بحر و منم جوهر نموده
 منم جبریل و اسرافیل دیگر
 منم اینجایگه دید انالحق
 تو آدم این چنین هر نقش خوانی
 بحل کردم ترا زین راز گفتن
 تو آدم ذات بیچون و چر دان
 تو آدم دان همه افلاک و انجم

که آدم چون بدش انجام و آغاز
 که تو راز جهانی باز گویم
 که تو مر نقش میدانی مر آدم
 خموشی کن که مر ناسپاسی
 هنوز از عشق نادانسته تو
 که آدم هست در عین العیانم
 منم عقل و منم عشق و منم قهر
 یقین در جزو و کلّم پیشوا من
 منم بیشک در اینجا نفخ رحمان
 منم بدر و نمودار کمالی
 منم جنّت، منم هم روح قدسی
 منم باطن منم ظاهر در اینجا
 منم اینجای حق کلی نمودار
 منم دُرّ و منم دریا گشته نموده
 منم کل عین میکائیل دیگر
 منم آدم کز و گویم بکل حق
 تو چون نقشی بجز نقشی ندانی
 ولی خواهم ترا سر باز گفتن
 حقیقت برتر از ارض و سما دان
 همه چون قطره و او عین قلمزم

تو آدم دان بهشت و حور و غلمان
تو آدم دان کنون آنگاه دیگر
تو آدم دان نمود کبریائی
تو آدم دان چو نورذات مانده
چنین آدم شناس اینجا به صورت
توئی آدم چرا از خود جدائی
توئی آم ولی خود اسم کردی
توئی آدم کنون در عین جنّت
توئی آدم نموده رخ بر افلاک
توئی آدم نمود تست دنیا
توئی آدم چرا مغرور گشتی
توئی آدم ترا خود این کشیدست
توئی آدم جمال یار دیده
توئی آدم تمامت مخزن تست
توئی آدم بتو شد نور پیدا
جوابت گفتم از حرفی بدانی
تو آدم این چنین بشناس منصور
نُبد آدم بجز دیدار الله
حقیقت آن دم از هر دو جهانست
چنان بُد آدم اینجا نقش آدم
حقیقت صورت جانش یکی بود
یکی بُد ازدوئی پیدا نموده
یکی بُد در یکی از نفخ آن ذات
یکی بُد از یکی او رخ نموده
یکی بد جسم و جان اندر خدائی
نمودی کرد اینجا عاشقانه
نمودی کرد اینجا بهر آن راز
نمودی کرد اینجا و فنا شد
لقا بنمود و پیدا شد جمالش
لقا بنمود و با حق بازگفت او
چو از حق بود حق از حق عیانست
کسی کین راز دیدست از حقیقت
چنان در محزن اسرار پرنور
چو من منصورم و این راز دانم
چو من آدم فرستادم بد دنیا

تو آدم دان حقیقت جان جانان
مکان بگرفته اینجا گه سراسر
خدائی کرده در عین خدائی
صفات فعل در ذرات مانده
که تا اینجا فراید صد حضورت
تو آدم نیستی بیشک خدائی
ز بهر بود اینجا جسم کردی
رسیده این زمان در عین قربت
از آن دم آمده در عین این خاک
فتاده این زمان در عین مولی
بانسک چیز از آن دم دور گشتی
بنزدت کمترین چیزی نهیدست
ولی در حسن پنج و چار دیده
همه پیدا بتو و روشن تست
کنون بنگر تو در منصور پیدا
مگر از خویشتن حرفی بخوانی
یقین آدم شناس ای مرد پرنور
عیان او آمده از قل هو الله
یقین مرذات پیدا و نهانست
که هم پیدا شدست از نفخ آن دم
از او آن آدم صافی یکی بود
جمال حق در او پیدا نموده
ولی اینجا مرکب گشته ذرات
ز بهر انبیا پاسخ نموده
با آخر بار شد سوی خدائی
ز بهر زاد قدرت آن یگانه
که تا عین ابد گوید از او باز
لقا بنمود و در سوی خدا شد
لقایش بنگر و حد کمالش
یقین حق دید و از حق بازگفت او
ولی این سرکه دیدو که بدانست
رها کردست او بیشک طبیعت
حقیقت پرده چون دید منصور
من اینجا سر از اینجا باز دانم
حقیقت باز بر دم سوی عقبی

وجودش را وجود خویش کردم
 مرا سریست آدم کآن ندانست
 منم منصور ای مرد حقیقت
 منم منصور در عین خدائی
 منم منصور و حق از حق زده دم
 منم منصور و بگذشته ز تقلید
 منم منصور کز عشق نمودم
 منم منصور اینجا آمده کل
 منم منصور و کَلّی راز دیده
 منم منصور دست از جان بداده
 منم منصور اینجا راز گویم
 منم منصور بگذشته ز افلاک
 همه بود من است و من نمودم
 مرا عین خدائی زبید اینجا
 مرا عین خدائی منکشف شد
 ز پنهان آمدم بیرون من از کُن
 که برگویم عیانم آشکاره
 مرا اینجا در آویزند از دار
 مرا اینجا یکی آتش فروزند
 بسوزانند بود صورتی پاک
 بسوزانند اینجا که به آتش
 بسوزم خویشتن در نزد عشاق
 انالالحق گویم و گویم انالالحق
 گمان بردارم از رمزیقین باز
 انالالحق چون زخم مر سالکانم
 همه با خویشتن آرم یکی من
 همه بنمایم اینجا راز مشکل
 کنم واصل همه ذرات اینجا
 کنم واصل تمامت جزو و کل را
 حقیقت ذات بیچونم نموده
 ندارد کس خبر زین عشقبازی
 ندارد کس خبر زین جوهرالذات
 ندارد کس خبر از دید دیدم
 ندارد کس خبر از این معانی
 ندارد کس خبر از بازی یار

ز جمله خویش را در پیش کردم
 که آدم بود من هم آن ندانست
 که بگذشتم ز لذات طبیعت
 ز غیر خویشتن کرده خدائی
 که هم اینجا ندید این راز آدم
 رسیده بیشکی در دیدن دید
 همه ذراتها کرده وجودم
 بکرده اختیار اینجا گه ذل
 جمال حق در اینجا باز دیده
 حقیقت در خدائی داد داده
 خدایم از خدائی باز گویم
 نموده ریح و نار و ماء و پس خاک
 گره از کارها اینجا گشودم
 که بیجایم بکل جایم همه جا
 وجودم سوی ذاتم متصف شد
 چنین نوری یقین شد روشن از کُن
 مرا اینجا کنتم پاره پاره
 بنزد عاشقان بهر نمودار
 همه بر آتش شوقم بسوزند
 چو بردارم حجاب آب از خاک
 بسوزم من ز ذوق خویشتن خوش
 صلائی می زخم در کل آفاق
 بگویم اندر اینجا راز مطلق
 نمایم هر که بیند اولین باز
 در این راهت بنزد خویش خوانم
 نمایم ذاتشان کل بیشکی من
 کنم مر سالکان خویش واصل
 نمایم جمله عین ذات اینجا
 نمایم تا نماید عین ذل را
 نمودم بیچه و چونم نموده
 که من با جمله کردم عشقبازی
 که سر تا سر عیان تست ذرات
 که من در جمله گفتم خود شنیدم
 ندیده کس و چو من راز نهانی
 که هر دم میکند الفی پدیدار

ندارد کس خبر از عشق‌بازی
ندارد کس خبر از آمدن باز
ندارد کس خبر غافل شده چند
ندارد کس خبر تا او چه پرداخت
همه اندر طلب مظلوم حاصل
همه جویان بدو و او همه گفت
همه با او و او خود در میان نه
همه جویای او و او نیز جویا
همه کردند بود خویش پندار

که خود با خود کند او عشق‌بازی
نمیداند همی اندر شدن باز
بمانده در بلای خویش و پیوند
بروی خود چنین پرده در انداخت
همه با جان و دل نی جان و نی دل
ولیکن گوش کر این راز نشنفت
همه از او عیان و او عیان نه
همه گویان و او در جمله گویا
ولیکن می نظر کن لیس فی الدار

هم در صفات دل گوید و خطاب بنده حق را عَزَّوَجَلَّ

دلا تا چند دُرهای معانی
که میدانند بیان جز راز دیده
که میدانند بیان لکن ترانی
که بد بر طور عشق او راز اسرار
خطاب بنده و حق هر دو بشناس
خطاب بنده و حق را یکی دان
خطاب بنده و حق هر دو اینجاست
خطاب بنده و حق هر دو بشنو
خطاب بنده با شاه سرفراز
خطاب بنده و حق جان و دل دان
هر آنکو روی جانان یافت او هم
چو هر دو عالم اینجا صورت تست
بباید جستنت امروز این راز
در اینجا کن طلب هر راز اول
قراری گیر همچون نقطه اینجا
همه امروز در جان تو پیداست
اگر امروز یار من ندیدی
خبر از بلبل اینجا که نداری
درون این قفس ای بلبل راز
بصد الحان مر این بلبل سرآید
درون دل گلستانست معنی
درون تو گلستان خدائست
تو اینجا بازمانده می ندانی
ترا اینجا است دیدار تماشا

ز مهر خاطرت اینجا فشانی
که اول رادر آخر باز دیده
بجز موسی صفاتی بر معانی
بگفته باشد و بشنیده از یار
برون کن از دماغ خویش و سواس
گمان بردارو حق را بیشکی دان
بنزد عاشقان این راز پیداست
کهن بگذار و اینجا که طلب تو
عیان دیگر است ای مرد سرباز
خوشا آنکس که اینجا یافت جانان
چو خورشیدی در اینجا تافت او هم
ترا این راز اینجا بایدت جست
که تا یابی عیان اولین باز
یکی بین و مشو در خود معطل
مشو چون قطره از جای بر جا
ز من بشنو که جانان تو پیداست
گلی بودی و بیشک پژمردی
که می نالد در اینجا که بزاری
گلستانست بگشا دست از آواز
بهر دستان که می خواهی برآید
یقین دیدار جانانست مولی
درون عشق از بلبل نوائست
که اندر تست اسرار نهانی
کن اندر دید دید دید یکتا

که میدانند رموز لامکانم
خبر آنکس بیافت از جان جان او
خبر آن یافت در ذرات اینجا
خبر او یافت از تحقیق مردان
خبر او یافت کو از خود فنا شد
خبر آن یافت چون منصور اینجا
خبر آن یافت از عین حقیقت
خبر آن یافت از دیدار جانان
خبر آن یافت از اسرار بیچون
خبر آن یافت کز خود رفت بیرون
خبر آن یافت از راز دو عالم
تو بیچونی مگر چون بود چونست
باندیشه نیاید این بیان راست
همه ذرات خود با زیب بنگر
درون صافی کن ای آدم دم عشق
تو اینجا آدمی در هشت جنت
تمامت قدسیان کرده سجودت
طلبکارند ترا اینجا نظر کن
طلبکار تو عرش و فرش و افلاک
طلبکار تو جمله تا بدانی
برون از صورتی ای معنی دوست
تو چیزی بس شریفی و بدائع
تو از خود در تعجب مانده دل
خبر از خود نداری تا چه چیزی
ترا این جوهر کل رخ نمودست
همی گوید درونت دمبدم راز
نکردی گوش یک دم سوی یارت
تو هم گوئی و هم یاری ندانی
عجب راز است این سر با که گویم
تو درمان منی ای درد عشاق
چرا پنهانی ای پیدای جانم
مرا بنموده رخ مر طلبکار
چنان خواهم که اینجا جز یقینم
چنانست عاشقم از دید دیدار
چو میدانم که دانائی همیشه

که بیرون از مکین و از مکانم
که هم در خویش شد کلی نهان او
که رجعت کرد سوی ذات اینجا
که او راداده اند توفیق مردان
فنا بگذاشت و در عین بقا شد
که شد در جزو و کل مشهور اینجا
که بیرون رفت از دانش طبیعت
که اینجا گشت برخوردار جانان
که حق را دید اینجا بیچه و چون
خبر را باز دان ای مانده در چون
که اینجا باز گشت از سوی آن دم
که این معنی ز صورتها برونست
تو منگر پس نه پیش و چپ و نی راست
دلا بالا و دید شیب بنگر
که امروزی تو اینجا آدم عشق
رسیده این زمان در دید قربت
طلبکارند در دید وجودت
همه ذرات جاننت را خبر کن
تو اینجا مانده عین آب با خاک
تو با صورت بمانده در میانی
تو مغزی و مبین این صورت پوست
دریغاً چون ندانستی صنائع
اگرچه جان و دل را خوانده ای دل
نکو بنگر که بس چیزی عزیزی
دمادم مر ترا پاسخ نمودست
تو ماندستی عجب در جسم و جان باز
نرفتی یک زمان در کوی یارت
وگر دانی در آن حیران بمانی
تو درمانی و درمان از که جویم
نموده روی خود از عین آفاق
چرا کلی به نمائی عیانم
در این عین طلب مجروح و افگار
به نمائی که تا روی تو بینم
مرا یک لحظه دید خود پدیدار
تو نوری عین بینائی همیشه

ز فرقم تا قدم بنموده روی
چرا پنهانی و پیدا نموده
منم شیدائی تو هردو عالم
زهی بنموده رخ در عین شیدا
جمالیت فتنه جانها شده باز
همه ز آغاز و انجام تو دیده
ندیده کس جمالیت آشکاره
چو گفتمی از خود و هم خود شنودی
چنان بر خویشتن عاشق شده خود
همیشه بودی و باشی همیشه
همه فیض تو دیده جمله ذرات
تو هم خود طالب و مطلوب باشی
تو مطلوبی و جمله طالب تو
نه چندانست و صفت در زبانم
نه چندانست انوار جلالیت
نه چندانست و صفت آشکاره
همه حیران تو و در همه راز
بهر وصفی که گویم بیش از آنی
چنان پیدا شدستی در دل من
چنان پیدا شدستی در دل و جان
چنان پیدائی و میگوئی اسرار
دوای درد دل عطّار خود تو
حجبا صورت از پیشش برانداز
وجود او فناگردان بیکبار
ز دست خویش ده او را رهائی
چو این کار از تو اینجا می رود باز
کمال من حجاب صورت و بس
تو میدانی حقیقت راز عطّار
چنان عطّار در تو ناپدید است
کنون چون عین پایانست دیدار
مرا از من تمامت بستدی تو
توئی در بود من پیدا نموده
چو بود من نمودت است اینجا
همه ذرات پیشت در سجودند
اگرچه در یقین و در گمانند

توئی در باطنم در گفت و در گوی
نمود جسم و جان شیدا نموده
ز تو گفته یقین سر دمادم
بتو پیدا بتو بینا و گویا
نموده جمله را انجام و آغاز
تو در جمله ولی کس تو ندیده
خودی در خود ز بهر خود نظاره
نباشد غیر بیشک خویش بودی
که یکسانست پیشت نیک با بد
که از خود فیض میاشی همیشه
همه جویندت اینجا عین ذرات
حقیقت خویشتن مطلوب باشی
که باشد در میانه غالب تو
که با آخر رسد شرح و بیانم
که بتوان یافتن حد کمالیت
که بتوان کرد مرکلی نظاره
فکنده پرده عزبت باعزاز
ولی دانم که پیدا و نهانی
که کلی برگشادی مشکل من
که با من بازگفتی راز پنهان
که از عشقت شدستم زار و افکار
بگویش دمبدم اسرار خود تو
وجودش جمله گی چون شمع بگداز
ورا اینجا بکن اعیان دیدار
رسانش باز در عین خدائی
بیکباره حجاب اینجا برانداز
ندانند راز من اینجا گه کس
که تو انجامی و آغاز عطّار
که گویا با تو درگفت و شنید است
بکلی ناپدید و خود پدیدار
نیم من در میان کلی خودی تو
مرا در عشق خود شیدانموده
همه اندر سجودت است اینجا
چرا کایشان نباشند یا نبودند
بتو پیدادگر در تو نهانند

بتو چندی شده اجرام ظاهر
نهاده روی چندی بر سر راه
هر آن ذرات کز رویت خبر یافت
هر آن ذرات کاینجاگشت واصل
چو اینجا کعبه مقصود هستی
در اینجا کعبه و دیر است اینجا
چه در کعبه چه بتخانه همه اوست
چنان گم کرده ام خود را در اینجا
در این دیری که مینا رنگ آمد
عجایب جوهری بی متهاست
تو در این دیر مینا خویش نشستی
در این دیرت چنان دل در گرفتست
خیالت آن چنان بت می پرستد
خیالت آن چنان مغرور کردست
خیالت آن چنان از ره بیفکنند
گذر کن زین در دیر بهانه
چنان غافل و بیهوش کرد است
چرا در دیر بنشستی تو در سیر
شود ناگاه دیرت جمله ویران
چرا ماندستی اندر دیر صورت
دلت زین بت نیامد سیر یک دم
دلت در بند بت تو بت پرستی
تو مستی این زمان و مانده در دیر
مرا صبر است تا گردی تو هشیار
ندانی دیر را و بت شده مست
در این دیر فنا مردان رهبر
چو دانستند کس را نیست انجام
بت صورت بیک ره خورد کردند
بدانستند کاینرا نیست بنیاد
چو خاک خویشتن بر باد دادند
بدانستند آخر مر زوالی است
مقام حیرتست و رنج و ماتم
همه عین بلا و درد و رنج است
سرای پانزده گر راز بینی

بتو چندی دگر در عشق قاهر
دگر چندی ز دیدار تو آگاه
ترا اینجا گه اندر نظر یافت
ترا اینجا بدید ای جان و ای دل
درون جان و دل کلبی بیستی
درون کعبه هم دیر است اینجا
درون هر دو اینجا دمدمه اوست
که گه پنهان کند گه خویش پیدا
در او هر نقش رنگارنگ آمد
در این جوهر نمودار بقایست
دل اندر دیدن این دیر بستی
خیالاتت ز بام و در گرفتست
تو پنداری که جانت می پرستد
که از جانان بکالت دور کردست
که این در دایمت مدروس دارد
که دارد جانت اینجا گاه در بند
که می دارد ترا دائم فسانه
که جانت ز هر گوئی نوش کرد است
که خواهد گشت ویران ناگهت دیر
از این دیرت گذر کن همچو پیران
نمیگردد دلت زین بت نفورت
که تا ریشتم بیابد زود مرهم
که در این دیرها مانده تو هستی
در این مستی کنی هر لحظه سیر
بیکباره شوی از خواب بیدار
که این دم خفته و مانده دل مست
دل اندر وی نبسته رفته در بر
گذر کردند اینجا گاه فرجام
از آن گوی سعادت جمله بردند
در اینجا خاک خود دادند بر باد
مر اینجا نفس سگ را داد دادند
در این منزل مقام قیل و قالی است
که باشد در مقام رنج خرم
که اسمش دائما خوان سپنج است
همه در بود خود مر باز بینی

توئی خون سپنج و غافل از خود
توئی خون سپنج ای کار دیده
توئی خون سپنج و خود ندانی
توئی خون سپنج و در تو موجود
توئی خون سپنج ای صاحب راز
توئی موجود تا مردود چونست
بدانی در درون افتاده گویا
شده چیزی که تا گم کرده‌تو
در این وادی بسی گمگشته و ره
ندیده هیچکس آغاز و انجام
که تا آخر چه خواهد بود آخر
همه در خویش و بی خویشند مانده
بجائی منزلی آمد پدیدار
که بجائی هرکسی را ره نماید
کسی را سوی من آگه رساند
بسی رفتند و آگاهی ندارند
بسی رفتند چون اینجایگه راز
بسی رفتند دل پر حسرت و رنج
بسی رفتند و این دم عین ذاتند
بسی رفتند وین دم در حضورند
بسی رفتند گه در شیب و بالا
بسی رفتند و دیگر بازگشتند
بسی رفتند دیگر سوی این دیر
بسی رفتند و در عین جلالتند
در آن وصلند اصل یار دیده
نهان در یار پیدا گشته ایشان
کنون در وصل حیرانند جمله
که هم پیدا و هم پنهان شده کل
در آن عین فنا دیدار رازند
بسی عین فنا تنها نشستند
برستند و همان سر باز دیدند
دیدند آنچه پنهان بُد در آنجا
بقدر خویش ای دل تاتوانی
در اینجا باز یاب و زود بشتاب
در اینجا باز بین تو سرّ اول

بمانده گاه در نیکی و گه بد
که هستی نیک و بد بسیار دیده
که بیشک زاده هر دو جهانی
که بودت از نمودت باز بنمود
که این پرده فکندی خود بخود باز
که این از عقل و حسّ تو برونست
نمود عشق موجودست جویا
همی جوئی ولی در پرده‌تو
نبرده هیچکس زین راز آگه
نمی‌دانند کسی خود را سرانجام
فرمانده تو در آن عین ظاهر
همه کشتی در این بحرند رانده
بجائی عاقلی آمد پدیدار
در این معنی دل آگه نماید
در این معنی دلی از غم رهانند
که این دم در عیان دیدار یارند
ندانستند تا کی بیند آن راز
کسی نایافته اینجایگه گنج
حقیقت عین دیدار صفاتند
در آن وادی حقیقت عین نورند
بمانده ره نبرده سوی آلا
بساط فرش دیگر در نوشتند
دگر آهنگ کرده سوی آن سیر
مثال انبیا اندر وصالند
حقیقت جمله وصل یار دیده
زبودش جمله یکتا گشته ایشان
از آن پیدا و پنهانند جمله
که جان بودند و هم جانان شده کل
بود حق را بکلی بی نیازند
که از ننگ وجود خویش رستند
در آن حضرت ز بود خود رمیدند
دگر چندی یقین اعیان در اینجا
که در یابی ز خود راز نهانی
تو آن گم کرده خود زود دریاب
ترا اینجا نموده کل مبدل

بکرده بار دیگر صورتی بس
 در آن دم عارفان این راز بینند
 کی کاینراز وقت صبحگاهی
 چنان دارد نظر در صبحگاهان
 در اینجادیدن یارست دریاب
 بوقت صبحدم بیدل مشو تو
 بوقت صبحدم آن سرّ بین تو
 نظرکن در همه اشیا سراسر
 همه نورست ریزان اندر آن دم
 در این دم گر دمی بر خون زنی تو
 در آن دم گرکنی اینجانگهی
 ز عشق روی آن خورشید ذرات
 طلب طالب رخ خورشید باشد
 چو آن فیض جلال لایزالی
 همه پیدا شدند از تابش نور
 همه در عکس نور ذات رقصان
 سوی خورشید رخ آرند جمله
 در آن دم چون به پیشش روی آرند
 شوند از بیخودی تا سوی خورشید
 بسوزند و فنا گردند در حق
 بسوزند و شوند اینجانا کل
 بسوزند و شوند آن جوهر اصل
 همه جوهر شوند از نور خورشید
 همه جوهر شوند از تابش تاب
 همه جوهر شدند آنکه نهانی
 چه دانی تو بمانده غافل و مست
 نگردی پاک تا اینجانسوزی

یکی سرّست در صبح تنفس
 حقیقت از حقیقت باز بینند
 نظر دارد در اسرار کماهی
 که تا بنمایدش رخ جان جانان
 به وقت صبح اینجاگاه بشتاب
 ز راز دوست مرغافل مشو تو
 گمان بگذار و شو اندر یقین تو
 که جان میبارد از فیض تو آخر
 کز آن دم یافت این ترکیب آدم
 وطن بالای این گردون زنی تو
 پر از نور است از مه تا ماهی
 در آن دم مانده اندر عین آیات
 همه از جان خود نومید باشد
 نماید روی خود از پرده حالی
 بنزدیکی او روی آورند دور
 شوند و هر یکی گردند تابان
 ز رخها پرده بردارند جمله
 بمستی خویشتن زان سوی آرند
 بسوزند و بمانند عین جاوید
 در این معنی بقا گردند مطلق
 بیابندش یقین عین بقا کل
 که آدم یافت در جنات این وصل
 نماید آن زمان تابان جاوید
 همه گردند اندر نور غرقاب
 بهر معنی که می گویم چه دانی
 که چون رفتی دل و جان با که پیوست
 سزدگر نور عشقی بر فروزی

در صفت جان و دل دیدن محبوب گوید

بسوز ای دل اگر تو سوختستی
 بسوز ای دل همه راز نهانی
 بسوز ای دل که همدردی ندیدی
 بسوز ای دل که همراهانت رفتند
 بسوز ای دل که ماندستی تو غمناک
 بسوز ای دل چو تومستی در این راز

درونست آتشی افروختستی
 که خودگفتی و هم خود میندانی
 در این ره همچو خود فردی ندیدی
 در این ره خفته تو ایشان نهفتند
 در این ماتم سرای کره خاک
 بد آخر تا نمائی ذره باز

بسوز ای دل تو چون ذرات اینجا
بسوز ای دل که دید یار دیدی
بسوز ای دل که مردان چون چراغی
بسوز ای دل که چون منصور مستی
بسوز و نیست شو در نفخه ذات
توگر خود را بسوزانی خدائی
جدائی این زمان از دید دلدار
ترا اصل است بر بادی و بنگر
ترا اصل است چون بادی روانه
ترا اصل است بادی عمر بر باد
ترا چون اصل خاک و باد و آبست
تو این بنهاده در پیش خود تو
چنانست آتش اینجا بر فروزند
چنات باد در پندارت آورد
چنانست آب کرد اینجا روانه
بر این آتش بزن آبی و خوش باش
در این باد هوس تا چند باشی
اگر آبی زنی بر آتش و باد
نماند آتش و آبی نماند
دهد آن آب و خاک آنگاه بر باد
نماند هیچ از دیدار عنصر
چنین کن این چنین در آخر کار
بسوز این پرده اندر آتش عشق
بسوز این پرده تا پیدانمائی
بسوز این پرده ای غافل بمانده
بسوز این پرده در دیدار جانان
بسوز این پرده و دیدار او بین

که تاگردی حقیقت ذات اینجا
در اینجا غصه بسیار دیدی
تمامست سوختند اندر فراقی
مکن چون دیگران اینجا هستی
که آنگه باز یابی عین ذرات
یکی گردی نه چون این دم جدائی
بمانده اندر این صورت در آزار
ندادی نفس را دادی و بنگر
بگردی سوی خاکی آشیانه
کجا در باد ماند خاک آباد
فتاده آتشی در دل چه تابست
شده قانع بسوی نیک و بد تو
که خشک و تر در اینجا گه بسوزند
که ناگه است بزیر دارت آورد
که پنداری که مانی جاودانه
وگر نه بستۀ این پنج و شش باش
از آن مانده چنین در بند باشی
شود خاک وجودت جمله آباد
در این خاکت دگر تابی نماند
شوی آنگه ندانی ذات آباد
وگر پرسی دگر گویم مگو پر
که تا پرده بسوزانی بیکبار
که تا گردد حقیقت سرکش عشق
تو اندر خویشتن یکتا نمائی
چو بیکاران تو بیحاصل بمانده
چو خواهی باشی برخوردار جانان
چنین بد نیست او جمله نکو بین

در صفات پرده در افتادن فرماید

در آن ساعت که این پرده برافتد
در آن ساعت که این پرده نماند
در آن دم باز بینی یار خود گم
حجاب آن دم که برگیرندت از پیش
حجاب آن دم که برگیرند پیدا
حجاب آن دم که برگیرد نظر کن

ترا آن دم نظر بر جوهر افتد
ترا جوهر بنزد خویش خوانند
که بودی کرده در دیدار قلم
بجز یکی مبین چه پس چه از پیش
شود اندر یقین ذرات شیدا
دلست از اول و آخر خبر کن

حجاب آن دم که برگردد به بینی
حجاب آن دم که برگردد از آن ذات
یکی بنگر دوئی بگذار ای جان
حجابی نیست مقصود من اینست
حجابی نیست کل دیدار یارست
حجابی نیست یکی بین زمانی
حجابی نیست در عین شریعت
حجابی نیست اما تو حجابی
حجابی نیست جز برگرفتن ای دوست
حجابی نیست کاین سرب بی حجابست
حجابی نیست ای دل چندگوئی
چو پند تو با دیدار بایست
ترا این راز بنمودست سرباز
چو وقت آمد که برداری حجابت
چو وقت آمد حسابت رفت خواهد
چو وقت آمد که با آن سر شوی باز
دمادم اقللونی یا ثقاتی
حیات تست اندر کشتن تو
بخواهد کشت جانانت در آخر
بخواهد کشت جانانت چنان زار
چه باشد جان چو جانان رخ نماید
چه باشد تن ز بهر کشتن یار
چه باشد آنقدر گویم چه باشد
ترا چون من هزارانست اینجا
بکش جاننا و کلمی وارهمانم
بگش جاننا مرا تا چند سوزی
بکش جاننا مرا در قرب قربت
بکش جاننا مرا مراتما من نمانم
بکش جاننا مرا تا کل تو مانی
مرا بی بود معنی کن که صورت
چنان از دست معنی مانده ام من
چنان از دست معنی من اسیرم
چنان از دست معنی پای بندم
چنان از دست معنی باز ماندم
چنانم کرد معنی واله و مست

یکی اندر یکی گر در یقینی
یکی گردد در آنجا و یکی ذات
که جانانت نبود غیر جانان
کسی داند که در عین یقین است
عدد بنموده یکی بشمارست
نخواهی یافت بهتر زین زمانی
که یکسانست آخر در حقیقت
که پیوسته تو در عین حسابی
وگرنه بیشکی میدان که کل اوست
دل ذرات با خود در حسابست
یکی داری یکی پیوند جوئی
دل و جانست پر از اسرار بایست
مگو بسیار هان برخیز و سرباز
نماند هیچ اعداد و حسابت
حقیقت بود تن اینجا بکاهد
سزد کین سر ز جانان بشنوی باز
پس آنگه ان فی قتلای حیاتی
یقین تو بخون آغشتن تو
که آن مخفی بینی دوست ظاهر
که آن دم باز بینی عین دیدار
خوش آن ساعت که او پاسخ نماید
هزاران جان چه باشد پیشش ایشار
که عاشق پیش اقدام تو باشد
ز من سرگشته تو مجروح و شیدا
مرا چه غم توئی جان و جهانم
نماند مرا در بند سوزی
که دیدستم بسی اندوه و محنت
کتاب هجر بر تو چند خوانم
که سرگردانم از دست معانی
یقین دانم که خواهد شد ضرورت
اگرچه جوهرش افشاند ام من
حقیقت زین اسیری دستگیرم
که مانده ناامید و مستمندم
که بی روی تو دل از راز ماندم
که صورت با نمود دوست پیوست

ولیکن عشق دید هرزه گوئیست
در این میدان معنی تاختم پر
در این میدان ز دستم گوی وحدت
حقیقت معنی اینجاست ره ندارد
چو معنی نزد عشقش کاردان شد
ندارد راه معنی سوی دلدار
حقیقت عشق و درد عشق دریاب
حقیقت عشق دریاب از معانی
اگر عشقت نماید رخ در اینجا
اگر عشقت نماید دوست یابی
اگر عشق کند بیرنگ صورت
حضور عشق اگر آری پدیدار
حضور عشق سالک را نداند
حضور عشق واصل یافت اینجا
حضور عشق آدم زاندم اوست
حضور عشق جنات نعیمست
حضور عشق اینجا رخ نمودست
حضور عشق بیشک عین نورست
حضور عشق بشناس ای دل ریش
بجز جانان مبین در عشقبازی
بجز جانان مبین در هیچ احوال
بجز جانان مبین تا راز دانی
بجز جانان مبین وین پرده بردار
بجز جانان مبین مانند مردان
بجز جانان مبین تو در نمودش
بجز جانان مبین ای کاردان تو
بجز جانان مبین و در فنا باش
بجز جانان مبین ای جمله بودت
ایا نادیده اینجا وصل جانان
توگر اینجا بیابی اصل آن بود
ایا نادیده وصل جانان
ابا تست آنچه گم کردی چه جوئی
ابا تست آنچه جویانند جمله
ابا تست و ندیدی ای دل ریش
ابا تست آنچه می جویند هرکس

در این میدان بسرگردان چو گوئیست
فشانستم در این میدان بسی دُر
بهر معنی که بُد دلجوی حضرت
که عشقش جز دل آگه ندارد
ز پیدائی در او کَلّی نهان شد
بگفت و گو شده در کوی دلدار
ز بود عشق خود یک دم خبر یاب
که بنماید نشان بی نشانی
دهد بیشک ترا پاسخ در اینجا
نمود او درون پوستت یابی
به بینی روی جانان در حضورت
شود اشیا بدستت ناپدیدار
وگرداند بجای خود نماند
مراد خویش حاصل یافت اینجا
مسمّا کرد وگفت این دم دم اوست
در اینجا که چه جاس ترس و بیمست
که این دم در همه گفت و شنوداست
کسی داندکز آن دم با حضور است
بجز جانان تو منگر از پس و پیش
حرامست از چنین جز عشقبازی
چو دیدی این زمان دیگر مزن قال
نمود عشقبازی باز دانی
وگریارت کند با پرده بردار
که مراد باز دیدند روی جانان
بکن چون جمله مردان سجودش
همه جانان نگر در دید جان تو
چو گشتی تو فنا در حق بقاباش
که حق کَلّی تو کَل در سجودت
بمانده در نمود خویش حیران
تو باشی بیشکی دیدار معبود
در این ظواهر گرفتار عیانست
چو گم چیزی نکردی می چه جوئی
ز آتش نیز گویانند جمله
جمالش تا حجب برداری از پیش
ابا تست این بیان اولت بس

ابا تست و تو با اوئی همیشه
ابا تست و ترا دیدار باشد
ابا تست ای سلوکت وصل گشته
چنان رخ را نمود است از نمودار
همه رخ را نمود وگشت دیگر
چو خود می گوید و خود روی بنمود
درون جمله و بیرون گرفتست
فنا را در بقا پیوسته با خویش
که هرکوبود من اینجا بشناخت
چو جز من نیست چیزی آشکاره
نظاره خود بخود اینجا کنم من
حقیقت ذات بیچونی است اینجا
چو ناپیدا شود این جسم تحقیق
چو جسم و اسم گردد ناپیدار
جمالش آفتاب عالم افروز
جمالش آفتاب جان نموداست
جمالش هست خورشید منور
جمالش هست بر اشیا همه نور
از این خورشید جانها شد دلم مست
از این خورشید شهرآرای جانم
اگرچه محو شد سایه ز خورشید
بشد سایه بیکبار از میانه
بیکباره چو خورشید حقیقی
حقیقت سایه در بود فنا شد
در آن خورشید شد دیدار خورشید
در آن خورشید دید او از سر ناز
در آن خورشید هرکوبود فنا شد
خدا شد هرکه این اسرار دریافت
خدا شد هرکه این سرباز دید او
خدا شد هرکه او دیدار دیدست
خدا شد آنکه این سرپی برد او
حقیقت جز خدا غیرست دریاب
حقیقت در بر این چار عنصر
ظهورش عنصر آمد در نمودار
ظهورش عنصر آمد راز دیده

چرا در جستن و جوئی همیشه
ترا او صاحب اسرار باشد
نشاط جزو وکل در تو نوشته
که در یکی است کلی لیس فی الدار
همه اینجا فکنده اندر آذر
همو اینجا گره از کار بگشود
حقیقت جمله گردون گرفتست
همی بیخود دراو پیوسته با خویش
ز بود من در اینجا سر برافراخت
کنم اندر جمال خود نظاره
نمود جمله اینجا بشکنم من
در اینجا بین که بیرون نیست اینجا
یقین برخیزد اینجا اسم تحقیق
حقیقت جان جان آید پدیدار
بود کاینجا از او جانست پیروز
که اندر جانها تابان نمود است
کز او روشن شده اینجا سراسر
از این خورشید ذراتند مشهور
که عکس او درون این دلم هست
چنان روشن شدم کاندرا فغانم
چنان کام محو بنموداست جاوید
که خورشید است بیشک جاودانه
ابا او کرد مر سایه رفیقی
در آن خورشید کل عین بقا شد
چنان کز دید شد در نور جاوید
اگر تو مرد رازی زود سرباز
بگویم با توکل بیشک خدا شد
بدان خورشید همچون ذره بشتافت
چو منصور از حقیقت راز دید او
عجب گربود اینجا او پدیدست
بجز یکی حقیقت ننگرد او
همه ذرات در سیرست دریاب
همی گردند در این بحر پُر در
دگر خواهد شدن کل لیس فی الدار
که خود در عنصرست او باز دیده

در این عنصر شده پیداست رویش
در این عنصر شناسان گرد و شناس
در این عنصر هر آنکو دید دلدار
شود ناگاه باشد خواب دیده
دگر چون گشت بیدار او از آن خواب
مثالت همچو خوابی دان و بنگر
دگر ره بازگشته سوی صورت
دگر چون بازهوش آئی دگر تو
خبر یابی از آن بیهوشی خود
خیالت این جهان و آن جهان بین

فاده ذره‌ها در گفتگوش
جمال دوست را بی‌رنج و سواس
بمانندت کسی از خواب بیدار
نمود خویش در غرقاب دیده
رهائی یافت او از بحر و غرقاب
که هستی از وجود خویش بر در
خیال بود نزد تو نفورت
بیابی اندر اینجا که خبر تو
نمودی بینی از مدهوشی خود
خیالی در خیالی در عیان بین

در صفات عناصر فرماید

در این عنصر عیانست و نظرکن
در این عنصر حلالست آشکاره
در این عنصر همه دیدار جانست
در این عنصر بین تا راز دانی
در این عنصر چه دیدی جز غم و رنج
طلسم و گنج هر دو در یکی گم
طلسمت بر سرگنج است بنگر
ابی رنجی نیابی گنج جانان
یکی گنجست اینجا گر بدانی
یکی گنجست اینجا پر جواهر
اگرچه گنج اینجا باطلسم است
ترا این گنج آسان دست دادست
از آن تست اینجا گنج اسرار
نمود آن گنج برداری بیکبار
عجائب جوهر و در بیشمارست
یکی گنجست انجام و هم آغاز
یکی گنجیست پر در الهی
یکی گنجست بیشک بی نهایت
یکی گنجیست بر خورشید تابان
حقیقت گنج عشاقست اینجا
کسی کان راز اول او شودست
در این گنج اگر بگشائی اینجا
در این گنج بنمائی حقیقت

نظر بر شیب و دیگر بر زبرکن
در این صورت وصالست آشکاره
اگرچه در درون پورده نهانست
در این عنصر جمالش باز دانی
طلسم است این ولی اندر سرگنج
حقیقت گنج مخفی در یکی گم
حقیقت دیدنت رنج است بنگر
بکش مر رنج و بنگر گنج جانان
درونش پر ز درهای معانی
که برواصف شدست این گنج ظاهر
حقیقت کنت کنزاً عین اسمست
اگر اینجا بسوی او بری دست
ولی اینجا طلسمت ناپدیدار
حقیقت گنج معنی زود بردار
حقیقت بعد از آن دیدار یارست
در او پیدا شده انجام و آغاز
گرفته بودش از مه تا ماهی
که او را نیست اینجا حد و غایت
بیابی گنج را در صورت جان
کسی کو عین مشتاقست اینجا
در این گنج را او برگشودست
همه کس گنج را بنمائی اینجا
که گردی پاک از این عین طبیعت

در این گنج مرکو برگشودست
در این گنج او بگشاد اینجا
در این گنج بگشاد و بیان کرد
در این گنج اگر نه او گشودی
در این گنج بگشاد و خبر کرد
برافشانند آن همه دُرهای اسرار
برافشانند آن درو آنکه نهان شد
برافشانند آن همه جوهر بیکبار
چگونه برگشاد این چادر گنج
چنان بگشاد او راز معانی
طلسمی دید صورت آشکاره
درون گنج صورت چون طلسمی
درون گنج را کرد او نگاهی
چو ره دزدیده بُد دزدیده ره برد
چنان شد در درون گنج مخزن
چو روشن شد بر او سر نهانی
چو گنج خویش دید او خود نهاده
حقیقت گنج او بنهاده اینجا
بدو چندان ز عین عشق بازی
نمی پرداخت دیگر در سوی گنج
سلوک اوّلش بد راز دیده
ریاضت را در آنجا گه کشید او
ریاضت سالها در خلوت دل
ریاضت سالها در خلوت جان
ریاضت یافت تا آخر سعادت
ریاضت یافت تا خود در یکی دید
ریاضت یافت تا جان نهان یافت
ریاضت کرد روشن جان جاننش
ریاضت قربت مردان راهست
ریاضت جمله مردان کشیدند
ریاضت سالکان را کرد واصل
ریاضت هر که را مر روی بنمود
ریاضت انبیا دیدند بسیار
ریاضت کش اگر خواهی رخ دوست
ریاضت کش که آخر باز بینی

چو منصور از حقیقت رخ نمودست
از آنجا جوهری بنهاد اینجا
یکی جوهر در اینجا گه عیان کرد
کسی را کسی خبر زان راز بودی
همه عشاق را او یک نظر کرد
پس آنکه شد ز صورت ناپیدار
حقیقت برتر از کون و مکان شد
که او بُد مرمتاع خود خریدار
اگر چه برده بُد او سالها رنج
که سر را برد پی او از نهانی
نهاده بر سر سرگنج او نظاره
ز گنج اینجا نموده دید اسمی
حقیقت برده در دزدیده راهی
در اینجا گوی از میدان ره برد
که شد اسرار بر وی جمله روشن
گشادش بس در گنج معانی
بدش هم خویش کرد آنکه گشاده
ولی از دیدنش آزاده اینجا
که نزدش عین دریای مجازی
فتاده سالک آسا در غم و رنج
ریاضت در میانه باز دیده
که تا آخر حقیقت باز دید او
کشید و برگشادش راز مشکل
کشید و باز دید او روی جانان
عیانش شد در آن عین ریاضت
ریاضت گنج معنی بیشکی دید
حقیقت جان جان عین العیان یافت
نمود اینجا یقین راز نهانش
که در آخر یقین دیدار شاهست
در آخر راز اوّل باز دیدند
که شد در عاقبت مقصود حاصل
در این گنج اینجا گاه بگشود
که باشد گنج ایشان را باظهار
ز خود بشنو حقیقت پاسخ دوست
یقین انجام با آغاز بینی

ریاضت کش که آخر مرد کارت
 چو منصور از ریاضت برکشیدی
 چو منصور از حقیقت گر شوی مست
 بلای عشق کش در آخر کار
 بلای عشق کش بردار این گنج
 بلای عشق جانان کش چو منصور
 بلاکش تا لقا بینی در اینجا
 بلاکش ای دل اینجا گه بلاکش
 بلاکش کآخر کارست راحت
 بخواهد رخ نمود اینجا بتحقیق
 چو ماه دلستان در آخر کار
 شود پیدا ترا آن ماه جانسوز
 بنزد روی آن خورشید تابان
 نه چون منصور دید آن روی خویش
 نظر کرد آن زمان منصور اینجا
 زمان را با مکان در خویش گم دید
 چنان گم دید در خود هر دو عالم
 چنان گم دیده بُد در جمله اشیا
 چنان گم دید در ذرات خود را

نمودارست مر دیدار یارت
 در آخر دیده و دیدار دیدی
 در آن عین نمودت کل دهد دست
 که تا مر جان جان آید پدیدار
 که تا آخر نیایی مرغم و رنج
 فنا شو بعد از آن تا نفخه صور
 شوی ماننده منصور یکتا
 با آخر جسم و جان سوی بلاکش
 چه آخر بهتر کارت سعادت
 چه بهتر زین همی خواهی تو توفیق
 ترا این پرده بردارد بیکبار
 بنزدش همچو شمع ای جان برافروز
 چو پروانه وجود خود بسوزان
 که بد معنی ز غفار الذنوبش
 یقین خود دید آن مشهور اینجا
 می وحدت درون عین خم دید
 که نقشی بود پیش دید آدم
 که او بُد در همه موجود پیدا
 که یکسان بُد به پیشش نیک و بد را

قصه منصور و عیان او بهر نوع فرماید

چنان گم دید خود در دید اول
 چو او خود دید خود را دید جانان
 چنان گم دید خود اندر صفات او
 چنان خود دید در آخر در اول
 چنان اندر یکی بنمود جاننش
 چنان خود دید اندر آفرینش
 چنان خود دید ذات لایزال
 چنان خود دید و خود را جمله خود دید
 احد دید اندر اینجا آشکار او
 احد دید و عدد برداشت از پیش
 احد دید و گمانش با یقین شد
 انالحق راز دان خورشید تابان
 انالحق زان زد آن سلطان جمله
 انالحق راز دان ماه دلارام

که جسم و جان شد اندر هم معطل
 درون جزو وکل خورشید رخشان
 که پیدا شد حقیقت عین ذات او
 کسی اندر یکی صورت مبدل
 که صورت گشت اندر جان نهانش
 که او بد بیشکی در جمله بینش
 که بنموده رخس در جمله حالی
 که صورت محو دید کلی احد دید
 نموده روی خود در پنج و چار او
 نظاره کرد اینجا گه رخ خویش
 حقیقت کفر او اسرار بین شد
 که پیشش نیک و بد کل بود یکسان
 که جان بُد جمله او جانان جمله
 که بیشک یافت اینجا بی دلارام

چو درعین خدائی او یکی دید
یقین بر جزو وکل اوگشت دانا
از این معنی دل واصل خبر یافت
نظرکن یک و بگذر از دویینی
نظرکن این دوئی بردار اینجا
چنان در حالتست این چرخ گردان
در این دیر فلک بنگر زمانی
همه سرگشتگی تسست از او
چنان در پرده‌ها نور است تابان
در او نور است تابنده چو شمعی
همه ذرات در وی رخ نهاده
همه سوزنده چون پروانه از شمع
فلک زین نور اندر تک و تابست
همی گردد بگرد خویش گردان
همی گردد ز عشق دوست زارست
قراری چون ندارد سوی بودش
قراری چون ندارد در نمودار
چنان عاشق شد است ازگردش خود
چنان در حالت اول فتاد است
زمین از سیر او شد جمله ذرات
شد است از عشق خود او ریزه ریزه
چنان مست وصالش آمده باز
زمین و آسمان و چرخ و افلاک
هر آن فیضی که می‌ریزد زگردون
هر آن فیضی که می‌ریزد از آن نور
هر آن فیضی که آن حضرت درآید
هر آن فیضی که می‌بارند از ذات
از آن بحری که گردون شبنم اوست
زمین از عشق جانان پست افتاد
چو حق در خاک رخ بنمود اینجا
هر آن فیضی که می‌ریزد ز افلاک
حقیقت خاک اینجا برقرارست
شود اینجا حقیقت جوهر ذات
در اینجا هرکه این جوهر ندید است
در اینجا جوهر ذات و صفاتست

خود اندر جزو وکل حق بیشکی دید
یکی شد بروی اینجا عین اشیا
که او مانده او یک نظر یافت
که تا بی خویشتن حق کل بینی
چو او شو بیشکی بردار اینجا
که می‌خواهد که یابد راز جانان
که تا یای یقین عین العیانی
که دارد پرده بیشک توی بر تو
که بگرفتست در ذرات اعیان
کشیده شیب و بالا عین و معنی
که ازجمه یقین مشکل گشاده
در اینجا می‌شنو از جزو وکل جمع
از این حالت فتاده در شتابست
که تا راهی برد در سوی جانان
از آن پیوسته بیدل بقرار است
کجا باشد ز ذات کل نمودش
از آن می‌گردد اینجا عاشق زار
که او را نیست اینجا تابش خود
که گشته در خرابات افتادست
نهاده روی خود در فیض آن ذات
چو دریا نیز در شور و ستیزه
که بشتابد از او دردی باعزاز
شود اینجا نهان در بوتۀ خاک
در اینجا خاک دارد بیچه و چون
همه می‌آید اندر خاک مشهور
حقیقت خاک قدرت می‌نماید
خبردارست اینجا جمله ذرات
فلک زان عشق اندر ماتم اوست
فلک شد بقرار و مست افتاد
از آن آدم شده صفات و مصفا
شود اینجا نهان در بوتۀ خاک
که صنعت دمبدم زان برقرارست
نماید از همه در عین ذرات
ولی آینده اینجا ناپدید است
نمود او صفاتش نور ذاتست

از آن مقصود بُد در آفرینش
از آن از جوهر آمد سوی عالم
چو جزو وکل بآن پیوسته باشد
زوالی نیست در ذات و صفاتش
نمی‌میرد کسی از قرب این ذات
نمی‌میرد کسی بشنو بیانم
نمی‌میرد کسی چون باشد این راز
نمی‌میرد کسی ای کار دیده
نمی‌میرد کسی کز نور ذاتست
نمی‌میرد ولیکن عشقش اینجا
صفات اینجا گه در اسم آمد
تن از خاکست جان از جوهر پاک
تن از خاک است جان از ذات آمد
یکی دان اصل ذات اینجا بمعنی
همه ذاتست و بهر نقش پیدا است
نمود عشق بنگر سوی جانست
غلام عشق شو تا ره نماید
غلام عشق شو تا راز دانی
غلام عشق شو تا شاه گردی
غلام عشق شو تا جان شوی تو
غلام عشقم و شاهی است ما را
چنان بنمایدت روشن در اینجا
تو زان گلشن در اینجا آمدستی
ترا چون گلشن گلخن نمود است
در این گلخن بمانده گلشنی باش
در این تاب و تب آتش همی سوز
چنان در گلخنی فارغ نشسته
فکنده آتش و دودی بگلخن
تو در آن روشنی کرده نظاره
بیمرد آتش و آن گه بماند
تو چون در گلخن هستی بمانده
ندیدستی دمی مرگلشن یار
در این گلخن بماندستی تو مجروح
در این گلخن بماندستی بناچار
در این گلخن گذر کن همچو مردان

که تا پیدا نماید هر دو بینش
که جزو وکل شود دیدار آدم
نمود ذات از آن پیوسته باشد
که بی نقصانست اثبات حیاتش
ولیکن میشود مر محو ذرات
که زین بحر فنا دُر می چکانم
بگویم با تو این معنی دگر باز
زمانی کن سوی پرگار دیده
که ذات کل حیات اندر حیاتست
نمود یارگردانند در اینجا
از آن نورش به پیشت جسم آمد
مرگب گشته نور و اسم در خاک
مرکب شد چو از ذرات آمد
که در این سربدانی ذات مولی
ولیکن عقل در شین است و شیدا است
که تا گوید یقین راز نهانت
در بسته برویت برگشاید
نمود اول اینجا باز دانی
ز ذات کل بکل آگاه گردی
ز عشق آن گه سوی جانان شوی تو
غلامانم مه و ماهی است ما را
که باشد از نی گلشن در اینجا
هم از این گلخن روشن شدستی
ولی بر آتشت افتاده دود است
بقدر خویش بی کبرو منی باش
بریز این ریزه و گلشن همی سوز
در گلشن بروی خود ببسته
شده گلشن ز نور نار روشن
نماند ریزه وانگهی چه چاره
ز بعد اُنت خاکستر بماند
خود اندر عین خاکستر نشانده
که تا روحی ترا آید پدیدار
نداری جز تپش در قوت روح
شدی از دود گلخن خسته و زار
در آن گلشن نگاهی کن چو مردان

تو تادر گلخن صورت اسیری
تو در گلخن فتاده زار و رنجور
بین تا بازیابی گلشن جان
از آن گلشن که گلهایش ستاره
نظاره کن سوی گلشن که جانست
که می گوید که ماه و آفتابست
جمال یار از این معنی برونست
از آن عالم در این عالم فتادست
در این گلخن سرای عالم چشم
چو اسم تو در این عالم مسما
از آن عالم در این عالم در آید
چو جسم از خاک و آب آمد پدیدار
شود گل چون در این گلخن بسوزد
شود جان چون بسوزد سوی گلشن
ز دید مرد کی یابد حیاتی
که موجود است آن بر کل اشیا
در آخر چون شود فانی ضرورت
حیات طیبه آید پدیدار
صور جان گردد و جان سر جانان
حیاتی یابد از دیدار دیگر
بمیرد بار دیگر سوی جسم او
حقیقت باشد او اندر حیات او
دلا عین حیات جان بدیدی

نه بینی آنچه جوئی پس چه چیزی
در آن گلشن نظر کن سر بسر نور
وز این گلخن برو خود را مرنجان
ترا اینجا دمی نامد نظاره
همه ارواح و اشباح عیانست
جمال یار جانش پر ز تابست
نظر کن روی او ای دل که چونست
جمال یار اسمی برگشادست
شود پیدا ز بود و می نهد اسم
شود بار دگر در بود یکتا
بخود چون منع خود را می نماید
دگر در باد و آتش ناپدیدار
پس آنگه آتشی دیگر فروزد
رود بار دگر در سوی گلشن
در آخر باشد او دیدار ذاتی
از او گشتند سر تاسر هویدا
بر جانان شود جان عین صورت
در آن دم چون شود گل ناپدیدار
شود چون قطره در بحر پنهان
بیابد بیشکی اسرار دیگر
حقیقت ذات باشد خود نه اسم او
که یابد بار دیگر خود حیات او
ولی جان دیدی و جانان ندیدی

در صفات دل و دیدن اعیان و راز گفتن فرماید

چنان مستغرقی کاینجان و جانان
شوی و بود خود یکسان نهی تو
گمان برداشتی و رنج باقی
شکستی این طلسم و شد پدیدار
ترا این گنج در چنگ او فتادست
توئی سالک ولی زاری فتاده
تو این دم عقده داری در گذرگاه
چرا این گنج معنی بر ندادی
ترا این گنج ملک تست بستان
همه باغ جهان و روی عالم

بود این آن زمان از خویش پنهان
کز این عین مرض یابی بهی تو
شکستی مر طلسم و گنج باقی
ترا اینجا حقیقت گنج اسرار
قمر در چنگ خرچنگ او فتادست
در این چاره بنا چاری فتاده
شوی در آخر خود باز بین راه
از آن در باغ و بستان بر ندادی
که چیزی نیست ملک و باغ و بستان
نیرزد جوهری اینجا و این دم

چه باشد باغ و راغ قصرو ایوان
اگر ایوان سوی کیوان بر آری
ولیکن گنج خواهی برد با خویش
در اینجا هر که در بحر است آزاد
دریغا جمله مردان رنج بردند
ترا گنجست برتر ازدو عالم
ترا این گنج اینجا دست دادست
همه جویای گنج تو شده پاک
در اینجا گست گنج شاه بنگر
درون خاک پنهانست این گنج
برنج این گنج بتوان یافت اینجا
شود در آخر اوّل نمودار
بقدر خویش چندان که توانی
از این گنج پر از اسرار جانان
نمود کل بجز منصور حلاج
نهاد آن تاج معنی زود بر سر
نهاد آن تاج هستی بر سر آن شاه
از آن تاج انالحق داشت بر سر
از آن تاجی که بر فرقش نهادند
اگر چه داشت الا لانموده
در این جمله نهاد او تاج بر سر
انالحق زد از آن تاج همایون
خدائی کرد او در آخر کار
چو شاهی از ازل دریافت آخر
در آخر یافت عین لا و الا
در آخر یافت دید قل هو الله
در آن دم چونکه حق دید او و خود حق
دم او جمله دلها برون تاخت
دم رحمان که می گویند اینست
دم رحمان که می گویند بنگر
دمی داری تو از دیدار بیچون
دم عیسی در این دم بود پنهان
دم عیسی تو داری و ندانی
دم عیسی نظر کن صبحگاهی
از آن دم روشنست این کل آفاق

که ایوانت شده در سوی کیوان
چه سود آخر که کلی میگذاری
تو شاهی میکنی ای مرد درویش
در اینجا گنج خواهد یافت آباد
بسوی منزل جان گنج بردند
نموده روی در صورت در این دم
که شاه اندر ازل آن با تو دادست
ولی گنجیست مخفی در سوی خاک
طلسمی بر سر خرگاه بنگر
نیابد هیچکس این گنج بیرنج
چوب شکستی طلسم این گنج پیدا
بین تا بهره تو چیست بردار
برو بردار از این گنج معانی
کسی کلی نیافت اینجا به اعیان
که از گنج جواهر ساخت یک تاج
که او بُد شاه و جمله هست چاکر
که بودش قبّه بگذشته از ماه
که او بر جمله عالم بود سرور
جز او را هر کسی دیگر ندادند
عیان خویش در لولا نموده
اگر چه در شریعت نیست در خور
شدست او پادشاه هفت گردون
بسوزانید تاج خود ابر نار
ز شاهی گشت بر تحقیق ناظر
سرو افسر نهاد گشت کل لا
بر آن اعیان دمی زد صبغة الله
از این معنی دمی زد از انالحق
از آن دمدمه در عالم انداخت
که برتر ز آن سماها و زمین است
درون جان و دل آنگاه ره بر
که پشت هست موئی هفت گردون
کز آن دم مرغ خاکی گشت پران
که جانانی وکی دردم تو جانی
که دمدم میزند بر ماه و ماهی
که آندم اوفتاده بر همه طاق

از آن دم باز دان مریود خود را
از آن دم باز بین این دم در اینجا
از آن دم یافت آدم سر پرگار
از آن دم یافت چون آدم سر انجام
از آن دم یافت آدم راز اینجا
از آن دم روشنی جان بیدست
از آن دم صبحدم چون میزند دم
از آن دم دمدمه در هر دمی بین
از آن دم گشت پیدا بود آدم
از آن دم تو اگر این دم ندیدی
از آن دم زن و اینرا زها کن
از آن دم زن و بنگر در آن راز
چو این دم رفت کی آن دم بیابی
چو این دم رفت آن دم رخ نماید
ترا این دم بیاید رنج بردن
ترا آن دم اگر این دم دهد دست
در این دم بازیاب آن دم تو زنهار
دمی داری که آدم آن پدید است
از ایندم دم زن و آن دم طلب کن
کز آن دم سوی این جسمست پویان
در این دم کن نظر تا جان بینی
در این دم کن سوی جانان نظر تو
اگر از سر جان نوری بیابی
اگر از سر جان داری خبر تو
اگر در سر جان ره برده تو
اگر از سر جان هستی خبردار
اگر از سر جان داری نشانی
اگر از سر جان داری یقینت
ترا جانست در جان می چه جوئی
تو اوئی او بتو پیدا نموده
تو با اوئی و او باتست موجود
تو اوئی این چنین غافل بمانده
تو اوئی ای جمال اوندیده
تو اوئی ای ندیده هیچ اینجا
تو اوئی ای نرفته در ره او

کز آن دم بود او معبود خود را
که آن دم یافت آدم بیشک اینجا
اگر چه بود آدم سر اسرار
دگر شد در سوی آغاز فرجام
دگر شد راز دردم باز اینجا
از آن دم جمله در گفت و شنیدست
که ذات پاک در صبحست همدم
تو مر ذرات اینجا آدمی بین
که آن دم بود کل معبود آدم
وجود عالم و آدم ندیدی
وجود تست مر آدم رها کن
که دیگر در وجودت کی شود باز
در این دم خوش بود کآندم بیابی
ترا چون این دمست پاسخ نماید
پس آن دم اندر اینجا گنج بردن
وجود عالم و آدم دهد دست
از آن دم بود خود پدیدار
از این دم جان جان تو بید است
نظر در جسم و جان بوالعجب کن
نمود خویشتن در جسم جویان
بجان بنگر تو تا جانان بینی
اگر از سر جان داری خبر تو
بیک لحظه سوی جانان شتابی
همه ذرات را میکن خبر تو
چرا مانده درون پرده تو
بیک ره پرده اش از پیش بردار
تو باشی در عیان صاحبقرانی
حقیقت جانت بیشک راز بین است
که تو با او و او با تو اوئی
عیان ذات در اشیا نموده
نظر کن تا بینی حی معبود
چو مرغ کور مر بسمل بمانده
میان خاک ره در خون طییده
بمانده پای تا سر پیچ اینجا
بمانده همچو یوسف در چه او

تو اوئی ای ندیده کام اینجا
 تو اوئی ای شده غافل چو مستان
 تو اوئی ای ز خود بیرون بمانده
 تو اوئی ای ندیده وصل او تو
 تو اوئی گرگمان برداری از پیش
 تو اوئی گر یقین گردد یقینت
 تو اوئی لیک گر خود را نبینی
 تو اوئی او درون تست گویا
 تو اوئی او بتو معروف گشته
 وجود تست بیشک عین بیچون
 فلک کاف و ز عین نونست بنگر
 فلک کافست و نون مر خاک دیدی
 وجود تست پیدا گشته از کن
 دلت نوریست بس افتاده در خون
 دلت نوریست جان دیدار کافست
 دلت نوریست در گردون گرفته
 دلت نوریست خون میدوست دارد

فتاده در بلا ناکام اینجا
 بین دلدارا و کام بستان
 چو دودی گرد این گردون بمانده
 بمانده چون پیازی تو بتو تو
 یقین بنمایدت جانان رخ خویش
 یکی بنماید اینجا پیش بینت
 نکوبینی تو خود را بدنبینی
 نهان در وصل خود را گشته جویا
 حقیقت او بتو موصوف گشته
 که بنمودست رخ از کاف و ز نون
 که وی زین هر دو بیرونست بنگر
 ز کاف و نون خدای پاک دیدی
 نظر کن یک زمان اندر سر و بُن
 از آن بینی پر از خون طشت گردون
 از آن صورت ز روزن پر شکافست
 خود اندر خاک مانده خون گرفته
 که چون دیدار جانان می نگارد

در صفات فیض و حکمت حکما و عیان یوسف جان فرماید

نه اصل خون ز حیوان و نباتت
 نه اصل جان و دل از قطره خونست
 ز فیض نور می روید نباتی
 منم عین نبات و بود حیوان
 حکیمان می بسی تقریر کردند
 مر این معنی بسی گفتند اینجا
 ولیکن کرد ناصر سر اظهار
 چرا گوید حکیم پاک دیده
 کمال حکمتش عین یقین شد
 چنان پنهان شد از خلق جهان او
 اگرچه بود حکمش مر ورا پیش
 در آخر حکمتش چون عزلت افتاد
 در آخر حکمتش افزود بیچون
 خدا را باز دید او آخر کار
 خدا را باز دید و ذات او شد
 وجود خویش پنهان کرد اینجا

نبات از فیض و فیض از نور ذاتت
 ولی این معنی از گفتار بیرونست
 ز حیوان بعد از آن آرد حیاتی
 شود پیدا حقیقت جسم انسان
 کتبها را پر از تفسیر کردند
 در اسرار بر سُفتند اینجا
 بیاید می بُسفتن آن بناچار
 در اینجا بود سر پاک دیده
 از آن پنهان وی از خلق زمین شد
 که ماند از صورت و معنی نهان او
 همه بد دیده او اسرار از پیش
 از آن در عین ذات و قربت افتاد
 خدا را باز دید او بی چه و چون
 گریزان شد ز خلق اوکل بیکبار
 که این معنی یقین ذات او بُد
 حقیقت بود مردی مرد اینجا

چو خود را کرد پنهان سوی آن ذات
همه تقریر او از عقل و جان بود
ز جان و تن همه تقریر پرداخت
سوی کوه قناعت راهش افتاد
در آن قربت که بودش حدّ و امکان
بسوی قاف قربت رفت و بنشست
در از عالم بسوی خود فنا کرد
در آن قاف قناعت بود چندان
چنان حکمت که او را بود اینجا
حکیمان جهان از روی تعظیم
چنان واصل شد اینجا آخر کار
چو یکسان شد از آنسان برگذشت او
چو یکسان شد حقیقت یافت آخر
هر آنکو اندر این قاف قناعت
کم آزاری و کم خوردن حقیقت
بیابد اصل اوّل همچو مردان
زهی آنکس که عزلت جست آخر
مراو را گشت معنی دیده دید
به بینی این تو اینجا آخر کار
ز خونی آمدی پیدا تو بنگر
ز خونی آمدی پیدا و پنهان
ز خونی تو رخ اندر عین صورت
ز خونی گشته تو مدتی چند
ز خون پیدا و اندر خاک ماندی
ز خون نه ماه در عین رحم دوست
ز خون خوردن بجان بشتافتی باز
چو بیرون آمدی بر روی خاکت
چون نه مه خون و دیگر بس دو سالت
نژادت شد ز خون بسته اینجا
بسی خون خوردی و راهی ندیدی
در این چاه بلاماندی تو پر خون
چو یوسف در بُن چاهی فتاده
چو یوسف بازماندی در اسیری
درون چاه ماندستی چو یوسف
درن چاه چون یوسف بمعنی

عیان شد در حقیقت زو هر آیات
که عقل و جان یقین عین العیان بود
باآخر جان و تن اینجا برافراخت
خوراز ماهی بسوی ماهش افتاد
سلوکی کرد و خود را کرد پنهان
در از عالم بروی خود فروبست
پس آنگه رخ بدرگاه خدا کرد
که راحت یافت دروی حدّ و برهان
زیان خویش کرده سود اینجا
چو او دیگر نخواهد بود بی بیم
که شد از چشم انسان ناپیدار
بساط جزو و کل را در نوشت او
چو مردان در رهش بشتافت آخر
گریزد پیش گیرد هر سه عادت
پس آنگه طاعت از عین شریعت
رسد چون ناصر خسرو بجانان
که در باطن شدش اسرار ظاهر
نیابد این مگر آنکس که این دید
چو مردان گرد اینجا ناپیدار
در این راه اصل خونی نیک بنگر
درون خاک خواهی شد نکودان
ترا پیدا شده این جات نفورت
فتاده همچو مرغی مانده در بند
میان این پلیدی پاک ماندی
فروبست او ز حکمت بر تنت پوست
چو بیرون آمدی جان یافتی باز
مکانی ساختی آخر چه باکت
همی خون سپید از عین حالت
حقیقت عقل اینجا کرد دانا
که خود جز در بُن چاهی ندیدی
رهی نابرده از این چاه بیرون
نظر در مرکز شاهی گشاده
درون چاه تو بدر منبری
درون حیرتی و صد تأسف
بمانده صورت و معنی مولی

ترا این عشق کرد اندر بُن چاه
رسی با رفعت و عزّ و کمال
ببرون آرد ترا از چاه آخر
در آخر قدر چاهی بازیابی
تو چون یوسف رسی در مصر جانت
تو چون یوسف روی بر تخت جانا
کنون از یوسف معنی جدائی
ترا یوسف نموده رخ در اینجا
نمی‌بینی تو یوسف بر سر تخت
نمی‌بینی تو یوسف رادر آن دید
که یوسف آمده اینجا پدیدار
چو یوسف بر سر تختست بنگر
چو یوسف رخ نمود و خود عیان کرد
ترا یوسف جمال خویش بنمود
از اوّل بود اندر چه فتاده
ندیدی یوسف جانت در اینجا
ترا مهمانست یوسف گربدانی
جمال یوسف از برقع پدیدار
جمال یوسف است اینجا تابان
جمال یوسف اینجا رخ نمود است
جمال یوسف تست آشکاره
ندیدی یوسف ای در خواب مانده
ندیدی یوسف ای افتاده معذور
ندیدی یوسف صدیق اینجا
ندیدی یوسف و در خون بماندی
ندیدی یوسف و در انتظاری
ندیدی یوسف اندر جان خود تو
تو یوسف را ندیدی کور هستی
ترا یوسف درون پرده و تو
ترا گم کرده ره عقل پراندیش
نبرد او راه و تو از ره بینداخت
زهی در خاک ره در خون طپیده
مصیبت نامۀ بایسد ز آغاز
چو یوسف با تو در پرده نشستست
ترا یعقوب ماتم دیده یار

فروانداخت دیگر در بُن چاه
چو بیرون آمد از چاه و بالت
رساند بیشکی با چاه آخر
مقام عزّت و اعزاز یابی
شود مکشوف در راز نهانت
شوی از عشق نیکو بخت جانا
فتاده اندر این چاه بلائی
همه ملک دلت پرشور و غوغا
که تا بخت نشاند بر سر تخت
نخواهی دید دیگر این که بشنید
مرا او را جان یعقوبی طلبکار
ز دیدار عزیزش زود برخوردار
خود اینجا فتنه خلق جهان کرد
در اینجا گه وصال خویش بنمود
کنون بر تخت شد ای مرد ساده
دو روزی هست مهمانست در اینجا
تو مر جانان مگر جانان بدانی
چرا پرده فروهشتی بر رخ یار
بنزد عاشقان چون مهر رخشان
فراز تخت جان در عین بودست
بر او ذرات عالم در نظاره
درون بحر در غرقاب مانده
که از یوسف بنزدیکی شده دور
که تا یابی عیان تحقیق اینجا
ز وصل یوسف بیرون بماندی
بهرزه بود عمرت میگذاری
از آن ماندی نه نیک و هست بد تو
اگر نه کوری ای بیچاره مستی
بخود هستی خود گم کرده خود تو
جمال یوسف بُد در عیان پیش
چو پروانه ترا در شمع بگذاخت
جمال یوسف اینجا گه ندیده
که بر یوسف بدیدی عاقبت باز
وجود تو ترا از دور خستست
بمانده در فراق یوسف خوار

ترا یوسف جدا و تو جدائی
 ترا یوسف بشد از پیش ناگاه
 ز تو شد دور و اندر چاه غم مانند
 و گرا از چاهش آوردند بیرون
 جمال او به شناسی دگر باز
 حجاب پرده از رویش برافکن
 حجاب از روی یوسف زود بردار
 حجاب روی یوسف بازکن تو
 حجاب از روی یوسف چون شود دور
 حجابش بازکن از روی و بنگر
 حجابش بازکن از روی چونماه
 حجابش بازکن از روی پرده
 حجابش دورکن از رخ زمانی
 حجاب این برقعست و بی تأسف
 چو برداری ز رویش پرده ناز
 چو برداری ز رویش پرده عز
 چو برداری ز رویش پرده ذات
 درونش ثم وجه الله بنگر
 دو عالم در رخ اوکل عیان بین
 دو عالم از فروغ نور رویش
 دو عالم پرتو یک لمعه اوست
 جمالش ماه تا ماهی گرفتست
 جمال یوسف اندر تو نهانی
 رخش بنگر بخوان پس قل هو الله
 دو معنی دارد این گراز دانی
 بمعنی رهبری و ره بیابانی
 چو مردان راهبر تا راه یابی
 ندانم تا سخن با که بگفتم
 که میدانم که این اسرارها چیست
 که بر خوانند در اینجا راز عطار
 چنان عطار چون یعقوب آمد
 دل عطار این دم جان ندارد
 دلش جانست و جان دل سوی جانان
 چنان در عین دانائی فتادست
 سر و جان را برش بنهاد از دور

از آن در فرقت و عین بلائی
 فتاده گشت یوسف در بُن چاه
 در آن منزل میان لانعم مانند
 رسیده با تو و تو دل پر از خون
 حجاب پرده از یوسف برانداز
 که اسرارش شود اینجای روشن
 نظرکن روی یوسف ای دلازار
 چو یوسف بر زلیخا نازکن تو
 ترا گردد عیان اسرار منصور
 که خورید رخت بگرفت یکسر
 که تا کلی بسوزانی تو خرگاه
 بسوزان هفت چرخ سالخورده
 فروخوان هر زمانش داستانی
 عیان بردار همان از روی یوسف
 به پیش شمع رویش زود بگداز
 مگو از ماه و خور دیگر تو هرگز
 بخوان بر هر دو جمعش زود آیات
 وزان وَجْهَتْ عَيْنَ اللَّهِ بَنَگَر
 رخش خورشید برج لامکان بین
 مثال ذره افتاده سببش
 دو عالم پرتو دیدار آن روست
 دلت گر نیز آگاهی گرفتست
 ترا حیوان شمارم گرچه جانی
 درون جان نظرکن ما سوی الله
 دو معنی در یکی کل بازدانی
 چو مردان کز دل آگه بیابانی
 در آن دیدار دید شاه یابی
 مرا این دُرهای معنی از چه سُفتم
 که دل هر لحظه خون برجای بگریست
 که داند عاقبت مر ناز عطار
 که عین طالبش مطلوب آمد
 که دل جانست جان جانان ندارد
 بخواهد رفتن اندر پرده پنهان
 که سر از دور پیش جان نهادست
 ندارد جز مر این زانست معذور

که میدانند یقین تا جاننش اینجا
دل و جاننش چه باشد تا نشانند
چنان از شوق جانانست در ذات
بخواهد باخت جان در پای دلدار
چنان غوغا نمودست یار بیچون
مقامی دارد او رادر مقالست
نهاده رازکل در جان یقین او
خراباتی است در عین خرابات
بهم پیوسته کفر و فسق و اسلام
چو من رفتم چه کفرست و چه دینست
چو من رفتم چه بت باشد چه زَنار
چو من رفتم چه ماند عین آن ذات
رها کردم نمود جسم بیجان
مرا یوسف نموده روی خود باز
مرا یوسف درون پرده باشد
مرا بنموده ره در سوی خود او
مرا گفتا که اینجا وصل خواهی
منم اصل اندر اینجا وصل دیده
منم اصل و منم وصل و منم ذات
منم اصل تمامت بود اشیا
منم بنموده رخ از کاف و زنون
منم بنموده رخ اندر دل و جانست
منم دیدار و دیدارم ندیدی
بگفتم با تو اسراری که دارم
منم نقطه که می گردم چو پرگار
منم بیچون ترا چون آفریدم
منم کردم بیان در هر معانی
بدانی گفت و بینی باز عطّار
ندانی خوانند هستی یا ز پیشم
گمان داری از آن رویم نینسی
گمان داری از آنی مانده حیران
گمان داری ندیدی هیچ رویم
گمان داری از آنی مانده بر در
ز من دوری فتاده ای مه نو
ز من افتاده دور و ناصبوری

که او پیداست در پنهانش اینجا
چو یک قطره ابر جانان فشانند
که هم ذاتست گوئی جمله ذرات
اگرچه هست در غوغای دلدار
که خواهد ریختن از حلق او خون
کز آنجا یافت او عین سعادت
در این آفاق آمد پیش بین او
مناجاتی است اندر کشف طامات
که اینجا مینماید نیک با نام
که در آخر مرا عین الیقین است
چه غم دارم چو یار آمد بیدار
شود خورشیدم اینجا عین ذرات
رسیدم در جمال روی جانان
از او دیدم از او انجام و آغاز
که ره بر دیگران گم کرده باشد
بکردم فارغ از هر نیک و بد او
ز بعد اصلم ار تو وصل خواهی
ترا در پرده دیده اصل دیده
که بنمودم ترا در دید ذرات
منم هم یوسف و معبود اشیا
گرفته عکس رویم هفت گردون
همی گویم دمادم راز پنهانست
منم اسرار و اسرارم شنیدی
نمودم با تو هرکاری که دارم
ترا از خویشتن کردم پدیدار
نمی یابی در این جاوید دیدم
هر آن چیزی که گفتم خود بدانی
ولیکن هستی اندر عین پندار
اگرچه من ترا هم کفر و کیشم
گمان بردار اگر صاحب یقینی
چو دولابی شدستی سخت گردان
فتادستی از آن در گفتگوم
مهی دریافته وصلم منم خور
دمادم تا دهم من نور پرتو
بمعنی سخت نزدیک از چه دوری

ز من دوری ولی آرم بَر خود
ز من دوری کنون شیدا بمانده
منم خورشید و تو بدر تمامی
جمال میشناسی لیکن ازدور
جمال میشناسی گر چه بدری
رسانم آخرت با خویشتن تو
چونقند من ز روی تست یکسان
رسانم آخرت تا بازیابی
رسانم با خودت هم بیشکی من
مرا بنگر تو بود خود رهاکن
مرا بنگر برافکن صورت خویش
مرا بنگر که خود را من بینی
مرا بنگر که جز من هیچ نبود
مرا بنگر تو در ذرات عالم
چو من جانم درون تو نظرکن
خبرکن جمله ذرات از من
خبرکن از من این بود وجود
خبرکن از من اینجا سالکان را
خبرکن سالکانم را بتحقیق
خبرکن تا خبر یابند اینجا
خبرکن جمله از خورشید رویم
خبرکن جمله از من تا بدانند
خبرکن جمله از من تا نمودار
خبرکن جمله از من از عنایت
خبرکن جمله از من تا عیانم
چو ذات یوسف این گفتست با من
منم یعقوب یوسف باز دیده
منم یعقوب دیده روی دلدار
منم یعقوب یوسف آمده پیش
منم یعقوب یوسف در درونم
جمال یوسفم شد آشکاره
جمال یوسفم بنمود دیدار
جمال یوسفم تابان نمودست
جمال یوسفم در مصر جانست
منم یوسف جمال آفتاب است

کنم بر جسم و جانم رهبر خود
ز ناپیدائیم پیدا بمانده
منم پخته ولی تو سخت خامی
فتادستی از آنی سخت معذور
بخوان آخر بقدر اللّٰه قدری
منم محو فنا مر جان و تن تو
منم خورشید و تو ماهی به یکسان
مرا دیدار خود در راز یابی
که تا گردیم هر دو دیگ یک من
بنزد بود من خود را فناکن
حجابم جسم و جان بردار از پیش
در این بودم اگر صاحب یقینی
که هر چیزی ز من جز هیچ نبود
که میگویم ترا سر دمادم
ز من ذرات جسمت را خبرکن
که من کردم ترا اسرار روشن
که من رخ این زمان در سر نمودم
که بشنفتی همه شرح و بیان را
که تا یابند مانند تو توفیق
چو ذره زود بشتابند اینجا
که من در جمله اندر گفتگویم
چو در تو دیدم حیران بمانند
به بینند و شوند از خواب بیدار
که تا بخشم مر ایشان را سعادت
نپندارد عیان جان نهانم
مرا اسرارها زوگشت روشن
دگر هم عزت و هم ناز دیده
حجابم رفته و یارم پدیدار
نهادم مرهم اینجا بر دل ریش
ز من پرس از وصالش تا که چونم
از آن کردم نمود بود پاره
چو مه گشتم بر خود ناپدیدار
چو خورشیدی دلم رخشان نمودست
ز من بیشک همه شرح و بیانست
شده ذرات من در نور و تابست

منم یوسف که عین جاه دیدم
 منم یوسف نموده رخ ز پرده
 منم یوسف که اسرار کماهی
 منم یوسف نموده رخ پر از تاب
 جمال من چنان غوغا فکندست
 جمال من مسخر کرد عالم
 جمال من چنان بنمود اینجا
 جمال من یقین عین جمال است
 جمل من بهر وصفی که گویند
 جمال وصف کرده هر زبانی
 که یارد وصف کردن اندر اینجا
 که داند شرح گفتن همچو عطار
 چو عطارست اینجا واقف من
 چو در وصف بمعنی دُر فشانند
 نیامد هیچ کس مانند عطار
 نه از دور فلک تا دور آدم
 نه کس بر دست ره چون او در اسرار
 زمانی باز کن چشم دل خود
 زمانی باز کن مر چشم دل باز
 چو من ره بردم و راهت نمودم
 جواهر نامه کردستم ترا فاش
 منت گفتم بسی در پرده اینجا
 بسوی من رسی بنگر سلوکم
 سلوک من بین اندر خدائی
 لقا بنمودش مانند منصور
 ایسا سالک گرایند باز بینی
 مرا در خود طلب مطلوب حاصل
 مرا در خود نگر مگر بهر سوی
 مرا در خود نگر وز خویش بگذر
 مرا در خویشستن بین تا بدانی
 فرید آمد تو راز دیدن من
 کنم مر روشنت من راه تاریک
 منم جوهر عرض دریای معنی
 چنان خود در درون خود باش ساکن
 منت گفتم چو راز این سخن باز

در آخر رفعت این چاه دیدم
 بمن حیرانست چرخ سالخورده
 گرفته نورم از مه تا بماهی
 جمال ماه کنعانم تو دریاب
 که اول شور در جانها فکندست
 نمودی بدر من دیدار آدم
 که کار بسته گل بگشود اینجا
 زبانها در جلالم گنگ و لالست
 میدانند و سرگردان چو گویند
 بهر شرحی بگفتند از بیانی
 مگر صاحب دلی جان مصفاً
 کند اینجا صفات من پدیدار
 حقیقت اوست بیشک کاشف من
 ز دریای معانی دُر چکانند
 که گوید با زمانه دیدن یار
 نگفتست این معانی تا بدیندم
 که دارد در درون جان و دل یار
 که کردستم ترا من واصل خود
 که بنمودست هم انجام و آغاز
 در بسته برویت برگشودم
 زمانی در یقین مانند من باش
 نمود بیشکی گم کرده اینجا
 که در معنی عیان شمس الدلوکم
 که کردم صورت و معنی خدائی
 نمایم من یقین تا نفخه صور
 تو مر عطار در خود باز بینی
 که تا گردانمت در عشق واصل
 که تا بنمایمت در نور خود روی
 جمال معنییم در خویش بنگر
 چنین شوگر چو من صاحب یقینی
 شود هر راه تاریک تو روشن
 بگویم نکته‌های نغز باریک
 مشو اینجا ناپروای معنی
 که تا باشی تو از دلدار ایمن
 اگر یابی تو اسرار کهن باز

ز من دان و ز من بین و ز من گوی
چگوم گر مر این معنی بیابی
مقام سالکی بردارمت من
عیان و اصفت آرم بدیدار
چنان رخ نمایم در دل و جان
کرا میگوی این اسرار عطار
کسی کو دید جان و یافت در خود
ندانند این ولی چون این بدانند
چه میدانند کسی این راز بیچون
کسی کو خون خورد در سالها او
هزاران پیش اینجا از کتبها
شود مر سالک او راه دیده
چنان در واصلی در سر این باز
ره جانان بسی پیموده باشد
که جز جانان نیند نیز مرحم
همه جانان بود در دید معبود
همه جانان بود اینجا حقیقت
همه جانان بود در جمله اشیا
گاهی خورشید باشد بی زوال او
گاهی چون مه شود سالک در افلاک
گاهی چون آتشی اینجا بسوزد
گاهی چون آب گردد او روانه
گاهی چون باد باشد راحت جان
گاهی ریزان کند برگ از شجر را
گاهی چون خاک باشد بست اینجا
گاهی باشد لگد خور زیر هر پای
گاهی می بردهد در روی عالم
گاهی باشد در او گنج معانی
گاهی مرزنده آرد جمله ذرات
گاهی باشد زیبای بسته چون کوه
گاهی آرد برون جوهر از آنجا
گاهی چون خاک گردد ریزه ریزه
گاهی در شور باشد همچو دریا
گاهی در وصال آرد به بیرون
گاهی جوهر بزیر آید ز بود او

ز من پرس و ز من اسرار کل جوی
منم بی تو تو سوی من شتابی
یقین خویش رهبر دارمت من
کنم مانند خویشست ناپدیدار
که بنمایم یقینت جان جانان
که در خوابند جمله نیست هشیار
مه و خورشید تابان یافت در خود
بسان عاقلی حیران بماند
که تا اینجا خورد اندر غم او خون
بسی یابد در اینجا حالها او
بخواند تا برآید از حجبها
در آخر مر جمال شاه دیده
که اینجا سوخته باشد باعزاز
ابا او گفته و بشنوده باشد
چنان واصل بود در کون عالم
زیان خویش داند بیشکی سود
نماند دید او اندر طبیعت
گاهی مه باشد و گاهی ثریا
گاهی چون مه شود در اتصال او
گاهی واصل شود چون کره خاک
گاهی چون شمع دیگر بفرورد
طلب دارد حیات جاودانه
گاهی چون میوه اندر باغ و بستان
گاهی برگ آورد نیک از ثمر را
گاهی چون آب باشد مست اینجا
شود مانند ذره جای بر جای
کند هر باغ و بستان شاد و خرم
گاهی باشد در او راز نهانی
گاهی محو فنا در دیدن ذات
بزیر بار غم چون کوه اندوه
نه یک جوهر زهرگونه هویدا
که یارد کرد با عشقش ستیزه
گاهی موجش برد سوی ثریا
بتابد تابشش در هفت گردون
کسی باید که بتواند نمود او

وز این دریا بود پیوسته آگاه
رخ دلدار اینجا دیده باشد
بجز یکی نبیند در عیان او
همیشه در یقین او ذات باشد
همیشه در یقین قل هو الله
بجز توحید چیزی ره نداند
بجز توحید حق اینجا نگوید
بیابد چون بیابد راز اینجا
چنین کس خواهم اینجا کار دیده
که بشناسد مرا اینجا عیانی
تو ای عطّار با خود گوی و خود بین
تو ای عطّار بگذر از فنا تو
مشو میگوی اسرار حقیقی
اگرچه روح پاکت گشت جانان
توئی این دم رخ دلدار دیده
جوهر نامه باقی چند ماندست
رسانی این تمام آخر پایان
بگوئی بعد جوهر آشکاره
کتابی دیگر است از جوهر راز
یقین وصلست در وی رخ نموده
چنان واصل شدم در دید هیلاج
حقیقت آن کتاب اینجا مر راز
ز عشقش روز و شب دل بیقرارست
مرا اندر نهان گفتست محبوب
در آخر چون نماند مر حجابت
همه ذرات اینجا کن تو واصل
چه میگوید دل از مستقبل و حال
یکی را کن تمام و بعد از آن تو
یکی را کن تمام و شاد میباش
نمی بینم در این عین ریاضت
در اندیشه چنان مست و خرابم
نخفتم یک نفس جاننا تو دانی
نخفتم یک نفس تا عمر دارم
نخفتم یک نفس بیدار باشم
نخفتم دمی اندر خوشی من

ندیده باشد اینجا گه رخ شاه
ابا او گفته و بشنیده باشد
بجز یکی نباشد جان جان او
نمود جمله ذرات باشد
یکی داند عیان راز هو الله
بجز توحید الا الله نخواند
درون پرده جز جانان نجوید
بیند چون بیابد باز اینجا
که باشد او وصال یار دیده
مرا داند همه شرح و معانی
نه خود بین باش الا خود خداین
فنا بشناس کل عین بقا تو
که با روح القدس اینجا رفیقی
توئی در جزو و کل خورشید تابان
زهر معنی جمال یار دیده
ز بهر این دلم در بند ماندست
دگر هیلاج سر ذات جانان
کنندت آن زمان مر پاره پاره
که بی پرده سخن راند در اعزاز
مرا دلدار زان پاسخ نموده
که خواهم گشت خود را همچو حلاج
نماید آخر کارم بکل راز
ز درد عشق اینجا نم فگارست
که طالب بوده کردی تو مطلوب
نمای آخر بکل عین کتابت
همه مقصود از اینجا کن تو حاصل
بهرزه میزنی در خویشتن فال
دگر را کن بکل شرح و بیان تو
بروی دوست تو آزاد میباش
که تا کی باز بینم آن سعادت
که یک لحظه نیاید هیچ خوابم
که میگوئی مرا راز معانی
در اندوهت دمادم میگذارم
ترا پیوسته من در کار باشم
سزدگر سوی ذات خود کشی من

نخفتیدم دمی در خواب جاننا
دمی ز اندیشه من خالی نبودم
دمی ز اندیشه تو این دل من
چنانم در تجلی گم بیوده
چنانم در تجلی تو حاضر
چنانم در تجلی تو جانباز
چنانم در تجلی گم شده من
چنانم در تجلی وصل دیده
چنانم در تجلی راز دیده
چنانم در تجلی آفتابی
چنانم در تجلی بود بوده
چنانم در تجلی همچو ماهی
چنانم در تجلی فارغ و خوش
چنانم در تجلی تو آباد
چنانم در تجلی همچو کوهی
چنانم در تجلی همچو دریا
چنانم در تجلی چون فلک من
چنانم در تجلی دید رویت
چنانم در تجلی ذات گشته
چنانم در تجلی رازگویان
نمودم آنچه بنمودی مرا تو
بگفتم راز تو با رند و اوباش
ز عشقت گفتم و در درد مُردم
ز عشقت آگه‌م ای جان من تو
ز عشقت آگه‌م ای جان جانم
ز عشقت آگه‌م ای راحت جان
ز عشقت آگه‌م ای بود جانها
ز عشقت آگه‌م ای راحت دل
ز عشقت آگه‌م ای راز جمله
ز عشقت آگه‌م ای نور دیده
ز عشقت آگه‌م در آخر کار
ز عشقت آگه‌م کآخر ستیزی
ز عشقت آگه‌م ای جان جانم
ز عشقت آگه‌م تسلیم مانده
ز عشقت آگه‌م ای برتر از نور

فتاده اندر این غرقاب جاننا
ز تو گفتم همه از تو شنودم
نشد خالی در این آب و گل من
که این قطره بکل قلم نموده
در این گم بود کی در جمله ناظر
که افکندم ز خود این پرده راز
که بود تو بکل حاصل شده من
که هستم بیشک من وصل دیده
که هستم بیشکی من راز دیده
که هر لحظه برم در تک و تابی
که دانم جمله با معبود بوده
که گه کوهی نمایم گاه کاهی
که گه آبی شوم من گاه گه آتش
که گه خاکم گهی در سیر چون باد
که باشم در تجلی با شکوهی
که جوهر میفشانم در هویدا
که دیدم ذات اشیا یک یک من
که هر دم سر نهم بر خاک کویت
که بیشک جمله ذرات گشته
نه با عصفور با شهباز گویان
بگفتم آنچه گفته مرا تو
بکردم سر تو اینجا گه فاش
شدم من زنده و این گوی بردم
در این عالم خور تابان من تو
که هستی آشکارا و نهانم
از آن می‌بارم از خود دُر و مرجان
که دیدستم چنین شرح و بیانها
که کردی آخر کارم تو واصل
که اینجا می‌دهم آغاز جمله
که هستم ذات پاکت جمله دیده
که خواهم گُشتم آخر چنین زار
ابر حق حق شده خونم بریزی
که خواهی گُشت آخر در نهانم
ولی خوف و بلا و بیم مانده
که خواهم رفت بر دارت چو منصور

چو منصور تو جان خود بیازم
 منم بنموده رخ تا چندگوئی
 منم در چشم تو بینائی تو
 منم در دید دیدار تو پنهان
 منم در تو چنین آتش فکنده
 منم در تو چنین خوناب برجای
 منم در تو چو خاک افتاده اینجا
 منم چون کوه اینجا در تن تو
 منم چون بحر در دریای جانانت
 منم از جان ترا اینجا هواخواه
 منم اینجا بتوکل قائم الذات
 من تابان شده اندر دل تو
 مرا بشناس و می بینم دمام
 منم یاهو درون جانانت امروز
 منم یاهو درون جسم و جانانت
 منم یا هو درون سینه تو
 منم یا هو یقین در کل اشیا
 منم عشق ازل اینجا نموده
 منم اول که پایانی ندارم
 منم بی شبهه حی لایموتم
 منم آن صانعی که قطره آب
 منم آن قادری بر کل عالم
 منم آن حاضری بر جمله موجود
 منم آن ناظری بر جمله بینا
 منم آن ناظری کز علم حکمت
 منم آن عالمی بر جمله حاضر
 منم داننده اسرار جمله
 منم موجود و بود من عیانست
 نگر قرآن من در عین آیات
 نگر قرآن من تا راز دانی
 نگر قرآن من در جمله اشیا
 نگر قرآن من تا هر زمانی
 نگر قرآن من بیشک در اینجا
 نگر قرآن من اسرار جمله
 هر آنکو سر قرآنم بدانند

پس آنگه سوی ذاتت سرفرازم
 منم عین العیان تا چندگوئی
 منم در دست تو گیرائی تو
 نمود و رخ چنین میگوی و میدان
 ترا در دید خود سرکش فکنده
 روانه گشته چون سیلاب اینجا
 ترا کرده ز دید خود مصفاً
 فتاده خرد کرده مسکن تو
 چنین آورده در شور فغانانت
 تو هر چیزی که میخواهی مرا خواه
 چو خورشیدی و ما جمله ذرات
 گشاده رازهای مشکل تو
 نموده عین یاهویت در این دم
 ترا بنموده بخت و حال فیروز
 حقیقت آشکارا و نهانانت
 منم بنگر منم دیرینه تو
 منم بر جمله اسرار دانا
 وصال خویش در غوغا نموده
 که جانانم که جانانی ندارم
 که نی خوابست و نی جان و نه قوتم
 کنم اندر خم خورشید جانتاب
 که بنمایم ز خاک اسرار آدم
 که من جمله بر آرم عین مقصود
 که از پنهان کنم هر دم هویدا
 دهم من بنده را تعظیم و رفعت
 که باشم بر همه پیوسته ناظر
 منم هم نقطه و پرگار جمله
 ولی از چشم هر انسان نهانست
 که تا از صورت افتی در سوی ذات
 در اینجا سر ذاتم باز دانی
 که کل از نور قرآن گشت پیدا
 فروخوانی از اینجا داستانی
 نموده ذات در یک در اینجا
 که آمد بیشکی دیدار جمله
 یقین پیدا و پنهانم بدانند

هر آنکو سر قرآن یافت اینجا
 اگر اسرار قرآن باز دانی
 اگر اسرار قرآن رخ نماید
 اگر اسرار قرآن گشت موصوف
 اگر اسرار قرآن دیده تو
 اگر اسرار قرآن خوانده باز
 چو قرآنست اینجا راز بیچون
 چو قرآنست اینجا که پیامش
 چو قرآنست اینجا که دوایش
 بقرآن کن تقرب همچو مردان
 بقرآن کن تقرب از دل پاک
 بقرآن کن تقرب از دل و جان
 بقرآن کن تقرب تا شوی یار
 بقرآن کن تقرب همچو منصور
 حقیقت گشت دیدار دو عالم
 ز قرآن یافت سر لامکانی
 ز قرآن یافت او عین العیانی
 ز قرآن یافت اینجا دید دیدار
 ز قرآن یافت در قرآن قدم زد
 ز قرآن یافت او دیدار بیچون
 ز قرآن یافت این نام اندر آفاق
 ز قرآن او حقیقت رهنمون شد
 ز قرآن باز دید اینجا که حق
 ز قرآن قل هو الله باز دید او
 ز قرآن دم زد و او بود قرآن
 ز قرآن در گشتا تا راز یابی
 منم دانای قرآن در حقیقت
 منم دانا که اینجا غیب دانم
 منم بیچون و بی دیده چگونه
 منم بی شبهه بی مثل رسانید
 چو بنمایم کسی را دیده خویش
 حجاب کفر و دین و خوب و زشت
 منم اینجا حقیقت کفر و اسلام
 مرا جویند و من در جمله موجود
 مرا خوانند و من در جمله خوانم

بسوی ذات کل بشتافت اینجا
 حقیقت اندر او هر راز دانی
 ترا از ذات خود پاسخ نماید
 ترا بیشک شوی در جمله معروف
 یقین دانم که صاحب دیده تو
 حجاب صورت از معنی برانداز
 نموده ذات خود در بیچه و چون
 بخوان هر لحظه راز جان کلامش
 حقیقت عین دیدار بقایش
 وجود خویشتن آزاد گردان
 که تا گردی تو روحانی در این خاک
 بخوان یخرج تو تا لؤلؤ مرجان
 نماید رخ ترا معنی بسیار
 کز این سرگشت در آفاق مشهور
 ز قرآن یافت اسرار دو عالم
 گذر کرد از زمین اندر زمانی
 ز قرآن یافت اسرار معانی
 انالحق زد از آن شد بر سردار
 نمود خویش کلی بر عدم زد
 بگفت اسرار قرآن بیچه و چون
 میان عاشقان افتاد از آن طاق
 ز شوق عشق در دریای خون شد
 خدا گشت وز قرآن زد انالحق
 نظر کرد و درون راز دید او
 حقیقت می ندانی تا که جانان
 تو چون منصور خود در باز یابی
 نمودم جمله در سر شریعت
 همیشه مطلع بر انس و جانم
 که هستم در درونها و برون نه
 که بود من ابی من خود بدانید
 حجاب کفر و دین بردارم از پیش
 همه در خاک قدرت من نوشتم
 مرا اینجا حقیقت ننگ با نام
 مرا بودند و من در جمله معبود
 مرا دانند و من در جمله دانم

حکیم لم یزل هم لایزال
بمن پیدا شده اینجا سراسر
بمن پیدا شده هر انس و جانم
حکیم لم یزل هم لایزال

حقیقت نور قدسی جلالم
منم پروردگار حی داور
مرا دانند و من در جمله دانم
حقیقت نور قدس لایزال

در عین ذات و صفات و قدرت و قوت اسرار الهی فرماید

تعالی اللّٰه از دیدار ذاتم
تعالی مالک الملک قدیم
تعالی واجب الجود وجودم
همه جانها ز من حیران نماید
منم من باشم و گردان این خلق
کنم زنده چو میرانم تمامت
حساب عدل آن روز ترازو
ید اللّٰه من از جمله فزونست
ید اللّٰه من آمد در دل کل
بعدم گر کسی کردست روزی
ستانم داد او زو من ستانم
دهم من جمله را بستانم آن باز
مرا رحمت فزونست اندر اینجا
بقدر هر کسی رحمت کنم من
اگرچه سر قرآنم هویداست
حقیقت سر قرآنم یقین است
نگر قرآن که آن ذات من آمد
ز قرآن در گشا و راز بنگر
ز قرآن در گشاید راز بینی
ز قرآن جوی هر درمان دردت
ز قرآن هر دو را دولت فزاید
ز قرآن باز بین مرا اولیا را
هر آنکو سر قرآن یافت اینجا
هر آنکو یافت قرآن سر دلدار
هر آنکو یافت قرآن بیچه و چون
حقیقت ذات قرآن کل خدایست
حقیقت ذات قرآن مصطفایست
ز قرآن یافت او این عزت و ناز
ز قرآن یافت اینجا سر بیچون

تعالی اللّٰه از عین صفاتم
که هم رحمان و هم حی و رحیم
نباشد تا ستاید زانکه بودم
فلک در ذات من گردان نماید
نهان در ذات بیچونم که الحق
نمایم بعد از آن یوم القیامت
برانم یک یک از زور بازو
که ذاتم هم درون و هم برونست
گرفته برگشاده مشکل کل
در اینجا گاه بر بیچاره سوزی
که من جان بخشم و من جان ستانم
که دارد آخر اندر عز و اعزاز
فشانم بر جهود و گبر و ترسا
نه همچون دیگران زحمت کنم من
همه اسرار من اینجا هویداست
مرا گفتار و راز اولین است
حقیقت عشق آیات من آمد
تو چون منصور اول باز بنگر
تو چون منصور خود را باز بینی
کز این عین دویی آزاد کردت
ز قرآن سالکان عزت فزاید
ز قرآن بین حقیقت انبیا را
حقیقت جان جانان یافت اینجا
ز قرآن باز دید اینجا رخ یار
حقیقت برگذشت از هفت گردون
مگو این چون و آن معنی چرایست
که اول معدن صدق و صفایست
ز قرآن در دو عالم شد سرافراز
که او بُد زاهد اسرار گردون

حقیقت خانقاه اوست دنیا
که او بد مر حیب آشکاره
حقیقت او حیب کردگارست
فتاده صیت شرع او بآفاق
محمد(ص) دان تو سر ذات جانان
تمامت انبیا در پیش بودش
مه از شرم رخس بگداخت اینجا
حقیقت شد یقین خور در رخ زرد
بجان هر مشتریش مشتری شد
زحل در پیش قدرش در وحل ماند
چو منصور تو اینجا میزنم دم
چو منصور تو من دیدار دارم
چو منصور تو میخوام که جان را
چو منصور تو میخوام بر خلق
چو منصور تو میخوام در اینجا
چو منصور تو یک آتش فروزم
چو منصور تو من دیوانه هستم
چو منصورت انالحق باز دیدم
چو منصورت فنای خویش خواهم
چو منصورت چنانم از غم ای دوست
چو منصورت چنانم زار مانده
چو منصورت فتادستم بغوغا
چو منصورت چنانم سوخته من
همی خواهم چنان ای ماه افلاک
انالحق با تو می گویم تو گوئی
انالحق با تو می گویم دل و جان
انالحق با تو می گویم بشادی
انالحق با تو می گویم که جانی
انالحق با تو می گویم دمادم
انالحق با تو می گویم در این راز
انالحق با تو می گویم که چونی
انالحق با تو می گویم ز اسرار
انالحق با تو می گویم که ذاتی
انالحق با تو می گویم که بیچون
انالحق با تو می گویم ز حالت

که او دیدست بیشک سر مولی
بر او مر جزو وکل اینجا نظاره
که نزد واصلان دیدار یارست
که او هست اندر این اسرارکل طاق
که او آورد مر آیات جانان
شده تا روز محشر در سجودش
به پیش او سپر انداخت اینجا
چو دید آن نور روی احمد(ص) فرد
ز جان و دل ورا در چاکری شد
بنزد رفعت او بی محل ماند
انالحق در تو ای بیچون همدم
چو او اینجا هوای یار دارم
برافشانم ابر خلق جهان را
بسوزانم بت و زنار با دلق
که اندازم چو او یک شور وغوغا
وجود و بود خود در نار سوزم
که از خمخانه ذات تو مستم
بگفتم باز آنچه از تو شنیدم
تمامت جزو وکل در پیش خواهم
که می خواهم که بیرون آیم از پوست
دو دستم زیر پای دارمانده
که افتادستم اندر عشق و سودا
که اندر خویش نار افروخته من
که محوم داری اینجاگاه بل پاک
دوای دردم اینجاگاه تو جوئی
همی بارم ز دیده در و مرجان
که این توفیقم آخر می تو دادی
حقیقت برتر از کون و مکانی
که کس اینجا ندارد جز تو همدم
که افکندم ز رویت پرده را باز
که بگرفته درون را با برونی
که در جانم شدی کلی پدیدار
مرا بنموده در عین صفاتی
نمودستی رخت از کاف و از نون
که دیدم بیشکی عین وصال

انالحق با تو می گویم که گفتم
ترا دیدم که پیدا و نهانی
ترا دیدم از آنت عاشقم من
ترا دیدم وجود و بود خود باز
تو بودی بود من ای بود جمله
منت دیدم که هستی راز اینجا
چو من مستی که دید از قربت دوست
چو من مستی که دید اینجا فتاده
ز جان در سوی جانان برده کل راه
عجائب حالتی باشد در این راز
منم با دوست سوزانیده صورت
ز عشق دوست هم در دوست دیدم
جلالش آن چنانم برده ازدست
شدم در آسپای چرخ گردان
دگر مانند ذره سوی افلاک
شدم چون ذره اینجا پایکوبان
رسیدم سوی خورشید منور
چو خورشیدی شدم در عین آن ذات
چو خورشیدی شدم کلی عیان من
چو خورشیدی شدم در بود بودم
چو خورشیدی منم اینجا تابان
چو خورشیدی شدم در دیدن دید
چو خورشیدم کنون اندر کنارست
چو خورشیدم که هستم راهبر من
چو خورشیدم من اندر عین افلاک
چو خورشیدم بمانده در تک و تاب
چو خورشیدم قمر پیدا نموده
چو خورشیدم قمر را محو کرده
چو خورشیدم دگر ز آغاز و انجام
منم خورشیدگردان کرده ام نور
منم خورشید جانهاگر بدانند
منم خورشید اسرار حقیقت
منم خورشید برج لامکانی
منم خورشید و نور مشتری ام
منم خورشید اینجا رخ نموده

ز تو این جوهر اسرار سُفتم
مرا جان و دل و هم جان جانی
که بر این عشق جانان لایقم من
که صنع خود نمودستی باعزاز
نموده در همه معبود جمله
نموده روی بر اعزاز اینجا
که بیرون آمدم یکباره از پوست
همه حیران نظر بر جان نهاده
شده از سر بیچون مست و آگاه
چگویم با که گویم این سخن باز
فکنده از خود اینجا خود ضرورت
چنان کاینجا کمال اوست دیدم
که چرخم آسیا بُد خرد بشکست
دگرگردی شدم افشانده بیجان
نهادم روی از خورشید بر خاک
جمال دوست اندر جمله جویان
بدیدم بود خورشیدم سراسر
بتاییدم چو خور بر جمله ذرات
دگر چون خور شدم اینجا نهان من
چو خورشید دگر رخ را نمودم
بهر ذرات من گشتم شتابان
گذر کردم ز طامات و ز تقلید
مرا فیض از رخ او بشمارست
در آن ره میفشانم در و زر من
فتاده در نمود حقه خاک
بهر جاگه روان گشته باشتاب
قمر در ذرات خود یکتا نموده
دگر در اندرون هفت پرده
قمر را بدر کرده در سرانجام
منم در جمله آفاق مشهور
چو ذره خویش سوی من فشاند
که بسپر دم بخود سرّ طریقت
که میتابم من از چرخ معانی
که خود بفروشم و خود مشتریم
رخ میمون خود فرخ نموده

منم خورشید این برج سعادت
منم خورشید و هستم بود جمله
منم خورشید تابان در دل و جان
منم خورشید اینجا آشکاره
منم خورشید گشته آسمانها
منم خورشید در آتش فتاده
منم خورشید اندر قربت باد
منم خورشید اندر آب مانده
منم خورشید پنهان گشته در خاک
منم خورشید تابان سوی هرکوه
منم خورشید و در دریا فتاده
منم خورشید جوهر باش جمله
منم جوهر که بنمودم چو خورشید
منم خورشید پیدایم ز پنهان
گاهی خورشید و گه جوهر نمایم
گاهی خورشیدم و گاهی قمر من
گاهی ماهم ز خود مشتق نموده
گاهی من گویم و بر چرخ گردان
دمی مر تخم اندر عدل مانده
گاهی در قربتم گه در بقایم
دمی جانم نموده روی در دل
دمی دل دارم و جان محو کرده
دمی چشمم دمی هوش و دمی گوش
دمی گوشم ندادی لکن ترانی
دمی هوشم نموده جمله اسرار
دمی عقلم در اینجا در تک و تاز
دمی شوقم درون جان و دلها
دمی عشق ز جان هر رخ نموده
دمی در عشق بنمایم رخ خود
دمی در پرده بنمایم جمالم
دمی من پرده ساز و پرده سوزم
گاهی هستم گهی پنهان شده من
گاهی برگویم این سر آشکاره
گاهی اینجا انالحق میزنم باز
گاهی اینجا بمن غوغای هرکس

نموده روی خود در تیه قربت
حقیقت دان عیان معبود جمله
منم جان و منم دل جان جانان
یقین بر من همه عالم نظاره
بسی کرده بخود شرح و بیانها
درون آتش سرکش نهاده
ز نور خویش عالم کرده آباد
درون بحر در سیلاب مانده
نموده راز خود در سیر افلاک
همه ذرات اینجا بر من انبوه
چو جوهر در صفت یکتا فتاده
که اینجا آمدم نقاش جمله
بماندم هم بخواهم ماند جاوید
منم جوهر در این دریای عمان
گاهی خشک و گهی من تر نمایم
دویدم گرد اشیا سر بسر من
گاهی چون بدرم و از حق نموده
کمال عشق اندر چرخ جویان
بسی خونها ز عشق خود فشانده
گاهی در نعمتم گه در فتام
در اینجا گه نمودم راز مشکل
نمایم رخ من اندر هفت پرده
دمی دید و زبانم گشته خاموش
همی گویم در این شرح و معانی
بگفته راز خود با جمله اغیار
که تا پرده براندازم عیان باز
نمایم هرکسی را شور و غوغا
در اسرار کلمی برگشوده
دمی در شوق گویم پاسخ خود
بهرگو خواهم اینجا گه و صالم
ز خود آتش بخود اینجا فروزم
گاهی با جسمم و گه جان شده من
در اینجا جزو و کل در من نظاره
برافکننده بکل انجام و آغاز
گرفته هر نفس از پیش و از پس

دمی با یاردر خلوت نشسته
دمی در خلوت جانان که باشیم
همه جانان شود آن لحظه جسم
همه جانان تابانم چو خورشید
همه جانان شوم در عین خلوت
همه جانان شوم لاگشته کلی
همه جانان شوم در عین آن ذات
همه جانان شوم چون هست جانان
همه جانان شوم چه از پس و پیش
همه جانان شوم چون رخ نماید
همه من باشم و جانان نباشد
دهد پاسخ مرا چون من باشم
که ای من با تو و تو در میان گم
که ای نادیده اتمام سراپای

در اینجا در بروی غیر بسته
همه جانان شود ما خود باشیم
برافتد ننگ و نام و نقش و اسم
شود خورشید سایه تا بجاوید
رسم بیچون بسوی ذات قریب
ز الّا اللّٰه و الّا گشته کلی
چو خورشیدی که اندر عین ذرات
در آن حالت بمانم مست جانان
براندازد ز ناگه برقع خویش
مرا هر لحظه این پاسخ نماید
بدین صورت مر این آسان نباشد
درون دید عین تن نباشم
تو اندر قطره اندر عین قلم
چه میگردی چو ذره جای برجای

در عیان دیدن جانان فرماید

منم در بود تو بودم تو بنگر
منم بوده رخ و تا بنگری تو
ره شرعت سپردم همچو عشاق
ره شرعت سپردم سالکانه
ره شرعت سپردم من چو مردان
ره شرعت سپردستم تو دیدی
کنون در شرع تو آبادگشتم
دلّم در شرع تو عین العیان یافت
دلّم در شرع تو شد در خدائی
دلّم در شرع تو بیچون فتادست
دلّم در شرع تو دیدار کل دید
دلّم در شرع تو دم از یکی زد
یکی دیدم من اندر شرعت ای ماه
چو گشتم آگه از شرع تو آخر
ز سرّ تو شدم روشن تمامت
ز شرع تو شدم روشن شب تار
کنون ای خسرو و سلطان جمله
نظر کن پیش اندر سوی مسکین
ره تو یافت اینجا بی مجازی

حقیقت عین معبودم تو بنگر
ز وصلم هر زمانی بر خوری تو
که تا کردی مرا در جزو و کل طاق
که تا دادی رهم را بی بهانه
که تا دادی مرا اسرار جانان
که بیشک در همه گفت و شنیدی
که همچون آتش اندر بادگشتم
بهر دم بیشکی راز نهان یافت
خدائی دید در دید خدائی
برون از فتنه گردون فتادست
اگرچه پر بلا و رنج و ذل دید
دو همدم بود کلی در یکی زد
ز یکی من نبودم اول آگاه
شدم اسرار اینجا گاه بی سر
چو حشر و نشر در یوم القیامت
امید من بر آمد کل بیکبار
تو خورشیدی مه تابان جمله
که از تو دارد اینجا عز و تمکین
که راه تو نخواهد بود بازی

ره تو هرکه بسپارد وی از دل
ره تو هرکه بسپرد او در آخر
ره عشقت ابی حد و کمال است
تمامت سالکانت راه کمرده
بمانده عاقبت چندی بره باز
تو ره بنمای آخر دوستان را
که ایشان از خودی راهی ندارند
تو ره بنموده عشاق عالم
در آخر منزلین دیدار رویت
اگر بنمائی اینجاگاه رهشان
گهره بگشای از راه تمامت
بجان آیند اول در سوی دل

رسد در عاقبت او سوی منزل
بدیدی روی خوبت را بظاهر
در آخر سالکانت را وصالست
برون رفته ولی در سوی پرده
همی دون نارسیده در سوی راز
بکن مر سجن ایشان بوستان را
که تا خود در سوی وصل تو آرند
شده ذرات تو جویمان دمادم
بینند و زنندت های و هویت
تو باشی عاقبت جانان بهشان
بمنزل در رسند اندر سلامت
که ذات کل بود آخر بمنزل

در آگاهی دادن دل در عین منزل و او از آن عاشق بودن فرماید

الا تا چند در منزل شتابی
توئی در منزل اینجا راه کرده
تو اندر منزل و منزل ندانی
تو اندر منزلی ره کرده ای دوست
تو اندر منزل و نادیده دیدار
تو اندر منزل و و جائی بمانده
تو اندر منزلی و وصل دیده
تو اندر منزلی در نزد آن ماه
تو اندر منزلی سرگشته خود
تو اندر منزلی ای دل بماندی
تو اندر منزل وصل خدائی
تو اندر منزل جانی و جانان
سوی منزل رسیدستی تو تحقیق
سوی منزل رسیدی از سوی درد
سوی منزل رسیدستی نظرکن
سوی منزل رسیدستی و یاری
سوی منزل رسیدستی در آفاق
سوی منزل ز دید حق رسیدی
در این منزل وصال دست دادست
در این منزل زدی بیشک قدم تو
رسیدی ای دل و کامی ندیدی

تو اندر منزل و منزل نیای
حقیقت عزم دید شاه کرده
توئی جان و دل من دل ندانی
چنان مانده بتن در پرده ای دوست
شده در منزل جان ناپدیدار
ولی در خویش تنهائی بمانده
حقیقت عین ذات اصل دیده
چگوم چون نه از راه آگاه
میان خاک و خون آغشته خود
بُدی سالک کنون واصل بماندی
نظرکن بازکنز اصل خدائی
نموده رخ ترا اینجا در اعیان
نمی یابی و دیدستی تو توفیق
فتادستی در این منزل کنون فرد
ز دید جان و دل خود را خبرکن
بدان خوشباش چون با غمگساری
هنوز اندر رهند مر جمله عشاق
جمال حق در این منزل بدیدی
خر و بارت سوی منزل فتادست
که تادر منزلی عین عدم تو
ز منزل تو یقین نامی شنیدی

رسیدی در سوی منزل ندیدی
رسیدی سوی منزل بی سر و جان
بیاب ای دوست وصل دوست در دل
بمنزل چون رسیدی وصل دریاب
بمنزل چون رسیدی همچو مردان
در این منزل که جانها ره نبردند
تو ره بردی و خواهی مرد اینجا
تو اندر منزلی تا چند گوئی
بگو تا چند جوئی منزل یار
بگو تا چند جوئی منزل ای دوست
تو اندر منزلی، اندر منازل
دل و جان اندر این منزل بماندست
چنانش آب افکنده بسیلاب
چو گردابست دریا از پس و پیش
جزیره داری و منزل همین است
کناری یافتی اندر کناره
بمنزل در رسیدستی کنون تو
حقیقت رهنمون جانانت باشد
تو جان خود چنان آسان گرفتی
تو جان خود مده آسانت ازدست
چو جان ره برده است و راه دیدست
ز جان بگذر که جان از تو گذشت
دل و جان با تو پیوستست دائم
شده در تو تو اندر جان و دل گم
نگاهی کن تو در جان حقیقی
رفیقی کرده با جان از آن سر
رفیقی کرده با جان در اینجا
رفیقی کرده با جان ندانی
فرو بست و ندانستی ورا تو
رفیقی کرده با جان خود تو
رفیقی کرده با جان با جان حقیقت
رفیقی کرده با جان تو از ذات
رفیقی کرده با جان ز آنجا ابا تو
ندانی ای ترا مجروح مانده
وصالت دست آسان بود داده

مراد خویشتن حاصل ندیدی
از آنگشتی تو چون خورشید تابان
که اینجا منزلت و نیست منزل
زمانی کرد بیدارت از این خواب
حقیقت خوش نشین با دوست شادان
هم اندر منزل افتادند و مردند
ندانم تا چه خواهی برد اینجا
تو اکنون بیدلی تا چند جوئی
که آخر برگشائی مشکل یار
که تو در منزلی و منزلت اوست
چگونه چون نداری دیدن دل
میان نار و ریح و گل بماندست
کز اینجا میبرد آنجا باشتاب
مرو بیرون ز منزل ای دل ریش
ترا منزل ترا عین الیقین است
کنی در بحر استسقا نظاره
حقیقت داری اینجا رهنمون تو
که اینجا دردت دور ماندت باشد
از آن مانده کنون اندر شگفتی
که جان با جان جان دیدست و پیوست
در این منزل وصال شاه دیدست
حقیقت سیر اشیا در نوشتست
بذات جان جان پیوسته قائم
که این قطره بمن بحرست قلم
که با او زان سر اینجا رفیقی
ندانی چون کنم این سر تو رهبر
در اینجا آمدی ای جان از آنجا
حرامت باد اگر غافل بمانی
ابا او کرده اینجا جفا تو
از او غافل شده در نیک و بد تو
رهائی کن ورا اینجا طبیعت
رسیدستی کنون در قرب ذرات
رها کردی تو بار خویش نیکو
که ماندستی تو خود بیروح مانده
ولکنین مانند از مرکب پیاده

وصالت دست آسان بود در دست
وصال یار اینجا دیده بودی
کسی هرگز کند این کان تو کردی
ندانستی ترا معذور دارم
بده انصاف ای دل اندر اینجا
بده انصاف ای از خود رمیده
بده انصاف ای دل در حقیقت
بده انصاف جان ای راز دیده
بده انصاف و اندر وی فنا شو
بده انصاف و شو در عالم جان
بده انصاف کاکنون یار دیدی
بده انصاف ای جان و جهان را
بده انصاف تو در عالم عشق
بده انصاف و اندر خود یقین بین
بده انصاف چون گشتی تو خورشید
بده انصاف و بنگر راز جانان
تو چون در کل رسیدی جزو بگذار
تو چون در کل رسیدی راز بنگر
همه در تست ای نادیده اسرار
همه در تست و تو اندر گمانی
همه در تست و تو اندر همه گم
همه در تست و تو در خود حجابی
همه در تست و پندارست صورت
همه در تست و تو عین صفاتی
همه در تست و ز تست این همه راز
همه در تست هیچی نیست اینجا
عطارد گر دیرست و توانا
شده نادان او در کل احوال
ز سهم سیف او مریخ لالست
تمات کوبان چرخ گردون
زهی بگذشته از افلاک و انجم
زهی کرده غلام و چاکر تو
توئی اصل ای نمود سر اسرار
توئی میر و توئی خسرو تو سلطان
ترا زیبد بعالم پادشاهی

ولکین عشق پیوند تو بگسست
حقیقت پای تا سر دیده بودی
از آن افتاده در انسدوده و دردی
کنم نزدیکت و نی دور دارم
که گردی عاقبت واصل در اینجا
کنون بگشای اینجا مردو دیده
طریقت کن تو از عین طریقت
که یاری اندر آخر باز دیده
در او مستغرق عین بقا شو
تو بیش از پیش مر خود را مرنجان
یقین بی زحمت اغیار دیدی
که وصلش یافتستی رایگان را
که دیدی بار دیگر آدم عشق
تو ذات اولین و آخرین بین
که خواهی ماندنی بی سایه جاوید
یقین انجام و با آغاز جانان
تو چون در جای رسیدی عضو بگذار
ز خود انجام و هم آغاز بنگر
وجود تست اندر عین پندار
از آن اسرار من اینجا ندانی
همه چون قطره و تو عین قلم
فتاده در پی نقش و حسابی
دمادم اوفتی اندر کدورت
چرا غافل ز دید نور ذاتی
نه کس آمد نه کس خواهد شدن باز
بجز تو هیچ و هیچی نیست اینجا
قلم در دست و اندر راز دانا
بسوزد چند بار اندر مه و سال
فتاده زار دایم در وبالست
شوند از عشق او گردان و در خون
همه چون قطره و تو بحر قلم
مه و خورشید بیشک ناظر تو
زمانی برقع از دلدار بردار
توئی جسم و توئی جان و تو جانان
که جزو و کل رسولا پادشاهی

ترا زبید بزرگی ای سرافراز
توئی زبید که سلطانی کنی تو
ترا زبید که داری سر بیچون
ترا زبید رسولی در میانه
ترا زبید که داری معجز اینجا
ترا زبید که گردانی قمر را
ترا زبید که آهو خواست زنهار
ترا زبید که فخر تست آفاق
زهی طاق دو ابروی تو محراب
توئی شاه و همه اینجا غلامت
بتو روشن شده آفاق یکسر
بتو روشن شده این راه تاریک
از آن موئی در این معنی ننگجد
ره شرع تو هر کو یافت کل شد
ره شرع تو بود انبیا بود
تو بنمودی رخ و شد آشکاره
شود نیمی کم و نیمی پدیدار
شود در پیش خورشید جمالت
وصالت جمله جویانند اینجا
وصالت یافت آنکو سر ببازید
وصالت یافت آن کو تن برانداخت
وصالت یافت آنکو شد فنا باز
وصالت یافت اینجا آنکه دل شد
وصالت یافت آنکو دید رویت
وصالت یافت کز خود شد جدائی
وصالت یافت اینجا هر که جان شد
وصالت یافت کو ذات تو باشد
وصالت یافت آنکو شرع بگرید
وصالت گریباید ره ندیده
ندانند راه سوی تو دل و جان
وصالت یافت مر این جان عطار
چنان اندر وصالت راه دیدست
چنان در عشق اینجا در فشانند
ندارد هیچ چیزی جز سر تو
در تو دارد و هر کس ندارد

که خواهد دیدن از تو عزت و ناز
بت کفار اینجا بشکنی تو
نهی شرع و اساس بیچه و چون
که عزو رفعتت شد جاودانه
همه بر درگه تو عاجز اینجا
دو نیمه در بر اهل نظر را
ز تو ای سید دانای جبار
همه اندر دوئی تو در میان طاق
بر محراب تو جان رفته در خواب
بکرده گوش در سوی پیامت
بتو اینجا یقین مشتاق یکسر
نهادستی اساس شرع باریک
دل و جان نزد شرعت خود چه سنجد
در اینجا بیشکی بی عیب و ذل شد
ولی همچون تو کس این بود نمود
قمر هر ماه میگردد دو پاره
دگر آن نیم دیگر ناپدیدار
حقیقت باز شد سوی وصالت
همه ذرات پویانند اینجا
بجان خویشتن اینجا ننازید
وجود خویشتن چون شمع بگداخت
تر اینجا بدید اندر بقا باز
وگرنه پیش ذات تو خجل شد
بود دائم غلام و خاک کویت
رسید آنگاه در عین خدائی
بنزد روی تو از خود نهان شد
حقیقت عین آیات تو باشد
رسید از دید تو در دیدن دید
که او باشد دل آگه ندیده
بماند تا ابد در عین زندان
از آن شد او ز بحر تو گهر بار
که خود را بی توئی ای شاه دیدست
در آخر پیش ذاتت سر فشاند
چو خاک افتاد مسکین بر در تو
جز از تو روز پیش و پس ندارد

تو چون در ماندگان را دستگیری
رهانی مرد را زین گفتن پر
ز وصل تو جهان مجروح ماندست
ز وصل تو نمودش کن نمودار
چو میدانی که هست او خود غلامت
پیامت گفت اینجا جمله سرباز
چنان گفتست راز تو حقیقت
ابا تو گفت هم از تو شنیده
توئی پیغامبران را شاه و سرور
نگه کن عقل تو عقل جهانی
ز تو آدم شرف دارد ز بودش
بتو آدم حقیقت یافت جانان
بتو آدم نمود انبیا شد
بتو نوح از دو عالم شد نهانی
بتو پیدا تمامت انبیا اند
توئی مهتر توئی بهتر چگوم
بسی چوگان عشقت خورده ام من
چنان من دوست دارم یاورانست
که می بینم ترا اندر دل خود
بتو شادم بتو آباد مانده
تو میدانی دواى دردم ای دوست
تو میدانی دواى درد عطّار
چنان عطّار در درد تو بگداخت
دواى درد عشاق جهانی
دوا کن این دل درمانده ای جان
دوا کن این دل حیران بمانده
دوا کن این دل افتاده از دست
دوا کن این دل مجروح و افگار
دوا کن این دل مسکین مجروح
دوا کن ای طیب کاردیده
از آن جام محبت زانکه خورده
ز درد جام خود دردم شفا ده
ز درد عشقت ای جانان جمله
دمادم می خورم خون دل خویش
مرا حاصل توئی درد و اندوه

سزدگر بنده خود را پذیری
اگرچه ریخت از بحر دلش در
که جانش رفت در وی روح ماندست
حجابش بیشکی از پیش بردار
بگفت او باز با هر کس پیامت
در آخر پیش رویت گشت سرباز
همه در سر مکشوف شریعت
ز بهر تو بخاک و خون طییده
نگه کن در دل عطّار بنگر
حقیقت مهتر آخر زمانی
که بُد نوری ز ذاتت در وجودش
تو بودی مرورا پیدا و پنهان
که صافی گشت و بر صدق و صفا شد
که پیش تست بیشکی معانی
بتو اعیان حقیقت اولیا اند
که در میدان شرع تو چو گویم
از آن در عشق تو خو کرده ام من
چنانم زار اینجا در عیانست
حقیقت کرده ام من حاصل خود
بتو پیوسته ام آباد مانده
که مجروح و عجب رو زردم ای دوست
دوا کن بخشش او را کم کن آزار
با آخر یافت راحت بس سرافراخت
دواى عاشقان هم خود تو دانی
که همچون حلقه بر در مانده این جان
که چون چرخست سرگردان بمانده
وگرنه زیر پای غم شود پست
که دیدست او ز عشقت رنج و تیمار
مر او را قوت آور در سوی روح
دلیم زیرا که هست آزار دیده
بمن آور از آن جام تو دردی
دلیم از رنگ نقش خود صفا ده
شدم رنجور ای درمان جمله
ندارم هیچ جز تو حاصل خویش
برون آور مرا از بار این کوه

بزیر بارکوه عشق ماندم
ز بهر وصل تو اندر فراقم
چنانست ای مه خورشید تابان
چنانست این دل درمانده در غم
توئی درد و توئی اکنون دوایم
چنانم شد فنا دل در ره تو
کنونش عقل شد در عشقت ای جان
ز تو دارد ز تو اینجای گوید
چنان در شرح محبوس تو شد دل
چو عشق روی تو اندر سرم بود
چو عشق روی تو آمد در این جان
چو عشق روی تو در جانم افتاد
چو عشق روی تو دیدار بنمود
چو عشق روی تو آمد مرا دید
چو عشق روی تو جانان نمودم
چو عشق روی تو خورشید جان بود
نمی دانست کس عشق تو جانان
ز من پیدا شد اسرار یقینت
ز من شد فاش اینجا کل اسرار
چنان در جان عطاری بمانده
دماغم شد معطر مست گشته
کنون سرب با تو سرب با تو دارم
سروکارم کنون سوی تو افتاد
معطر کرده آفاق جمله
معطر کرده آفاق از بسوی
بمویی بسته بر پای جانها
هر آنکو جز رضای جانت جوید
بماند تا ابد بسته در این پای
هر آنکو پای غم او را بشادی
ابی غم شد هر آنکو برد فرمان
ز زندان تو کی یابد رهائی
بود طالب کسی کو راز بیند
به نسپارد ره شرع تو اینجا
سپارد راه آنکو در طریقت
تو اینجا رهنمای واصلانی

بجای آب خون از دیده رانم
بدیدار خوش تو اشتیاقم
که چون ذره سوی خورشید تابان
که چیزی جز تو نیست او را یقین هم
ز بیش اندازه بنمائی جفایم
که اول بود اینجا آگه تو
کند هر لحظه اینجا شرح و برهان
وصال روی تو اینجای جوید
کز آن در عاقبت شد عشق حاصل
حقیقت عشق تو هم رهبرم بود
حقیقت فاش گفتم راز جانان
حقیقت کفر در ایمانم افتاد
مرا اینجا در اسرار بگشود
رهائی دادم از پندار تقلید
از آن هر لحظه من برهان نمودم
مرا اینجا در اسرار بگشود
ز من شد بعد از این در جمله پیدا
که من بودم در اینجا پیش بینت
که از عشق تو کردم کل دیدار
که همچون نافه اسراری بمانده
از اول نیست بود و هست گشته
که هستی در حقیقت غمگسارم
که خربا بار در کوی تو افتاد
بتو ذرات شد مشتاق جمله
سلاسل بسته عشاق از سوی
بهر حرفی است مر شرح و بیانها
بجز مر دفتر و دیوانت جوید
نیارد وقت بیشک جای بر جای
ز غم افتاد اندر سوی شادی
ترا و نه فتاد او سوی زندان
که از خود یابد اینجا گه جدائی
در اینجا دید شرع باز بیند
ندانند اصل با فرع تو اینجا
رساند دید تو اندر حقیقت
تو بنهادی اساس و هم تو دانی

ره شرعت سپردم سالها من
 ره شرعت سپردم گاه و بیگاه
 ره شرعت سپردم این زمان من
 همه در تست و در عین وصالی
 همه در تست بردار این گمان را
 همه در تست یک دم در یقین شو
 همه در تست بردار این حجابت
 همه در تست اول بین و آخر
 همه در تست ای اول ندیده
 همه در تست و تو اندر وصالی
 توئی لیکن گمانت در گرفته
 گمانت آنچنان اینجا نمودست
 گمانت آنچنان بگرفت در بند
 گمانت آنچنان محبوس دارد
 گمان بردار تا یابی یقین باز
 گمان بردار ای بیچون جمله
 گمان بردار ای بنموده خود را
 گمان بردار تا خود باز بینی
 گمان بردار و واصل شو چو آن پیر
 گمان بردار ای عین العیان تو
 گمان بردار چو سلطان عشقی
 فتاده این زمان اندر وصالی
 حقیقت بین و بگذر از همه باز
 حقیقت بین تو در عین شریعت
 حقیقت شرع دان و بگذار از وی
 حقیقت بیشکی چون راه داری
 حقیقت بیشکی ذاتست بنگر
 حقیقت جمله مردان یافتستند
 حقیقت راز بیچونست دریاب
 حقیقت واصلان دریافت دیدند
 حقیقت هرکه بسپارد در اینجا
 حقیقت هرکه اینجا باز یابد
 حقیقت هرکه اینجا یافت در خود

بسی معلوم کردم حالها من
 ز جان گفتم ز دل استغفرالله
 نهادم در برت کون و مکان من
 چرا افکنده خود را در وصالی
 که تا بیشک یکی بینی عیان را
 یکی بنگر بدیده اولین شو
 که در یکی نباشد این حسابت
 در این صورت همی گویم بظاهر
 ز دید و وصل او نامی شنیده
 نه نقصانی که دائم در کمالی
 زهر شرحی بیانست در گرفته
 که هر لحظه دو صد غوغا نمودست
 که از اسرار اینجا که بیفکنند
 که این در بر توکل بدروس دارد
 دل و جان و سرت اندر یقین باز
 که خواهی ریخت اینجا خون جمله
 فکنده تهمتی در نیک و بد را
 مشو گنجشگ تا شهباز بینی
 که اندر وصل اینجا نیست تدبیر
 دگر کن شرح و دیگر در بیان تو
 فتاده در پی برهان عشقی
 چرا اندر پی رنج و وصالی
 وجود خویش را اندر همه باز
 شریعت خود بدان بیشک حقیقت
 طبیعت فرع دان و بگذار از وی
 در او دیدار روی شاه داری
 در او مرعین آیاتست بنگر
 در او از جان و دل بشتافتستند
 یکی دریای پر خونست بشتاب
 ز بود خود بیود کل رسیدند
 حجاب از پیش بردارد در اینجا
 انالحق گوید و حق باز یابد
 برش یکسان نماید نیک یا بد

در نشانی دادن جوهر حقیقت فرماید

حقیقت جوهری اندر تو پیدا است
حقیقت در تو و تو در حقیقت
حقیقت در تو و تو در گمانی
حقیقت در تو بنمودست دیدار
حقیقت در تو است و تو در اوئی
حقیقت را یقین یابی در اینجا
حقیقت باز دان و راه بگذار
حقیقت باز دان از پیر رهبر
حقیقت باز دان ای کار دیده
ز پیر عشق پرس احوال رازت
ز پیر عشق پرس و باز بنگر
ز پیر عشق اگر آگاه گردی
ز پیر عشق بستان جام اسرار
ز پیر عشق بشنو آنچه گوید
ز پیر عشق بشنو راز و حق شو
تو پیری در درون داری حقیقت
ز پیر عشق بستان جام و کن نوش
ز پیر ار جام بستانی دمام
ز پیرت نوش کن جام و بمخروش
چو این جام از کف آن پیر خوردی
در آن دردی و مستی گرزنی دم
مرا این راز از آن شد آشکاره
هر آنچه پیر گفت اینجا نوشتم
چو آدم از بهشت خود برون کرد
ترا اینجا اگر رازت بهشتست
چه باشد جنت و رضوان و کوثر
بر عاشق بهشت اینجا عذابست
بر عاشق بجز جانان ننگجد
بر عاشق همه دیدار جانانست
بر عاشق بجز جانان مگو تو
کسانی کاندر این رازند مانده
بهشت و حور و غلمان و در و دوست
چو آدم راز دید از وی برون شد
چنانست سر با آدم بگویم
نه آدم را برون کردند ک آدم

کز او در جمله عشق و شور و غوغاست
فرمانده تو در عین طبیعت
از آن یک رمز اینجا گه ندانی
اگر مردی یقین خود را پدید آر
ولیکن گر براندازی دورویی
ابی صورت تو بشتابی در اینجا
سوی مه بازگرد و جاه بگذار
درون تست پیر عشق رهبر
ز پیر عشق او دان یار دیده
که بنماید حقیقت راز بازت
از او دیدار سر کار بنگر
بکلی اندر اینجا شاه گردی
فروکش جام و آنگه رو سوی دار
که او درمان درد را بجوید
از او بسین و از او دان و بسدر رو
ندیده پیر خود گوید شفقت
چو احمد جامه تحقیق در پوش
بیارت در رساند او به یک دم
وجود خود بکلی کن فراموش
فروکش بعد از آن هر جمله دردی
برون باید شد از جنت چو آدم
که کل در پیر خود کردم نظاره
برون کرد آخر کار از بهشتم
سرشته خاک من در عین خون کرد
بنزد عاشقان دانم که زشتست
حجابی دان بر عاشق سراسر
اگرچه اندر او عین عتابست
که در تحقیق جسم و جان ننگجد
بهشتش قطره از بحر پنهانست
بجز این درد او درمان مجو تو
از آن پیوسته زین بازند مانده
حقیقت مغز یارست و دگر پوست
بآخر یار او را رهنمون شد
در اینجا درد و درمانت بجویم
نمی گنجند آنجا گه در آن دم

مثال بوسستانی بُد بهشتش
ز بعد قربت آمد هجر آخر
برجانان بهشتش گشت زندان
منزه شد چو ذات پاک بیچون
بهشتش عقل بود و عقل بگذاشت
چنان شد ادم از ظلمت سوی نور
چو پیر عشق او را روی بنمود
مرا او را گفت کای ادم نظر کن
اگر بیرون فتادستی ز جنات
منم با تو ترا بیرون فکنده
مرا بشناس و با من باش ساکن
چو من دیدی منت بنمایم این راز
منم بیرون فکنده تا بدانی
کنون جز من بدان در سینه خویش
از آنت کردم از جنات بیرون
بغیر ما نظر اینجا مکن تو
بهشت و حور و غلمان جمله دیدی
ندیدی هیچ ادم بازدان تو
همه مانند نقشی بود پیشت
همه اندر نمود ادم اینجا
بمن پیدا شد و در من نهان شد
ترا آن رازها کاندرا سر تخت
ندیدستی ندیدی زان شادی دور
نمودی من نمودم با تو ادم
فرستادم بتو جبرئیل و گفتم
چنان غافل شدست از عشق حوا
دمی با ما اگر چه رازگفتی
منت حاضر بُدم در جان و در دل
ولی در عاقبت ادم ندادنی
منت سرّ تو ادم راز گویم
ز بهر آن برون کردست از آنجا
در این هجران وصال من تو دریاب
که هجران من و وصلست هر دو
از آن وصل و از این هجران مرا بین
منم بر تو ید قدرت نموده

از آن مر آخر کار او بهشتش
رها کرد او بهشت از دید ظاهر
تمامت کرد ترک او همچو رندان
حقیقت عاشق آسا رفت بیرون
نمود جبرئیل و نقل بگذاشت
که از جنات و حوا گشت او دور
مرا او را کل در توفیق بگشود
نمود من بین جانت خبر کن
ترا آخر رسانم سوی کلّ ذات
بشاهی می رسانم هان تو بنده
که در آخر کنم بود تو ایمن
حجاب اندازم این دم آخرت باز
تو ای ادم بر از کلّ نهانی
منم پیر تو ای دیرینه خویش
که تا بنمایمت کل ذات بیچون
ز من بشنو حقیقت این سخن تو
که یک نقش و سراسر پیچ دیدی
ز من بشنو هم از من راز دان تو
اگر چه در برون هست خویشت
منت کردم در اینجا که مصفا
بمن ادم در اینجا که عیان شد
نمودم باز گفتم با تو بدبخت
بخود گشتی در این جنات مغرور
بگفتم با تو من سرّ دمام
دو گوشم راز ما اینجا شنفتم
که یک دم می نیفتادی تو با ما
ز من با من حقیقت بازگفتی
منت مقصود کردم جمله حاصل
که سرّ دوست رازست و نهانی
ز تو در تو حقیقت راز گویم
که غیری را نینی جز من اینجا
در این قربت جمال من تو دریاب
یکی ادم حقیقت چه من و تو
درون بنگر مرا عین لقا بین
در اینجا که مه بدرت نموده

منت جنّت نمودم باز حوّا
منم در آخر کسارت فراقی
حقیقت نوش با ما نیش باشد
رههی در پیش داری آدم پیر
ره ما راه تست و راه کن تو
رهت در ما کن و رس بر در ما
ره عشقم ره دور و درازست
بمن کن راه و منزل بین تو در من
بمن کن راه و منزل بین و خوش باش
تو پنداری مگر کین عشقبازست
توئی آدم ز جنّت رفته بیرون
رههی دور و عجب در پیش داری
ترا خود می کند در خود خطابی
نمدانی ره از آنی باز مانده
ترا بیرون فکند از عین جنّات
تو چون در شکی او را کی شناسی
ترا می گوید اینجا گه دمادم
تو بیرونی از آن در ره فتادم
خطابت می کند هر لحظه زینسان
نمیدانی جوابی دادن او را
چو میترسی از آنی باز در راه
رها کردی تو جنّت را بصد ناز
کنون چون آمدی مانند آدم
تو در خوف و بمانده در رجائی
نمیدانی که راهت از کجایست
رجا و خوف کی راهت نماید
چو پیرت در ره افکندست در خود
دمی گوید که منزل اندر اینجاست
دمی گوید منت بیرون فکندم
دمی گوید منت دیدار دارم
دمی گوید مترس و خوش همی باش
دمی بر کسوت آدم برآید
دمی تاجت نهد بر سر ز شاهی
دمی در خاکت اندازد بخواری
دمی بر عرشت افرازد یقین سر

منت کردم ز دید خویش پیدا
نمودم اندر اینجا اشتیاقی
ترا این راه ما در پیش باشد
بباید رفتن اکنون می چه تدبیر
مگو دیگر بگستاخی سخن تو
که با تست این زمان مر رهبر ما
در او گاهی نشیب و گه فرازست
با آخر آن بت صورت تو بشکن
حقیقت تن در دل بین و خوش باش
بیانی دیگرست این سر نه بازیست
فتاده این زمان در سیرگردون
ابا خود پیر پیش اندیش داری
نداری زهره تا گوی جوابی
چو گنجشکی اسیر بازمانده
هزاران نکته میگوید ز آیات
چو طفل از عین وحشت می هراسی
در این دم چون توئی مر عین آدم
ز بالا در سوی این چه فتادم
تو هستی هر نفس در خود هراسان
که باشد در خور جانان نکورا
فتاده عاشق و بیچاره در چاه
برون پس آمدی ای صاحب راز
خطاب خوف میآید دمادم
فتاده اندر این دام بلائی
از آن جان تو در خوف و رجایست
که جز پیرت یقین راهت نماید
از آنی میروی با او تو بیخود
دمی گوید که مر منزل نه پیداست
دمی گوید منت در خون فکندم
ابا تو اندر این سرکار دارم
گهی در آب و گه آتش همی باش
گهی حوّا ز آدم مینماید
دمیت از مه در اندازد بمائی
نباشد زهره تا سر را بخاری
دمی از قربتت بر فرق افسر

دمی عزت دمی نخوت نماید
بجز آنکو در این ره درد یابد
غم جانان خورد در خون نشیند
بلای قرب جانان همچو آدم
بلا بیند نیارد دم زدن او
گاهی چون آدم از جنت شود دور
گاهی چون آتش اینجا خود بسوزد
گاهی در بار غم مانند منصور
گاهی مانند او گوید انالالحق
مثالی بود این سر تا بدانی
نمودی گفتیم اینجا آشکاره
نمیدانی که یارت با تو چونست
گاهی بنمایدت دیدار بیچون
گاهی چون سالکانت در ره خویش
گاهی چون پیر دین منصور حلاج
گاهی بنمایدت اسرار وانگه
کند بودت که تا رازش بگوئی
نمی یاری بترک جان خود کرد
نمی یاری چو آدم در ره او
نمی یاری دمی تا راز بینی
نمی یاری وصال شاه دیدن
نمی یاری گذشت از خود حقیقت
طبیعت آنچنانست بند کردست
طبیعت دوستداری زو جدائی
طبیعت همچو شیطانست در تو
طبیعت کردت از دلدار خود دور
طبیعت مر تراد دوزخ انداخت
طبیعت بند بندت را فرو بست
چنانست دوست میداری که جانست
بخواهد کشنت در عین این نار
حقیقت کافری ز نار داری
تو چون بت می پرستی کافری تو
بت نفس تو کافر مرد خواهد
ندیده دین و کافر مُرد خواهی
شکست این و یقین را باز جو تو

دمی بُعد و دمی قربت نماید
چو مردان خویشتن او فرد یابد
بجز او در همه غیری نبیند
کشید اینجا ز عشق او دمادم
گاهی در گفت باشدگاه در گو
فتد چون سالکان اندر ره دور
گاهی چون باد آتش بر فرزند
بسوزد تا شود کَلّی علی نور
در آخر منزلت اینست الحق
که راز دیگر است این از معانی
نمیدانی نمی بینی چه چاره
گاهی در راستی گه با سکونست
گاهی بیرون کند از هفت گردون
در اندازد بسوی در گه خویش
ترا بر فرق معنی بر نهاد تاج
گاهی مانند او بر دار آنگه
ندانم تا در این معنی چگوئی
که چون منصور گردی در همه فرد
فتادت تا رهی بر در گه او
وصال شه در اینجا باز بینی
گذشتن از خود و در وی رسیدن
حقیقت دوست میداری طبیعت
که جانست مانده در دیدار فردست
از آن محروم از دید خدائی
حقیقت عین رحمانست در تو
از آنی مانده اندر خویش مغرور
وجودت از تف این نار بگداخت
تو اندر گردن او کرده دست
نمیدانی که خونست رایگانست
تو همچون کافری دادست ز نار
که از جان مر بُت خود دوست داری
ز ناگاهی شوی از جان ببری تو
شدن در آتش اینجا گه نگاهد
ندانم تا چه چیزی برد خواهی
ابا جانست در اینجا راز جو تو

در آن سر جز پشیمانی و حسرت
بصورت مبتلا تا چند باشی
ترا چون نیست دردی کی شود دوست
بصورت مبتلائی چون عزاییل
دمادم می‌نماید راز جانانت
ترا هم این بیاید سوخت بیشک
از آنی مانده در زندان بماتم
بود کز سرّ معنی بازیابی
بود کین شک شود عین الیقینی
ترا چون نیست رهبر بر سر راه
تو رهبر را طلب کن در دل ریش
تو رهبرداری اندر جان حقیقت
ولیکن چون تو بشناسی نمودش
مر او را آدم اینجا رهنمون شد
ره جمله نمود و خویش گم کرد
حجاب از پیش بردارد در آخر
ز عشق این سرّ تواند شد میسر
ترا تا سر بود این سرّ نه بینی
بظاهر شرع بین و باطن آن یاب
حقیقت هر که دید او سرفشان شد
ترا تا جان بود در قالب ای دوست
دوئی چون از میان برخاست جان شد
چو جان جانان شود جز حق نباشد
بجان جان توانی یافت خود را
خدا بیند خدا صورت نداند
چون جان برخاست جانان رخ نماید
چو جان شد جسم آمد در سوی خاک
نهان گردد در آن خلوتگه یار
در اینجا آگهی صورت ندارد
حجابی نیست صورت اندر این خاک
در اینجا عین خونسست و پلیدی
در اینجا صورت مانند خونسست
چو صورت محو گردد جان زاید
چو جان گردد صور در عالم گل
ز بعد دل شود اینجا گه جان

بمانی در ترف نار ندامت
در این عین بلا تا چند باشی
ترا چون نیست مغزی باش در پوست
از آنی رخ سینه مانده فیل
حقیقت میکند آگاه جانانت
وگر نه نکته آموخت بیشک
که خود بینی چو او بیشک دمادم
رسی در منزل آنگه شاه یابی
ترا چون نیست اینجا پیش بینی
بماندستی چو روبه در بُن چاه
وز او بگشای کَلّی مشکل خویش
که او بیند یقین عین طبیعت
که آخر باز دانی بود بودش
که آدم زو یقین عین سکون شد
همه اندر دوئی افکند خود فرد
شود مخفی و بود او بظاهر
ولیکن گرز آید عاقبت سر
نه بینی تا تو این ظاهر نه بینی
بسوی عشق چون منصور بشتاب
چو جان داد او حقیقت جان جان شد
حقیقت مغز باشی لیکن در پوست
حقیقت جان ابر جانان نهان شد
توئی باطل کز این جز حق نباشد
که هر کس می‌نگردد و کل احد را
وگر داند در او حیران بماند
ترا هر لحظه صد پاسخ نماید
نهان گردید زیر چرخ افلاک
در اینجا گه شود او آگه یار
در اینجا آگهی ار خویش دارد
که اینجا می‌شود هم محو در پاک
در اینجا گه یقین بر چون رسیدی
ولی این قصّه با مُل رهنمونست
بجز جان هیچ مر او را نشاید
تنی باشد که گردد در مکان دل
پس آنگاهی شود دیدار جانان

اگرچه شرح بسیارست این را
یقین این است اندر آخرکار
حقیقت همچو جان اینجا شود گم
حقیقت قطره چون در بحر پیوست
چو قطره عین دریا شد در اینجا
چو جسمت محو شد کل بود گردد
وصال صورتست اندر دل خاک
در اینجا مخزن خود باز بیند
در اینجا آتشت چون نار گردد
سوی معدن شود با مسکن خود
دگر چون هم از اینجا او شود باز
دگر هم آب شد اینجا روانه
یقین چون خاک باشد در سوی خاک
پلیدی پاک گردد بد نماند
که عطّار است اینجا راز دیده
بمرد از خویش اندر گور صورت
چنان این سر در اینجا باز دیدست
چو مر این جسم و جان اینچنین است
بباید رفت زینجا آخرکار
حجاب اینجا برافتد تا بدانی
هر آنکو مُرد آخر زنده گردد
در اینجا زندگانی مرگ باشد
در آخر ترک خواهد بُد ز صورت
بباید شد از این دنیای غدار
در این دنیا که بر عین بلاست
دمادم می کشد هرکس سوی خویش
در اینجائی فنا اندر بلائی
چو مردان از دم او کن کناره
ببین او را که کامی زشت دارد
ندارد هیچ اُنسی باکس این شوم
چو بوقلمونست دنیا تو نظر کن
برآرد رنگ بر ماننده تو
چو شکلی ساخت این ملعون مگار
نماید خویشتن را با تو اینجا
تو پنداری که او رادوست گیری

ولیکن راز می جوید یقین را
که می گردد صور کل ناپدیدار
مثال قطره در دریای قلمزم
یقین هم نیست گردد کاندراوهست
حقیقت بود یکتا شد در اینجا
بگویم عاقبت معبود گردد
در اینجا گه رسد در صانع پاک
در اینجا او حقیقت راز بیند
نمود خاک کَلّی در نوردد
بیابد بار دیگر مأمن خود
بسوی باد یابد همچنین راز
رسد در آب اینجا بی بهانه
یکی باشد همه در عین کل پاک
بجز عطّار این سرکس نداند
ز خود مرده در اینجا باز دیده
فتادت این همه دید ضرورت
که خود مُردست وین کل راز دیدست
کسی کاین یافت اینجا راز بینست
بزیر خاک تاریکت بیکبار
ز من دریاب این راز نهانی
چو خورشید از فلک تابنده گردد
ولی چون عاقبت کل ترک باشد
بباید شد از این معنی ضرورت
نباید بست دل در دهر خونخوار
دهان بگشاده همچون ازدهایست
زند بر جان هرکس هر زمان نیش
بآخر زهرکام ازدهائی
مکن در سوی آن ملعون نظاره
اباکسی هیچ اُنسی می ندارد
از این معنی شود جان تو معلوم
دل خود را از این معنی خبر کن
نیوش این پند از داننده تو
چو نقش تو شود اینجا پدیدار
که بفربید ترا ای مرد دانا
نمیدانی که اندر پوست میری

چنانست درکشید چون ازدهائی
چنین است آخرت آنکه بدیدی
ترا دنیا خوش آمد ای برادر
فتادستی و هم در وی بسوزی
بخواهی سوخت اندر آخرکار
تو تا کی مانده دنیا بمانی
ز سر آخرت این سر شنفتی
ترا دنیا چنان در قیدکردست
چو صیاد ازل مر مرغ جانست
نخواهدگشت اندر خاک ره خوار
نخواهی یافت آخر می رهائی
ز جان مرجان خود بگذار دنیا
ز دنیا هیچ ناید مر ترا سود
جهان نزدیک حق قدری ندارد
جهان و هرچه در روی جهان است
جهان بگذار و بگذر زو یقین تو
جهان بگذار کین مردار هیچست
جهان بگذار تا یابی رهائی
جهان بگذار چون مردان و دیندار
جهان بگذار و بگذر زو چو مردان
جهان بگذار چون آدم ز جنّت
جهان بگذار همچون او ره دوست
جهان بگذارو همچون او فنا شو
جهان بگذار تا یابی سرانجام
جهان جاودان بنگر در اینجا
چه دیدی آخر از دنیا چگوئی
چه دیدی آخر از دنیا بجز رنج
چه دیدی آخر از دنیا بجز غم
چه دیدی آخر از دنیای غدار
ز دنیا هیچ دل شادان نباشد
ز دنیا هیچ دل را نیست شادی
چو دریائست دنیا موج پر خون
چو دریائست دنیا پر نهنگست
در این دریا بسی کشتی نظرکن
که پر موجست از خون عزیزان

که دیگر می نیابد زورهائی
چرا در سوی دنیا آرمیدی
چو ققنوس این زمان در سوی آذر
هم از خود آتشی در خود فروزی
بخواهی مرد اندر وی به پندار
ز سر آخرت رمزی ندانی
نکردی گوش و اندر خواب خفتی
که مرغ جانست اینجا صیدکردست
گرفت و صیدکرد آخر نهانست
تو خواهی ماند اندر عاقبت زار
چرا بیچاره در قید و بلائی
ره حق گیر و رسوائی مولی
بجز آن کاندرا این آتش شوی زود
هلاست این مهت بدری ندارد
چو یک ذاتست چون یابد جهان است
چو مردانباش در خود پیش بین تو
که چون نقش عجائب پیچ پیچست
خدا بشناس وز وی کن خدائی
نمود خویش در عین الیقین دار
خود از بند بلا آزادگردان
در افکن خویشتن در سر قربت
که تا آخر شوی مر آگه دوست
در آن دید جهان عین بقا شو
بنوشی از کف معشوق خود جام
حقیقت جان جان بنگر در اینجا
که سرگردان در او مانندگوئی
کشیدی رنج و نادیده رخ گنج
نمودت درد و غم اینجا دمادم
بجز زرد و بلا و عین آزار
که جان ودل بکلی میخراشد
عجب در غرق این دریا فتادی
دمادم میزند بر هفت گردون
درون جای عیش و هوش و هنگست
دل خود را از این دریا خبرکن
از او شوگر تو مردی هان گریزان

نهنگ جانستان اینجاست دائم
در این دریا هر آن کشتی که یابد
بیک دم در کشد کشتی بیکبار
ز دنیا بگذرد ای سالک حقیقت
ز دنیا بگذرد ای دل یک زمان تو

کز او هر لحظه صد غوغاست دائم
شتابان سوی آن کشتی شتابد
شود در عین دریا ناپدیدار
که کس جز جان نخواهد بُد رفیقت
مبند اینجای خود در جسم و جان تو

در صفت دنیا فرماید

دلا چون آخر کارست در خاک
چه دیدی باز بین از رنج دینی
در اول در بلا آخر ترا چیست
چو زیر خاک خواهی رفتن ای دل
ترا حاصل حقیقت راز باشد
حقیقت ای دل بیچاره مانده
چو جانست عاقبت اینست دیدی
هم از شرح و بیان خویش بگذر
بجز جانان مبین مانند مردان
ره تحقیق گیر و در فنا کوش
بجز تحقیق غیری را مبین تو
فنا خواهی شدن ای دل حقیقت
نخواهد بود با تو جز تو همراه
چو زان منزل یقین آگاه گشتی
در آن منزل که نامش قبر باشد
فنا خواهی شدن آنکه بقائی
فنا خواهی چون مردان گشتن اینجا
در آخر یافت خواهی عین توفیق
فنا خواهی شدن در دید جانان
کنون صبری بگیر آنکه قرار
کنون صبری کن ای دل همچو آدم
کنون صبری کن ای دل همچو او تو
کنون صبری کن ای دل چون تراسیم
کنون صبری کن ای دل همچو یعقوب
کنون صبری کن ای دل همچو ایوب
کنون صبری کن ای دل همچو عیسی
کنون صبری کن ای دل چون محمد (ص)
کنون صبری کن ای دل چون علی باز

ترا جا و مقام از دید افلاک
که خواهی رفت آخر سوی عقبی
ندانم مونسست در عاقبت کیست
ترا جز این نخواهد بود حاصل
اگر چشمت در اینجا باز باشد
توئی پیوسته خود غمخواره مانده
در اینجا جز بیان کامی ندیدی
هم از شرح و بیان دوست بر خور
رخ از تحقیق خود اینجا مگردان
بجز تحقیق منگر باش باهوش
اگر هستی بکل صاحب یقین تو
نخواهد بود جز خود کس رفیقت
یقین خواهی شدن در منزل شاه
در آخر بیشکی این ره نوشتی
اگر اینجا ترا مر صبر باشد
چو گردی کل عیان آن دم لقائی
در آن منزل شوی کَلّی مصفاً
فنا خواهی شدن اول بتحقیق
چو ذرات جهان در شمس تابان
که جز این دو نبینی سه تو باری
که تا زین دم رسی در قرب آن دم
که تا کارت شود کَلّی نکو تو
میان آتش غم باش تسلیم
که تا در رنج گردی بیشکی خوب
بکش ای دل یقین تو رنج یعقوب
که ناگاهی رسی در سوی اعلا
که تا منصور گردی و مؤید
که تا یابی عیان همچون علی باز

کنون صبری کن ای دل چون حسن تو
کنون صبری کن ای دل چون حسینی
کنون کن صبر و کُشته شو چو منصور
کنون کن صبر چون خواهی شدن خاک
چو زیر خاک صبرست و سکونست
چو زیر خاک خواهی بود ریزان
دلا خونی و خواهی خفت در گِل
در اینجا وصل خواهی یافت بیچون
میان خاک در خون اصل یابی
میان خاک و خون وصلست آخر
در آخر وصل جانانست اینجا
شود پنهانی و پیدا بمانده
بخوان این راز ای مرد حقیقت
بخوان این راز ای مرد یقین تو
فنا شو چون فنا خواهی شد ای دل
بریزان خون ز چشم خود بیکبار
بریزان خون دلا از خود بیک ره
چو تن با تست و تو در تن فتاده
چو تن با تست و تو در تن یقینی
چو تن با تست و تو در تن پدیدار
چو تن در تن یقین پیدا شدستی
چرا می نگذری ای دل تو از تن
از او وصل یقین یار دریاب
از او وصل یقین دریاب اینجا
از او بشناس اسرار حقیقی
از او بشناس مرد دیدار بیچون
از او بشناس و هم در وی فنا گرد
از او بشناس اینجا دید دلدار
از او بشناس داد را دان غنیمت
ندانی از ز دل ای تن ندانی
ندانی از ز تن ای دل حقیقت
ندانستی تو قدر این تن خود
اگر امروز قدر تن ندانی
بدان قدر وجود ای دل حقیقت
تو تن را کی شناسی زانکه جانی

یکی شو در نمود جان و تن تو
که سر در باخت او بی مکر و شینی
بیک ره شو یقین نور علی نور
حقیقت آنگهی گردی بکل پاک
ترا مر عشق اینجا رهنمونست
ز عشق جان تو خون از خود بریزان
در اینجا گشت خواهی عین واصل
بوقتی کز نهاد آئی تو بیرون
فنا گردی و آنکه وصل یابی
ترا چه غم چو کل اصلست آخر
در اینجا راز جانانست پیدا
ترا این راز می باید بخوانده
منه دل بر سر نفس و طبیعت
چو مردان باش کئی در یقین تو
که اندر آن فنا گردی تو واصل
که خواهی گشت در خون ناپیدار
که تا گردی ز راه دوست آگه
حقیقت تو از او از تو زاده
در او اینجا حقیقت پیش بینی
حقیقت راز هم در تو پدیدار
در این غمخانه ناپیدا شدستی
دو روزی شاد باشد ای دل بمسکن
درون خانه اوئی تو دریاب
مکن با او یقین بشتاب اینجا
که او با تست و تو با او رفیقی
که با او رفت خواهی سوی گردون
از او واصل شو و عین خدا گرد
که خواندستی تو از تقلید دلدار
که او را نیست اینجا هیچ نیت
چگویم چون تو این مشکل ندانی
که تن پنداشتی اینجا طبیعت
ولی تا در رسی در مسکن خود
در آخر چون بدانی خیره مانی
که بگشاید ترا مشکل حقیقت
در او پیداست اسرار معانی

در او پیداست اینجا ذات بیچون
در او پیداست اینجا راز پنهان
در او پیداست آن چیزی که بنمود
در او پیداست اسرار الهی
در او پیداست آنچه کس ندیدست

که تکرارست و گفتم بیچه و چون
در او بنگر حقیقت راز جانان
در این آینه خود عطار بنمود
بیابی هر چه زین آینه خواهی
خدا اینجای در گفت و شنیدست

در صفات آینه دل و کشف اسرار حقیقت در نمود صور فرماید

از این آینه بتوانی تو دیدن
در این آینه بتوانی جمالش
از این آینه بتوانی رخ یار
از این آینه موجودست اشیا
از این آینه خورشیدست تابان
از این آینه گر خورشید یابی
در این آینه ماه و مشتری یاب
در این آینه افلاکست گردان
نمی یابند اینجا هیچکس راز
نمی یابند از این آینه جز دوست
در اینجا وصل دلدارست خسرو
فکندست و همی در گفتگوست
عجایب در عجایب اندر اینجاست
که این مر هیچکس نادیده باشد
بجز منصور کین کرد آشکاره
عجب خود گفت و هم خود گشت اینجا
حقیقت خویش گفت و خویش در باخت
چو خود گفت و ز خود بشنید انالحق
ره حق دید و حق گفت و همه اوست
چو موجودست مر آینه اینجا
مر آینه در این تو راز میگوی
چو ناپیداست در پیدا نموده
چو ناپیداست پیدا اسم و صورت
در اینصورت توانی یافت دلدار
در اینصورت توانی یافت رویش
در اینصورت جمال اونظرکن
در اینصورت بین در هفت پرده
در اینصورت بین و گرد واصل

جمال روی جانان باز دیدن
حقیقت دید در عین کمالش
حقیقت دیدن اندر لیس فی الدار
در او بنموده رخ پنهان و پیدا
که کس او را نداند یافت ازینسان
در او تو طلعت ناهید یابی
حقیقت آینه خود مشتری یاب
مه و خورشید در وی کورگردان
در این آینه مر انجام و آغاز
که برخوردار این آینه هم اوست
عجب سر تن در این آینه پرتو
حقیقت خود بخود در جستجویست
در اینجا هیچ ناپیدا و پیداست
نه کس این گفته نه بشنیده باشد
مر او را کرد جانان پاره پاره
حقیقت خود فکندی شور و غوغا
بیک ره این حجاب از کل برانداخت
هم از خود کرد پیدا کل انالحق
مبین عطار جز حق هیچ در پوست
نظر میکن تو در آینه اینجا
چو ناپیدا شود آنگاه میجوی
ترا اینجایگه شیدا نموده
در این صورت در آی و بین ضرورت
اگر دروی نباشد هیچ پندار
اگر عاشق شوی برگفتگوش
هر آنکو بیخبر باشد خبرکن
جمال دوست خود را گم بکرده
از او مقصود بین کاینجاست حاصل

در اینصورت نظرکن آفتابی
در اینصورت نظرکن دید جانان
در اینصورت ببین دیدار عطّار
در اینصورت ببین اسرار جمله
در اینصورت ببین توجان جانها
در اینصورت نگاهش کن زمانی
در اینصورت ببین آن سرکه جوئی
در اینصورت ببین گرمرد راهی
در اینصورت ببین جز عین جانان
در اینصورت که او را کل ندیدی
در اینصورت گر او را باز دانی
در اینصورت تجلّی جلالست
در اینصورت نمود و بس فنا کرد
در اینصورت انالحق زد بتحقیق
در اینصورت هر آنکو راز بیند
در اینصورت دو عالم رخ نمودست
در اینصورت نظرکن منظر یار
وصال اوست صورت گر بدانی
وصال او از این صورت توان یافت
وصال او از این صورت پدیداست
وصالش عاشقان اینجا بدیدند
وصالش واصلان یابند اینجا
وصال جان جان پنهانست بنگر
وصالش از برون هرگز نیابی
وصال دنیا و عقبی حلالست
وصال دوست اینجا یافت حلاج
وصال دوست در بودست بنگر
یقین در پیش دارو بیگمان شو
یقین را بیگمان بشناس در خود
یقین بشناس در عین عیانی
چو منصور این بیان سر توحید
ترا این سر نیاید راست اینجا
ترا این سر مسلم کی شود دوست
ترا تا پوست باشد آن نباشد
مه تو این زمان در زیر ابرست

که در جانها فکنده تک و تابی
بین آخر دمی خورشید تابان
حجاب اینجا برافکنده بیکبار
حقیقت نقطه و پرگار جمله
که می پردازد این شرح و بیانها
که از هر سوی می تابد عنانی
حقیقت او تو است و هم تو اوئی
حقیقت سر دیدار الهی
که اینجا کعبه است و دیر جانان
تو چیزی گفتمی و چیزی ندیدی
حقیقت مرگ باشد زندگانی
در این معنی یقین عین وصالست
انالحق گوی کل خود را فنا کرد
در این معنی نمود او جمله توفیق
یقین منصور اینجا باز بیند
در این صورت بگفت و خود شنودست
اگرچه نیست ذات حق پدیدار
حقیقت کور باشی گرن ندانی
خوشا آنکس کز این معنی نشان یافت
خوشا آنکس که روی خود بدیدست
در او پنهان شدند و ناپدیدند
حقیقت باز بشتابند اینجا
درونست ماه تابانست بنگر
مگر وقتی که سوی کل شتابی
ولیکن برتر از حد کمالست
بفرق سالکان بنهاد او تاج
درون جان از این معنی بمگذر
برافکن جان و آنکه جان جان شو
حقیقت در یکی بین نیک یا بد
قبولش کن مر این صاحب قرانی
حقیقت گوش کن بگذر ز تقلید
اگرچه یار ناپیداست اینجا
که گردی مغز بیرون آئی از پوست
مهت در ابر شد رخشان نباشد
ترا مر چاره درمانت صبرست

مهت در زیر ابر است ار بدانی
مه تو زیر ابر اندر خسوفست
همه اشیا از او گردند روشن
مهت تابان شود بهر ستاره
چو ماه تو شود در عین خود گم
نماند ماه و آنگه خور بماند
پس آنگه روشنی یابد ز خورشید
همه خورشید گردد عین ذرات
همه ذرات آنجا گه شود نور
بجز خورشید در عالم نماند
بجز خورشید می تابان نباشد
در آن خورشید کن بیچون نظر تو
یکی را بین اندر عین خورشید
چو خورشید حقیقت رخ نمودست

تو مانده در حجابی کی بدانی
حقیقت مانده در عین خسوفست
نماید نور خود در هفت گلشن
شوند آنجا گه در پی نظاره
دگر چون قطره در دریای قلم
پس آنگه نور بر ذره فشاند
دگر مر محو گردد عین جاوید
نهد آنگاه سر در عین آن ذات
نماند ذره جز نور علی نور
وجود اندر دم آدم نماند
ندیدی این ترا تا آن نباشد
گرفته پرتو از زیر و زیر تو
نماید سایه محو اینجا جاوید
حقیقت ابر پرده برگشودست

در شرح دادن خورشید وحدت در حجاب صورت فرماید

عجائب خود خورشید تابانست
ترا خورشید اینجا آشکارست
درون این حجابست آفتابست
ندانم تا که وصف او چگویم
چو خورشیدست در جانت هویدا
بکل خورید خود اندوده تو
بکل خورشید کی پنهان نماید
بین خورشید تو در جان نظر باز
همه نورست تاریکی نه پیداست
بنورش جمله آفاق روشن
گرفته نور خورشید است اینجا
بکل خورشید جان پنهان نمودند
در این خورشید عشاقند حیران
در این خورشید اگر چه راز گفتند
ولی منصور خورشید حقیقت
حقیقت پرده ها را کرد پاره
چو اینجا گاه خورشید وصالست
تجلی در جلال اینجا است پیدا
تجلی در جلال لایزال

نمی یابی مرا از این چه تاوانست
فتاده در حجاب هفت و چارست
از او مر پرده ها در عین تابست
در این معنی دوای دل چه جویم
درون پرده پنهانست و پیدا
از آن در غم و رنج فرسوده تو
که روشن در مه تابان نماید
کنون بنگر در انجام و آغاز
ولیکن عقل از این معنی بسوداست
فتاده عکس مه در هفت گلشن
از او مر عاشقان گشتند شیدا
از او مر شرع با برهان نمودند
حقیقت جمله آفاقند حیران
ز هر نوعی ابا هم باز گفتند
نمود او روی بی عین طبیعت
همه خورشید را کرده نظاره
از آن حضرت تجلی جلالست
دل عشاق از آن گشتست پیدا
ترا بنمود در عین وصالی

گمانت چون حجابی پیش آمد
گمان بردار از خورشید و بنگر
گمان بردار تایابی رهائی
گمان بردار وین خورشید دریاب
گمان بردار ای سلطان معنی
گمان بردار و در سوی یقین شو
گمان بردار چون خورشید پیداست
سوی خورشید جانها مشتری بین
یقین خورشید اندر خانه ما است
هزاران ماه از این خورشید تابانست
ز نورش عالم جانست روشن
از او پیداست جسم و جان حقیقت
ترا خورشید روشن بر دلت یافت
ترا این راز شد اینجا مسلم
همه اعمی ز خورشید و تو دیدی
کمال نور جانست گشت پیدا
ترا دیدار جانان هست حاصل
توگفتی راز جانان پیش هرکس
نکردی یک نفس خاموش لب تو
حجاب اینجا گه کل برگرفتی
جمال بی نشان داری تو در بر
تمامت عاشقان در شور کردی
عجب شوریست بس شیرین فتاده
در این بحر معانی شور داری
در این بحر معانی جوهری ساز
کمال عشق تو ازدل پدیدست
دلت شد ناپدید و جان پدیدار
ترا زین آن همه هر آینه جان
از این اسرارهای برگزیده
ترا اظهار کردند این چنین راز
ترا جان رفت و جانان پایدارست
حقیقت پایداری همچو منصور
جمال بی نشان روی بنمود
دری کردند کل بر روی تو باز
حقیقت سلطنت امروز داری

از آن اندر دلت صد نیش آمد
جمالش را تو تا جاوید بنگر
رسی در عین خورشید خدائی
کز او داری حقیقت نور دریاب
نظر کن نص این برهان معنی
تو شمس لایکاد و لایین شو
حقیقت ماه با ناهید پیداست
همه جانها ز عشقش مشتری بین
حقیقت عقل کل دیوانه ما است
همه ذرات سوی او شتابانست
از او پیدا و پنهانست روشن
وز او پیدا شود پنهان حقیقت
حقیقت جانست اینجا راز دریافت
که این خورشید بنمائی دمام
کمال نور جان دروی رسیدی
که بود دوست کردستی مهیا
از آنی بر همه اشیا تو واصل
حقیقت دیده الله را بس
بگفته سر جانان بوالعجب تو
حقیقت یبار را در برگرفتی
حقیقت اوست در جانان تو رهبر
چو دریا خویشتن را شور کردی
یقین کفر تو اندر دین فتاده
قوی عشقی عجب با زور داری
تو داری بیشکی خود درد بسیار
اگرچه دل ز جانان ناپدیدست
درون جان شده جانان پدیدار
حقیقت میکند مردم ز جانان
نه کس بشنفته نی هرگز شنیده
که دیدندت که هستی جان و سرباز
سرت افتاده اندر پای دارست
نباشد همچو تو تا نفخه صور
در نایسته بر روی تو بگشود
کز آن پیداست هم انجام و آغاز
چو حلاجت دلی فیروز داری

حقیقت آمدی سلطان معنی
 از این شیوه معانی این چنین راز
 عجائب جوهری داری ز اسرار
 همه کس از در تو با نصیبند
 از این جوهر که آمد از سوی ذات
 تمامت بیخبر در عین پندار
 نگفت او خود اباکس زانکه کل بود
 مر او را بود این جام فتوت
 چنان کو دید دیگر کس نیند
 چنان کو را جمال بی نشان بود
 چنان کو یافت اسرار حقیقت
 نگفت وگفت با حیدر همه راز
 بحیدر گفت اینجا راز بیچون
 علی دانست دیگر از محمد (ص)
 علی این راز برگفت آشکاره
 علی دیدست کل دیدار الله
 علی دیدست اینجا ذات بیچون
 علی دیدست سر کن فکانی
 علی دیدست اینجا بیشکی دوست
 علی بُد سر اسرار کماهی
 علی با مصطفی هردو یکی اند
 علی با مصطفی دیدار بودند
 علی با مصطفی هردو خدایند
 چو ایشانند ونبود غیر ایشان
 تو اندر شرع سرشان دان و تن زن
 بجز ایشان مبین کایشان نمودند
 اگر بشناسی ایشان را در اینجا
 حقیقت هر دو با تو در عتابند
 منه بیرون تو پای از شرع ایشان
 بدان اینجاگاه وگاه زان کن
 چو ایشان با ادب کن زندگانی
 چو ایشان با تواند اینجا ناظر
 چو ایشانند بیشک ذات سبحان
 طریق زندگانی راست میدار
 اگر بر راه ایشان یقین تو

نکرده کس چو تو برهان معنی
 که گفتست این چنین با هرکسی باز
 که می ریزد در او دُرهای شهور
 نمی دانند و جمله با حیبند
 در اینجا دردمیده نفخ آیات
 وزو یک تن در اینجا شد خبردار
 اگرچه در نبوت عین ذل بود
 بعزت نوش کرد او در نبوت
 نه عالم نیز چون او بس نیند
 بمعنی و بصورت جان جان بود
 نمود دوست از بهر شریعت
 که او بُد با علی انجام و آغاز
 علی آن یافت اینجا بیچه و چون
 حقیقت نیز منصور و مؤید
 باوکشف الغطامی کن نظاره
 که او بُد بیشکی دید هوالله
 که نزدش ارزنی بُد هفت گردون
 همه اسرار و انوار معانی
 که این معنی من هم بیشکی اوست
 حقیقت مشتق از ذات الهی
 حقیقت بیچه و چون بیشکی اند
 که هر دو صاحب اسرار بودند
 نمودند و دگر کل می نمایند
 تو اندر شرع میکن سیر ایشان
 وجود خویشتن را بر عدم زن
 حقیقت با تو درگفت و شنودند
 وجود خود کنی زیشان مصفاً
 ز قول و فعل تو ایشان حسابند
 نگه کن شرع و اصل و فرع ایشان
 حقیقت جان از ایشان جان کن
 که بنمایندت اسرار معانی
 بقول و فعل تو هستند حاضر
 یقین سر عشق و جان جانان
 که تا باشی ز فعل خود سبکبار
 چو ایشان جملگی آراست بین تو

مبین کج، راست بین و راستگو باش
چو گوئی اوفتادستی بمیدان
تو تسلیم رضای نیک و بد شو
طریق شرع بسپار و یقین بین
چو حیدر راستی کن در حقیقت
براه شرع میرو همچو مردان
براه شرع رو چون انبیا تو
براه شرع رو تا راز بینی
براه شرع ایشان رو که ناگاه
براه شرع ایشان رو که ذاتی
براه شرع بینی روی محبوب
تو باشی در حقیقت آخرکار
حجابت شرع بردارد ز صورت
حجابت شرع بردارد در آن دم
حجابت شرع بردارد بیکبار
حجابت شرع بردارد ز تقوی
حجابت شرع بردارد پیاکی
ز تقوی جوهر تو پاک گردد
ز تقوی یاب اینجا راز پنهان
بتقوی ذات از پاکی بدانی
درون را پاک گردان از طبیعت
درون را پاک کن ز آرایش تن
در این تن می چه دانی اوفتاده
هر آن چیزی که ظاهر می نماید
بطون تو پُر اسرار الهی است
یکی دریاست اندر اندرون
پُر از ماهی و مرغ حیوان در او بین
در او کند طبیعت بسوی دارد
در این دریا عجائب بی شمارست
حقیقت خوردن و خفتن از ایشان
بخوردن خوی کردستند مردم
ز بهر قوت ایشان روز و شب تو
زهی نادان که هستی دشمن خویش
زهی نادان که کار از دست رفتست
تو فارغ، همچو حیوانی که انبار

در این میدان جان مانند گو باش
حقیقت از یقین تسلیم گو باش
تو جمله پاکشو آنگه احد شو
چو احمد راز عشق اولین بین
حذر میکن تو از عین طبیعت
حساب شرع را بحد و مردان
که تا باشی یقین اولیا تو
که در عین شریعت راز بینی
بیابی بیشکی دیدار الله
که این دم مانده در عین صفاتی
اگر باشی ز تقوی پاک مطلوب
حجابت گر نماید عین پندار
وجودت پاک گردد از کدورت
بگویند با توکل راز دمام
نماند بعد از آنت هیچ پندار
بیابی بیگمان اسرار معنی
اگرچه نار و آب و باد و خاکی
پلیدی را بیک دم در نوردد
که تقوی هست بیشک ذات رحمان
بیابی در درون راز معنایی
بتقوی کوش در عین شریعت
که تا آینه گردانی تو روشن
که تا خود چیست اندر وی نهاده
همه اینجا حاضر می نماید
مثال جوهر و دریا و ماهی است
گرفته موج بنگر از برون
حقیقت چون بیازی تو بتو بین
همی خوردن هم از خود خوی دارد
در او کرم و بلا هر دم هزارست
از ایشان بود جسم تو پریشان
خورش خواهند اینجا گه دمام
حقیقت جان کنی ای بوالعجب تو
که دائم جان کنی بهر تن خویش
که دشمن در درونت خویش بختست
کنی در ذات خود از خویش مردار

پلییدی در طبیعت دوستداری
درونت آن چنان گندیده باشد
بخواهد ریخت خونت نفس کافر
ترا این نفس ملعون آنچنان ست
تو نفس کافر اینجا دوست کردی
ز نفس شوم اینجا کن گذاره
به تقوی پاک گردان باطن خویش
حجاب جسم و تن خوردست و خوابست
عذاب نفس برردار از میانه
عذاب نفس اگرچه جمله دارند
بخورد و خواب مشغولند جمله
حقیقت دوزخست این نفس فانی
در این دوزخ گرفتار و اسیری
در این دوزخ گرفتاری بمانده
در این دوزخ بالای جاودانست
در این دوزخ بمردی ای دل تنگ
در این دوزخ چنان فارغ نشستی
در این دوزخ چنان شادی و آزاد
در این دوزخ فتادستی تو در بند
در این دوزخ بلا دیدی دمام
در این دوزخ که پر مارست و کژدم
مباش ایمن که مست شهوتی تو
مباش ایمن که خواهی ماند دائم
بلا دوزخت خوش هست اینجا
بلا را کرده اینجا خوشنام
سرانجام تو آخر نار باشد
نه آخر این بیان سرکلام است
اگر جانت برون آید از این رنج
چو مردان بازکن خوی از طبیعت
مخور اینجا چیزی تا توانی
بمعنی کوش و صورت کمتر کن
رگ و پی بازکن ز آلیش نفس
چو باطن پاک کردی راز دریاب
بآب پاک معنی کن طهارت
بکش بر آتش نفس لطیفست

نداری مغز دل تو پوست داری
کجا قلب تو صاحب دیده باشد
نه بیدل تو و نفس تو حاضر
که خون تو مرا و رایگانست
از آن پیوسته در اندوه و دردی
درون قلب جان را کن نظاره
حجاب جسم را برردار از پیش
تنت پیوسته در عین عذابست
که تا ایمن بمانی جاودانه
همه ذرات از این سر بقرارند
غلام خواب و ماکولند جمله
درون دوزخی در زندگانی
از آن پیوسته در رنج و زحیری
بیک ره دامن از جان برفشانده
که مردن بهتر از این زندگانست
گرفتار بلا با نام و باننگ
عسل خوردی ولی عین کبستی
که از جانت نیاری لحظه یاد
مر این دوزخ اگر مردی تو بر بند
خوشی بنشستی اندر وی تو خرم
زند او جوشها چون خم در خم
همیشه پر زکبر و نخوتی تو
تو در دست سباعی و بهائم
که ماندستی چنین سرمست اینجا
ندانی تا چه خواهد بد سرانجام
خدا زین فعلها بیزار باشد
ترا یک حرف از این معنی تمامست
بیابی مخزنی پرگوهر و گنج
بخورد و خواب کم شو در طبیعت
درون را پاک گردان از معانی
درون خود شو و خود رگ برگ کن
بمعنی پاک کن بالایش نفس
حقیقت بود بودت باز دریاب
فررومیران در اینجا گاه نارت
که معنی هست در این سر حریفست

ز آرایش وجود خود فرو شوی
 درون را با برون کن پاک اینجا
 چو باطن پاک کردی بگذر از خورد
 چو باطن پاک کردی بگذر از خواب
 چو باطن پاک کردی باش بیدار
 چو باطن پاک کردی نفس کن پاک
 چو باطن پاک کردی راز دریاب
 چو باطن پاک کردی سوی خلوت
 چو باطن پاک کردی خلوت دل
 چو باطن پاک کردی عشق یابی
 چو باطن پاک کردی درد عاشق
 چو باطن پاک کردی در فناکوش
 چو باطن پاک کردی مست جان شو
 چو باطن پاک کردی باز بین راز
 چو باطن پاک کردی یار بینی
 چو باطن پاک کردی سوی بودت
 چو باطن پاک کردی جمله ذرات
 چو باطن پاک کردی باز بین تو
 کمال خود نکوبین بی خورش تو
 بده از قوت معنی حظ روحت
 بمعنی کوش صورت مرد معنی

ز هرگند نجس ای مرد خوشبوی
 چو جسم و صورت و افلاک اینجا
 بمعنی باش اینجا صاحب درد
 دمی احساس روحانی تو دریاب
 که چون مردان شوی تو صاحب اسرار
 مقابل کن ورا با یک کف خاک
 حقیقت بود بودت باز دریاب
 گرای ای مرد بی مردود علت
 مقام خویش کن بگشای مشکل
 دمام سوی او از جان شتابی
 بخود تا در فناگردی تو لایق
 شراب صرف وحدت را توکن نوش
 ز بود نفس کلی بی نشان شو
 چو شمعی در وصال دوست بگداز
 ورا ی نفس در اسرار بینی
 نظرکن بیشکی نقش وجودت
 نظرکن در عیان نفخه ذات
 همه ذرات صاحب راز بین تو
 حقیقت جسم و جان را پرورش تو
 بیاب این را که بس باشد فتوح
 حقیقت کل شده از نور تقوی

در صفات جزو وکل بهر نوع بر اسرار حقیقت فرماید

وجودت در صفات نورگردانست
 صفات هرچه یابی اندر اینجا
 صفات جسم یابی قوت دل
 صفات جان نظرکن معنی ذات
 صفات جمله اشیا بر تو پیداست
 صفات آفتاب روح می بین
 صفات ماه بنگر در درونت
 صفات مشتری بنگر ز باطن
 صفات زهره در شمس و قمر بین
 صفات جملگی اندر تو موجود
 صفات هرچه یابی سوی افلاک
 صفات روح رادر دل نظرکن

اگر یابی حقیقت جان جانانست
 ز تقوی جمله را بینی مصفاً
 مراد دل شده ازوی بحاصل
 فتاده نور او بر جمله ذرات
 حقیقت ذات در جانست هویداست
 که آغازت از این بُد در نخستین
 که نور اوست در جان رهنونت
 اگر مرد رهی بگذر ز باطن
 حقیقت کوکبان را سر بسر بین
 بود بیشک توئی دیدار معبود
 همه پیداست در تو خفته بر خاک
 در او پیدا حقیقت سر بسرکن

صفات خویش را اندر قلم بین
صفات عرش در جانست و در دل
صفات عرش جسمست تا بدانی
صفات جنّت و حوران یقین بین
صفات آتش از نورست بنگر
صفات باد موجود است در تو
صفات آب بنگر در رگ و پوست
صفات خاک چون پیداست در تن
صفات کوه بنگر جسم خود بین
صفات بحر بنگر در درونست
صفات این همه چون یافتی باز
چو در خلوت ندانست او که چونست
چو در خلوت ندیدی راز جانان
در این خلوتسرای جان و دل خود
در این خلوتگه جانان که هستی
مصفی کن دل و جان همچو وی نیز
نظر کن در دل و دریاب بیچون
در آن خونست بیشک جوهر دوست
صفای دل بهست از نور خورشید
صفای دل طلب کن از معانی
چو حصن قلب دیدی سوی جان شد
وصال دل طلب کن در درون تو
حقیقت جان شناس و یار بنگر
توئی در خلوت دل بازمانده
در این خلوت اگر کز بین شوی تو
ایا سالک که داری خلوت دل
ایا سالک که داری خلوت جان
فنا شو تا بقا آید به پیشت
فنا شو تا بقا یابی سراسر
ز خود آسوده شو بی رنج مرکس
ز خود آسوده شو ای مرد درویش
ز خود آسوده شو در کل احوال
ز خود آسوده شو تا کام یابی
ز خود آسوده شو اندر فنا کوش
ز خود آسوده شو بیرنج اینجا

وجودت بیشکی عین عدم بین
شده نورش یقین در جمله حاصل
در او پیدا همه راز معانی
صفات دوزخ از بین القربین بین
مرا این سر جمله مشهورست بنگر
یقین روح معبود است در تو
گرفته در درونست سوی برتوست
که خود در خاک داری عین مسکن
مشو ای دوست اندر راز خود بین
صدف در جوهر اینجا رهنمونست
حجابست این همه از خود برانداز
حقیقت عشق بین کو رهنمونست
توئی انجام با آغاز جانان
فنا شو تا بیابی حاصل خود
بت نفس و هوا بشکن که رستی
نظر که جمله را ارواح وحی نیز
درون را با برون بگرفته در خون
نموده نور خود در مغز و در پوست
که خواهد بود مرا این نور جاوید
اگرچه قدر این جوهر ندانی
ندای سر ربانی تو بشنو
که جان خواهد شدن این رهنمون تو
که از جان باز یابی سراکبر
ندیده راز در دل باز مانده
نیابی مرنجین سر قوی تو
چه کردی عاقبت اینجا حاصل
وجود خویشتن دیگر مرنجان
چرا تو مانده در کفر و کیششت
اگر مرد رهی از خویش برخور
در اینجا یک زمان فریاد خود رس
حقیقت مرهمی نه بر دل ریش
رها کن زهد با سالوس افعال
رها کن ننگ تا مرنام یابی
مگو بسیار در جان باش خاموش
نظر کن بیشکی مرگنج اینجا

ز خود آسوده شو و ز نار برخور
ز خود آسوده شو مانند مردان
تو خود آسوده شو ای راز دیده
بجز جانان مبین در پرده دل
در این منزل چو تو با جسم گردی
در این منزل یکی بین و یکی شو
همه مردان ره اندر بر تست
رموز این بیان نز عقل و تقلید
توانی دید این معنی تو از جان
بمعنی هر که اینجا راز ره برد
بخلو تگاه جان بنشست اول
چو جسمت جان شد و جان راه بر شد
ترا تا خوف در جانست پیدا
برسوائی در افتی آخر کار
بخود این سر ندانی تا بدانی
یقین از پیش دار ای دل در اینجا
یقین را پیش دار و راه او کن
بگو با جمله ذرات این راز
صفات خویش تن کن ذات اول
تو باشی لیکن اینجا تو نباشی
تو باشی اول و آخر نگهدار
تو باشی هر چه بینی در صفات
تو باشی آن زمان در عین خلوت
تو باشی جمله پنهان و پیدا
تو باشی آفتاب و ماه بیشک
تو باشی مشتری و زهره ای پیر
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی
از این معنی اگر اسرار جوئی
شنو دلدار دلدارست دلدار
زهی نادان ز خود بیرون فتادی
توئی مجنونی و لیلی در بر تست
توئی مجنونی و لیلی رخ نمودست
توئی مجنونی کنون از شوق لیلی
توئی مجنونی و لیلی در درونت
توئی مجنونی و لیلی باز دیده

که داری هم تو ماه و هم تو اختر
خود از این رنج تن آزادگردان
که گم کردی دل اندر باز دیده
که او بُد بیشکی گم کرده دل
دوئی برداری آنگاهی تو فردی
مر این گفتار از یکی تو بشنو
ندانی اینکه عشقت رهبر تست
مر این معنی بچشم سر توان دید
بصورت می نیاید راست این دان
ره معنی ز عشق دوست بسپرد
که تا شد جسم با جانست مبدل
حقیقت جسم بی خوف و خطر شد
توئی همچون یکی دیوانه شیدا
مر این گفته که من گفتم نگهدار
یقین بشناس در سر معانی
بکن مقصود خود حاصل در اینجا
همه ذرات او در گاه او کن
نماشان جمله گی انجام و آغاز
مر این صورت در اینجا کن مبدل
چو تویی تو شدی کلی تو باشی
مر این معنی تو از ظاهر نگهدار
بیان می گویم از اسرار ذاتت
حقیقت هر چه آید عین قربت
همه در تو تو اندر کل هویدا
نموده نور تو در جمله گی یک
بیان را گوش کن ای سالک پیر
حقیقت دان و دیگر می چه پرسی
نکردستی تو گم دلدار جوئی
ازین بیهوشی و مستی خبردار
از آن افتاده چون مجنون فتادی
حقیقت اندر اینجا رهبر تست
ترا آدم بدم پاسخ نمودست
همی یابی در اینجا ذوق لیلی
ویت در سوی خود چون رهنمونت
یقین بگشای ای شهباز دیده

توئی مجنونی و لیلی حاضر تست
توئی مجنونی و لیلی باز بین هان
توئی مجنونی و غم بسیار دیده
ترا لیلی است پیدا و توپنهان
ترا لیلی درون جان شیرین
ترا لیلی درون و بنگر اسرار
جمال خوب لیلی در درونست
جمال خوب لیلی آفتابست
جمال خوب لیلی هست بیچون
تو لیلی را ندیدستی دل مست
یقین دیوانه از عشق لیلی
یقین دیوانه و تو ندانی
در این دیوانگی ای دل چه دیدی
ندیدی روی لیلی ای دل ریش
نمی داند مگر لیلی در اینجا
نمی داند مگر لیلی در این راز
نمی داند مگر لیلی که مجنون
چنان مجنون اسیر و مستمندست
چنان مجنون فتاده در دل خونست
عجب لیلی درون جان بمانده
ابا لیلی و لیلی گشته مجنون
چنان عطار مجنون وصالست
دمادم می شود دیوانه عشق
چو لیلی دارد اندر بر چگوید
چو لیلی با منست و راز دیدم
مر این دیوانگی از عشق محبوب
حقیقت طالبم مطلوب آمد
منم مجنون منم لیلی در اینجا
وصال لیلی ام حاصل شده کل
چنان دیدم جمال روی جانان
چنان لیلی صفت مجنون شدستم
چنان بیخود شدم اندر خودی من
چنان مستم که با خود می نمایم
چنان در جان من بنشسته محبوب
دلچون یار دید و با خود آمد

گمان بر بیشکی او ناظر تست
درون جسم و جان می راز بین هان
وصالی جز غم جانان ندیده
بهرزه می دهی از عشق او جان
تو داده از فراقش جان شیرین
تو را بیرون شده لیلی طلبکار
چگویم من که این معنی چگونست
دل مجنون از آن در تک و تابست
فکنده نور خود بر هفت گردون
از آن مجنون صفت رفتی تو از دست
زیادت میکنی هر لحظه میلی
نشاید کاینچنین دیوانه مانی
دمی در صحبت لیلی رسیدی
حجاب آورده اینجا که تو در پیش
که مجنون می کند هر لحظه غوغا
که خواهد گشت مجنون جان و سرباز
فتادست این زمان اندر گو خون
بدست خود سر خود را فکندست
که اندر وی نظاره هفت گردونست
میان خاک ره در خون بمانده
که می دانید که این اسرار خود چون
که گوئی در غم و رنج و وبالست
همی گوید یقین افسانه عشق
نکرده هیچ گم دیگر چه جوید
حقیقت روی لیلی باز دیدم
مرا باشد که پیدا گشت مطلوب
وز اینجا یوسفم یعقوب آمد
منم یعقوب و یوسف در هویدا
چو یوسف جان من واصل شده کل
که چون مجنون شدم در عشق پنهان
که گوی از خودی بیرون شدستم
که یکسان شد برم نیک و بدی من
که در هستی بکل عین بقایم
که طالب را بیک ره دیدم مطلوب
در آخر فارغ از نیک و بد آمد

در آخر فارغست و عین گفتار
منم امروز اعجوب زمانه
منم امروز بنموده در این راز
جمال طلعت لیلی بدیدم
جمال روی لیلی بس عیانست

دمادم مینماید دیدن یار
که معشوقست حاصل بی بهانه
ابا عشاق خود انجام و آغاز
از آن مجنون اکنون آرمیدم
از او شوری فتاده در جهانست

در حکایت مجنون و اسرار او فرماید

یکی پرسید از مجنون یکی روز
وصال دوست داری بی بهانه
چو لیلی در زمانت رخ نماید
ترا لیلی چو دیدارست حاصل
ترا لیلی حقیقت دوست دارد
چونزد تو کند هر لحظه لیلی
ترا لیلی حقیقت دوستدارست
چو لیلی را به بینی شادمان باش
چو لیلی دیده مجنون چرائی
چو لیلی دیده‌ای گشته مجنون
چو روی دوست دیدی گرد واصل
وصالت هست اینجا دیدن یار
جووابش داد آن مجنون پرغم
جمال می نماید دمبدم دوست
دمی پیدا همی آید چو از دور
جمال می نماید در دل و جان
چو بینم روی او هشیارگردم
چو بینم روی او باشم بگردون
دمی بیدار باشم در رخ یار
بگویند با من و من گوش دارم
بگویند راز خود با من چنان دوست
چنان با من شود لیلی یگانه
چنان با من شود همداستان او
شود با من یکی در خلوت راز
همه لیلی شود دیدار مجنون
همه لیلی شود مجنون نماند
همه لیلی شوم آن لحظه در دوست
همه لیلی شوم در جزو و درکل

که ای اندر بالای عشق پیروز
چرا مجنون شدی اینست بهانه
دم از آئینه‌ات کَلّی ربایید
چرا هر لحظه میگردی تو عاقل
نظر هر لحظه سوی تو گمارد
همی آهنگ دارد با تو میلی
ولی جان و دلست ناپایدارست
دمی با او حقیقت رایگان باش
فتاده اندر این غم چون چرائی
مشو هر لحظه در خود دگرگون
چو مقصودست بیشک جمله حاصل
حجاب بیخودی از پیش بردار
که لیلی را همی بینم دمادم
مرا این صبر اینجا دیدن اوست
مرا گرداند اندر عشق مهجور
ولی دیگر شود از چشم پنهان
ز جسم و جان خود بیزارگردم
حقیقت من از او هر لحظه مجنون
حقیقت گوش دارم پاسخ یار
اگرچه عقل هم مدهوش دارم
که پندارم که مجنون صورت اوست
که من مجنون نیستم در میانه
که پندارم که خود جسمست و جان او
که من مجنون نیستم آن زمان باز
حقیقت نقطه و پرگار مجنون
درونم در یکی بیرون نماند
برون آیم بیکباره من از پوست
مرا گوید که هان مجنون من قل

منم لیلی و مجنون باز مانده
منم لیلی و مجنون گشته فانی
منم لیلی منم مجنون در اسرار
دلا لیلی صفت مجنون نظر کن
همه ذرات تو مجنون صفاتند
همه مجنون شده ذرات اینجا
چو لیلی با همه اندر میانست
چو لیلی می‌نماید خویش مجنون
ولیکن عشق می‌گوید که هان گوی
چو لیلی با همه بنموده پاسخ
رخ لیلی مگر منصور دیداست
یقین منصور لیلی بود و مجنون
چنانش عشق اندر پرده افتاد
نظر میکرد لیلی در میان دید
نبد منصور بُد دیدار لیلی
حقیقت راز پیش انداخته باز
چو منصور از حقیقت بود دلدار
کجا لیلی کجا مجنون چه منصور
رها کن لیلی و مجنون تو بنگر
حقیقت ذات منصورست جانست
انالحق میزند در صورت تو
انالحق میزند گسسته بیخود
ز من فارغ شدی من با توام هان
ز من فارغ مباش و بود بنگر
ندیدی مر مرا ماندی تو فارغ
هر آنکو روی خود اینجا نبیند
هر آنکو رویش اینجا دید جان شد
ترا جانانست اینجا او یقینی
چنان کین و حسد در تست موجود
چنان کین و حسد با تست دائم
چنان کین و حسد پیوسته با تو
تو در این کبر ماندستی چو نمرود
تو در کبر و حسد ماندی چو فرعون
تو در کبر و حسد هستی چو شیطان
در این کبر و منی ناگه بمیری

بمن اینجا گه این راز مانده
نموده مرورا راز نهانی
بشد لیلی و مجنون ناپدیدار
از این معنی نهادت را خبر کن
فتاده در پی لیلی ذاتند
کنند از عشق لیلی جمله غوغا
ابا عشاق در شرح و بیانست
نیارم گفت این سر تا بود چون
وصال لیلی از شرح و بیان گوی
حقیقت می‌نماید با همه رخ
که با او گفت انالحق زو شنیدست
شد از عشق وصال خود دگرگون
که ناگاهش بکل پرده برافتاد
حقیقت خویش در شور و فغان دید
که با او داشت اندر عشق میلی
نموده مرورا انجام و آغاز
نمود خویش را میدید بردار
حقیقت گشت اندر جمله مشهور
بجز منصور کل در خود تو مگر
به پیوسته یقین با جان جانست
خطابی می‌کند مر صورت تو
ز من فارغ شده در نیک و در بد
منم جان و منم جانان یقین دان
منم اینجا زیان و سود بنگر
مگر در گور خواهی گشت بالغ
یقین میدان که هم فردا نبیند
همه جسمش پس آنگه جان جان شد
فتاده کافری در عین کینی
که همچون آتشی و می‌رود دود
که غزانی تو چون گرگ بهائم
که دل یکباره جان بگسسته با تو
زیان خویش میدانی یقین سود
نه یک ذاتی که هستی لَوْن بر لون
که ذرات جهان کردی پریشان
که بیشک در کف ایشان اسیری

در این کبر و منی بیشک بمانی
 حسد قوت گرفتست اندر این دل
 چو مردان در درون خود صفا ده
 از او غافل مشو و ز کبر بگذر
 مشو غافل که دنیا نابکار است
 مشو غافل که دنیا خوان رنجست
 مشو غافل که دنیا هیچ آمد
 مشو غافل که مرگ اندر کمینست
 مشو غافل دمی بیدار خود باش
 مشو غافل که غفلت دشمن تست
 مشو غافل که دنیا رخ نمودست
 مشو غافل اجل را یاد میدار
 مشو غافل وصال دوست دریاب
 مشو غافل که وصل دوست اینجاست
 مشو غافل دم از مردان دین زن
 مشو غافل اگر تو مرد راهی
 مشو غافل که کردم یادگاری
 که من با او حقیقت وصل گویم
 تو غافل مانده از سر بیچون
 تو اینجا اصل یاری در حقیقت
 دم از عین حقیقت زن که ذاتی
 تو اصل جوهر ذاتی که بودی
 نمودت از چه بُد دانی که چون بود

ره از گم کرد کی جائی ندانی
 از آن افتاده در خون و در گل
 ز جان صلوات را بر مصطفاه
 حسد را هیچ در اینجا تو منگر
 تو پا بفشرده او ناپایدارست
 بنزد عاقلان خوان سنجست
 چو فرموکی سرایا پیچ آمد
 با آخر جایگه زیر زمین است
 همیشه در پی اسرار خود باش
 فتاده بیشکی اندر تن تست
 ز پنداری زیانت جمله سودست
 اگر مرد رهی میباش بیدار
 در آخر سوی جانان زود بشتاب
 حقیقت مغز نیز و پوست اینجاست
 دم خود از نمود اولمین زن
 گدائی کرده اکنون تو شاهی
 چسود آخر چو اینجا نیست باری
 نمود عشق من از اصل جویم
 نمیدانی که آخر خود بود چون
 حقیقت اصل و نوعی در شریعت
 نموده روی از فعل صفاتی
 ولیک اینجا گه جسمی نمودی
 نمودت از نمود کاف و نون بود

در عین ذات و حقیقت صفات و کاف و نون فرماید

ز اصل کاف و نون گشتی تو پیدا
 از آنجا آمدی بی جسم و بی جان
 تو نور جوهر ذات و صفاتی
 اگر خورشید لاهوتی بیابی
 زمین و آسمانها در تو پیداست
 نباشد هیچ تا آن مرترا هست
 که هر چیزی که بینی خویش یابی
 اگر خورشیدی بینی هم توانی
 تو خورشیدی ز برج ذات گردان
 بتو پیداست اینجا نور خورشید

در این روی زمین گشتی هویدا
 در اینجا فاش گشتی راز خود دان
 که از حضرت کنون عین حیاتی
 حقیقت مرغ ناسوتی بیابی
 همه اشیا درون تو هویداست
 ولی در یافتن آن کی دهد دست
 حقیقت جزو و کل در پیش یابی
 که در صورت ترا بنمود جانی
 حقیقت در وجود خویش گردان
 وگرنه ذات خواهی بود جاوید

بتو پیداست اینجا صورت ماه
بتو پیداست اینجا مشتری بین
بتو پیداست اینجا نور زهره
بتو پیداست اینجا جمله انجم
بتو پیداست اینجا چرخ و افلاک
بتو پیداست اینجا نور آتش
بتو پیداست اینجا مخزن باد
بتو پیداست آب اینجا روانه
بتو پیداست اینجا خاک بنگر
بتو پیداست اینجا کوه و دریا
بتو پیداست فرش و عرش و کرسی
بتو پیداست نور دل حقیقت
بتو پیداست نور نور جانان
همه او بین که جز او کس ندید است
همه او بین و ذات اوست جمله
دوئی بگذارو همچون او یکی باش
یکی بنگر که این نقاش بیچون
یکی بنگر که این نقاش کردست
یکی بین و دوئی اینجا رها کن
یکی بین و چو دیدی راز اول
یکی بین و یقین را دار در پیش
یکی بین گبر و ترسا و مسلمان
یکی بین بت پرست و اهل زَنار
یکی بین کین همه جمله یقین اوست
یکی دریاب و در یکی احد شو
یکی بین و دم اینجا از یکی زن
یکی بین و وجود انبیا باش
مسلمانی رها کن گرد کافر
حقیقت کافر فقر و فنا شو
تو در یکی قدم زن همچو مردان
تو در یکی قدم زن اصل آسا
تو در یکی قدم زن در تو آلا
تو در یکی قدم زن همچو منصور
تو در یکی قدم زن در انالحق
تو در یکی قدم زن سالک پیر

زده از بهر تو این هفت خرگاه
ترا صد ماه زهره مشتری بین
توئی در عین اشیا مانده شهره
حقیقت جملگی در نور تو گم
ز بهر تست گردان جوهر پاک
توئی آتش ولیکن گشته سرکش
ز تو پیداست اینجا نور اضداد
زند آتش بسوی او زبانه
تو خود را سر صنع پاک بنگر
کشیده جوهرت اندر ثریا
قلم بالوح و جنت می چه پرسی
فکنده پرتوی سوی طبیعت
درون جان و دل او مانده پنهان
از او پیدا همه او ناپدید است
یقین اشیا صفات اوست جمله
توئی نقش و درونت اوست نقاش
ز خود کردست پیدا بی چه و چون
خودی خود یقین هفت پرده است
چو منصورت وجود خود رها کن
مشو بر هر صفت دیگر مبدل
دگر اینجا یگه کافر میندیش
که بنمودست از خود جمله جانان
همه از اوست و او را کل طلبکار
اگر نه این چنین بینی نه نیکوست
حقیقت فارغت از نیک و بد شو
اگر نه این چنین بینی توئی زن
حقیقت هم لقای اولیا باش
بگو تا چند باشی در پی شر
تو در یکی بکل عین بقا شو
رخت را از دوئی اینجا بگردان
کلش رنج و بلا و خوش بیاسا
همه لابی بین و در لاگرد الا
یک نزدیک بین و بس دوئی دور
انالحق گوی کاین است سر مطلق
مکن دیگر تو در هر راز تدبیر

تو در یکی قدم زن بی نمودار
تو چون منصور اینجا راز کل گوی
در این صورت نظر کن نفخه ذات
تو بیچون آمدی چون این بدانی
تو بیچون آمدی از پرده بیرون
تو بیچون آمدی از هفت پرده
تو بیچون آمدی در جمله ذرات
تو بیچون آمدی در روی عالم
تو بیچون آمدی ای سر بیچون
تو بیچون آمدی در هر چه دیدی
تو بیچون آمدی در عین عالم

حجابت جسم دان آن نیز بردار
وگر نادان شدستی راز کل جوی
یقین الله بین در جمله ذرات
مگر آن دم که باشی در معانی
نمودی روی خود را بیچه و چون
حقیقت راز خود را پی نبرده
حقیقت هست اینجا عین آن ذات
شدی فارغ عجب در کوی عالم
تو لیلی هستی و خود گشته مجنون
ولی اینجا کمال خود ندیدی
نمودی سر خود در نقش آدم

هم در عیان و بیچونی ذات و تحقیق صفات گوید

تو بیچون آمدی این راز بشنو
تو بیچون آمدی اندر نمودار
تو بیچون آمدی در عرش اعظم
تو بیچون آمدی در عرش اینجا
تو بیچون آمدی در لوح بیشک
تو بیچون آمدی در عین جنّت
تو بیچون آمدی از شمس تابان
تو بیچون آمدی از مه بماهی
تو بیچون آمدی از مشتری باز
تو بیچون آمدی از زهره موجود
تو بیچون آمدی در عین انجم
تو بیچون آمدی در دید آتش
تو بیچون آمدی در مخزن باد
تو بیچون آمدی آب روانه
تو بیچون آمدی در حقه خاک
تو بیچون آمدی در معدن کان
وصال کعبه تو یافت منصور
وصال کعبه می جویند عشاق
درون کعبه دل رخ نمودی
مروج کز کرده مر کعبه دل
بتو روشن شدست این کعبه اینجا
وصال کعبه تو هر که یابد

یقین انجام با آغاز بشنو
ذات خویش اینجا گه پدیدار
از آن دم بیشکی در سوی آن دم
نمودی روی خود در فرش اینجا
قلم بنوشته اینجا گه تو از یک
رسیدی این زمان در سر قربت
شدی اینجا گه چون شمس تابان
چگوم دوست در چشم چو ماهی
در اینجا باز دیدی بیشکی راز
همه بود تو است و بود تو بود
ز نور خویش کردی جملگی گم
ترا آتش شده اینجا گه خوش
یقین مر باد از تو گشت آباد
شدی اندر همه چیزی روانه
از آن پیداست در تو جمله افلاک
حقیقت لؤلؤ و دراست و مرجان
از آن شد در همه آفاق مشهور
توئی کعبه یقین در عین آفاق
عجایب این چنین پاسخ نمودی
گشادستی در اینجا راز مشکل
درون کعبه را کردی مصفا
بجز تو کعبه دیگر می نیابد

تمامت کعبه است ای راز دیده
تو بر خود عاشقی معشوق هستی
تو بر خود عاشقی ای گمشده تو
وصالم مینمائی دم به دم باز
چنان شو همچو اول در نمودار
چنان شو همچو اول در فنا تو
چنان شو همچو اول در عیان لا
چنان شو همچو اول در همه دید
چنان شو در همه یکتا نموده
چنان شو همچو اول در همه گم
چنان شو همچو اول راز دیده
چنان شو در یکی چون اولین تو
صفات محوکن تا کلی شوی ذات
صفات محوکن کل بیچه و چون
حقیقت محو شو در نور خورشید
حقیقت محو شو اندر قمر تو
حقیقت محو شو در آفرینش
حقیقت محو شو ای نور جمله
حقیقت محو شو اندر دو عالم
حقیقت محو شو چون خود نمودی
حقیقت محوگرد و بی نشان شو
توئی اصل و توئی فرع اندر اینجا
همه بازارتست و تو خدائی
چنانست عاشقان در جستجویند
چنانست عاشقان محبوس گشتند
چنانست عاشقان در نیست هستند
چنانست عاشقند ای جان که جان را
حقیقت عقل دور اندیش داری
بخواهی ریخت بیشک خون جمله
فتادی جملگی عین تودیدم
تو بودی بیشکی دیدار منصور
تو بودی بیشکی بود وجودش
تو بودی بیشکی باوی تو مطلق
تو بودی بیشکی بردار رفته
تو بودی بیشکی در خود نمودار

یقین بگشای ای شهbaz دیده
وگر هم کافری بُت می پرستی
حقیقت قطره و قلمز شده تو
وجود خویشتن سوی عدم باز
که بودی در تمامت ناپیدار
که بودی ذات در عین لقا تو
که اَلَا اللّٰه بودی در همه جا
مگرد این بار اندر گرد تقلید
که می خود گفته باشی یا شنوده
که عالم قطره بُد تو عین قلمز
که بودی این همه خود باز دیده
که بودی در نمودار پسین تو
اگرچه خود یکی دیدی در آیات
حقیقت محو شو در هفت گردون
برافکن مشتری با نور ناهید
بسوزان نور کوکب سر بسر تو
یکی گردان در اینجا جمله بینش
که هستی بیشکی مشهور جمله
انالحق گوی اینجا گه دمادم
که چون خورشید درگفت و شنودی
ورای ماورای انس و جان شو
توئی عقل و حقیقت شرع اینجا
عجائب میکنی از خود جدائی
که کَلّی خود تواند و خود تو گویند
که خود را هم بدست تو بکشند
هنوزت عاشق عهد السنتند
نمی یابند خود را و نشان را
از آن سودا همه در پیش داری
که هستی در درون بیرون جمله
بجز ذات تو من چیزی ندیدم
که کردی فاش خود در جمله مشهور
بقاگردی بکَلّی بود بودش
زدی اینجا ز بود خود انالحق
انالحق گفته خویش و خود شنفته
ز عشق خویش رفتی بر سردار

تو بودی هیچ غیری نیست ذاتت
تو بودی خود بخود پیدا نموده
تو بودی بیشکی اسرارگفته
ز تو منصور شوریده در اینجا
همه ذات تو دید و خود فنا کرد
همه ذات تو دید و خویش در باخت
همه ذات تو دیده گشت عاشق
همه ذات تو دید اینجا تحقیق
چو جز تو هیچ دیگر را نمی یافت
چنان در بحر ذاتت خورد غوطه
که خود را دید اینجا جوهر تو
لقای تو عیان خویشتن دید
چنان اندر صفات گشت موصوف
فنا کرد اختیار و بود خود یافت
چنان در عشق تو حیران شده هست
نمود اوراز خود از جملگی باز
یقین تو درون جان و دل دید
همه بی روی تو هیچست اینجا
وصالم یافت در عین دلم او
چنانست عاشق و سرمست آمد
چنانست دید اینجا گاه اظهار
چنانست جان و خون اندر قدم ریخت
چنانست واله و حیران یکی یافت
تو واصل گردی و او راز برگرفت
اگرچه بود صورت با معانی
تو موجودی که میگوئی انالالحق
ز تو منصور بردارست اینجا
ز تو منصور این عز و شرف دید
صدف بشکست کو بُد راز دیده
هر آنکو دید از تو یک نمودار
نه منصور از حقیقت زد انالالحق
کسی باید که این سر راز داند
وصال دوست را شاید یکی گو
نه هرکس این دم اینجا که برآرد
نشاید عشق جانان ناتوان را

درافکنده در آخر مر صفات
ز عشقش آن همه غوغا نموده
ابا منصور اندر دارگفته
بجز تو هیچ نادیده در اینجا
میان جملگی خود مقتدا کرد
میان عاشقان خود سر برافراخت
فنای خویشتن را دید لایق
در آخر شد فنا و یافت توفیق
وجود جملگی را شبنمی یافت
نه بی رزق و نه بی تدبیر فوطه
بسوزانید مر هفت اختر تو
نمود تو میان جان و تن دید
عیان در قرب ذاتت گشت موصوف
ترا در جزو و کل محبوب خود یافت
که صورت پیش ذرات تو بشکست
ز عشق ذات اینجا گشت سرباز
گذر از جان و از دل کرد تقلید
حقیقت پیچ در پیچست اینجا
نمود خویشتن زد بر عدم او
که کَلّی نیست گشت و هست آمد
که بیخود می برآمد بر سردار
که پیوند خود از آفاق بگسیخت
که خود ذات تو در خود بیشکی یافت
انالالحق از تو بشنفت و خبرگفت
ز تو برگرفت کل راز نهانی
تو باطل یافتی زاندم زنی حق
حقیقت او نمودارست اینجا
حقیقت جوهر تو در صدف دید
درون خود ترا بُد راز دیده
وجود خویشتن را کرد بردار
که ذرات جهان گویند انالالحق
یکی نکته از این سر باز داند
وجود خویش در باز و چنان گو
کسی باید که چون او سر برآرد
کسی باید که در باز جهان را

بیک ره دست از جان برفشانند
فناى خود بقای دوست بیند
چنان باشد ز یکتائی جانان
کمال عشق دروی راز باشد
چنان بیند وجود خویش اینجا
کمال او وجود دوست باشد
جمال دوست بیند در عیان او
حقیقت بود خود یابد ز صورت
یکی بیند نمود خویش و جانان
کشد رسوائی عشق حقیقت
برسوائی توانی یافت بیچون
برسوائی توانی یافت دلدار
برسوائی توانی یافت رویش
برسوائی اگر کشته شوی تو
کمالت بیشتر در حضرت یار
اگر کشته شوی این سرّ جانی
اگر کشته شوی در کوی جانان
اگر کشته شوی دل زنده گردی
اگر کشته شوی در قربت یار
اگر کشته شوی در پیش جانان
اگر کشته شوی مانند جرجیس
اگر کشته شوی مانند اسحق
اگر کشته شوی چون مرتضی تو
اگر کشته شوی چون پور حیدر
اگر کشته شوی مانند منصور
اگر کشته شوی مانند عطار
تو باشی آن زمان دیدار الله
تو باشی جزو وکل را دید در دید
اگر کشته نخواهی گشت در دوست
اگر این سر بدانی راز یابی
یقین میدان که کشتن در بر یار
یقین میدان که سر خواهد بریدن
چه باشد جان و تن من شرم دارم
هزارا جان چه باشد تا فنايت
چه باشد صد هزاران جان چه باشد

بجز جانان کسی دیگر نداند
بقای جان لقای دوست بیند
که یابد عین رسوائی ایشان
ز عشق دوست او سرباز باشد
که پنهان باشد اندر عشق پیدا
حقیقت مغزکل نی پوست باشد
بماندی بی نشان جاودان او
یکی بیند در اینجا بی کدورت
یکی پیدا شود مرکاه پنهان
براندازد برسوائی طبیعت
نیابی راز تا نفشانیش خون
اگر آئی تو چون حلاج بردار
اگر گشته شوی در خاک کوی
میان خاک آغشته شوی تو
شود آنکه رسی در قربت یار
نه کشتن یابی آخر زندگانی
بیابی تو نفس در روی جانان
چو خورشیدی بکل تابنده گردی
رسی اندر زمان حضرت یار
شوی خورشید همچون ماه تابان
نماند مکر و شید و زرق و تلبیس
تو باشی بیشکی دیدار آفاق
شوی بیشک حقیقت کل خدا تو
تو باشی در بر معنی کل در
شوی اندر نمود عشق مشهور
تو باشی بیشکی دیدار جبار
حقیقت در عیان دیدار الله
ار این سرّ من بتوانی شنید
نیابی مغز و یابی در یقین پوست
شوی کشته تو جانان بازیابی
به از این زندگانی تو عطار
جمال دوست جان خواهد بدیدن
دگر می گویم و پاسخ گذارم
کنم اینجا یگه در خاک پایت
که عاشق بر رخ دلدار باشد

چه باشد سرسزای جان جانم
رهان با خود مرا زین تنگنایی
جدائی نیست لیکن این غرض هست
دمادم می‌کنم من ز وجدائی
مرا تا هست صورت نیست آرام
بود کز صورت فانی کنی تو
زدست صورت اندر صد بلایم
از این صورت اگر چه راز دیدم
ولیکن گر چه صورت هست در وی
چو اینجا وصل دارم از رخ تو
ولی رازم تو میدانی در اینجا
چو سر آخرت ز اول بدیدم
مرا عشق تو میدارد دمادم
مرا عشق تو خواهد کرد کشته
مرا عشقت بخواهد کشت آخر
مرا عشقت کُشد آخر بزاری
مرا عشقت بخواهد کشت تحقیق
مرا عشقت بخواهد کشت دانم
چنانست رفته‌ام از خود بیکبار
بکش تا زنده‌گردم من برویت
بکش تا زنده‌ام گردانی ای دوست
بکش تا زنده‌جاوید باشم
بکش عطّار را تا باز یابم
بکش عطّار را تا جان فشاند
بکش عطّار تا اسرار ای جان
بکش عطّار تا دیدار بیند
تو او را میکشی او زنده تست
یقین فرمان تست اکنون خداوند
در این بند و بلا او را فکندی
در این بند و بلا او را بخواهی
در این بند و بلا او هست تسلیم
در این بند و بلا مستانه و خوش
در این بند و بلا چون رخ نمائی
در این بند و بلا میگوید از تو
در این بند و بلا آمد گرفتار

مرا مقصود این با خود رسانم
که مردم کشتن است اندر جدائی
چو نقشی برده بر جانم فرو بست
که تا یابم مگر از وی رهائی
مرا آرام آن دم ای دلارام
مرا این صورت بیک ره بشکنی تو
بکش و آنگه رسان در دید لایم
بمردم از خود و در تو رسیدم
حقیقت مستی دارم از این می
کز این صورت گذارم پاسخ تو
مُرادم هم تو بتوانی در اینجا
اگر چه صورت کل ناپدیدم
وصالی می‌رساند از تو هر دم
که آخر باز یابم عین رشته
ز پنهانی شوم آنگاه ظاهر
کنم در سر عشقت پایداری
که تا یابم در آخر دوست توفیق
کز این معنی ز صورت وارهانم
که گوئی هستم اندر عین دیدار
شوم من کشته اندر خاک کویت
برون آور مرا یکباره از پوست
ترا من بنده‌جاوید باشم
جمالست را و در خدمت شتابم
که جز ذات تو مر چیزی نماند
بگوید فاش دیگر بارت ای جان
ترا مر برتر از اسرار بیند
خداوندی و او خود بنده‌تست
برون آور مرا بیچاره از بند
بماندست این زمان در مستندی
تو گشتی حاکمی و پادشاهی
حقیقت فارغست از ترس و ز بیم
گاهی تسلیم هست و گاه سرکش
ورا بنده‌تو ازدل برگشائی
مراد جاودانی جوید از تو
ندارد کار جز درگفتن اسرار

در این بند و بلا در میفشاند
در این بند و بلا آخر رهائی
در این بند و بلا میباش با او
در این بند و بلا میدان تو رازم
در این بند و بلا من آنچه راز
در این بند و بلا من با تو گویم
در این بند و بلا دیدم جفاست
در این بند و بلا فریاد من رس
در این بند و بلا گشتم گرفتار
جفا کردی وفا کن آخر ای دوست
وفا باشد جفای تو بر من
وفای تو جفای دیگرانست
بجز آنکو شناسد رازت ای جان
من از آن عهد جان اندر کف دست
من از آن عهد خود را راز دیدم
من از آن عهد کل جان میفشانم
من از آن عهد جانان یافتستم
مرا عهد تو اینجا کشت تحقیق
مرا عهد تو یادست ای دل و جان
مرا عهد تو یادست از حقیقت
مرا عهد تو یادست و بکش زار
مرا عهد تو یادست و تودانی
مرا عهد تو یادست و همه یاد
ز عهدت این زمان من پایدارم
ز عهدت بر نگردیدم در این راز
ز عهدت بر نگردیدم تو دانی
ز عهدت جانفشانم آخر کار
مرا چون جز تو جانان هیچکس نیست
تو بخشیدی در اینجا راز چونست
تو بخشیدی مرا این فضل و حکمت
تو بخشیدی عیان انجام از تو
ز وصلت کی توانم شکر کردن
شدم تسلیم جانها در بر تو
نمود انبیا بنمودیم پاک
ز سر انبیا بر گزیده

که می داند که جاویدان نماند
نخواهد یافت از قیدت جدائی
مراد بنده بیچاره میجو
که در عشقت همی سوزیم و سازم
ز تو دیدم که با تو گفته ام باز
دوای دردم اینجا از تو جویم
در آخر بیستم امید و فایست
که من جز تو ندارم در جهان کس
ز تو در بندم ای مه رخ برون آر
که عین این جفا دانم نه نیکوست
در آن عهدی که کردستی تو مشکن
ولیک این معنی اینجا کس ندانست
که دید آغاز و هم انجامت ای جان
نهادستم که از رویت شدم مست
که اینجا عهدت ای جان باز دیدم
یقین پیدا و پنهان میفشانم
یقین بر کشت خود بشتافتستم
که در کشتن بیابم عین توفیق
چو خواهی کشتنم آخر مر جان
از آن بیزارم از عین طبیعت
مرا آنکه حجاب از پیش بردار
بکش تا باز بیابم زندگانی
هزاران جان فدای روی تو باد
ز زندان بر کنون در پای دارم
مرا سر این زمان از سر بینداز
که بخشیدی مرا سر معانی
چه باشد چونکه دارم چون تودلدار
بجز تو هرگز فریادرس نیست
نمودستی مرا آغاز چونست
رسانیدی مرا در عین قربت
ندیدم هیچکس در راز از تو
نهادستم برت تسلیم گردن
اگرچه نیستم من در خور تو
تو دادی مرا هم زهر و تریاک
شدم در قربت تو راز دیده

چنان ره گم شدم در اول کار
در آخر فضل کردی ره نمودی
ز فضلت شکر دارم ای دل و جان
ز قول شرعت ای دیدار جمله
چو گفتمی مَنْ رَأَى حَقَّ تَوْبَاشِي
حقیقت با تو دارم من سر و کار
همه گفتار من با تست اینجا
چو تو کس نیست ای ذات همه تو
حقیقت چون دوئی برداشتی باز
حجاب صورتت و دور گردان
ایا عطار تا چندین چگوئی
خدا با تست اندر پرده راز
خدا با تست پیدا خود نموده
خدا با تست ای دانای اسرار
خدا با تست اینجا راز دیدی
خدا با تست در پیدا و پنهان
خدا با تست در خلقت بگفتار
خدا با تست می گوید که چونم
خدا با تست اکنون بر یقین باش
خدا با تست هم اینجا هم آنجا
خدا با تست اینجا راز گفته
خدا با تست بیشک همچو منصور
خدا با تست ای مانده سر
خدا با تست چون منصور حلاج
خدا با تست اینجا گاه چون حق
خدا با تست راز فاش بنگر
خدا با تست اینجا در دل و جان
خدا با تست و می گوید تو بشنو
خدا با تست دید مصطفی هم
خدا و مصطفی در بود بنگر
خدا و مصطفی بیشک نمودار
خدا و مصطفی داری حقیقت
شریعت ره سپردستی ز احمد
حقیقت از خدا داری تو در جان
ره عشقت حقیقت کل نمودست

که خواهستم شدن من گم بیکبار
درم بُد بسته وانگه برگشودی
توئی جاننا مرا هم جان و جانان
نمودم بیشکی اسرار جمله
یقین جان من مطلق تو باشی
که بگرفتی دل و جانم بیکبار
که راز جمله گشت از تو پیدا
یقین و عین آیات همه تو
حجاب آخر ز پیش من برانداز
مرا نزدیک خود معذور گردان
خدا با تست دیگر می چه جوئی
نموده مرا ترا انجام و آغاز
درت کَلَمَی و معنی برگشوده
نهان اندر جهان صورت پدیدار
همه عهد السنت باز دیدی
همیشه راز میگوید زهر سان
همی گوید زهر شیوه ز اسرار
یقین با تو درون و هم بروم
گمان بردار و اینجا پیش بین باش
نهان بود و کنون در تست پیدا
ترا اسرار کَلَمَی باز گفته
انالحق میزند تا نفخه صور
ز باطن میکنند اسرار ظاهر
نهاده بر سرت از سر خود تاج
ز بود خود زند در تو انالحق
توئی نقش ویت نقاش بنگر
نظر کردی و دیدی سر پنهان
نویسنده هم اوست ای پیر بگرو
حقیقت انبیا و اولیا هم
چنین اسرار از ایشان بود بنگر
ترادر جان همی گویند اسرار
حقیقت از خدا ز احمد شریعت
که تا گشتی تو منصور و مؤید
همی گوئی از این دم راز جانان
اگرچه خود حقیقت بود بودست

حقیقت شرع دان و شرع اللّٰه
 حقیقت شرع دید مصطفی دان
 محمد با خدا هر دو یقین است
 هر آن چیزی که غیر از مصطفیست
 ره احمد(ص) ره بیچون ذاتست
 اگرچه در سلوک مصطفائی
 ز دید مصطفی این دم زدی تو
 دم او در دم تست ای گزیده
 منه پای از خدا و شرع بیرون
 ره احمدگزین و زو مدد خواه
 چو احمد در دل و جان دوستداری
 ز احمد مغز جان آبادکردی
 رهت احمد نمود ای پیر عطار
 رهت احمد نمود اینجا بتحقیق
 رهت احمد نموده هم بمنصور
 ترا مشهور کرد اندر بر دوست
 دمی کاینجا زدی از مصطفی بود
 دمی کاینجا زدی او ره نمودت
 دم احمد ترا در جانست اینجا
 دم احمد تو داری زان شادی شاد
 دم احمد زدی در راستی تو
 دم احمد درون تو چو جان کرد
 دم او در درون بنگر که اوئی
 یقین احمد مختار تازی
 یقین مصطفی هر دل که بگرفت
 دلت چون مصطفی دیدست جانی
 هر آنکو شرع احمد دارد اینجا
 ز احمد هر دلی کوراز یابد
 ز احمدگر ترا بگشاید این در
 ز احمد حیدر اینجا در یقین شد
 ز احمد راز دان و سر تو بشناس
 ز احمد راز دان و جانفشان شو
 چو احمد راز دان و گگرد بیچون
 ز احمدگر شوی واصل چو عطار
 ز احمدگر شوی اینجا تو مؤمن

ز شرعت دم زن اینجا صبغة الله
 که دید مصطفی کَلّی یقین دان
 نظر کن رحمة للعالمین است
 حقیقت دان که تشویش و بلاست
 محمد(ص) بیشکی بیچون ذاتست
 از آن پیوسته در دید لقائی
 ز معنی کام اینجا بستدی تو
 از آنی از دم او راز دیده
 بهم از مصطفی بین راز بیچون
 که اودیدست کل دیدار اللّٰه
 همه مغزی نه چون خر پوست داری
 طبیعت از میان آزادکردی
 از او گوی و از او میدان تو اسرار
 از او می یافتستی عین توفیق
 ترادر جمله عالم کرد مشهور
 رسانیدت که هستی رهبر اوست
 از آنست اندرون پر صفا بود
 در بسته یقین او برگشودت
 دلت همچون مه تابانست اینجا
 حقیقت حق شدی در لیس فی الدار
 در آن معنی از آن آراستی تو
 بسی اینجا ترا شرح و بیان کرد
 حقیقت اوست با تو پس چه جوئی
 ترا با اوست اینجا عشقبازی
 دو عالم را بیک ارزن بنگرفت
 از آن دلشاد در عین العیانی
 محمّد ضائعش نگذارد اینجا
 چو من گم کرده خود باز یابد
 شوی در دید معنی همچو حیدر
 از آن بر اولین او راستین شد
 چو حیدر از نهنگ و دیو مهراس
 چو جان داری حقیقت جان جان شو
 بدان اسرار ما را بیچه و چون
 ز جسم و جان شوی کل ناپیدار
 شوی ز آفات و مراعات ایمن

ز احمدگر شوی واصل در اینجا
ز احمدگر شوی واصل چو مردان
ز احمدگر شوی واصل چو آدم
ز احمدگر شوی واصل تو چون نوح
ز احمدگر شوی واصل تو بی بیم
ز احمدگر شوی واصل چو موسی
ز احمدگر شوی واصل چو هارون
ز احمدگر شوی واصل چو یعقوب
ز احمدگر شوی واصل چو یوسف
ز احمدگر شوی واصل چو جرجیس
ز احمدگر شوی واصل چو یونس
شوی در عشق چون موسی مصفی
ز احمدگر شوی واصل چو حیدر
ز احمدگر شوی واصل چو منصور
ز احمدگر شوی واصل چو عطّار
ز احمد واصلم در قربت او
ز احمد واصلم در قربت ذات
ز احمد واصلم در شرع احمد
ز احمد واصلم نزدیک مردان
ز احمد واصلم جز او نجویم
ز احمد گفتم این شرح و بیانها
ز احمد گفتم این راز نهانی
ز احمد گویم و زو بشنوم باز
چو احمد شاهباز عالم آمد
چو احمد شاه و جمله چون گدایند
هر آنکوره دهد احمد بر خود
هر آنکوره دهد دیدار یابد
هر آنکوره دهد در خدمت شاه
هر آنکوره دهد در سر بیچون
هر آنکوره دهد در وصل دلدار
هر آنکوره دهد در خدمت دوست
هر آنکو دید پیغمبر (ص) در اینجا
حقیقت واصل هر دو جهان شد
حقیقت راه دید و راهبر یافت
بدید آن رازکان نتوان نمودن

کنی دیدار ما حاصل در اینجا
برت سجده کند این چرخ گردان
یقین بخشد ترا سر دمادم
بیابی اندر اینجا قوت روح
نسوزی تو بنارش چون براهیم
شوی در کوه و طور دل تو یکتا
بکام تو شود این هفت گردون
بیابی در زمان دیدار محبوب
جمال یار یابی بی تأسف
شوی زنده چو جان بی مکر و تلبیس
خدا بینی درون جان تو مونس
ز احمدگر شوی واصل چو عیسی
شوی در کائنات جان و دل در
شوی ذات عیان نور علی نور
هزاران جان ترا آید پدیدار
فتاده این زمان در حضرت او
مرا گویاست از وی جمله ذرات
دم او می زخم در نیک و در بد
حقیقت اوست کل تنبیه مردان
هر آن چیزی که گفتم اوست گویم
که بیشک احمد آمد جان جانها
مرا بگشاد درهای معانی
که گنجشکم من اندر چنگ شهباز
حقیقت تاج فرق احمد آمد
همه از او رموزی می گشایند
کنند او را حقیقت رهبر خود
یقین از دید او مر یار یابد
بیابد در زمان دیدار الله
خدا اینجا ببیند بی چه و چون
هم اینجا گه ببیند اصل دلدار
شود مغز و برون آرنش از پوست
حقیقت در درون آن رهبر اینجا
بمعنی برتر از کون و مکان شد
در اینجا جان جان در جان و تن یافت
بجز او کس مر این نتوان نمودن

هر آنکو دست زد در دامن او
هر آنکو جز محمد (ص) پیر جوید
هر آنکو جز محمد (ص) دید اینجا
هر آنکو جز محمد راهبر یافت
هر آنکو جز محمد (ص) یار بیند
هر آنکو جز محمد یافت چیزی
هر آنکو راه او جست و دم او
حقیقت یافت بیچون و چرا باز
ابا او باش و راز او تو بنگر
ابا او باش تا بنمایدت کل
ابا او باش تا جانت نماید
ابا او باش و با او مهتری کن
ابا او باش و جان اندر میان نه
ابا او باش تا در قربت او
ابا او باش تا ذات نماید
ابا او باش و خاک پای او باش
ابا او باش اینجا تا توانی
ابا او باش اینجا تا به بینی
ابا او باش و تو بین زو همه دوست
بنزد واصلان کار دیده
محمد (ص) با خدا دانند یک ذات
محمد (ص) رحمت الله و حیب است
دوی درد عالم احمد (ص) آمد
دوای سالکانست او حقیقت
دوا از مصطفی جو تا توانی
دوا از مصطفی جو و ز حیدر
دوا از مصطفی جو و لقا یاب
محمد (ص) با تو است ای کار دیده
محمد (ص) با تو است و بنگرش روی
محمد (ص) با تو است از راز بینی
درون جان بین دیدار احمد
درون جان محمد را نظر کن
درون جان صفای نور او بین
درون جان مرا و را بین و شو ذات
درون جان چو دیدی باز او را

خوشی آسوده شد در مسکن او
بهرزه هرچه گوید هیچ گوید
یقین نایافت دید دید اینجا
حقیقت دورگشت از خیر و شر یافت
کجا جانان در اینجا باز بیند
بنزد عاشقان نرزد پشیزی
ز شرع او بُد اینجا همدم او
در آخر دید اینجا بیشکی راز
در این بنگر ز دیدارش تو برخوردار
ببرون آرد ترا از رنج وز دل
در اینجا راز جانانت نماید
گدای او شو و زین پس سری کن
چو از جان تو است انصاف جان ده
شوی بیشک وصال حضرت او
حقیقت تا سرا پایت نماید
که کل نقشند و زو بنگر تو نقاش
که بیشک اوست رازکن فکانی
که او اینجا است دوست حق یقینی
اگر تو مرد راهی خود همه اوست
که ایشانند دید یار دیده
اگر مرد رهی بین زین تو ایات
همه رنجور عشقند او طیب است
که حلّ مشکل نیک و بد آمد
که او بنمود اسرار شریعت
که تا یابی شفا از ناتوانی
اگر مردی از این هر دو تو مگذر
بسوی مصطفی از جان تو بشتاب
چرا غافل شدی بردار دیده
تو راز دل همه با مصطفی گوی
سزد گر روی احمد باز بینی
حقیقت بر خور از اسرار احمد
دل و جان را ز دید او خبر کن
دو عالم را یکی منشور او بین
حقیقت جان از او کن تو چو ذرات
دل و جان در خدایش باز او را

درون جان گرفت و هر دو عالم
از او واصل شو و دم زن تو الحق
از او واصل شو ای مرد یگانه
از او واصل شو این دم زن در اینجا
از او واصل شو و اشیا برانداز
از او واصل شو و برگوی از وی
زمین و آسمان و خاک در اوست
وجود مصطفی نور خدا بود
طفیل اوست اینجا هر چه بینی
اگر نه نور او بودی در افلاک
ز نور اوست عرش و فرش و کرسی
ز نور اوست جزوی در دل و جان
ز نور اوست عکسی اندر آفاق
ز نور اوست جزوی نور خورشید
ز نور اوست جزوی در قمر تاب
ز نور اوست جزوی مشتری بین
ز نور اوست جزوی نور زهره
ز نور اوست جزوی در کواکب
ز نور اوست یک ذره در آتش
ز نور اوست یک ذره سوی باد
ز نور اوست یک ذره سوی آب
ز نور اوست جزوی در سوی خاک
ز نور اوست یک ذره سوی کوه
ز نور اوست جزوی در سوی ما
ز نور اوست یک ذره صدف وار
ز نور اوست اشیا سر بسر نور
زمین و آسمان از نور او بین
محمد(ص) نو ذاتست از نمودار
دلا جان در ره احمد برافشان
دلا جزوی مبین در هر چه بینی
دلا در وی بین کو دید یار است
نمودارست شرعش در معانی
جز او دیدی جز او کس نیست مهتر
از او اینجا طلب کن تا بیابی
از او اینجا طلب کن دید بیچون

یکی گردد نیند جز که محرم
سزد گهرم از او گوئی انالحق
که تا باحق بمانی جاودانه
حقیقت جزو کل بر هم زن اینجا
عیان صورت از پیدا بر انداز
بجز او هیچ منگر تا شوی شئی
خوشا آنکس که خاک حیدر اوست
از آن او پیشوای انیسا بود
مبین جز او اگر صاحب یقینی
کجا این منزلت دیدی کف خاک
چه کربوبی چه روحانی چه قدسی
حقیقت برتر از خورشید تابان
از آنش سالکان هستند مشتاق
فکنده پرتوی در دهر جاوید
از آن آمد در اینجا گه جهان تاب
همه ذرات او را مشتری بین
از آن شد در همه آفاق شهره
از آن رخشانست اینجا نجم ثاقب
از آن آتش شدست اینجا سرکش
از آن کردست اینجا عالم آباد
از آن کل میشود صنع جهان تاب
از آن کل میشود در صنع او پاک
از آن مر جوهری آرد باشکوه
از آن پیوسته اندر شور و غوغا
از آن اینجا نماید در شهوار
از آن مشتق شده اسرار منصور
فغان و شور در منصور او بین
میان انیسا او صاحب اسرار
در آخر در پیش بیشک سرافشان
که جز او نیست در صاحب یقینی
جهان در دید دیدش رهگذار است
ورا اینجا سزد صاحب قرانی
همه عالم سراسرست و اوست سرور
چو او با تست نزد که شتابی
که بنماید ترا اسرار بیچون

زهی معنی تو صورت گرفته
ز توره باز دیده پیر رهبر
ز توره باز دیده اندر اینجا
ز توره باز دیده در معانی
ز توره باز دیده بر سر راه
ز توره در قربت عزت رسیده
ز تو در راه بیچون راه برده
ز تو اثبات الا الله کرده
ز تو تا جاودان شوری فکنده
ز تو لا یافته الا شده کل
ز تو دیده ز تو گفته حقیقت
تو میدانی که بیشک از تو دم زد
تو میدانی که جان و سر برافشانند
کسی کو باز دیدت همچو منصور
کسی کو باز دیدت عین دیدار
حقیقت مقتدا و پیشوایی
توئی اصل و همه فرع تو دیدم
اگر فرع تو نبود لیک سرعت
چو فرع تست اصل ذات پاکت
طلبکار تواند اینجا همه کس
طلبکار تو و تو در درونی
طلبکار تواند اینجا ذرات
طلبکار تو جمله سالکانند
طلبکار تو و تو در وجودی
طلبکار تو اینجا هر چه بینم
طلبکار تو می جویند رازت
طلبکار است جان در تن طلبکار
طلبکار است دل در قربت تو
طلبکار است اینجا جمله اشیا
طلبکار است خورشید فلک بست
طلبکار است و سرگردان شده ماه
طلبکار تو اینجا مشتری است
طلبکار تواند اینجا نجومات
طلبکار تو اینجا گه شده عرش
طلبکار تو کرسی گشته بالوح

وجود جان منصورت گرفته
ز تو کل دم زده ای شاه سرور
فکنده در همه آفاق غوغا
رسیده در دم صاحبقرانی
زده دم کل عیان انی انا الله
جمال بی نشانی باز دیده
برافکنده در اینجا هفت پرده
گذشته از برون هفت پرده
نموده خویش از نور تو زنده
درون جزو و کل یکتا شده کل
سپرده مر ترا راه شریعت
ز شوق ذوق در کویست قدم زد
ز بهر جمله بر خاک درافشانند
ز دیدار تو شد در جمله مشهور
چو منصور آمدت پر شوق بردار
که ذرات دو عالم پیشوایی
حقیقت بیشکی شرع تو دیدم
اساسی کرد اندر اصل و فرعت
درون جزو و کل در عین خاکت
توئی در جان و دل فریادشان رس
نمیدانند اینجا گاه چوئی
تو بنمودی حقیقت نفخه ذات
فتاده در ره کون و مکانند
که پیش از آفرینش کل تو بودی
تو میدانی که در عین الیقینم
که تا ناگه بیابند جمله بازت
نمایش بیشکی اینجا دیدار
فتاده بیخود اندر حضرت تو
که تا بوئی بیابد از تو اینجا
از آن با نور رویت با تو پیوست
همی گردد ترا در عین خرگاه
بجان و دل ترا او مشتری است
کجا دانند از سر علومات
حقیقت نور تو افشانده بر فرش
که تا بوئی بیابندت از آن روح

طلبکار تو است افلاک و انجم
طلبکار تو است اینجای آتش
طلبکار تو است اینجای گه باد
طلبکار تو است اینجای گه آب
طلبکار تو است اینجای گه طین
طلبکار تو است اینجای گه کوه
طلبکار تو است اینجای دریا
طلبکار تو می‌بینم یکایک
طلبکار تو می‌بینم دو عالم
همه در تو چنان مشتاق بودند
همه از آرزوی روی ماه است
اگر آدم بد از تو دید او راز
اگر هم نوح از شوقست ای جان
اگر هم شیت بد در خاک کویت
اگر هم بد خلیل از شوق دیدار
اگر هم بود اسماعیل ای جان
اگر هم بود اسحاق گزیده
اگر هم بود یعقوب از غم تو
اگر چه بود یوسف در چه راز
اگر هم بود موسی گزیده
اگر هم بود ایوب بلاکش
اگر هم بود جرجیس از عنایت
اگر هم بود عیسی صاحب راز
اگر هم بود حیدر با تو هم سر
تمامت اولیا از تو نمودند
تمامت سالکان راه دیده
تمامت واصلان در عین دیدار
زهی بگذشته از کون و مکان تو
زهی بگذشته تو از چرخ اعلا
زهی دید تمامت ارزنی تو
زهی دیده در اینجا ذات بیچون
زهی از تو شده پیدا شریعت
زهی مهترکه در تو جمله پیدا است
زهی بنهاده اینجا گه اساس است

همه در بحر عشق تو شده گم
همی سوزد ز شوق روی تو خوش
از آن کرده تمامت از تو آباد
که نورتست در وی جان تو دریاب
که تا بوئی بیابد این دل و دین
بمانده دائم اندر عار اندوه
از آن خویش میزند در جوش غوغا
توئی پیدا شده در جمله بیشک
تمامت انبیای ما تقدّم
که در تو نور کَلّی طاق بودند
شده پنهان کل در خاک راهت
حقیقت از تو هم انجام و آغاز
فتاده در سر دریای عمّان
شد اینجا جانفشان از شوق رویت
شد اینجا گاه از سرّ تو در نار
ز عشقت خویش را میکرد قربان
ز عشق روی تو شد سر بریده
درون ریشش آمد مرهم تو
ز تو هم یافت آخر عزّ و اعزاز
ز عشقت گشت اینجا راز دیده
ز شوق عشق تو در پنج و در شش
ترا شد پاره پاره در هدایت
ز شوق جان خود را باخته باز
ز شوق چند ره آمد ابردار
حقیقت راز تو دانست و شد سر
گرامات و ولایت کز تو دیدند
شدند از مهر رویت سر بریده
شدند اینجا گه از تو پدیدار
طلسمند این همه در عشق جان تو
درون جزو و کل پنهان و پیدا
تمامت برزد و کل ارزنی تو
خدا بی واسطه تو بی چه و چون
در او مخفی نمودستی حقیقت
همه ذرات از عشق تو شیدا است
نموده شرع بی حدّ و قیاست

زهی در جمله تو بنموده دیدار
زهی گفته در اینجا آنچه دیده
زهی در جان عطّار آمده راز
زهی عطّار از تو مست و حیران
زهی عطّار از تو راز دیده
زهی عطّار در تو ناپدیدار
زهی عطّار در توکل شده حق
زهی عطّار در سرّ محمد (ص)
زهی عطّار کز سرّ کمّاهی
زهی عطّار تا چند از بیانت
زهی عطّار کاینجا راز دیدی
تو مگذر از یقین ای پیر عطّار
تو مگذر زینچنین شاه سرافراز
تو مگذر زین نمود آفرینش
از او خواه این زمان درمان ریش
از او خواه این زمان چیزی که خواهی
از او خواه این زمان دیدار بیچون
از او خواه این زمان تا رخ نماید
از او خواه این زمان روح دل خود
از او خواه این زمان تو ذات او را
از او خواه این زمان او را نظر کن
چو داری با خود اینجا سرّ احمد
همه نیکست اینجا هر چه دیدی
همه نیکست کز کل دید و دانست
همه نیکست اینجا هر چه یابی
چو دیدم مصطفی دیدم حقیقت
از او بنمود اینجا جوهر ذات
از او واصل کنم من عاشقان را
از او واصل کنم تا جمله دانند
که تا چون من شوند اینجا حقیقت
چو من واصل شوند و راز بینند
محمد باز بینند جمله در خود
محمد باز بینند از شریعت
چو احمد روی بنمودست دانم
حقیقت من محمد نام دارم

عیان در جان و صورت ناپدیدار
چو تو دیگر کسی هرگز ندیده
نموده مر ورا انجام و آغاز
شده از تو بکل پیدا و پنهان
ترادرجان خود کل باز دیده
شده واله فشانده سر در اسرار
انالحق گفته از تو راز مطلق
شد از جان تو منصور و مؤید
محمد (ص) را یقین دیده الهی
بگو مر جمله اسرار نهانت
محمد در درونت باز دیدی
که پیغامبر نمودت جمله اسرار
که او آخر ترا کرده سرافراز
که پیدا شد ترا در عین بینش
که داری درد و درمان هست پیش
که خوش آسوده در نزدیک شاهی
که بنماید زخود کل بی چه و چون
یکی را پرده از رخ برگشاید
چو خود بردار با خود حاصل خود
که میدانی یقین آیات او را
وجود او مر او را خاک در کن
مبین جز او که چیزی نیست از بد
چو او اندر همه چیزی بدیدی
محمد در همه اسرار دانست
ولی چون مصطفی هرگز نیابی
سپردم راه شرع اندر طریقت
که تا واصل کنم من جمله ذرات
بعز آن گه رسانم سالکان را
محمد (ص) را بینند گرتوانند
ابی شک پاک از دید طبیعت
سراپا را محمد (ص) باز بینند
شوند فارغ یقین از نیک و ز بد
بیارند آنگهی از پی طریقت
درون جزو وکل عین العیانم
از او پیدا حقیقت کام دارم

فریدالدین محمد هست نامم
از آن تکرار علم و حسی دارم
مرا این سر محمد برگشادست
مرا این سر از او گشتست پیدا
مرا این سرکز او دارم عیانست
چنان در تقوی باطن یکی ام
که در یکی زدم اینجا قدم من
قدم را محو کردم در نهانی
دو عالم را یکی دیدم در اینجا
چو او بُد جزو و کل دیگر چه بینم
چو او دیدم که بیشک جزو و کل بود
بسی دیدم بلا و رنج اینجا
چو دیدم بود گنج کل محمد (ص)
ز گنج او جواهر یافتم من
ز گنج او بسی دُرهای اسرار
ز گنج او بسی گوهر فشاندم
ز گنج او تمامت با نصیبند
ز گنج او اگر چه هست گوهر
در این گنج من کل برگشادم
در این گنج کل آن کس بینند
از این گنج معانی بهره یابد
در گنج معانی برگشاید
چو من این گنج بر کلی فشاندم
در این گنج بگشادست عطار
بسر این گنج در اسرار افشانند
چنان این گنج او خواهد نمودن
که کلی این طلسم و بود جسمش
طلسم و گنج را خورد آورد او
شود عشقش حقیقت آخر کار
طلسم اینجا که چون بشکند باز
نماند گنج کان دیگر نبیند
که گنج اینجا دو است ار چه یکی است
یکی گنج صفاتست اندر اینجا
ز اول گنج ذات آنکه صفاتست
ز گنج اولت اشیا نماید

محمد (ص) داده اینجا جمله کامم
که غیر از مصطفی چیزی ندارم
حقیقت جوهرم در جان نهادست
که چون منصور گشتستم هویدا
که جان و صورت من بی نشان است
که کلی با محمد بیشکی ام
گذشتم از وجود و از عدم من
یکی گشتم ز اسرار معانی
محمد (ص) از همه بگریدم اینجا
از این بیشک در این عین الیقینم
تنم را در بلا او عین ذل بود
شد آخر پای من در گنج اینجا
ز من برداشت رنج کل محمد (ص)
یقین ذات ظاهر یافتم من
برافشاندم در اینجا گه با سرار
بعرش و فرش و ماه و خور فشاندم
نمی دانند جمله با حیبند
مرا آن جوهر است اندر برم بر
تمامت سالکان را داد دادم
که جز پیغامبر اینجا می نبیند
پس آنگاهی ز دل او زهره یابد
همه در گنج بیشک ره نماید
ز جان و دل ز سر خود براندم
همه آفاق را کرده گهر بار
بگفت و گر چه مخفی نکته ها راند
در آخر از میان خواهد ربودن
کند خورد و نماند عین اسمش
می صاف از سرور وی خورد او
طلسم و گنج گردانند پدیدار
شود پیدا از او انجام و آغاز
کسی الا بجز آنکو ببیند
بمعنی و بصورت بیشکی است
حقیقت گنج ذاتست اندر اینجا
کز این ذرات آخر با ثباتست
چو گنج ذات ناپیدا نماید

ز اول گنج چون پیدا بینی
ز گنج ظاهر مر جمله اشیاست
صفای تست اینجا گنج معنی
بکش رنجی و آنکه گنج بنگر
چو گنج این صفات خود بدیدی
نظر کن گنج هر جوهر که یابی
چو گنج اینجا برافشانی بیکبار
چو گنج ذات بینی پیشکی تو
یقین این گنج را آن گنج بینی
یکی گنج است بی اسم ار بدانی
یکی گنجست در عالم گرفته
یکی گنجست پیدا و نهانی
یکی گنجست در تو ناپیدار
یکی گنجست در تو درگشاده
یکی گنجست کان ذات الهی است
یکی گنجست کز دیدار آن گنج
یکی گنجست پر در الهی
ز ماهی تا به مه این گنج بنگر
که تا این گنج اینجا آشکارست
مرا گنجی است حاصل در دل و جان
ز ماهی تا به مه پر در و جوهر
ز ماهی تا به مه دیدم همه گنج
مرا گنجیست حاصل تا بدانی
مرا آن گنج اینجا دست دادست
مرا آن گنج حاصل شد بیکبار
مرا آن گنج اینجا رخ نمودست
کرا بنمایم اینجا گنج اسرار
کرا بنمایم اینجا گنج جانان
کرا بنمایم اینجا گنج تحقیق
کرا بنمایم اینجا گنج جوهر
کرا بنمایم اینجا گنج معنی
کرا بنمایم اینجا گنج جانان
کرا بنمایم و من با که گویم
کرا این گنج بنمایم در اینجا
برسوائی توانی یافت اینجا

نظر کن گر تو مر صاحب یقینی
که در بود تو اینجا گاه پیدا است
نیابی تا نیابی رنج معنی
دگر آن گنج را بی رنج بنگر
بصورت خوب و نیک و بد بدیدی
برافشان تا دگر چیزی نیابی
حقیقت گنج ذات آید پدیدار
حقیقت هر دو را بینی یکی تو
مر این فرصت که آن بی رنج بینی
همه جانست با جسم ار بدانی
از اول صورت آدم گرفته
یقین در تو اگر این کل بدانی
وجود تو طلسمی زو پدیدار
هزاران جوهر اندر وی نهاده
هر آنکو یافت او را پادشاهیست
بسی خوردند اینجا گاه غم و رنج
گرفته نور او مه تا بماهی
توئی از عاشقان بی رنج بنگر
نمودارم در آخر پنج و چارست
کرا بنمایم اینجا گنج پنهان
گرفته نور آن در هفت اختر
بسی بردم در اینجا گاه من رنج
دل و جانم از آن واصل بدانی
دل و جانم از اینجا مست دادست
طلسم او شد اینجا ناپیدار
عجب آن گنج در گفت و شنودست
که تا بشناسد اینجا گاه عطار
که او میدیده باشد رنج جانان
مگر آنکو که یابد رنج توفیق
مگر آنکو بیازد همچو من سر
مگر آنکو رسد در عین تقوی
مگر آنکو شود در دوست پنهان
که خواهد برد از این میدان چو گویم
که گردد همچو من در عشق رسوا
بکش رنجی تو ای عطار اینجا

سر تو بر سر گنجست بردار
سر تو بر سر گنجست رفته
سر تو بر سر گنج الهی است
سر تو بر سر گنج یقین است
سر گنج معانی بر سر تست
سر این گنج بگشادست احمد
ولیکن گرترا میباید این گنج
سرت بردار کن وین گنج بستان
چه باشد گرچه سیصد رنج باشد
نخواهم سر حقیقت گنج خواهم
بُرسر تا شود گنج آشکارت
بسر گنج حقیقت یافت خواهی
سر خود را فدای گنج کردم
سرم بادا فدای گنج جانم
فدای گنج ذات تست ای جان
چو من عاشق در این گنج تو هستم
ز گنج تست این فریاد و شورم
بزور این گنج را برداشت منصور
بزور این گنج کی نتوان ستد باز
زهی منصور کین گنجست مسلم
زهی منصور صاحب درد تحقیق
زهی منصور بگشاده در گنج
زهی منصور گنج اینجا فشانده
بسر این گنج جان برداشتی تو
چو پیر گنج در بگشود اینجا
چو پیر گنج این در برگشودت
چو پیر گنج اینجا یافتی باز
چو پیر گنج دیدی گنج بردی
ترا این گنج شد اینجا پدیدار
ترا این گنج معنی شد مسلم
بیک ره گنج بنمودی بعشاق
بیک ره دم زدی در گنج اینجا
بیک ره دم زدی اندر انالالحق
بیک ره گنج بنمودی بمردان
بیک ره گنج اینجا برفشاندی

مثال عین منصوری تو بردار
از آن آسوده و رنجست رفته
گدا بودی در آخر پادشاهیست
همه ذرات تو عین یقین است
حقیقت مصطفی مر افسر تست
حقیقت مر ترا دادست احمد
بر افشان جان و سر بر این سر گنج
ابی سر شو بر این گنج بستان
نخواهم سر مرا چون گنج باشد
دل از دوست من بیرنج خواهم
چنین اینجا قلم راندست یارت
بسر دریاب مر گنج الهی
تو میدانی که من پر رنج مردم
که خواهم برد آخر رنج جانم
همی گویم بگش خواهی برنجان
تو میدانی که بر رنج تو هستم
بکش تا گنج بنمائی بزورم
ورا در جمله عالم کرد مشهور
یکی بینی در اینجا نیک و بد باز
شد اینجا کس ندید از عهد آدم
ترا این گنج گشت از یار توفیق
نهاده جان و سر را بر سر گنج
بسر در راز جانان تو بمانده
که پیر گنج رهبر داشتی تو
ترا مر گنج کل بنمود اینجا
ترا این گنج مر کللی نمودت
شدی از گنج معنی جان و سر باز
که در اول حقیقت رنج بردی
ولی در گنج گشتی ناپدیدار
که از معنی زدی در گنج کل دم
فکنده دمدمه در کل آفاق
برافکندی بکللی رنج اینجا
از آن بردی تو گنج ذات مطلق
شکستی مر طلسم چرخ گردان
همه در سوی ذات خویش خواندی

بیک ره پرده از سر برگرفتی
 ترا زیبد دم اینجا گه زدن کل
 تو داری مملکت بر هفت گردون
 ترا زیبد از اینجا گنج بردن
 تو گنج ذات دیدی در صفات
 تو گنج ذات دیدی بی بهانه
 تو گنج ذات دیدی اندر اینجا
 زدی دم از انـ الحق جاودانه
 تو گنج ذات دیدی از یقینت
 تو گنج ذات دیدی و شدی ذات
 حقیقت گنج ذات اندر صفاتی
 که یابد گنج تو جز دید عطار
 از آن عطار در تو ناپدیدست
 بیانش جملگی با تست اینجا
 شدی و رازگفتی در نمودش
 فتاده اول و آخر مر او را
 ز تو عطار دیدار تو دیدست
 ز تو عطار در تو بی نشان شد
 ز تو عطار این سر یافت آسان
 ز تو عطار این سر یافت در جان
 ز تو عطار درگفت و شنیدست
 تو گنجی داده عطار اینجا
 تو گنجی داده عطار در خویش
 تو گنجی داده مر جوهرش باز
 تو گنجی داده عطار بفشانند
 ترا دارد دگر کس را ندارد
 ز گنج ذات خود او بی بهانه
 که جز آن جوهرش یکی نیند
 از آن جوهر دلا اندر فنائی
 توئی گنج و توئی منصور معنی
 در اینجا جوهری داری چو منصور
 توانی جوهر خود باز دیدن
 چو منصور است با تو در میانه
 حیات جان تو بعد مامتست
 حیاتی یافت خواهی آخر کار

یقین این گنج ظاهر برگرفتی
 که بیرون آوری ذرات از دل
 که گنج ذات دیدی بیچه و چون
 که از جان و دل اینجا رنج بردن
 بگفتی بیشکی اسرار ذاتت
 زدی دم از انـ الحق جاودانه
 مرا بر واصلان کردی تو پیدا
 چو جانان یافتستی بی بهانه
 یکی شد اندر اینجا کفر و دینت
 ز معمور تو اینجا جمله ذرات
 ندانم این بیان جز نور ذاتی
 که بگشودی بکل تقلید عطار
 که دائم با تو درگفت و شنیدست
 که او را در میان جان تو پیدا
 فنا خواهی تو کردن بود بودش
 که اینجا کل نظر کردی تو او را
 در اینجا عین اسرار تو دیدست
 اگرچه در تو اول بی نشان شد
 از آن می گردد او در خویش حیران
 از آن شد در وجود خویش پنهان
 چگویم کز هویدا ناپدیدست
 که میریزد در اسرار اینجا
 که پرده برگرفت اینجا از خویش
 که ارزان داده است آن جوهرش باز
 ترا دید و ترا اینجا گه خواند
 اگرچه گنج چون گوهر ندارد
 دی دم از انـ الحق جاودانه
 اگرچه هست ناپیدا بیند
 چه غم داری که منصور بقائی
 دمیده در دم خود صور معنی
 که خواهد بود آن جوهر پر از نور
 چو منصورت ابا تو راز دیدن
 زگشتن بین حیات جاودانه
 در آخر مر ترا دیدار ذاتت
 که مانی تا ابد در وصل دلدار

حیاتی یافت خواهی در دل و جان
حیاتی یافت خواهی از دم ذات
حیاتی یافت خواهی بی چه و چون
حیاتی یافت خواهی عاشق آسا
حیاتی یافت خواهی آن سری تو
حیاتی طیبه آن ننام دارد
دهد مر جان عشق آنجا که خواهد
دهد آن جمله را مر جمله عشاق
دهد آن جام معنی سالکان را
دهد آن جام اندر آخر کار
دهد آن جام و بنماید جمالش
دهد آن جام پس گوید انا لله
دهد آن جام و بنماید رخ خویش
دهد آن جام مر هر کس بقدرش
دهد آن جام اگر داری تو خاطر
بنوش آن جام اگر داری تو طاقت
بنوش آن جام می ازدست دلداری
بنوش آن جام و آنکه دم فروکش
بنوش آن جام می بی عین درخواست
بنوش آن جام از سلطان جمله
بنوش آن جام و مستی را بکن تو
بنوش آن جام و بنگر عین انجام
بنوش آن جام و بنگر عین آغاز
بنوش آن جام و باش اندر سکون تو
بنوش آن جام و بنگر سر آن ذات
بنوش آن جام و وز بیرون منه کام
بنوش آن جام و آهسته شو اینجا
بنوش آن جام چون مردان تو مطلق
نگه میدار صورت اندر این باز
تمامت انبیا این جام خوردند
ز خاموشی جمال یار دیدند
چو احمد نوش کرد آن جام اول
چو احمد نوش کرد این جام اینجا
ز خاموشی که بودش مقتدا شد
چو کرد آن جام نوش از دست دلداری

در آخر هیچ نبود جز که جانان
که از دم زنده گردانی تو ذرات
که محکوم تو گردد هفت گردون
که باشی بیشکی در عشق یکتا
که معنی یافت خواهی جوهری تو
که شاه اندر یدالله جام دارد
که آخر گنج ذات خود نماید
که تا گردند در آخر همه طاق
که تا بیهوش بیند جان جان را
حجاب عقل بردارد بیکبار
بتابد آن زمان نور جلالش
ایا عاشق از این سرباش آگاه
حجاب جسم و جان بردارد از پیش
بتابد از تجلی نور بدرش
بنوش آن جام و پنهان شو بظاهر
زهستی کن خراب آنکه و ثاقت
مشو ازدست و بنگر دست دلداری
یقین مخفی شو اندر چار و سه شش
که جان باشد در آن لحظه مرا راست
که بخشد مر ترا برهان جمله
چو نتوانی مگو از این سخن تو
که تا شاهدت چه می بخشد سرانجام
که تا جاننت کجا خواهد بدن باز
که پیر عشق باشد رهنمون تو
نگه میدار از خود جمله ذرات
که تا مقصود حاصل بینی و کام
بیک ذاتت تجلی کرد و یکتا
که خود حق گوید از مستی انا الحق
اگر کردی چنین بینی تو شهباز
بخاموشی پس آنکه نام بردند
درون با یار در خلوت گزیدند
نشد ماننده صورت معطل
نبوت یافت هم فرجام اینجا
از آن بر جزو و بر کل پادشا شد
بشد چون دیگران او مست دلداری

چو کرد آن جام نوش اندر طبیعت
در آن هستی حقیقت گشت هشیار
در آن مستی چنان هشیار حق بود
در آن مستی اساس شرع بنهاد
رموز سرّ جان با کس نگفت او
چنان در قربت دانش عیان شد
در آن قربت که بد دیدار اللّٰه
که میدانست اینجا راز بیچون
چو میدانست صرف هر وجود او
پس آنگه گشت واجب جمله را سرّ
سجود دوست کرد از بی نشانی
سجود دوست کرد اندر بر دوست
سجود دوست کرد و شکر او گفت
سجود دوست کرد اندر حقیقت
بعزّت یافت تقوی و زفتوّت
بعزّت یافت اینجا گه کمالش
سجود دوست کرد از آشنائی
بعزّت یافت اینجا ذات بیچون
از آن با کس نگفت و ذات بیچون
حقیقت کرد مخفی راز اینجا
شب معراج او اندر زمین بود
چنان اندر صفات و ذات ره داشت
همه دیدار دید و جاودان شد
چنان در سیر قربت رفت جاوید
تمامت پرده‌ها را راه کرد او
بهر چیزی که پیش سید آمد
از آن بالاتر آنجا گه طلب کرد
گذر می کرد و میشد سوی افلاک
ز عقل کل گذر کرد و برون تاخت
چو پرده برفتاد از عین ذاتش
نمود خویشتن را بی غرض دید
چنان دید اندر اینجا عین دیدار
در آخر گره چه کل دید آفرینش
که اوّل دید آخر جملگی اوست
چو در عزت جلال کبریا یافت

فرود آمد بدو راز شریعت
جمال جاودانش شد پدیدار
که آزمستی بکل دیدار حق بود
حقیقت اصل کل در شرع بگشاد
بجز حیدر ز دیگر می نهفت او
که در قربت جمال بی نشان شد
چنان بُد دائماً در عشق آگاه
شریعت کرد اساس بی چه و چون
حقیقت کرد حق و حق سجود او
که تادارند نگه معنی ظاهر
مر او را منکشف شد از معانی
که او بد در حقیقت رهبر دوست
حقیقت دم زد و اسرار بنهفت
از آن تقوی نبودش خود وصیّت
بدو اظهار شد سرّ نبوّت
که بنمود او ز اظهار جلالش
نزد دم چون کسان اندر خدائی
بحرمت برگذشت از هفت گردون
که کس را خود نمیدید او چو آن خون
ولیکن با علی گفت باز اینجا
یقین او عیان عین الیقین بود
که اندر طین یقین دیدار شه داشت
ولیکن شه ز دید خود نهان شد
بمعنی برگذشت از نور خورشید
ز عشقت جزو و کل آگاه کرد او
اگرچه در نمودش جیّد آمد
وجود خویشتن را پر ادب کرد
ابا عقل کل اندر عین لولاک
بیک ره پرده عزّت برانداخت
نگه میکرد اینجا گه صفاتش
تمامت آفرینش در عرض دید
که میخواهست کل بیند عیان یار
در این معنی هزاران آفرینش
یکی اندر حقیقت مغز با پوست
نمود ذات پاک انبیا یافت

همه در خود بدید اندر حقیقت
همه در خود بدید اندر یکی بود
زمین و آسمان را یافت خرگاه
برفعت در تجلّی بود اعیان
حقیقت او چو بود خود نظر کرد
وزان پس بُد یقین آفرینش
خدا خود دید و او بد عین اللّٰه
محقق این بیان در خویش بیند
حقیقت ذات شد احمد در آن دم
بر او هر دو عالم محو بنمود
خدا را دید در خود آشکاره
خدا را دید او خود بیچه و چون
خدا را دید او در آفرینش
یقینش زان بُد اینجا در نبوت
یکی را دید اینجا بیچه و چون
یکی را دید و شد اندر یکی ذات
حقیقت هر چه با حق گفت بشنید
چو باز آمد سوی صورت یقین او
حقیقت حق شد و هم حق بدیده
حقیقت حق شد و اندر صفا ذات
چنان بد در صفا دیدار اسرار
حقیقت چون چنان خود دید در حق
ابا حیدر نهان سر بیان کرد
علی با خویشان هم کرد یک او
بود ای مرد رهبر اعتقادات
محمّد را علی دان و علی یار
از آن سیّد حقیقت لحمک لحم
که دریابد که حیدر مصطفی بود
چو هر دو را یکی دانی از ایشان
چون سیّد با علی برگفت اسرار
برفت و گفت با جاه و نهان شد
توگر مانند ایشان راز بینی
بود مرجاه دل گر باز گوئی
مکمل باش و دل خاموش میدار
حقیقت چون تو خود را در بیستی

گذر کرده ز اجرام طبیعت
وجود پاک او حق بیشکی بود
همه ذره گدا و او شده شاه
ز نور آفرینش جمله حیران
بدید و جمله ذره را خبر کرد
که مر او خود نبند جز عین بینش
نیابد این سخن هر زشت گمراه
که سر مصطفی در پیش بیند
بر او ارزنی بُد هر دو عالم
حقیقت دید خود دیدار معبود
بعزت شد ز خود در حق نظاره
مگو با آن که گوید آنچه وین چن
ولی در خویش شد عین یقینش
که دید آن شب ز اندر عین قربت
زمین و آسمان اسرار بیچون
ز ذات اینجا نمود او عین آیات
ز ذات پاک خود دیدار کل دید
بدانسته نمود اولین او
در اینجا گه بکام دل رسیده
خبر کرد از نبوت جمله ذرات
که بُد خود جان و دل اندر یقین یار
حقیقت من رآنی گفت مطلق
علی را نیز هم در خود عیان کرد
اگر نه این چنین دانی نه نیکو
از این معنی تو رهبر اعتقادات
که هر دو از خدا بودند بیدار
بیان کرد و ندارد خارجی فهم
ز نور او عیان نور خدا بود
شوی واصل به بینی ذات اعیان
علی طاقت نیاورد اذم یار
دگر با او ابر شرح و بیان شد
نمود عشق ذاتت باز بینی
ابا ناجنس بی ره راز گوئی
وگر نه جای خود بینی تو بردار
چو حیدر فارغ از هر بد نشستی

مگو اسرار با جاهل حقیقت
ندانند داد منکر داد از خود
اگر می رازگوئی با کسی گوی
یکی باشد ابا تو در معانی
که هستند این زمان مر راز دیده
چو با ایشان بگوئی راز خویش
نه چون نادان که چون اسرار بشنود
مگو اسرار حق جاننا تو با عام
که اینجا اصل هست و فرع بنگر
چو احمد راز خود با مرتضی گفت
حقیقت مغز نی چون پوست آمد
بیان در شرع این دم می رود کل
ندانن و نیابی یار بیچون
تو ای عطّار اگر چه در بلائی
نگفتی راز خود جز با دم خویش
بمعنی راز خود را جز که با خود
چو راز دوست با خود گفتی اینجا
از آن بردی تو اینجا گوی معنی
رسیدت در مشام جان حقیقت
جمال یار در صورت بدیدی
از آن دم در زدی اندر دم دوست
از آن داری تو سر عشق دلدار
بسی گفتی بسی دیدی تو بیخویش
ولیکن تا یکی حرفت بیاید
نه این سر تو میگوئی که جانان
نه این سر تو میگوئی چه و چون
نه این سر تو میگوئی چه و چون
نه این سر تو میگوئی حقیقت
خدا بنمود رازت گفت سر باز
مترس از جان و بین تا چند گوید
مر او را کشتن تو هست مقصود
دمادم می نماید دید معراج
دمادم می کند اینجا ندایت
تو اینجا یافتی تا خوش بدانی
ترا این گنج معنی یار بخشید

که جاهل هست در عین طبیعت
نماید مر ترا افعال خود بد
که آرد مر ترا او روی در روی
ابا او صرف کن این زندگانی
حقیقت صاحب آن راز دیده
نهندت مرهمی بر جان ریش
دمادم مر ترا انکار بنمود
بترس از عام در شرح کالانعام
حقیقت این بیان در شرع بنگر
نه با مر جاهلون ناسزا گفت
اگر چه جمله دید و دوست آمد
که مر عین حقیقت را تو بی ذل
مگو اسرار خود با هر دو گردون
حقیقت بیشکی در عین لائی
که با خود داری اینجا آدم خویش
از آن فی فارغ از دیدار هر بد
در اسرار خود را سفتی اینجا
که داری انس یار و بوی معنی
شدی فارغ تو از عین طبیعت
در اینجا دید منصورت بدیدی
که دیدی مغز جاننت را تو بی پوست
که میگوئی همه در دیدن یار
مگو تا چند خواهی گفت درویش
بگفتن دم فرو بستن نشاید
حقیقت میکند این نص و برهان
ترا میگوید اینجا بیچه و چون
ترا میگوید از اسرار بیچون
که گفتی و یقین میگو یقینت
در آخر پیش روی یار سر باز
که اصل خویش اینجا گاه جوید
بکش خود را و کل شو دید معبود
دمادم می نهد بر فرق او تاج
در این اسرارها سر هدایت
که بگشاده در گنج معانی
با آخر مر ترا دیدار بخشید

ترا این گنج معنی یار دادست
ترا این گنج معنی رایگانست
ترا این گنج معنی شاه بخشید
ترا این گنج معنی دوست دادست
بنزد همّتت دنیا خیالی است
بنزد همّتت دنیا نیاید
ز دنیا آنقدر بس یادگیری
ز دنیا آنقدر بس پیش واصل
ز دنیا یادگیری باز ماند
ز دنیا گرچه در آخر فناست
ز دنیا گفتن تو راز حق بود
همه اسرار اینجا فاش کردی
همه اسرار بیچون بازگفتی
در این دنیا بجز نامی نماند
در این دنیا بجز نیکی مکن تو
بجز نیکی نخواهد بود پاداش
بجز نیکی نخواهد برد از اینجا
بجز نیکی نخواهد برد با خود
بجز نیکی مکن ای یار خوشرو
بجز نیکی نماند جاودانه
بجز نیکی مکن بر جای هرکس
بجز نیکی مکن و ز نیک اندیش
بجز نیکی مکن در زندگانی
بجز نیکی مکن یار دلفروز
بجز نیکی مکن در هیچ بابی
بجز نیکی مکن تا حق شوی تو
ز نیکی حق در اینجا رخ نمودست
هر آنکو کرد نیکی بد ندید او
چه به باشد ز نیکی کردن ای دوست
ز نیکی چون نهادی خویش گردن
سزد کین جا ببری مانند منصور
دلا نیکی کن و بد را میندیش
دلا نیکی کن اندر بردباری
دلا نیکی کن از نیکی خبردار
دلا نیکی کن اندر عین دنیا

یقین بی زحمت اغیار دادست
که دیدارش به از کون و مکانست
حقیقت مر دل آگاه بخشید
حقیقت گنج اینجا در نهادست
که دنیا سر بسر نزد خیالی است
یکی ارزن اگر عمرت سرآید
که بنمودت حقیقت دوست باری
که مقصود کسان کردی تو حاصل
خوشا آنکس که با شهباز ماند
همی دون عاقبت دید لقااست
که گوشت در یقین از دوست بشنود
حقیقت نقش خود نقاش کردی
ولی با صاحب این رازگفتی
که هرکس را سرانجامی نماند
بجز نیکی میاور در سُخُن تو
خوشا آنکس که مر او راست پاداش
خوشا آنکس به نیکی مرد اینجا
که مر پنهان نماند نیک و هم بد
ز نیکی گفته است عطار بشنو
که کَلّی نیک دید یار یگانه
که نیکی میرسد فریاد هرکس
که هم نیکیت آید عاقبت پیش
که نیکی یابی اینجا جاودانی
تو نیکی را همه از نیک آموز
که تا هرگز نه بینی تو عذابی
حقیقت نور حق مطلق شوی تو
ز نیکی جملگی پاسخ نمودست
حقیقت در میان خود ندید او
بنه در پیش نیکی گردن ای دوست
پس آنکه مر ترا این گوی بردن
شوی از نیکی اینجاگاه مشهور
که نیکی آیدت پیوسته در پیش
اگر از نیک مردان هوش داری
که از نیکی شوی از حق خبردار
تو بیشکی بدی دان پیش دنیا

دلا نیکی کن از جان تا توانی
دلا نیکی کن از عین هدایت
به نیکی کوش همچو انبیا تو
به نیکی کوش چون منصور حلاج
به نیکی کوش و نیکی کن ز دنیا
به نیکی کوش و در نیکی سخن گوی
مکن هرگز بدی تا بد نبینی
مکن هرگز بدی بر جای دشمن
مکن هرگز بدی بر جای هرکس
بکن هرگز بدی تا میتوانی
مشو غره بید کردن در اینجا
در این دنیا نمود خود چنان کرد
چنان در نیکوی خود کرد تسلیم
بطاعت زندگان را بسربرد
نکرد آزارکس در دار دنیا
نرنجانیدکس هم خود نرنجید
در آخر رفت اندر نیکنامی
هر آنکو این چنین رفت از نمودار
در آن سر هر چه کردی پیشت آید
در آن سر می‌بدانی کین چه سر بود
نداند هرکسی این سر اسرار
مگر آنکو هدایت یافت اینجا
در آن سر هر که نیکی کرده باشد
عوض یابد بهشت جاودانی
نه شعر است این که عین حکمت است این
حقیقت این بیانها مغز جانست
حقیقت جان جان این رازها گفت
شریعت باز بین است این بیانها
چو اصل دوست اینجا باز دیدی
حقیقت اصل کل بنموده‌تو
هزاران چشمه معنی در اسرار
هزاران چشمه معنی تو داری
حقیقت چشمه دل ز آن سراست
تمامت چشمه زان دریای بوداست
حقیقت بحر کل دان چشمه‌مهایت

بدی هرگز مکن تا راز دانی
که تا یابی تو پیوسته سعادت
که از نیکی شوی عین صفا تو
که از نیکی نهی بر فرقه‌ها تاج
که نیکی دوست دارد یار یکتا
که از نیکی ببردی از سخن گوی
چنین دان راز اگر صاحب یقینی
که حق را دوست گردانی از این فن
ترا این نکته می‌گویم همین بس
که مانی در عذاب جاودانی
که ناگه بشکند هرگردن اینجا
که در نیکی وجود خود نهان کرد
ز حق بد دائما با ترس و با بیم
پس از طاعت یقین گوی ادب برد
پس آنگه رفت تا دیدار مولی
جهان چون برگ کاهی او نسنجید
نه در ناپختگی و ناتمامی
حقیقت از حقیقت شد خبردار
چو نیکو بنگری در خویشت آید
خوشا آنکس که اینجا باخبر بود
نیابد هر بصر مردیدن یار
هم از آن پای می بشناخت اینجا
بسوی دوست نیکی بوده باشد
وگرنه عین دوزخ جاودانی
حقیقت سر یار و قربتست این
نه شعر است این که سر جان جانست
چو گوش دل شنید این راز بنهفت
ز هرگونه نوشتست این عیانها
نوشتی آنچه آنجا راز دیدی
هزاران چشمه بگشوده‌تو
ترا در جان و دل آید پدیدار
شده ریزان چو ابر نوبهاری
دلت بیچاره اینجا که خوابست
که بحر است و ترا چشمه نمود است
نکو بگشای اینجا چشمه‌مهایت

نظرکن چشمهای بحر بیچون
 از این دریا که اول چشمه بودست
 حقیقت چشمهای گشت دریا
 کز آن جوهر بعالم روشنائی
 از آن جوهر همه اشیا پدیدست
 از آن جوهر در اینجا بی نشانست
 از آن جوهر که در جانست پیدا
 از آن نورست تابان هر دو عالم
 از آن نور است تابان آسمانها
 از آن نور است پیدا جوهر دل
 از آن نور است اینجا جوهر جان
 از آن نورست اینجا عین دیده
 از آن نور است اینجا عین اشیا
 از آن نور است اینجا نور خورشید

که بنمود است اینجا بیچه و چون
 که بحر است و ترا چشمه بودست
 از آن در میفشاند بر ثریا
 حقیقت دارد از عین صفائی
 ولی در قعر دریا ناپدیدست
 که کس اسرار جوهر می ندانست
 حقیقت نور جانانست پیدا
 نماید نور خود در جان دمادم
 از آن نور است این شرح و بیانها
 حقیقت کرده هر مقصود حاصل
 که در صورت شدست اینجا رخشان
 اگر صاحبلی بگشای دیده
 حقیقت جمله پنهانی و پیدا
 حقیقت مشتری و نور ناهید

تمامی اشیا از یک نور واحدند

از آن نور است بیشک تابش ماه
 از آن نور است عرش اعظم کل
 از آن نورست فرش اینجا پدیدار
 از آن نورست اینجا عین کرسی
 از آن نورست اینجا دید جنت
 از آن نور است اینجا نور آتش
 از آن نور است بیشک مخزن باد
 از آن نور است در آینه آب
 از آن نور است اینجا خاک گویا
 از آن نور است اگر بوئی درآید
 از آن نور است اگر عکسی پدیدار
 نظرکن نور بیچون در تن خویش
 حقیقت نور ذاتست و در او گم
 دریغا این بیان چون کس نداند
 گرفته نور در ذرات عالم
 تو زان نوری اگر هستی تو آگاه
 تو آن نوری که اشیا پرتو توست
 از آن نوری نداری مر خبر تو
 از آن نوری تو آگاهی نداری

از آن اینجا زند هر ماه خرگاه
 که پیدا گشت اندر آدم کل
 حقیقت نور ذاتست او خبر دار
 نموداریست از وی روح قدسی
 بین کوهست از اعیان قدرت
 از آن گشتست اندر جمله سرکش
 که مردار آب را کرد است آباد
 که میگردد وی اندر کل باشتاب
 چو گویا گشت آنگه هست جویا
 ترا آن نور کُلّی در رباید
 شود گردی بییک ره ناپدیدار
 که هستی نور کل در مسکن خویش
 شده هر ذره همچون عین قلم
 وگر داند از آن حیران بماند
 اگر می فیض میاشد دمادم
 که آن نور است تابان از رخ شاه
 بود نورت چو جسم و مغز برتست
 فتادستی عجب مر بی بصر تو
 که بر اشیا تمامت پایداری

از آن نوری تو ای گم کرده راهت
چنان رخشان بدی اندر خدائی
ز اصل ذات کل پیوسته بودی
همه زان تو بود و تو بدی کل
همه زان تو بود از جوهر ذات
گذر کردی ز ذات اندر صفات
سوی خاک آمدی از عالم پاک
سوی خاک آمدی از جوهر کل
سوی خاک آمدی کردی وطن تو
سوی خاک آمدی نقشی بیستی
سوی خاک آمدی ای نور جانان
ز یک جوهر دوئی پیدا نمودی
ز یک جوهر دمام لون بر لون
ز یک جوهر چنین تابان شدستی
عجب نقشی کنون در حقه خاک
در اینجا یار اینجا گه ندیدی
اگرچه جمله جای تست ذرات
نه ذاتی این زمان عین صفاتی
بصورت گر چه می هرگز نمیری
در اینجا منزلی کردی عجب خوش
در اینجا منزلت نبود حقیقت
در اینجا عاقبت چون کام یابی
حقیقت آمدن رفتن چو بودت
حقیقت آمدن رفتن چه دانست
رهت آخر چو اول باز دیدی
ره تو در فنا آمد در آخر
برون خواهی شدن تا منزل خود
برون خواهی شدن از اندرون تو
چو واصل آمدی از عالم ذات
چو واصل آمدی اینجا زبودت
چو واصل آمدی واصل شوی باز
در اینجا راز کَلّی باز دیدی
گمان برداشتی در آخر کار
انالالحق گفتی و جاوید گشتی
انالالحق گفتی از دیدار خویش

که اشیا بود در دیدار شاهت
که یکسر موی میکردی جدائی
از آن در جزو و کل پیوسته بودی
چرا خود را فکنندی اندر این ذل
نظر افکنندی اندر عین آیات
رها کردی عجب اعیان ذاتت
رها کردی عجب در حقه خاک
بیستی نقش از هفت اختر کل
شدی تابان عجب در عین تن تو
بلندی را رها کردی ز پستی
وطن کردی در اینجا گشته پنهان
ز پیدائی تو ناپیدا نمودی
عجایب ساختی در عالم کون
ولیکن تا چنین باشد بدستی
ز بهرت هست گردان عین افلاک
عجب اینجا گه چون آرمیدی
ولیکن کی بود چون عین آیات
در امکان حیاتی در مماتی
که تابان تر تو از بدر منیری
ز باد و آب و خاک و دید آتش
که خواهی کرد از این منزل طریقت
حقیقت در سرا اینجا شتابی
که تا پیدا کنی مر بودت
یقینت در یقین دید فناست
اگرچه رنج و فکر و آرز دیدی
برون خواهی شدن از دید ظاهر
که تا پیدا کنی مر حاصل خود
یکی خواهی شدن کَلّی برون تو
همی واصل شوی تا آن دم ذات
دگر عین زیان خواهی تو سودت
در آخر گر چه سوی دل شوی باز
شرف بادولت و اعزاز دیدی
انالالحق گفتی و گشتی پدیدار
ز بود صورت کل در گذشتی
عیان خود دید از اسرار خویش

چو خود دیدی در آخر تا باول
بهر نقشی که می آئی تو بیرون
بهر نقشی که اینجا می نمائی
بهر نقشی که بنمودی ز کل رخ
بهر نقشی که بنمودی یکی ذات
مثال آفتابی تو بصورت
مثال آفتابی در همه تو
مثال آفتابی سوی خانه
مثال آفتابی تافته خود
مثال آفتابی در سوی کل
مثال آفتاب اندر سرائی
مثال آفتاب اینجا نمودی
مثال آفتاب اندر همه گم
تو اینجا گر حقیقت آفتابی
همه اشیا بتو پیدا شده باز
بنور تو تمامت گشته روشن
بنور تو شده ذرات تابان
بنور تو مزین جمله افلاک
بنور تو دل اینجا شد خردار
بنور تو شده جان عین دیدت
بتو توره خود باز دیده
گهی از تو گمان گاهی یقینش
گهی واصل گهی او را تو در خود
گهی اندر سلوکش ره دهی تو
گهی در عین اشیا سرفرازی
گهی در سفل اندازی بخواری
گهی در سفلش آری در سوی فرش
گهی عین صفات خود کنی تو
گهی در قربت و گه در صفاتست
گهی دم میزند از تو انالحق
گهی اندر گمان گاهی یقینست
گهی از بود خود بیزار گردد
گهی اندر خرابات مغانسست
گهی در سلطنت سر بر فرازد
گهی در عیش و گه در رنج باشد

نبند غیری از آن گشتی مبدل
یکی ذاتی و میگردی دگرگون
چو واصل میشوی دیگر بر آئی
حقیقت را دهی در خویش پاسخ
ترا باشد عیان در جمله ذرات
که اندر آب بنمائی ضرورت
فکنده نور خود در دمدمه تو
ز هر روزن بتابی بی بهانه
جمال خویش تن دریافته خود
شده پیدا ز پنهان اینت حاصل
ز هر روزن تو نقشی مینمائی
که خود در جزو وکل پیدا نمودی
شده این بحر دل آشنای مردم
که در ذرات خود پوسته تابی
بنور تو عیان انجام و آغاز
حقیقت این سرای هفت گلشن
طلبکار تو و تو در همه جان
تو مانده این چنین در مسکن خاک
از آن می جویدت در خود دگر بار
فتاده در پی گفست و شنیدت
در این جامم بتو او راز دیده
که بنمودی تو راز اولیانش
گهی یکسان شده هم نیک هم بد
رهی گم آری و منت نهی تو
گهی آن گه بگویی جمله رازی
مر او را گه کنی تو پایداری
حقیقت ره دهی در عالم عرش
گهی اعیان ذات خود کنی تو
گهر در نچ و گاهی در ثباتست
تو باشی و بگوید راز مطلق
گهی افتاده گاهی پیش بین است
گهی در عالم اسرار گردد
گهی جسمست کاندر کود کانسست
گهی در آتش شوق گدازد
گهی درویش و گه در گنج باشد

گه‌گی در حضرت خویشش دهد راه
گه‌گی گویم که من زان توام باز
گه‌گی منصور و گه حاج‌گردی
گه‌گی آدم شوی از سر آن دم
گه‌گی مر نوح‌گردی جاودانی
گه‌گی در خلعت ابراهیم‌گردی
گه‌گی موسی شوی در پیش فرعون
گه‌گی یعقوب‌گردی تو در اسرار
گه‌گی در کسوت اسحق‌گردی
گه‌گی در عین اسمعیل بی بیم
گه‌گی یوسف شوی در بند و زندان
گه‌گی جرجیس‌گردی سر بریده
گه‌گی ایوب باشی جسم رنجور
گه‌گی عیسی شوی در پایداری
گه‌گی احمد نمائی در همه راز
گه‌گی گردی تو عین مرتضائی
گه‌گی منصور حاج‌جی تو بردار
گه‌گی خود را بسوزانی در آتش
چگویم این بیان کین کس نگفتست
چگویم می ندانم تا چگویم
چگویم ای دل و جان جان تو داری
یقین خود داری از خود بیگمانی
زبانست زین بیان هرگز نریزد
زبانست در بیان خود چنین است
عجب شیرین زبانی و دورو باش
کست اینجا نداند جز که اصل
کسی بود تو اینجا گه شناسد
کسی داند که در اسرار ره یافت
کسی داند که دیدار تو دیدست
کسی بشناختست اندر عیانی
کسی بود تو اینجا گاه دیدست
یقین دیدست او دیدار بیچون
یقین در خویشستن اسرار داند
تو ای عطّار بسی کن از جدائی
فنا باید شدن تا راز دانی

گه‌گی از ذات خود اوراتو آگاه
از اینجا‌ایش نمائی عالم راز
گه‌گی سلطان و گه محتاج‌گردی
نمود خود نمائی کل دمادم
شوی در کشتی و نور معانی
میان نار تو بی بیم‌گردی
نمائی رازت اینجا لون بر لون
کنی یوسف ز پیشت ناپدیدار
بریده سر بخود مشتاق‌گردی
شوی در کوه تن در عشق تسلیم
گه‌گی بر تخت مصر آئی تو شادان
که تا باشی بکلی سر بریده
گه‌گی راحت شوی و جسم رنجور
کنی در عشق دائم پایداری
حجاب اندازی از معنی بکل باز
گه‌گی در انبیا گاهی خدائی
نمود خویشستن کرده در اسرار
گه‌گی تسلیم باشی گاه سرکش
در اسرار زین سان کس نسفتست
که در میدان عشقت برده گویم
که مردم این چنین پاسخ‌گذاری
که از بحر معانی درفشانی
کز او هر لحظه جوهر بریزد
که قند است و نبات و شکرین است
که نقشی بیشکی و خویش نقاش
کسی کو را بود مقصود حاصل
که در بود وجودت شه شناسد
که در دیدار خود دیدار شه یافت
که اندر خویش دیدار تو دیدست
که در خود یافت این جمله معانی
که در خود بیشکی اللّٰه دیدست
حقیقت یافت او کل بیچه و چون
یقین جزو و کل عطّار داند
که این دم میزنی اندر خدائی
ز معنی و ز صورت بازدانی

فنا باید شدن اندر وجودات
فنا باید شدن در جمله اشیا
فنا باید شدن در اصل فطرت
فنا باید شدن در زندگانی
فنا باید شدن مانند مردان
فنا باید شدن در ذات بیچون
فنا باید شدن در آخرکار
فنا باید شدن در جزو و درکل
فنا باید شدن مانند منصور
فنا باید شدن از جسم و زجان
فنا باید شدن تا حق تو باشی
فنا باید شدن مانند مانده لا
چرا داری ز لا الا شوی باز
ز لا الا بحق الله گوردی
ز الا الله عین لاست الله
زهی لا در نمود عین اثبات
یقین در عین لا هرکو رسیدست
عیان ذات لا موجود جمله
سخن کوتان کن عطّار از این راز
بقدر هرکسی گوید دگرزن
زبانم لال شد در دیدن لا
ولی اصل یقین لا بدانند
که بیند در وجود خویشتن دم
بسی گویند از تقلید اینجا
کسی کو دید لا در لا فنا شد
کسی کو دید لا در لا خبر یافت
کسی کو دید لا در صورت خویش
کسی کو دید لا مانند منصور
ز لا مگذر که لا اسرار بیچونست
ز لا مگذر که لا دیدار شاهست
ز لا مگذر درون دل قدم زن
ز لا مگذر که الا الله لا است
ز لا بشناس هم لاگرد آخر
ز لا اثبات الا الله بنگر
ز لا می بین تمامت عین اشیا

که حق دیدی تو بیشک جمله ذرات
که تاگردی ز بود دوست یکتا
که تا یکی شوی در عین حضرت
که در آخر حقیقت جان جانی
که تا محو آوری این چرخ گردان
که تا نقشی نماید هفت گردون
که در آن ذات خود آری پدیدار
که رسته تا شوی از عین آن ذل
که تا در کل دمی تو نفخه صور
که تا باشی حقیقت جمله جانان
حقیقت عین آن مطلق تو باشی
که لا آمد حقیقت جمله یکتا
فناگردی بکلی لا شوی باز
ز لا تحقیق الا الله گوردی
که باشد هم ز الا الله آگاه
عیان ذات اندر لا شده ذات
جمال ذات الا الله دیدست
ندارم زهره او معبود جمله
که دیدی زین یقین عین یقین باز
در این معنی که گفتمی می تو بر زن
کسی می لا نبیند اینست سودا
حقیقت راز این معنی بدانند
بگویند راز او سر دمادم
ولی لا را که آرد دید اینجا
حقیقت هم در آن دید خدا شد
حقیقت ذات بیچون در نظر یافت
حقیقت محو شد در سیرت خویش
حقیقت یافت لا در نفخه صور
حقیقت در درون و راز بیرونست
درون جسم و جان اسرار شاهست
ز لا گوی و ز لا پیوسته دم زن
مگو در سر لا کین لا فنا است
که خواهی گشت در لا فرد آخر
ز لا کل ذات الا الله بنگر
که از لا گشته الا الله هویدا

ز لا بین هر چه بینی آخرکار
اگر اندر عیان کل لا نبودی
اگر اندر عیان لا باز بینی
حقیقت لا در اول پیش بین شد
حقیقت لا در اول باز دیدم
ز لا شد اذت الا الله موجود
ز لا شد جمله اشیا پر از نور
ز لا موجود شد سرکماهی
نظرکن زانکه ناپیداست کل را
نکردی از وجود جان حقیقت
مصفاً کرد بیرون و درونت
هم از لا باشد آنکه دید الله
هم از لا باز بین اسرار اول
مبدل کن طبیعت را تو در لا
در آخر چون شود صورت ز دنیا
عیان لا شود جز لا نباشد
چو جسم و جان شود اینجا نهانی
نهان گردد در اول جان در اینجا
وجودت زیر طین ریزیده گردد
شود لارجعت اندر خاک گردد
شود لا اول اندر خاک موجود
ز آرایش شود سرکماهی
ز آخر راز اول باز بیند
چو ذات لا بیند آخر او باز
ولی کار است سالک را در این راه
جوابش سوی آتش شد فناست
چو باد از سوی باد آبادتر شد
جواب از سوی آب آرد وجودش
چو خاک از خاک گردد ناپیدار
در آخر رجعت هر چار اینجا
یکی باشد نهان در دید پیدا
در آخر وصل جانان چون بیابی
نهان باشی و پیدا از تو موجود
نهان شو پیش از آن کانجا نهانی
نهان شو تا بدانی کین چه رازست

که از لا شد همه اشیا پدیدار
چنین در جسم و جان غوغا نبودی
درون لا بینی و کل راز بینی
از آن دل جان پدید و در یقین شد
از آن اندر دم خود راز دیدم
نظرکن کل بین دیدار معبود
حقیقت سر لا دریافت منصور
بین بگرفته لا از مه بماهی
چه دانی این معانی با مصفاً
حقیقت لا بگردد این طبیعت
نظرکن لا نموده رهنمونست
نماید دم زنی از قل هو الله
مشو اندر طبیعت هان مبدل
که آخر لا شود در جان هویدا
عیان لا شو در عین عقبا
حقیقت جان بجز یکتا نباشد
ز من بشنو دگر راز نهانی
ز دید لا شود کل پاک یکتا
وجود جزو و کلی در نوردد
ز آرایش بکلی پاک گردد
ز آرایش شود کل پاک موجود
بمه آید حقیقت آن ز ماهی
چو در اول رسید او راز بیند
عیان گردد ز قربت او باعزاز
که تا اسرار گردد کلی آگاه
حقیقت از لقاعین بقایست
عیان در عین لا کلی سپر شد
همه در لا بود ذکر وجودش
حقیقت در یکی گردد پدیدار
یکی باشد نهان در دید پیدا
بگردد جمله خود زانجای شیدا
ز عین لا تو چون بیچون بیابی
یکی بینی تو اندر ذات معبود
شود پیدا در اول باز دانی
سر این سر درون جانست باز است

نهان شو از وجود خود بیکبار
 نهان شو ایدل وز خود نهان شو
 نهان شو ای دل آشفته مست
 نهان شو پایداری در فنا کن
 نهان شو کل از این دیدار صورت
 نهان شو تا بدانی ذات بیچون
 از این معنی کسی اینجا خبردار
 از این معنی که او را دست دادست
 از این معنی که میآید نهانی
 رهی بر دی تو اندر راز اینجا
 مرا این شیوه زین سان که بین
 مرا امروز این معنی حقیقت
 ز سرعت راز اینجا دیده ام من
 حقیقت شرعم اینجا رخ نمودست
 چو شرعم آفتاب لایزالست
 چو شرعم پیشوا آمد در اینجا
 نمودم تا نهان دیدم حقیقت
 ز وصلش گر دلت آگاه گردد
 ز وصلش بر خور اینجا گاه تحقیق
 کنون چون زنده در عین صورت
 هم اندر زندگانی دوست بشناس
 هم اندر زندگانی یاب دلدار
 هم اندر زندگانی بود او گرد
 زهی عین یقین به زین چه باشد
 من اندر زندگانی یافتم دوست
 من اندر زندگانی یار دیدم
 من اندر زندگانی دیده ام راز
 من اندر زندگانی دم ز دستم
 من اندر زندگانی ره سپردم
 من اندر زندگانی بود دیدم
 من اندر زندگانی ذات بیچون
 من اندر زندگانی کل شدم ذات
 من اندر زندگانی دیدم الله
 من اندر زندگانی این چنینم
 من اندر زندگانی گشته ام حق

که از لائی وز لا پرده بردار
 عیان لاسست در عین العیان شو
 مده این سر بیچون را تو از دست
 فنا گرد و بکل خود را بقا کن
 برون شو بیشکی تو از کدورت
 که این معنی است در آیات بیچون
 نمی بینم بجز دیدار عطار
 از اینسانش دمی پیوست و دادست
 ایا دانا اگر این بیت دانی
 بیابی ذات بیچون باز اینجا
 حقیقت دست دادست از یقینی
 شدست پیدا در اینجا از شریعت
 بجز از حق کسی نشنیده ام من
 مرا ازل عیان دیدار بودست
 مرا این شرع در دید حلالست
 حقیقت کل خدا آمد در اینجا
 چنین رو تا بیابی دید دیدت
 وجود تو عیان شاه گردد
 که به زین دست نبود راه تحقیق
 ترا بنمود این معنی ضرورت
 حقیقت جسم و جانست بشناس
 که او خواهی شدن دریاب دلدار
 که تا باشی حقیقت اندر او فرد
 که مر عطار را به زین نباشد
 که دیدم مغز کل اندر یقین پوست
 رخس بی زحمت اغیار دیدم
 شدم در دید او در عشق سرباز
 که در اول عیان زاندم ز دستم
 که تا ره را بسوی دوست بردم
 درون جسم و جان معبود دیدم
 در اینجا دیده ام کل بیچه و چون
 حقیقت ذات کردم جمله ذرات
 عیان دیدم حقیقت قل هو الله
 که بیشک در عیان عین یقینم
 همی گویم ز ذات خود هو الحق

من این دیدار از حق دیده‌ام باز
 منم اینجا حقیقت قل هو الله
 منم اینجا دم منصور از دل
 منم اینجا زده دم از حقیقت
 منم اینجا ز لا در عین الا
 منم اینجا ز لا الا بدیده
 منم اینجا حقیقت ذات بیچون
 منم لا دیده الا الله گشته
 منم لا دیده در اشیا تمامت
 منم لا دیده و اثبات کرده
 منم لا دیده در عین الیقینم
 منم لا دیده و الا شده کل
 منم لا دیده در اشیا عیان است
 منم لا دیده و فارغ شده من
 منم لا دیده در موجود اعیان
 چو در هیلاج این اسرار گویم
 من از هیلاج هر مقصود حاصل
 من از هیلاج اینجا سرببازم
 من از هیلاج برهان حقیقت
 من از هیلاج دیدم آنچه دیدم
 من از هیلاج گشتم عین اشیا
 من از هیلاج دیدم عین دیدار
 من از هیلاج اینجا راز دیده
 مرا رازی چو زین هیلاج آخر
 تمام آرم جوهر را در اینجا
 کنم پیدا حقیقت دید دیدار
 کنم پیدا و آنکه یارگردم
 کنم پیدا و خاموشی گزینم
 کنم پیدا و آنکه سرببازم
 کنم پیدا که وقت رفتن ما
 کنم پیدا و پنهان گردم از دید
 حقیقت چون دهم هیلاج تقریر
 نهان کردم درون جزو و کل پاک
 براندازم حجاب از روی جانان
 براندازم حجاب و یارگردم

که در کون و مکان گردیده‌ام باز
 که میگویم عیان سر هو الله
 زده از جان که مقصودست حاصل
 که صافی شد دل و جان و طبیعت
 شده از چون و بی چونم مبرا
 ز لا در عین الا سلام رسیده
 که گردانستم از دیدار گردون
 فنا در لا شده الله گشته
 بدانسته یقین سر قیامت
 برافکننده ز عین ذات پرده
 که در لا از حقیقت راز بیمنم
 حقیقت ذات من یکتا شده کل
 که از لایم چنین شرح و بیان است
 ز نور ذات حق بالغ شده من
 از او گویم حقیقت شرح و برهان
 همه در دید ذات یار گویم
 کنم زانجا همه ذرات واصل
 ز دید جان جانان بفرارم
 کنم اینجا نمایم دید دیدت
 حقیقت در وصال کل رسیدم
 نهان گشتم شدم در ذات یکتا
 کنون پیدا شده من در رخ یار
 ز دید کل رخ او باز دیده
 نموداریست گشته جمله ظاهر
 دگر پیدا کنم هیلاج دردا
 ز هیلاج شود کل ناپدیدار
 درون جزو و کل دیدارگردم
 حقیقت جز یکی در یک نیمنم
 بنزد انبیا سر بفرارم
 نموده سر جانان جمله پیدا
 که تا اعیان شوم از دیدن دید
 ز دید انبیا در عین تفسیر
 براندازم حجاب آب در خاک
 یکی گردم در کوی جانان
 بساط عشق کلی در نوردم

براندازم حجاب از روی دلدار
 براندازم حجاب نار و بادم
 مرا رازيست بی این صورت خویش
 من آن سرّ پیش از آن کز خود بمیرم
 من آن سر دیده‌ام پیش از قیامت
 من آن سر دیده‌ام کلّی بگویم
 من آن سرّ دیده‌ام در دیده خود
 شد اینجا تا حقیقت رخ نمودست
 چو آن سر شد مرا اینجا گه فاش
 چو نقاش ازل را باز دیدم
 چو نقاش ازل دیدم حقیقت
 چو نقاش ازل دیدار بنمود
 چو نقاش ازل با من بیان کرد
 چو نقاش ازل برگرفت رازم
 چو نقاش ازل این پرده بگسست
 چو نقاش ازل بنمود رازم
 چو نقاش ازل در من عیان شد
 چو خود پرداخت اول نقشم اینجا
 چو خود پرداخت از دیدار خود کرد
 چو خود پرداخت در عین صفاتش
 چو خود پرداخت خود پنهان کند باز
 عجب این نقش بست و دید خود ساخت
 طلسم گنج ذات خویش کرد
 طلسم ذات گنج اوست بنگر
 طلسم گنج ذات این صور بین
 طلسم گنج ذات اوست صورت
 طلسم گنج ذات لامکانست
 طلسم گنج ذات لامکانست
 طلسم گنج ذات لایزالست
 طلسم گنج ذات از حقیقت
 طلسم گنج ذات آمد دل تو
 طلسم گنج ذات آمد در او دید
 طلسم این وجود و گنج جانست
 ترا تا این طلسم گنج باشد
 طلسم گنج بشکن تا بدانی

کنم سرّ نهان کلّی پدیدار
 اگرچه نار و آب و خاک و بادم
 که راز خویشتن کل دیدم از خویش
 شدم پیدا از آن بدر منمیرم
 از آن معنی کنم اینجا قیامت
 دوای درد هر سالک بگویم
 که کل فاشم حقیقت دیده خود
 مرا دیدار یار از بود بودست
 حقیقت باز دیدم دید نقاش
 از آن اینجا حقیقت راز دیدم
 که او مر بسته شد اینجا طبیعت
 مرا در جزو و کل دیدار بنمود
 رخ خود همچو خورشیدم عیان کرد
 حقیقت پرده کرد از روی باز
 مرا بادید خود اینجا به پیوست
 حقیقت پرده کرد از روی باز
 حقیقت نقش او در وی عیان شد
 ز دید خویشتن کرد او هویدا
 در او پیدا حقیقت نیک و بد کرد
 نهان کرد آنگهی در دید ذاتش
 دگر در جزو و کل اعیان کند باز
 یقین اندر صفاتش کل پرداخت
 در او پیدا حقیقت نیک و بد کرد
 که کردست از عیان نیکوست بنگر
 در او اعیان حقیقت راهبر بین
 که رخ بنمود اندر وی ضرورت
 در او پیدا همه راز نهانست
 در او پیدا همه راز جهانست
 که پیدا اندر او عین وصالست
 شده کل پاک از عین طبیعت
 نموده در حواس این مشکل تو
 بیانم بشنو از اعیان توحید
 دگر مر رنج جان ذات عیانست
 ترا پیوسته درد و رنج باشد
 در آن رنج کل راز نهانی

طلسم رنج بشکن گنج بستان
ترا تا این طلسم اینجا عیانست
ترا تا این طلسم هست موجود
ترا تا این طلسمست اندر اینجا
ترا تا این طلسم اینجاست در پیش
ترا تا این طلسمت هست تحقیق
ترا تا این طلسمت دوستداری
ترا تا این طلسمت باشد ای یار
طلسمت گر شود از پیش وز دور
طلسمت گر شود اینجا شکسته
طلسمت گر شود اینجا نهان باز
طلسمت گر شود کل ناپدیدار
طلسمت گر شود اینجا فنا او
طلسمت بار اندوهست بشکن
همه معنی یکی و توندانی
اگر می‌بشکنی اینجا طلسمت
بیابی گنج اندر ذات خود باز
صفات جسم را کلی برافکن
دوئی بردار تا یکی بینی
گمانت را یقین کن همچو منصور
گمانت این همه فکر و غم آورد
نه کار تست اینجا جان سپردن
نه کار تست اینجا راز دیدن
نه کار تست جانبازی چو عشاق
نه کار تست جانبازی حقیقت
نه کار تست جان دادن چو مردان
نه کار تست بود خویش دیدن
نه کار تست جانبازی چگوم
نه کار تست جانبازی و تن زن
نه کار تست جانبازی چو منصور
نه کار تست جانبازی چو جرجیس
نه کار تست جانبازی چو اسحاق
نه کار تست جانبازی چو حیدر
نه کار تست جانبازی چو آن شاه
نه کار تست جانبازی چو اصحاب

نمی‌گویم ترا این رنج بستان
حقیقت چون غباری بار جانست
نیابی در عیان دید مقصود
ترا باشد حقیقت شور و غوغا
نیابی راز جان مسکین دل‌ریش
نیابی همچو مردان هیچ توفیق
ابی مغزی حقیقت پوست داری
نیاید گنج جانست را پدیدار
شوی در جزو و کل نور علی نور
بیابی جان زغمها باز رسته
بیابی گنج جان عین العیان باز
مراد وصل جان آید بیدار
بیاید در همه اعیان بقا او
حقیقت پرده از رازت برافکن
از آن حیران بمانده در معانی
شود کل محو مر دیدار جسمت
صفات جسم اندر ذات خود باز
که تا آنکه تو باشی بیشکی من
گمان اندر دوئی است گر پیش بینی
که اندر دید جان گردی تو مشهور
ترادر رنج و عین ماتم آورد
حقیقت پیش از صورت بمردن
چو مردان مُرد وز خود راز دیدن
که تا گردی درون جزو و کل طاق
نه کلی باز دیدی دید دیدت
که یابی خویشتن را جان جانان
وصال آخرین از پیش دیدن
که چون طفلی تو در بازی چگوم
که هستی در ره مردان کم از زن
که تا یابی بری تا نفخه صور
که تا فارغ شوی از مکر و تلبیس
که از عین دوئی گردی بحق طاق
که ذات جاودان گردی تو رهبر
حسین ابن علی تا گردی آگاه
که تا گردی چو خورشید جهانتاب

نه کار تست جانبازی چو عطار
چو خود را این چنین مر دوست داری
چنین لرزان جان و تن شدستی
بیابی جان جان از نیستی باز
بیابی جان جان اینجا حقیقت
تو چون در بند جان ماندی گرفتار
تو چون در بند یار خویش باشی
نمی گویم که جان در باز اینجا
فنا شوگر فنا گشتی حقیقت
فنا شوکین نمود آخر فناست
چو بود جسمت اینجا آخر ای جان
تو پیش از مرگ از جسمت فنا گرد
فنا شو پیش از این کآید فناست
فنا شو پیش از آن کاینجا بمیری
تو این دم جسم و جانی هستی اینجا
ترا تا این نمود خویش بینی
چو مردان صورت و معنی برانداز
بدان ای جان که تو بس بی بهائی
ترا نیکو اگر اینجا بینی
ترا اینجا چو منصورست این ذات
شود محو اولین چون اول بود
بیابی آن زمان کز خود جدائی
بیابی آن زمان گم کرده را باز
بیابی گنج ذاتت در بر خود
بیابی گنج جان ای رنج دیده
که این گنجست این پیدا و پنهان
حقیقت کُنْتُ کُنْزاً کی شنیدی
اگر گنجت بینی اندر اینجا
مکن شور ار شود گنجت پدیدار
در اول پایه چون گنجت نماید
نظر اندازی آنگاهی سوی گنج
چنان گنجت کند بیخویش اینجا
دگر چون باز هوش آئی دگر بار
دگر آهسته ترزان پیش و تن زن
مگو با کس تو و خاموش جان باش

که گردی در عیان حق توکل یار
رها کردی تو مغز و پوست داری
بلندی کی بیابی زانکه پستی
که تا نگشائی اینجا پستی باز
که تا اینجا نگردی ناپدیدت
از آن گشتی حقیقت عین پندار
ز نفس اینجا یقین دلریش باشی
فنا شو تا بیابی راز اینجا
شدی جانباز بینی دید دیدت
که ذات حق یقین ذات بقایست
فنا خواهد شدن در پیش جانان
حقیقت جان شو و دید بقا گرد
که در عین فنا بیابی بقایت
که در عین فنا گردی بدیری
فتاده در غمت مستی در اینجا
حقیقت جسم و جان دلریش بینی
نهاد خویش از این دعوی برانداز
حقیقت با حقیقت آشنائی
چو منصور از یقین عین یقینی
ولیکن کی بیابی تا که ذرات
بیابی این زمان اینجا تو مقصود
بیابی و شوی عین خدائی
طلسمت گردد اینجا گه عیان باز
نهی بر سر جهان گه افسر خود
بدست آید ترا گنج گزیده
حقیقت باز دان این سر قرآن
شنیدی کنز و گنجت را ندیدی
نباید تا بر آری شور و غوغا
کز آن آید یقین بخت پدیدار
در گنجت در اینجا برگشاید
فرومانی تو اندر حسرت و رنج
دگر پنهان شود از پیش اینجا
شود گنجت دگر باره پدیدار
حقیقت راز آن می بشنو از من
چو آن گنج از دم خود تونهان باش

مگو با کس که غیر جان بسی هست
طلبکارند چون گنجت بیابند
کنندت قصد جان تا خوش بدانی
کنندت قصد جان اینجا حقیقت
اگر این گنج میخواهی که باشد
چو یابی گنج چون منصور حلاج
چو شاه جزو وکل گردی چو منصور
چو مرتاج حقیقت نه ابر سر
تو نماتاج خود با هر لثیمی
ولی در شرع این ناگفتنی به
چرا کاینجا نبوت آشکارست
نبوت بیشکی بر دارت آرد
نبوت مرترا اینجا زند بار
نبوت بر کند پنهانت اینجا
نبوت بر کند مر آخر ای جان
نبوت مرترا آتش فرورد
نبوت در فنا اندازدت کل
فنا گردانندت از بود خویشت
نبوت را از آن بنمود احمد
نبوت نیک و بد داند در اینجا
نبوت مرترا بردار مردان
از آن منصور را کردند بر دار
چنان بُد دیده او اسرار اینجا
چنان بد دیده او اسرار بیچون
چنان بد دیده راز یار در راز
حقیقت ترک نام و ننگ کرد او
حقیقت جام سر لایزالش
در آن جام حقیقت خورده بد او
از آن جام محبت یافت اینجا
از آن جام محبت خورد و دم زد
از آن جام محبت خورد بیچون
از آن جام محبت خورد با یار
از آن جام محبت خورد در سر
از آن جام محبت خورد در راز

که گردانندت اندر گنج کل بست
پس آنگاهی سوی رنجت شتابند
ز من بشنو یقین راز نهانی
که هم در گنج آرند ناپدیدت
پس آنگه بازیابی عین توفیق
ترا و هیچ غم اینجا نباشد
نهی از گنج حق بر فرق جان تاج
مکن مانند او خود را تو مشهور
از آن تاجت کن اینجا گاه افسر
مکن مر خویش چون صاحب کریمی
در این سر کل ناسفتنی به
نبوت در یقین دیدار یار است
حقیقت مرترا ز جان بر آرد
از آن می گویم اینجا سر نگهدار
ترا گردانند اندر عشق شیدا
ترا معنی حقیقت ظاهر ای جان
نمود جسمت اینجا گاه بسوزد
چو شمعی از یقین بگدازدت کل
با آخر او نهد مر جمله پیشت
که تا پیدا کند مر نیک از بد
کند بیشک که بتواند در اینجا
اگر گوئی یقین اسرار مردان
که در اعیان نبود او سر نگهدار
که خود دیدست حق بردار اینجا
که میدانست کوریزد یقین خون
که خواهد در شدن در عشق شهباز
از آن در دید حق آن جام خورد او
مر او را داده بُد حق درو صالح
که او چون دیگران گم کرده بُد او
که در دیدار کل بشتافت اینجا
که جسم و جان بکلی بر عدم زد
بمستی برگذشت از هفت گردون
که جز او می ندید از عین دیدار
که شد باطن مر او را جمله ظاهر
که کلی گشته بُد انجام و آغاز

از آن جام محبّت خورد از دید
از آن جام محبّت خورد و کل شد
از آن جام محبّت خورد ازدوست
از آن جام محبّت خورد اینجا
از آن جام محبّت کرد او نوش
از آن جام یقین با نوش آورد
از آن جام یقین چون خورد منصور
از آن جام یقین چون خورد جانان
از آن جام یقین شد کلی ازدست
از آن جام یقین راز فنا دید
از آن جام یقین عین العیانش
از آن جام یقین مست ازل شد
از آن جام یقین صورت برانداخت
از آن جام یقین بیخویش آمد
از آن جام یقین تسلیم کل شد
از آن جام یقین اینجا گه حق
از آن جام یقین در دید دید او
ز حق دید و ز حق برگفت این راز
چو جان بازید جسم اینجا برانداخت
چو جان بازید جانان رخ نمودش
چو جان بازید جانان شد حقیقت
چو جان بازید جانان شد در اشیا
چو جان بازید در دلدار پیوست
چو جان بازید بیرون رفت از کون
چو جان بازید و سر در آخر کار
چو جان بازید و سر شد باز سر دید
خدا خود دید او شد در خدائی
چو خود را یافت او دیدار بیچون
انالالحق میزد از دیدار الله
انالالحق میزد از دید خداوند
انالالحق میزده جسم و زبانش
انالالحق زد زبان و گفت رازش
انالالحق زد ز یکی در یکی بود
از آن این راز نتوانی شنیدن
تراکی سرگنج آید پدیدار

که پیشش محو شد جمله تقلید
که او در اصل فطرت ذات کل شد
که مغزیار بود و رفته از پوست
که بود او صاحب هر درد اینجا
که بود جسم و جان کردش فراموش
که ذات پاک را پیدا بکل کرد
حقیقت ذات کلی گشت از نور
مر او را کل نمودش راز پنهان
ز جام دوست در حق حق به پیوست
فنا شد از خود و کلی بقا دید
بگفت اسرار در سر نهانش
از آن صورت بدین معنی بدل شد
ز دیدار معانی سر برافراخت
حقیقت از همه در پیش آمد
در آن تسلیم او بی بیم و کل شد
دم کل زد چو احمد در انالالحق
نبد دید از یقین کل گزید او
چو مردان در ره حق گشت جانباز
سر اینجا گه بُرید و سر برافراخت
ز دید دید خود فرخ نمودش
درون پرده پنهان شد حقیقت
حقیقت گشت موجود و هویدا
هم اندر دار او با یار پیوست
حقیقت خویش دید او لون بر لون
حجاب از جان برافکند او بیکبار
یکی در آخر از خود عین توحید
انالالحق شد ز جسم و جان جدائی
انالالحق میزد از دست و زبان خون
که رخ بنموده بودش بیشکی شاه
که رسته دید جسم و جان از بند
سر و چشم و زبان شد جان جان
یکی بد بیشکی شیب و فرازش
زبانش خود خدا کل بیشکی بود
که این اسرار نتوانی بدیدن
که هستی در وجود و عین پندار

ترا این سرّ نیاید فاش اینجا
نینی و بنمایند نمودت
ترا نقاش جانها در دل و جانست
ترا نقاش جان در اصل فطرت
ترا نقاش جان اینجا بدیدست
ترا نقاش حاصل نقش بینی
ترا نقاش حاصل این دل و جان
ترا نقاش کل اصل یقین است
ترا نقاش جان پیدا تو پنهان
ترا نقاش پیدا گشته اینجا
ترا نقاش موجود از حقیقی
درون خویش را نقاش بنگر
درون خویش او را بین بتحقیق
درون خویش نقاش است دریاب
درون تست نقاش و ورا بین
درون تست نقاش حقیقت
بین او را و جان بر رویش افشان
بین او را و جان در باز پیشش
اگر نقاش شناسی تو از راز
اگر نقاش شناسی تو از جان
اگر نقاش شناسی حقیقت
اگر بشناختی او را تو در دل
بر او گر پرده گرداند دریده
سرت از تن بُرد او در جدائی
چو سر برداردت تن جانت گردد
سر و تن هر دو در جانان شود گم
بر جانان سر و تن می نماند
شود سر سر بود تن جان بیکبار
در این معنی تو رهبر تا بدانی
در این معنی تو رهبر باز بین دوست
در این معنی تو رهبر از نمودار
یقین تا خویشتن را در نبازی
یقین تا سر نبازی سرّ ندانی
سرت سرّ است تن دل، جانت جانان
سرت سرّ است و سر در سر نهادست

که تا کَلّی همی نقاش اینجا
که تا پیدا کند مر بود بودت
حقیقت در درون خورشید رخشانست
نمودست اندر اینجا دید قربت
درون جسم و جان اینجا شنیدست
از آن خود را تو چون طین بخش بینی
بگردانی در او واصل دل و جان
در او سرّ حقیقت کفر و دین است
چنین ماندی عجب در خویش حیران
بمانده تو عجب سرگشته اینجا
ابا دیدار او داری رفیقی
عیان در جانست او را فاش بنگر
که تا از دید او یابی تو توفیق
چرائی بیخبر اکنون تو دریاب
نظر بگشای و دیدار خدا بین
گمان بردار و بنگر در یقینت
حقیقت جسم خود در سویش افشان
حقیقت یاب کفر خود زکیشش
کند مر پرده را از روی خود باز
شود پیدا نماند هیچ پنهان
کند پیدا هم از خود دید دیدت
کند مانده منصور واصل
کند چون او ترا مر سر بریده
کند بنمایدت دید خدائی
تن اندر جان و جان پنهانت گردد
پس آنکه بیشکی جانان شود هم
نمی داند که تا این سرّ که داند
حقیقت جان شود جانان پدیدار
که کَلّی اینست اسرار معانی
که تا مغزت شود در آخرین پوست
که جانت جان جان گردد در اسرار
در این سر نیست بیشک هیچ بازی
چنین کن گرچو منصور این توانی
بوقتی کین شود مر چاره پنهان
چنین اسرار در آخر فتادست

نیایی سرتو تا در سرترا یار
در این سر جان عطار است رفته
در این سر جان نهاده بر کف دست
در این سر جان نخواهم باخت تحقیق
در این سر جان برافشانند در آخر
در این سر جان نخواهم باخت بیشک
در این سر جان نخواهم باختن من
در این سر جان نخواهم باخت از دید
در این سر جان نخواهم باخت در دوست
در این سر جان نخواهم باخت هم سر
نمود جان جانم سر نمودست
چو سر دیدم سرم اینجا چه باشد
چو سر دیدم ز جان و سرگذشتم
گذشتم از سر و تن راز دارم
گذشتم از سر و از تن بیکبار
گذشتم از سر و تن در غم عشق
گذشتم از سر و تن تا یقینم
حقیقت جانم اینجا در میان است
حقیقت جانم از دیدتو شد پاک
سرم در خون و خاک ره بگردان
سرم در خاک و خون گردان چو گوئی
سرم در خاک و خون انداز ای جان
سرم در خاک و خون انداز الحق
سرم در خاک و خون انداز اینجا
سرم در خاک و خون افکن بخواوری
سرم در خاک و خون افکن حقیقت
سرم در خاک و خون افکن کنونت
سرم در خاک و خون انداز اینجا
سرم در خاک و خون گوید یقین باز
سرم با دادا فدای سالکانت
سرم با دادا فدای پایت ای جان
کسی کو یافت سر دید دیدت
کسی کو یافت ذات پاکت اینجا
فنا شد از جهان کل بی نشان شد
سر و جانم فدای خاک راهت

بنمایید درون جانست اسرار
یقین در عین دیدار است رفته
که این سر مر یقین عطار را هست
سوی دلدار خواهم باخت تحقیق
چو گردد جان جانم کل بظاهر
که تا منصور گردم در عیان یک
که تا من او شوم بی جان و بی تن
که تا گردم یقین در دید توحید
که تا جز او نماند مغز با پوست
که تا در دوست گردم راه و رهبر
تنم از سر سرم از تن ربودست
که سر بهتر ز سر سودا چه باشد
جان و دل بیک ره در گذشتم
که هم انجام و هم آغاز دارم
که جان و سر مرا بر جان و دل بار
که چیزی می ندیدم جز غم عشق
که دیدم بی سر و تن اولینم
تو میدانی و فارغ از جهانست
زنار و ریح تا آنگاه شد خاک
رخ خود زین گدا ای شه مگردان
که تا آن دم زخم در عشق هوئی
حقیقت بیش از این جان را مرنجان
که گفتم پیشت ای جان راز مطلق
که تا یابم حقیقت باز اینجا
که کردستم ز عشقت پایداری
برون آرم دل و جان از طبیعت
که تا گردان شوم در خاک و خونت
مرا دیدار از دیدت بیفزای
انالحق در یقین چون اولین باز
حقیقت با تمامت و اصلانت
که من جانی ندارم جز که جانان
حقیقت هم سر و پا او بریدت
حقیقت دید سر در خاکت اینجا
ز دیدت برتر از کون و مکان شد
که خاک راه شد مر عذر خواهت

منم عطّار مسکین و تو دانی
منم عطّار مسکین ای دلارام
شدم تا کل شدم دیوانه تو
شدم تسلیم تو تا جان بیازم
دلارامم توئی آرام رفته
سرم با داد فدا و جان حقیقت
مرا جز کشتن تو نیست رایم
به یک جایم بگش تا زنده گردم
به یک جایم بگش ای راز بیچون
سرم تسلیم چون گوئیست اینجا
شود چون عین دیدار تو یابد
از این معنی اگر ره بازیابی
از این معنی کس آگاهی ندارد
یقین منصور شاه سالکان است
گرفتست این زمان کون و مکان او
چنان او را مسلم آمد این راز
حقیقت این زمان شد راز دیده
چو شاه اینجا بدید و زو خبر یافت
چو شاه اینجا بداد از خود فنا شد
چو شاه اینجا بد او از خویش بگذشت
چو شاه او را یقین دیدار بنمود
چنان شد عاقبت منصور در عشق
نبد منصور جانش جان جان بود
نهان بد دوست در منصور پیدا
حقیقت چونکه منصور گزیده
تنش دل بود و دل جان گشته اینجا
درون خویشتن مر جان جان یافت
چنان دل در یکی دیدار دیده
بمنزل یافت خود را دید فارغ
بمنزل یافت خود را بیچه و چون
بمنزل یافت خود را بی نهایت
بمنزل یافت خود را فارغ و خوش
بمنزل یافت خود را راز دیده
بمنزل یافت خود را بی نشان او
بمنزل یافت وصل اینجا حقیقت

دم از دم میزنم اندر معانی
که جان روی تو دید در دلارام
همی گویم ترا افسانه تو
سر خود بر سرت ای جان بیازم
سرم آغاز در انجام رفته
چو دیدم ذات اعیان بی طبیعت
مگردان این زمان از جابجایم
چو مردان در برت پاینده گردم
بگردان آنگهی در خاک و در خون
ولیکن نطق برگویست اینجا
یقین در سوی دیدارت شتابد
ز بود خود یقین شهبازیابی
بجز منصور کس شاهی ندارد
بصورت او یقین کون و مکان است
رسیدست این زمان در جان جان او
که شد از عشق خود در دوست سرباز
که شه شد در مکان او باز دیده
همه ذات عیان در یک نظریافت
ز خود بکنند تا کلی خدا شد
چو دید دید جان کلی خدا گشت
نظر کرد و حقیقت دید او بود
که خود را دید او مشهور در عشق
خدا با او و او در حق عیان بود
درون جان خدا بود او هویدا
بذات حق شد اینجا گه رسیده
حقیقت جانش جانان گشته اینجا
حقیقت جسم در کون و مکان یافت
که کلی بود کلی یار دیده
شده اندر عیان عشق بالغ
که بُد یک دانه نزدش هفت گردون
رسیده باز در عین هدایت
شده در پیش جانان خرم و کش
یقین گم کرده خود باز دیده
خدا را داند اندر جسم و جان او
سپرده راز جانان در شریعت

چنان آسوده شد در منزل جان
چنان اندر عیان آسوده شد باز
چنان آسوده شد در وصل دلدار
چنان آسوده شد در نور ذاتش
صفات و ذات را در هم فتاده
صفات و ذات خود اندر یکی یافت
صفات و ذات اینجا یافت در خویش
صفات و ذات شد موصوف و منصور
صفاتش ذات شد ذاتش صفاتش
انالالحق زد از آن کویافت خود باز
انالالحق زد از آن شد راز دیده
چنان از عشق شوری کرد آغاز
فلک دید و ملک در خویش گردان
یقین چون دیده اسرار بگشاد
همه در خویش دید او خدا بود
یکی بُد جملگی منصور بیچون
درونش در یکی موجود حق دید
چنان شوری فتاد اندر درونش
یقین خورشید نور خویشتن دید
یقین در جان خود دید او فلک را
یقین در جان عیان ماه دید او
یقین در جان عیان مشتری یافت
یقین در جان عیان زهره میدید
یقین در جان عیان عرش اعظم
یقین در جان عیان لوح اعیان
یقین در جان عیان بیشک قدم زد
یقین در جان عیان میدید کرسی
یقین در جان عیان میدید جنت
یقین در جان عیان میدید اشیا
یقین در جان خود افکند آتش
یقین در جان خود میدید او باد
یقین در جان خود میدید مرآب
یقین در جان خود دیدار طین دید
یقین در جان خود میدید دریا
یقین در جان جوهر نور حق دید

که بگشاد از حقیقت مشکل جان
که حق را دید اندر خود نهان باز
که اینجا کل بدید او اصل دلدار
که کل بر ذات زد عین صفاتش
وجود خویش را پیدا نهاده
خدا را در تمامت بیشکی یافت
حجاب جسم را برداشت از پیش
یکی بنمود کل مقصود منصور
نمود اندر دل و جان دید ذاتش
همه بازید او سرگشت جانباز
که یار خویش را او باز دیده
که اندر شور بد انجام و آغاز
فلک بد با ملک در خویش گردان
حقیقت ماء و نار و خاک و کل باد
نه این زان ونه آن زین یک جدا بود
درونش بود گردان هفت گردون
حقیقت ذات خود را بود حق دید
که یکی شد درون را با برونش
عیان نور او در جان و تن دید
بگویم پیش سالک یک بیک را
نظر بگشاد و نور شاه دید او
حقیقت جزو خود در مشتری یافت
خود اندر ذات کَلّی شهره میدید
عیان دید و انالالحق زد از آن دم
بدیده صد هزاران روح در جان
بجز حق در وجود خود عدم زد
از آن تابان شده ارواح قدسی
رسیده بود اندر عین قربت
کواکب در درون خود هویدا
چو آتش شد ز حق در ذات سرکش
که ذراتش از او بُد جمله آزاد
که در ذرات میشد در تک و تاب
عیان در ذات خود عین یقین دید
که میزد بحر کل در عشق غوغا
از آن اینجا عیان منصور حق دید

در آن جوهر نظر کرد از عیانی
در آن جوهر بدید او ذات بیچون
در آن جوهر همه تابان شده باز
در آن جوهر نمود انبیا دید
در آن جوهر چو دید اسرارشان کل
در آن جوهر نظر کرد او دمام
در آن جوهر نظر میکرد هر روح
در آن جوهر نظر میکرد یکتا
در آن جوهر نظر میکرد جان دید
در آن جوهر بدید او طور سینا
در آن جوهر چو ایوب از حقیقت
در آن جوهر یقین یعقوب و یوسف
در آن جوهر حقیقت دید عیسی
در آن جوهر حقیقت دید احمد
در آن جوهر حقیقت مرتضی دید
در آن جوهر تمامت اولیا یافت
در آن جوهر تمامت سالکانش
در آن جوهر همه پیدا نمود او
در آن جوهر نظر کرد و عیان دید
محمد دید در جوهر عیانی
محمد (ص) دید نور جزو و کل باز
بنزد احمد مرسل حقیقت
که اینجا بازیابی جوهر حق
از آن دم زد که کل اینجا یقین دید
از آن دم زد که جوهر در فنا یافت
از آن دم زد که آدم یک دمش دید
از آن دم زد که آندم گشت واصل
از آن دم زد که آن جوهر از آن بود
ترا آن جوهر اینجا هست بنگر
از آن جوهر که آن منصور کل دید
از آن جوهر دم حق زد در اینجا
بهشیاری توانی یافت جوهر
چو جوهر یابی اینجا که بتحقیق
چو جوهر یافتی از جوهر ذات
از آن جوهر عیان لادید در خویش

ز نور او همه سر نهانی
حقیقت دید از آیات بیچون
حقیقت نور ابا از عز و اعزاز
حقیقت مر عیان را اولیا دید
حقیقت در یقین انوارشان کل
که تابان بود از آنجا نور آدم
حقیقت یافت اینجا جوهر روح
خلیل الله آنجا بود پیدا
عیان آنجای اسمعیل از آن دید
در او موسی شده در عشق یکتا
نمودش رخ ابی عین طبعیت
عیان میدید بی عین تاسف
همه در نور جوهر بد هویدا
از آن منصور شد کلی مؤید
حسن نیز و شهید کربلا دید
حقیقت راز بیچون و چرا یافت
در اینجا گشت کل بیشک عیانش
از آن جوهر چنین غوغا نمود او
همه نور محمد (ص) را از آن دید
از او مشتق شده سر نهانی
از آن نزدیک آن منصور سرباز
رسیده بود و ره بسپرد و دیدت
حقیقت دم زنی اندر انالحق
در آن جوهر هم اول آخرین دید
در آن جوهر حقیقت خود فنا یافت
درون بحر او چون شبنمش دید
همه در جوهر کل دید حاصل
حقیقت حق در آن در گفتگو بود
مباش آخر چو مستان مست بنگر
حقیقت پر بلا و رنج وذل دید
حقیقت کام خود بستد در اینجا
در او هر نور آنجا هست بنگر
چو او بردی حقیقت گوی توفیق
توگردی بیشکی اسرار و آیات
حجاب پردهها برداشت از پیش

از آن جوهر عیان لا ز توحید
از آن جوهر عیان گر لاشوی تو
از آن جوهر که آخر لا پدیداست
از آن جوهر چو دیدی دیده باز
از آن جوهر اگر یابی کمالی
از آن جوهر شوی کل راز دیده
ترا آن جوهر اینجا هست دریاب
وصال جوهر جانان حقیقت
وصال جوهر جانان هویداست
وصال جوهر جانان نظر کن
وصال جوهر جانان بین باز
وصال جوهر جانان چو منصور
وصال جوهر جانان ترا جانست
وصال جوهر جانان چو منصور
وصال جوهر جانان هست پیدا
تو چون در جوهر جانست رسیدی
تو چون در جوهر جان راه بردی
در این جوهر دل تو ناپدید است
از این جوهر همه نورست تابان
از این جوهر شوی واصل در آخر
از این جوهر بین سر کماهی
از این جوهر حقیقت راز جمله
از این جوهر بدان سر حقیقت
از این جوهر بدان اسرار جانست
از این جوهر که بینی تو مزن دم
چو آدم دید این جوهر درونش
چو آدم دید این جوهر بجنّت
ز جوهر یافت آدم نور بیچون
ز جوهر یافت آدم عقل کل باز
ز جوهر یافت آدم راز دیده
اگرچه جوهرش اندر عیان بود
همه اسم و صفات از دید آن نور
حقیقت اسمها اندر مکان یافت
همه اعزاز عالم زو شده راست
تو آدم دیده یا نی یقین گوی

بحق دریافت او شد دیده دید
یقین مانند او یکتا شوی تو
حقیقت بیشکی الا بدید است
نظر میکن تو صاحب دیده باز
رسی مانند او اندر وصالی
از این کن این زمانت باز دیده
به سوی جوهر الا تو بشتاب
از او یاب این معانی بی طبیعت
بچشم اهل پنهانست و پیداست
همه ذرات از آن جوهر خبر کن
حقیقت در عیان عین یقین باز
نظر کن تا شوی نور علی نور
که اندر او حقیقت راز پنهانست
نظر کن تا شوی پیوسته پر نور
ولی در جوهر ذاتست یکتا
ز جان سر دیدن جانان بدیدی
حقیقت گوی خود از شاه بردی
اگرچه دل از این جوهر پدیدست
از آن تابانست نور جان ز جانان
ترا مقصود کل گردد بظاهر
گرفته نورش از مه تا بماهی
که اندر اوست مر آغاز جمله
ولی منگر حقیقت در طبیعت
که اصل آن شدست اینجا عیانست
که اینجا یافت بیشک دید آدم
حقیقت نور او شد رهنمونش
یقین افتاد اندر عین قربت
ابا حق گفت اینجا بیچه و چون
که خود گردیده باشد جزو و کل باز
از آن بگشاد آن شهbaz دیده
از آن جوهر حقیقت در میان بود
حقیقت آدم اینجا کرد مشهور
از آن جوهر در آخر جان جان یافت
ترا آن جوهر است از من شنو راست
مرا این سر یقین عین یقین گوی

تـوئی آدم خـبر اینجـا نـداری
 تـوئی از خـاک آدم راه دیـده
 تـوئی از نـسل آدم آـمده بـاز
 تـو آدم بـوده بـا بـود آدم
 تـو زو بـودی شـدی پـیدای اذـهان
 تـو آدم بـوده در اصـل فطـرت
 کـه تـا اعـیان خـود را با زیـابی
 تـو آدم بـوده اَمـا نـدانی
 تـو آدم ایـن زماـن بـنگر درونـت
 تـو آدم گـر بـینی کـی شناسـی
 خـدائی مـیکنـی از آدم ذات
 دـم ذات خـداوند و دـم تـست
 دـم ذات خـدا در تـو نـهان اسـت
 دـم ذات خـدا در تـست مـوجود
 دـم ذات حـقیقت داری ایدوسـت
 دـم ذات خـدا داری تـو در جـان
 دـم ذات خـدا در جـان عـیان اسـت
 تـرا اینجـاست مـوجود حـقیقت
 ز اسـرار حـقیقت سـر آدم
 تـرا اینجـاست ذات حـق یقـین تـو
 تـرا اینجـاست بـیشک روشـنائی
 تـرا اینجـاست سـر لایـزالی
 تـرا اینجـاست سـر لا نـمودار
 تـرا اینجـا حـقیقت در شـریعت
 وصال اینجـای انـدر شرع بـنگر
 وصال از شرع یـابی و معـانی
 وصال از شرع مـیآید بـدیدار
 وصال از شرع جـوی و عـین تقوی
 وصال از شرع پـیدا کرد آخـر
 وصال اینجـاست در شرع مـحمد (ص)
 وصال از شرع یـاب آنگاه لاشـو
 وصال از شرع یـاب و باز بـین دوست
 وصال از شرع یـاب و فرع بـگذار
 وصال از شرع یـاب و بی نشان شو
 وصال از شرع یـاب ای کار دیـده

بـهرزه عـمر در تلخـی گـذاری
 و جـود خویشـتن در شاه دیـده
 بـدیـده بـیشکی انجـام و آغـاز
 تـو ایـن معنی مـرا بـرگـوی در دم
 نـداری چـون کـنم ایـن نصّ و بـرهان
 نـداری ایـن زماـن سـر درد قـوت
 گـشائی مـر نظر تـو راز یـابی
 اگـر یـابی در آن حـیران بـمانی
 کـه انـدر قـربتـت او رهنـمونت
 از ایـن مـیدان کـه بس تـو ناسپاسـی
 از آن اینجـا نـدیدسـتی غـم ذات
 حـقیقت او در اینجـا آدم تـست
 و لـیکن دیـدهات ازوی عـیانست
 نظـر کـن کـل بـین دـیدار مـعبود
 اگـر کـلی بـرون آئی تـو از پـوست
 و جـود خویشـتن چـندین مـرنجـان
 و لـیکن ایـن بسـی شـرح و بـیانست
 نـدیـده در درون بـود حـقیقت
 تـرا مـی گـویم اینجـا گـه دـمادم
 اگـر گـردی بـکلی پـیش بـین تـو
 دگـر ره بـردی آن انـدر خـدائی
 نـمی یـابی از آن انـدر و بـالی
 ولی اینجـا نـمی یـابی ز پـندار
 شـود اعـیان نـمود دید دـیدت
 کـه شرع انـدروصـالت هـست رهـبر
 ره شرع نـبی بسـپر کـه جـانی
 ز شرع اینجـا بـیابی و صل دـلدار
 کـه و صلـت ناگـهی آید ز معنی
 ز تقوی و صل جـان آید بظـاهر
 حـقیقت نـیک مـردی باش نـی بـد
 ز دید مصـطفی در حـق فنا شو
 تـو مـغزی و بـرون آئی تـو از پـوست
 دـل یـک مـور هر گـز تـو مـیازار
 ز عـین شرع نور ذات جـان شو
 کـه انـدر شرع باشی کـل تـو دیـده

وصال از شرع چون منصور دریافت
 ز وصلت گمر نمایم ذات اینست
 ز تقوی باطنست پاکی گزینند
 توئی پاک و بینی آدم خویش
 ترا نقدست آدم چند جوئی
 ترا نقدست آدم بی بهانه
 ترا نقدست آدم در نمودار
 ترانقدست آدم تا بدانی
 ترا نقدست آدم کن نظر باز
 ترا نقدست اینجا آدم دم
 ترا نقدست آدم می ندیدی
 ترا نقدست آدم رخ نموده
 ترا نقدست آدم نیز هم نوح
 ترا نقدست این دریای معنی
 بمعنی این دم خود باز بین تو
 بمعنی آدم خود گمر بدانی
 بمعنی آدم اینجا در درونست
 بمعنی آدم از تو تو ز آدم
 بمعنی آدمی ای آدمی زاد
 ولی این سر یقین آدم بدانند
 تو دیدی آدمی در صورت خویش
 حجاب ذات آدم بُد صفاتش
 حجاب آدم این بد جان جانان
 حجاب آدم اینجا بود صورت
 حجاب آن بهشت آید ز حوا
 حجابش بود صورت آخر کار
 فنا شد آدم و دیدش لقا باز
 چو آدم دید آخر بود الله
 چو آدم ذات حق دریافت آخر
 حقیقت ذات شد آن دم ز دیدار
 در آخر چو نماید ذات اعیان
 حقیقت ذات شد پیدا از آن بود
 حقیقت ذات بیچون شد در آخر
 چو آدم ذات شد در قرب اعیان
 حقیقت بود اول در بهشت او

درون جان و دل آن نور دریافت
 درونت جان جان و شاه اینست
 اگر دید تو جز باکی نه بیند
 که داری در درونت همدم خویش
 تو این دم آدمی تا چند جوئی
 از آن دم بین تو او را جاودانه
 حجاب جنبشش از پیش بردار
 یقین دریاب این سر تا بدانی
 ترا اینجا گم دادم خبر باز
 دمادم نفخ ذاتست ای تو در دم
 که از این دم تو درگفت و شنیدی
 ترا هر لحظه صد پاسخ نموده
 نشسته این زمان در کشتی نوح
 چراهستی تو ناپروای معنی
 درون خویش در عین یقین تو
 ترا پیدا کنند راز نهانی
 برون از جنّت و کل در درونست
 بگو تا چند گویم من دمادم
 حقیقت آدمی زاد آدمی زاد
 که از این سر یقین آن دم بدانند
 حجاب ذات را آورده در پیش
 دم او بود کل اعیان ذاتش
 اگر چه بود آدم ذات اعیان
 که اندر گردش بود آن ضرورت
 برون آمد شد اندر ذات یکتا
 حاجب از وی بیفکنش بیکبار
 حقیقت بود خود اندر خدا باز
 حقیقت بود آدم بود الله
 بسوی ذات حق بشتافت آخر
 ز جسم و جان شد اینجا ناپیدار
 صافت ذات شد پیدا و پنهان
 که اینجا صورتی در جسم و جان بود
 چگویم تا که او چون شد در آخر
 صفات ذات شد پیدا و پنهان
 در آخر مر بهشت جان بهشت او

حقیقت جملگی آمد حجابش
وصال و هجر دید اینجا حقیقت
طبیعت را رها کرد و فنا شد
در آخر جملگی عین فنا هم
در آخر چون نماید ذات بیچون
در آخر چون نماید ذات دیدار
در آخر چون نماید ذات اعیان
شوی پنهان چو آدم آخر کار
شوی پیدا و پنهان باز بینی
شوی پنهان تو اندر دید بیچون
شوی پنهان و آنکه ذات باشی
چو پنهان گردی آنگاهی هویدا
چو پنهانی شود جانت ز صورت
چو پنهانی شوی آخر بیابی
حقیقت در نهانی ذات بیچونست
حقیقت هجر می خواهی تو در یار
تو آن دم چون شوی پنهان ز صورت
بشیب خاک خواهد رفت تحقیق
بشیب خاک آنجا راز بیند
چنان دانا بود در منزل گل
چنان دانا بود در منزل خاک
چنان دانا بود از سر بیچون
چنان دانا بود در راز اول
شود پاک از همه آرایش بود
خواهد ریخت ناچار
طبیعت پاک گردد تا شود جان
وصال عاشقان در زیر خاک است
وصال عاشقان اینجا است دریاب
وصال عاشقان اینجا است بیشک
وصال عاشقان اینجا است تحقیق
وصالت شیب خاک آید حقیقت
در اینجا پیش رویت باز آرند
نمود از نیکوئیات عین طاعت
نمودار بدی بینی بدی باز
اگر بد کرده بر جان مردم

بسی کردند اینجا گه عتابش
در آخر رجعتی کرد از طریقت
همین است این بیان دید خدا شد
چو آدم بیشکی دید خدا هم
نماید جملگی را بیچه و چون
صفات فعلی آید ناپدیدار
کند در پرده جسم و جانت پنهان
بدانی آنچه میجستی طلبکار
نمود ذات یکتا باز بینی
محیط کل شوی در هفت گردون
حقیقت جسم را ذرات باشی
شود پیدا حقیقت ذات یکتا
حقیقت جمله برخیزد نفورت
نهانی ذات را ظاهر بیابی
نیارم گفت این سر تا چه و چونست
پس آنگاهی شوی از کل پدیدار
شود در خاک صورت مر ضرورت
در اینجا گاه خواهد یافت توفیق
یقین گم کرده خود باز بیند
که مقصودش بود پیوسته حاصل
که از آرایش شود اینجا گه پاک
که پاک آید در آخر از کف خون
چو گردد زیر طین آخر مبدل
بیابد او عیان دیدار معبود یقین جسم
بزیر خاک فرسودش از این خار
نهد رخ در سوی خورشید تابان
در آخر بی حجب دیدار پاکست
تو گویم عاشقی هان زود بشتاب
که آخر دید جانانست در یک
که می بخشید اینجا گاه توفیق
که تا پنهان شوی کل در طبیعت
بزدیدک تو اعمالت بدارند
تو نیکی یابی از عین سعادت
بدی کم کن ز من بشنو تو این راز
شوی در خاک مار و کرم و کژدم

خورندت جملگی تا روز محشر بدوزخ بازمانی مانده در رنج حقیقت مؤمنان در خاک نورند حضور طاعت و نور خدائی ز نور شرع و طاعت تا قیامت اگر بشناسی این ره رهبری تو کسی کاین راز اینجا باز بیند ترا راهی است بس دشوار در پیش که خواهی شد ز دنیا آخرکار که چون باشد در اینجا رازت ای دل تو خواهی شد نیندیشی دمی تو نه خواهر نی برادر نی پدر نیز کسی تو دارد و تو آنکسی هم تو مسکین غافلی در دید دنیا که آخر رفت خواهی چون کنی جان تو خواهی بود با خود جاودانه تو خواهی بود تنها هیچ با تو دریغاً جمله در خوابند آگاه تمامت اندر این سر غافلانند چنان دانند در عین زمانه نمیدانند تا وقت اندر آید حجاب آنگاه بردارند از پیش همه یکسانست اندر مردن اینجا حجاب هرکسی اینجا یقین است که ظالم همچو مظلومی نباشد بصورت شرع این برهان نموداست که هرکس را در این دنیا ز اسرار نمود عمر آخر هم سر آید اگر این راز گویم دور باشد ولیکن امر و نهی از دید شرعست چنان کن زندگانی اندر اینجا چنان کن زندگانی در بر دوست که چون مردی یقین دل زنده باشد نه کس از تو دل آزاری رسیده تو هم از خود ز عین طاعت یار

ز قرآن این معانی یاب و ره بر تو نیکی کن که نیکوات بود گنج چو اینجا اندر اینجا در حضورند درون قسبر باشد روشنائی حقیقت ذات باشد این تمامت ز ذات حق در آخر بر خوری تو کم آزاری کند تا راز بیند نیندیشی تو این ساعت بر خویش بسوی عین عقبی ناپدیدار یقین بشناس اینجا بازت ای دل که اینجا گه نداری همدمی تو نه با ما هیچکس اینجا خبر نیز که بر ریش نهی اینجای مرهم بمانده فارغ از اسرار عقبی بگو با من در اینجا راز و برهان کسی دیگر مجو اندر بهانه نخواهی بُد بجز تو هیچ با تو کسی اینجا نمی بینم در این راه حقیقت سر این معنی ندانند که خواهد ماند اینجا جاودانه نمود عمر آخر هم سر آید چه شاه و چه گدا مسکین و درویش ولی راز دگر آید به پیدا کسی داند که اینجا پیش بین است غریب آخر یقین بومی نباشد حقیقت سر این قرآن نموداست جزای نیک و بد آید پدیدار نمیدانید تا وقت اندر آید مر این عطار از این معذور باشد در این اسرار بیشک اصل و فرعست که بای در معانی اندر اینجا که پیش از خود بمیری در بر دوست حقیقت جان جان ارزنده باشد نه تو از کس دل آزاری بدیده حقیقت جسم و روح آمد بیکبار

تو روحانی نه ظلمانی نمائی
 شوی فارغ ز آزار خلایق
 که جانت از طبیعت پاک گردد
 شود جسم تو جان و جانت آن ذات
 نه در عین بلا در کل بمانی
 تو دل زنده توئی در اول ای دوست
 چو تو از خویش کَلّی مرده باشی
 بمانده زنده جاوید در جسم
 به نیکوئی شوی در عین عقبی
 ترا در خاک جسمت جان بود نور
 ترا در خاک چون جان بازگردد
 در این معنی که من گفتم شکی نیست
 یقنی دریاب آخر راز جانان
 محقق پیش از آن کاینجا بمیرد
 نمیرد جان که جانان دیده باشد
 نمیرد جان عاشق در حقیقت
 نمیرد جان عاشق بیشکی باز
 نمیرد جان عاشق در دم مرگ
 نمیرد جان عاشق آخر کار
 نمیرد جان عاشق تا بدانی
 نمیرد جان عاشق زنده باشد
 نمیرد جان عاشق در صفاتش
 نمیرد جان عاشق باز بین دوست
 دل عاشق نمیرد اینست رازت
 بخواهی مرد لیکن تا بدانی
 حقیقت نیست مرگ عاشقانش
 که پس دم مردگی باشد یقین است
 تو این دم مرده در عین صورت
 تو این دم مرده و می ندانی
 بمیر از خویش تا یابی رهائی
 بمیر از خویش پیش از مرگ اینجا
 کن ای دل تا حقیقت زنده مانی
 چو خورشیدی که بیرون آید از جیب
 شکی نبود در این معنی و دریاب
 خوشا آن دل که پیش از مرگ میرد

حقیقت روح در روحی فزائی
 حقیقت این چنین آئی تو لایق
 کل از عین شریعت پاک گردد
 چو خورشیدی بتابد سوی ذرات
 نه همچون دیگران غافل بمانی
 چه آخر مغز بینی بیشکی پوست
 تو گوی عشق اینجا برده باشی
 به نیکوئی برآید مرترا اسم
 بیابی آن زمان دیدار مولی
 که جسمت کل شود در جان جان نور
 بسوی ذات کل اعزاز گردد
 یقین در یاب آخر جز یکی نیست
 که جان خواهد بُدن در راز جانان
 سزد کین سرّ معنی یادگیرد
 حقیقت آنکه صاحب دیده باشد
 دلی رجعت کند او از طبیعت
 نیابد آخر و انجام و آغاز
 ولی جز حق کند مر جسم خود ترک
 حجاب اینجا براندازد بیکبار
 بخاصه آنکه باشد در معانی
 چو خورشیدی یقین تابنده باشد
 در آخر باز یابد عین ذاتش
 برون آید حقیقت مغز از پوست
 که گفتم در یقین است عشقبازت
 ولی رجعت کند از زندگانی
 که پیش از مرگ میرند این بدانش
 که هر دم مردنی در هر کمین است
 ز سر تا پای در عین کدورت
 تو پنداری که همچون زندگانی
 که چون مُردی ز خود عین خدائی
 حقیقت خوی بد را ترک اینجا
 یقین در جزو و کل تابنده مانی
 سحرگاهان ز صبح عشق بی ریب
 بمیر از خویش و سوی یار بشتاب
 دل و جان هر چه باشد ترک گیرد

خوشا آن دم که دلدارش در اینجا
حقیقت این بیان تا چند گویم
تو خود اینجا حقیقت آمدستی
تو خود چون آمدی خواهی شدن باز
هه در تو چنان گمگشته اینجا
درون جمله و بیرون گرفتگی
هر آنکو دید رویت همچو حلاج
هر آنکو رویت اینجا باز دیدست
سر عشاق در میدان چو گوئیست
سر عشاق در میدان فکنندی
ترا این عشقبازی آخر کار
کند هر کس که بیند رویت ای جان
زهی عشق و زهی کار و سرانجام
نه بس چندین که خون خوردیم از تو
که آخر چون شویم اندر سوی گل
بمردن چند در شوریم اینجا
حقیقت مرغزاری صعبناکست
اگرچه تخم ما در زیر این خاک
چنان عطار در حیرت فتادست
دمی اندر یقین عطار خاکست
دمی خوف و رجا آید بدیدار
دمی اسرار بیچون رخ نماید
دمی دیگر شود از جان و دل پاک
دمی دیگر کند از جان جدائی
دمی اندر گمان باشد حقیقت
یقین داند که خیر و شر هم از تست
فناگردان تو مر عطار از خویش
یقین عین الیقینش باز بنمای
بیک دم دار او را قائم الذات
چو او دیدست ذات قل هو الله
هو اللهی توئی دانای اسرار
تو بودی من نبودم هم تو باشی
تو میدانی که ریشم در درونست
ز فضل مرهمی نه بر دل ریش
یقین عین الیقینش باز بنمای

کند در عاقبت بردارش اینجا
توئی پیوند تا پیوند جویم
ز بالا در حقیقت سوی پستی
ندیده باز هم انجام و آغاز
که سر موئی نباشد رشته اینجا
حقیقت ذاتی و بیچون گرفتگی
کنیش اندر بالای عشق آماج
خود اندر عین غوغا راز دیدست
فتاده این همه در گفتگوئیست
چو گوئی در خم چوگان فکنندی
بود کمتر که عاشق را ابردار
کنی بردارش اندر کویت ای جان
که باید خورد خون دل از این جام
که دایم صاحب دردییم از تو
زهی فرجام کین سرست حاصل
بآخر جمله در گوریم اینجا
که ما تخمیم کشته سوی خاک است
شود چه بر دهد ای صانع پاک
دمادم اندر این سیرت فتادست
دمی دیگر حقیقت جان پاکست
دمی عین لقا آید بدیدار
بگویند ذوق جان و دل فزاید
براندازد حجاب آب با خاک
رسد بیشک حقیقت در خدائی
گهی عین العیان باشد طریقت
حقیقت جسم و جان و این دم از تست
حجابش جملگی بردار از پیش
در عین الیقینش باز بگشای
که تا کل دم زند از عین آیات
از آن گفتست موجود هو الله
حقیقت مرتوئی بینای اسرار
درون ریش من مرهم تو باشی
نیارم گفت تو دانی که چونست
حجابش جملگی بردار از پیش
در عطار مسکین را تو بگشای

تو سلطان و حکیمی و خدائی
دوای درد هر بیچاره دانی
مرا دردیست این درد او کن
دوای دردمندان هستی ای جان
دوای درد عشاقی حقیقت
چنان مجروح درد دوست گشتم
تو دردم داده درمانم از تست
ندارد درد من درمان در اینجا
که رنجور و ضعیف و ناتوانم
چنان در درد عشقت زار ماندم
تو ای جان جهان چون درد دادی
در آخر دردم اینجا کن دوباز
مرا زان شربت کن وصل خوانند
مرا زان شربت ده ازوصالم
مرا زان شربت ده ای دل من
مرا زان شربت عشاق بایند
مرا زان شربت ده در نهانی
مرا زان شربت ده تا شفایم
یکی پرسید از آن منصور آفاق
دوای عاشقان جانا چه باشد
جوابی داد آن سلطان اسرار
دوای درد جانان روی جانان
دوای عشق اینجا بی دوائی است
دوای عشق درد وصل درمانست
دوای درد جانانست اینجا
دوای درد جانان خود کند باز
حجاب از روی اگر برداردت کل
اگر پرده براندازد ز دیدار
اگر پرده براندازد ز رویش
دوای درد خود هم او کند او
نیایی مزد را تاجان نیازی
نیایی مزد را تا نشکند بار
نیایی مزد را تا ریخت اینجا
دوائی باد ازینجا درد جان است
نمی بینی تو آن اسرار منصور

حقیقت دردمندان را دوائی
علاج دردمندان را تو دانی
طیبم چون توئی دردم شفا کن
دوائی کن مرا زین درد برهان
دوائی کن طیب زین طبیعت
که در مغز حقیقت پوست گشتم
حقیقت درد هر درمانم از تست
مکن ازخانه بر درمان در اینجا
دوای درد خود جز تو ندانم
که تن مجروح و دل افکار ماندم
مرا بر جان و دل دردی نهادی
که تا یابد وجود من صفا باز
که جز آن عاشقان چیزی ندانند
که تا من بیش از این چندین نالم
که تا وصلی شود مر حاصل من
که کسری راحتی در دل فزاید
که مر جانم شود عین العیانی
بود در آخر و بنمما لقایم
که چه به مرد را ای درد عشاق
طیب عاشقان آنجا که باشد
که درد عشق را درمانست دیدار
کسی کافتادکاندر کوی جانان
وفای قربت اینجا بیوفائی است
که جانان عین درد و عین درمانست
که هم او درد و هم درمانست اینجا
بوقتی که حجاب از خود کند باز
شود درمان ز رویش رنج و هم ذل
شود درد دل اینجا ناپدیدار
شود درمان دلم از رنج کوش
تمامت عاشقان را بشکند او
دل و جان بر رخ جانان نیازی
ترا زین نقش شش در پنج و در چار
فناگرداند اندر دید یکتا
در آخر بیشکی عین العیانست
که شد در جمله آفاق مشهور

مر آن دردی که بر جاننش درآید
دوا شد درد جانان در بر او
دوا شد درد جانان پیش آن ماه
وصال از درد و درد وصالست
وصال از درد جانان در کند یار
وصال از درد اینجا می‌بینی
وصال از درد جانان باز یابی
وصال از درد جانان دان حقیقت
وصال از درد می‌آید پدیدار
وصال عاشقان در درد باشد
وصال عاشقان در دست دریاب
وصال عاشقان دردست و رنجست
وصال عاشقان چون درد باشد
وصال و درد باشد با هم ای یار
وصال و درد با هم در یکی‌اند
وصال و درد جانان هر دو بگزید
وصالش دردش آنگاه درمان
چو منصور از حقیقت جان و سرباز
اگرچه دیگران در عین پندار
که او اندر چه بود و راز دیده
حقیقت واصلان در پای دارش
که دست و پا و سر در سر بینداخت
سرش سر بود و سر پیدا نموده
وصالش بی فراق و درد درمان
وصالش آمده کل درد رفته
وصالش آخر اینجا دست داده
چنان اندر وصال شاهباز او
چنان اندر وصال شاه کل شد
چنان اندر وصال شاه دیدار
چنان در وصل جانان یافت خود را
وصال شاه اینجا آشکارست
وصال شاه دید و جان جان شد
وصال شاه می‌جویند جمله
وصال شاه آن یابد یقین باز
وصال شاه آن یابد ز دنیا

در آخر ماه تابانش برآید
که جانان بود در جان رهبر او
وصال از درد اینجا یافت ناگاه
تو پنداری که آن عین وبال است
ز درد آید همی درمان پدیدار
در آخر خویش فرد اینجا بینی
ز درد آخر حقیقت راز یابی
که بنماید وصال از دید دیدت
هر آنکو مُردمی آید پدیدار
کسی کو در عیان کل فرد باشد
تو داری جوهر اندر دست دریاب
با آخر جوهر اسرار گنجست
با آخر یار در جان فرد باشد
مگو این سر تا با ناجنس بسیار
حقیقت هر دو اعیان بیشکی‌اند
کسی کو واصل اندر درد او دید
حقیقت درد تو شد عین درمان
هر آن زخمی که بر جانت ز ند ساز
ندیده سرّ او چندی خبردار
حقیقت وصل آن شهباز دیده
همی دیدند این سر پایدارش
میان عاشقان بس سر برافراخت
حقیقت خویشتن غوغا نموده
شد آخر جسم رفت و ماند جانان
وز اینجا تا بدانجا فرد رفته
ز سر پیچیده عشق از دست داده
یقین شد زانکه بودش شاهباز او
اگرچه در بالای عشق کل شد
عیان دریافت وزو شد ناپدیدار
که مرگم کرد مر اینجا اَحَد را
ولیکن وصلش اینجا پایدار است
دل و جان باخت با سر و بی نشان شد
یقین از وصل می‌گویند جمله
که سر در باز از عین یقین باز
که مر چیزی نیابد عین مولی

وصال شاه آن یابد که در راز
وصال آن دید که ز درگذشت او
وصال آن دید که کاندرا او فنا شد
وصال آن دید چون منصور اینجا
وصال آن دید چون منصور الحق
وصال او دید اینجا همچو او باز
وصال آن دید الاله آن شد
وصال آن دید اینجا از یقین او
وصال آن دید کاندرا جزو وکل باز
وصال شاه یاب ای دل چو منصور
ترا منشور عشق او دادت اینجا
ترا منشور عشق او داد بنگر
ترا منشور از او و گنج از او یست
ترا منشور عشق ای راز دیده
ترا منشور از او شد آشکاره
ترا منشور کل دادست منصور
ترا منشور کل داد از حقیقت
ترا منشور او در عین لا داد
ترا منشور او چون هست اینجا
ز منشورش دم کل میزنی باز
ز منشورش دم جانان زن اینجا
ز منشورش حقیقت باز دیدی
ترا این دم از او دیدار پیدا است
ترا این دم از او باید زدن دم
ترا این دم از او باید زدن کل
ترا آمد از او این دم یقینست
از او زن دم که آدم این بدیدست
از او دم زن حقیقت پایدارش
از او دم زن و ز او میگو سخن تو
از او دم زن که در عین العیانی
از او دم زن و ز او مگذر زمانی
از او دم زن تو اندر کل حالت
از او دم زن که عین بود گردی
از او دم زن که او اندر دم تست
از او دم زن و ز او میگووی دائم

یکی داند همه در قرب و اعزاز
حقیقت نور خود را در نوشت او
ز عین لا اله اعیان لا شد
که کلی دید عین نور اینجا
ز عین لا زد اینجا دم انالحق
که بگذشت از وجود و گشت سرباز
که اینجا همچو او عین العیان شد
که چون منصور آمد پیش بین او
همه خود یافت با انجام و آغاز
از او چون بستدی اینجا تو مشهور
ز غم کردت بکل آزادت اینجا
درونست گنج جان آباد بنگر
با آخر کسارت از وی کل نکویست
از او این قرب آخر باز دیده
همه ذرات در تو شد نظاره
وز این منصور خواهی گشت منصور
نمود اینجا گه کل دید دیدت
در آخر مر ترا عز و بقا داد
رسیدی تو بکل در قربت لا
یقین دیدی از او این عزت و ناز
که گردونست ارزن پیشت اینجا
همه اندر شریعت باز دیدی
تو پنهان گشته و کل یار پیدا است
که میگوید ترا سر دمادم
که تا بیرون شوی از عین این ذل
که او در جانت آمد پیش بینست
مگو چندین که او چندین پدیدست
سر خود باز اندر پای دارش
همی کن فاش اسرار کهن تو
ببازت جان که در وی جان جانی
وز او بردار هر دم داستانی
که ناگاهی رسالت در وصال
چو او در عاقبت معبود گردی
حقیقت همدم و هم آدم تست
دوای درد از او میجوی دائم

از او دم زن چو ز آن دم آمدستی
از او دم زن تو در اعیان او باش
از او دم زن که او جان و دل تست
از او دم زن که تا زو حق شوی تو
از او دم زن در اینجا که فنا گردد
از او دم زن که جانان رفت تحقیق
ترا چون پیرکل منصور آمد
ترا در نور خود داد آشنائی
ترا در نور خود او راه دادست
ترا در نور او باید شدن پاک
ترا در نور او باید شدن پاک
ترا در نور او باید شدن دل
ترا در نور او باید شدن جان
ترا از نور او وصل است پیدا
ترا از نور او اینجا یقین است
ترا از نور او وصل است در جان
ترا از وصل او دیدار شاه است
ترا از وصل او شد رنج اینجا
ترا در وصل او تحقیق فاش است
تو چون از وصل او دیدی رخ او
ز وصلش اندر اینجا سرفرازی
سر و جان پیش وصلت می بیازم
سر و جان پیش وصلت باخت خواهم
مرا از وصل تو اصل است موجود
مرا از وصل تو جانست شادان
مرا از وصل تو اعیان الا است
مرا از وصل تو جان دید رویت
ز وصلت گفتگو کردست آغاز
ز وصلت گفتگو آورد اینجا
ز وصلت جملگی اسرار گویم
ز وصلت جز تو چیزی می نیمنم
ز وصلت این معانی جوهر ای دوست
ز وصلت در درون بحر رازم
چنانم پرده از رخ باز کردی
که جانم از تو بود و در تو گم شد

ز عین او تو همدم آمدستی
از او پیدا شدی پنهان او باش
حقیقت وصل کل زو حاصل تست
از او در آخر جان حق شوی تو
اگر هستی چو او مر صاحب درد
حقیقت درد و هم درمانست توفیق
ز سر تا پایت اینجا نور آمد
رسیدی باز در عین خدائی
در اینجا یست دل آگاه دادست
که تا وصل شوی از وصل واصل
که تا وصل شوی در حقه خاک
که در آخر شوی از وصل واصل
که تا جانست شود در وصل جانان
حقیقت رفته فرع واصل پیدا
دل و جانست ز نورش پیش بین است
از آن رو میکنی زو نص و برهان
که او شاهست و دیدار اله است
بدستت داد بیشک گنج اینجا
که اسرار عیان بی منتهایش است
بگفتی اندر اینجا پاسخ او
در آخر چون سر و جانست بیازی
که از تو در حقیقت سرفرازم
با عیان تو کلی تاخت خواهم
نمودستی مرادیدار مقصود
که هم جانی در او هم ماه تابان
حقیقت بود تو اینجا هویداست
ز وصل آمد چنین در گفتگویت
که دیدست از رخت انجام و آغاز
که از وی شد حقیقت فرد اینجا
همه با تو یقین ای یار گویم
که از دید تو در عین الیقینم
برون آورده ام چون مغز از پوست
که پرده کرده ز اسرار بازم
مرا کل صاحب این را ز کردی
مثال قطره در دریای گم شد

ز بودت باز دیدم بودت اینجا
تو مقصودم بُدی در جان و در دل
تو مقصودم بُدی در آخر کار
تو مقصودم بُدی و رخ نمودی
تو مقصودم بُدی در اصل جمله
تو مقصودم بدی از روی تحقیق
تو مقصودم بدی در آخر ای جان
تو مقصودم بدی این دم در الا
ز عین دید خود دیدار بودست
منم در عین لای او بمانده
توئی اعیان من کل آشکاره
تو چون خود را چنان کردی مرا همان
جمال بی نشانت آشکارست
جمال بی نشانت دُر فشانست
جمال بی نشانت هست موجود
جمال بی نشانت چون نمودی
جمال بی نشانت راحت جانست
جمال بی نشانت قوت روحست
جمال بی نشانت کعبه دل
جمال بی نشانت خویش بنمود
جمال بی نشانت شد دوایم
جمال بی نشانت دیدم اینجا
جمال بی نشانت دیده ام باز
جمال بی نشانت دیده ام ذات
جمال بی نشانت راز دیدم
جمال روشنست اینجا حقیقت
جمال آفتاب لایزالست
جمال تافتست اینجا نور
جمال را حضور جان بدیدم
جمال فتنه جانست در دید
جمال باز دیدم در عیان من
جمال دیدم اندر عین اشیا
جمال دیدم اندر نور خورشید
جمال دیدم اندر روی مهتاب
جمال دیدم اندر مشتری من

حقیقت چون توئی معبودت اینجا
مرا مقصود از روی تو حاصل
که تا پرده گرفتستی ز رخسار
در اینجا گه رخ فرخ نمودی
که خواهی بود آخر وصل جمله
مرا بخشیدی اینجا گاه توفیق
مرا کردی بکل خورشید تابان
که کردی مر مرا اینجا تو یکتا
منم این دم نمودار نمودست
بیک ره دست از خود برفشانده
که خواهی کردم جان پاره پاره
که حاجت نیست اندر شرح و برهان
همه جانها ترا اندر نظارست
حقیقت قل هوالله زان نشانست
تمامت از تو می جویند مقصود
همه دلها بیک ره در ربودی
که اندر پرده پیدا و پنهانست
خوشا آنکس کش این فتح و فتوحست
بود کاینجاست مقصودم بحاصل
مرا اسرارها از پیش بنمود
از آن ازدیدنش عین بقایم
از آن در عشق در توحیدم اینجا
از آن رو گشته ام در عشق ممتاز
از آن دیدار جان شد جمله ذرات
از آن ذات تو اینجا باز دیدم
ولیکن در نمودار شریعت
دل عشاق از او اندر وصالست
دل انداختست اندر حضوری
چو خورشیدی دل تابان بدیدم
کز اینجا می توانم یافت توحید
از آنم گشته بی نقش و نشان من
که چون نور است اندر جمله شیدا
از آن تابان شده منشور خورشید
که تابانست از او نور جهانتاب
بجان و دل شدستم مشتری من

جمالیت دیدم اندر عین ناهید
جمالیت دیدم اندر عرش و کرسی
جمالیت دیدم اندر لوح دیدار
جمالیت دیدم اندر قلم من
جمالیت دیدم اندر هر نجومی
جمالیت دیدم اندر عین آتش
جمالیت دیدم اندر نفخه باد
جمالیت دیدم اندر آب روشن
جمالیت دیدم اندر کون تحقیق
جمالیت در همه اشیا عیانست
جمالیت ذات و ذاتت در صفاتست
زهی ذات تو اینجا بود جمله
عیان شد ذات تو در جان من پاک
عیان شد ذات تو تا من بدیدم
عیان ذات تو تا راز دیدم
تولائی عین الا الله خوانند
تولائی در همه موجود گشته
تولائی مرترا الله دیدم
دل و جان هر دو حیران تو مانند
همه پیدا بتو تو عین پنهان
همه پیدا بتو تو ناپدیدار
چنان پنهانی از دیدار جمله
ترا جویان شده ذرات در دید
رسندت کل رسیده می ندانند
توئی جز تو کسی نبود که دانم
حقیقت بود اشیائی همیشه
ز غیر خود ندیده در حقیقت
نه از کس زاده و نی کس از تو
یکی میدانم در جوهر ذات
صفات فیض و فضل از نور دارد
نهان از دیده و دیده تو
نهان از جمله و جمله از تست
ندیدت هیچ کس جز آنکه دیدار
کنی بود وجودش جمله در خویش
راهش دهی اینجا یقین باز

بدادم جان و گشتم نور جاوید
کزان تابانست در جان روح قدسی
مرا زین جایگه شد نور دیدار
از آن حیران شدم اندر عدم من
از آن تابان شده هر جا علمی
از آن آتش شده پیوسته سرکش
که عالم کرده است از شوق آباد
از آن کرده بهر جاگاه گلشن
مکان دریافته از عین توفیق
بجز واصل مر این را خود که دانست
ترا کل قل هوالله نور ذاتست
حقیقت مرتوئی مقصود جمله
از آن افتاده ام در عین ناپاک
عیانست را از آن من ناپدیدم
ز ذات انجامت و آغاز دیدم
ترا مر عاشقان جز تو ندانند
تو مقصودی از آن معبود گشته
ترا اعیان الا الله دیدم
کواکب جمله گردان تو مانند
همه جانها بتو تو مانده بیجان
ز صورت نقطه در دید پرگار
که میدانی ز خود اسرار جمله
که میخواهند اندر عین توحید
از آن حیران و سرگردان بمانند
از آن غیری ندیدم زان ندانم
که بر جائی همه جائی همیشه
ز سیر خود بدیده در طبیعت
یکی می بینیش پیش و پس از تو
بتو پیدا حقیقت جمله ذرات
از آن هر ذره منشور دارد
حقیقت در همه گردیده تو
عیان از تست و هر ذره ترا جست
نمائی مر و او ناپدیدار
حجابش آنگهی برداری از پیش بخود
نمائی تو و او انجام و آغاز

کمالت کی بیابد عقل اینجا
چنان در تست عقل اینجا ر بوده
عیان سر توحیدت بسی گفت
بسی در راه بودت روز و شب تاخت
چنان انداخت مر خود را به تسلیم
ره تو بی نشان و بی مکان بُد
نشان می جست اندر بی نشانی
چو او را می ندید از پیش وز پس
کجا یابد کمالت عقل و ادراک
ترا چون یافت عشق راز دیده
ز تو پیدا و هم از تو زده دم
بتو موجود و لا موجود بوده
ترا اینجا ندیدت آخر کار
کمالت در جمال لامکان دید
نمودم زد که عشقم همدم تست
جمالت یافت منصور از یقین باز
تمامت انبیا حیران ذاتت
نه راه از پیش و نی از پس چگویم
دل و جان هر دو داری تو در اینجا
چه جویم چون توئی در جان و در دل
چو پیدائی درون جان حقیقت
تو بنمودی جمال بی نشانی
توئی با من منم در تو بمانده
توی با من منم در تو پدیدار
درونم با برون بگرفته با دوست
درون داری برون بگرفته از پوست
توئی در پیش ذات تو نگنجد
چو ذات تست مستغنی ز عالم
دل و جان روشن از اسرار آمد
در این بازار جز رویت ندیدست
ترا دید و بجز تو کس نیند
ترا دید و ترا بیند حقیقت
جمالت یافت اندر پرده جانا
زهی پرده برفکننده ز رخسار
چه وصف گویم ای موجود بیچون

اگرچه میکند صد نقل اینجا
که گفتست از تو و از تو شنوده
حقیقت او هم از دیدت بسی گفت
ندیدت روی و آنگه خود بینداخت
که افتادست اندر ترس و در بیم
از آن در دید دیدت بی نشان شد
نبودش راز اینجا گه نهانی
فرماند اندر این گفتارها بس
که هر دو سرنگون افتاده در خاک
وصال تو هم از تو باز دیده
حقیقت در درون جان آدم
ز بود تو حقیقت بود بوده
هم اندر تو شده او ناپدیدار
حقیقت خویش در کون و مکان دید
حقیقت او ز بحرت شبنم تست
فدا شد اندر اینجا جان و سرباز
ملائک جمله سرگردان ذاتت
کنم اینجا گه یا بس چگویم
ز بود خود خبرداری در اینجا
مرا مقصود از دید تو حاصل
کجا گنجد مرا اندر طبیعت
فزودی هر نفس درمنمعانی
سر و جان بر جمال تو فشانده
درون جان من تو ناپدیدار
توئی مغز و منم درمانده در پوست
حقیقت هست دیدم این ابا دوست
دو عالم نزد تو موئی نسجد
تو در جانی فکنده نفخه دم
از آن سرمست در بازارت آمد
از آن اندر کمال تو رسید است
توئی در جملگی زان کس نیند
از آن دم میزند اندر شریعت
از آن شد در عیان کل توانا
درون جان شده در من پدیدار
که گردانست از شوق تو گردون

فلک بسیار تک زد سالها او
ولی در قربتت کی راه یابد
اگر شمس است سرگردان ذاتت
اگر ماهست در شوقت گدازست
اگر نجم است هر یک در ره تو
اگر عرشست گردانست دائم
اگر لوح است از تو می چه خواند
اگر کرسی است کرسی رفته از پای
اگر هم نیز دیدار بهشتست
اگر هم دوزخ است از ذوق سوزانست
اگر نارست در نارست بیشک
اگر بادست جز بادی ندارد
اگر آبست در راهت روانه
اگر خاک است بر سر خاک دارد
اگر کوهست کوه غم و راهست
اگر بحر است در شور و فغانست
کجا داند رهی در سوی تو برد
کجا یارد کس از تو دم زدن باز
جلالت سوخت اینجا جان عشاق
جلالت سوخت مشتاقان درگاه
جلالت سوخت مرذرات تحقیق
مرا بنمای مرکلی جمالت
بسوزانم که مشتاقم حقیقت
بسوزانم اگر چه سوختستم
بسوزنم که کل گردانیم تو
وصالت را خریدارم بدین جان
اگر چه مستم از شوق جمالت
شدستم کشته چون منصور اسرار
مرا بردار کردستی حقیقت
یقین توحید تو من فاش گفتم
منم مست و توئی هشیار گشته
بخواهی کشتنم آخر که دانم
فنا کن بود من تا تو بمانی
بخواهی کشتنم در خاک کویست
فنا کن تا بقایم ز تو باز

ز تو بسیار دیده حالها او
چو جان او کی دل آگاه یابد
شده گردونست در دید صفات
گاهی در شیب و گاهی بر فراز است
همی بوسند خاک در گه تو
همی اندر تو حیرانست دائم
که هم در این قلم چیزی نداند
عجائب او فروماندست بر جای
بجز تو دید خود اینجا بهشتست
ز عشقت دائم در خور فروزانست
فتاده دائم در شعله و تک
بجز تو هیچ آبادی ندارد
همی گردد در اینجا از بهانه
درون جان و دل بر خاک دارد
از آن شد ریزه ریزه گشته آن است
همه از دریای فضل می ندانست
وگر بر دست در درگاه تو مرد
مگر منصور کو گشتست جانباز
ز تست این زمزمه در کل آفاق
از آن کافتاده اینجا گه ابر راه
اگر چه رخ نمودستی ز توفیق
که تا سوزان شوم اندر جلالت
نمی خواهم مر این نقش طبیعت
که سر عشق تو آموختستم
که راز اینجا گه میدانیم تو
از آن افتاده ام مدهوش و حیران
شدستم گشته در عین وصالت
مرا آویختی اندر سردار
که دیدستم ز ذاتت دید دیدت
از آن این جوهر اندر ذات سؤفتم
کنون از جسم و جان بیزار گشته
در اینجا گشت راز تو عیانم
مکن مستم فنای کل تو دانی
از اینم دائم افتاده سویت
تو دانائی درون ای صاحب راز

بجز توحید ذات می‌ندانم
چو دیدم اندر اینجاگاه مردید
مرا تا جان بود توحید گویم
یکی ذاتست توحید تو ما را
اگرچه گم نکردستم ترا من
نکردم هیچ گم تا من بگویم
یکی ذاتست پنهان از تمامت
یکی ذاتست اینجا آشکاره
کی ذاتست این برهان نموده
یکی ذاتست کل پنهان و پیدا
وصال ذات تو دیدم در اینجا
تو من من تو در این معنی چگویم
تو هستی ظاهر و باطن تو داری
یکی بیچون و بی مثلی و مانند
همه از تو تو از خود دیده رازت
نیستم غیر تو چون کل تو بودی
زهی اسرار تو مشکات ارواح
ز روزنهای مشکاتی هویدا
یکی جام عجائب ساختستی
یکی جامست پر نور حقیقت
یکی جامست در وی ذات پاکت
یکی جامست نور پاکت ای ذات
درون جام کل نمودی
درون جام هستی نور روشن
ز نورت پرتوی در کائناتست
مزین کرده زین جاوید افلاک
ز نورت فیض دارم هر چه دیدم
درون جان مرا کردی مزین
درون جام دارد روشنائی
جمال خویش نمودی تو در جام
درون جام بنمودی عیانی
جمال خویش بنمودی یقینت
دل عطارد مست جام عشقست
نمودستی رخت در جام عطارد
ز تو عطارد باشد مست این جام

از آن من دائم توحید خوانم
ترا کل زان همی گویم ز توحید
ترا در عین آن توحید جویم
عیان در دید آن دید تو ما را
که میدانم ترا عین لقما من
بصورت زان ز معنی تو گویم
بهر دم میکنم در جان قیامت
یقین در خویشتن از خود نظاره
همی اسرار از قرآن نموده
مرا در جان و دل کلی هویدا
شدم در ذات تو ای دوست یکتا
توئی ظاهر کسی دیگر چه جویم
تو داری مرا ترا پاسخ تو داری
نداری یار و خویش و زوج و فرزند
بخود گفته حقیقت جمله بازت
که دائم بوده و بودی و بودی
مرا از جان و دل نورست مصباح
از آن نور تو شد در جام پیدا
ز بود ذات خود پرداختستی
در آن موجود بیشک دید دیدت
عیان بنموده زو آیات پاکت
همی رانی در اینجا عین آیات
حقیقت جام دیدم هم تو بودی
بتاییده عیان در هفت گلشن
از آن پیوسته امکان ثباتست
بسرگردان شده پیوسته در خاک
بجز تو هیچ در اشیا ندیدم
ز نور تست هر ارواح روشن
از آن در وی جمالت مینمائی
از آن دیدم رخ خوبت سرانجام
درون جام دیدم تن نهانی
در این جام حقیقت پیش بینت
شده آغاز در انجام عشقست
یقین گشتست سرانجام عطارد
حقیقت گشت خود بیند سرانجام

ز تو واقف شده و اصف شده باز
بنورت روشنائی یافت اینجا
نظر کل کرد اندر جسم و جانم
بدیده مرترا در سینه خویش
وصالت را طلب کردم ز هر کس
تو بودی در درون خویش پیدا
طلب می کردم مت اندر جدائی
طلب می کردم مت تا باز دیدم
طلب از من بُد و من طالب ای جان
طلب هم از تو بود و من بدم هان
کنونت در یقین چون باز دیدم
دل عطّار مسکین را نگهبان
دل عطّار مرغ دامت آمد
دلیم حیران دام ای دام هم تو
در این دام توام در شادکامی
در این دام توام من راز دیده
همه در دام تو هستند گرفتار
یقین شد بر دل عطّار این دام
مر این مرغ دلیم تا کشته گردد
بکش این مرغ اگر خواهش کشتن
بکش مرغ دلیم ای جان تو دانی
مرا این کشتن تو زندگانی است
چنانست دیده ام انجام و آغاز
دم ذاتت ز منم در سرّ اعیان
دم ذاتت ز منم در سرّ توحید
تو در جانی کجا جویم ترا من
تو در جانی چنین غوغا فکنده
تو در جانی چنین اسرار گفته
تو در جانی و عطّار از تو موجود
از آن جز تو نخواهم دید غیری
بتو روشن شده جان و جهانم
ندیدم غیر تو بود تو دیدم
ندیدم غیر تو جانان جز ای دل
نه کس در پرده تو راز بُرده
تو اندر پرده و جمله طلبکار

ندیده در درون انجام و آغاز
ز بود خود خدائی یافت اینجا
از آن بسپرده مر اسام جانم
درون تو توئی دیرینه خویش
چو دیدم جملگی بودی تو خود بس
فکنده در درون این شور و غوغا
که تا دریافتم از آشنائی
نه گم بودی ولی در تو رسیدم
تو بودی در حقیقت غالب ای جان
تو میگفتی حقیقت شرح و برهان
نه گم بودی ولی در تو رسیدم
دو روزی دیگرش اینجا میازار
از آن مسکین چنین در کارت آمد
حقیقت دولت و هم کام هم تو
که میدانم که تو مرغ و تو دامی
که من دام توام ای باز دیده
نمیدانندت ای دانای اسرار
که بیرون آید از دامت سرانجام
میان خاک و خون آغشته گردد
یقین مرغ از توکی خواهد گذشتن
بکش کین کشتنم زندگانی
حقیقت مر حیات جاودانی است
که خواهم کشتن اینجا گاه سرباز
از آنم برتر از خورشید تابان
نه بینم بعد از اینم جز در این دید
چو توهستی کرا گویم ترا من
مرا در قربت الا فکنده
ز خود گفته چنین در خود شنفته
حقیقت خود تو مقصود و تو موجود
که جز تو من ندارم هیچ سیری
از آن از غیر اینجا من جهانم
ز آن مر بود تو گفت و شنیدم
همه از تست اینجا گاه حاصل
نه کس از تو نشانی باز برده
در آخر پرده برداری ز اسرار

یکی ذات دوئی عین صفات
یکی ذاتی دوئی اینجا نداری
ز لا موجودی و الا حقیقت
ز الا الله می بینم نشانت
ز الا الله می بینم دل و جان
ز الا الله دیدم مر ترا باز
حقیقت بیشکی هر دو جهانی
بجز تو هیچ اینجا غیر نبود
تو تا بنموده این کعبه جان
در این کعبه جلال تست پیدا
در این کعبه همه روی تو بینم
همه در کعبه اند و کعبه جویان
همه در کعبه اینجا گه رسیده
در این کعبه جمال جاودانی است
در این کعبه تمامت وصل یابند
جمال کعبه اینجا گه نمودی
از این کعبه نمودستی جمالت
از آن نور است کعبه پاک و روشن
حقیقت سالکان اندر طوافند
توئی در کعبه و چیز دگر نیست
همه ره کرده در کعبه رسیده
همه اندر طواف و کعبه در جوش
کسی در وصل کعبه راه یابد
جمال شاه بیشک در درونست
حقیقت عشق اینجا در کند باز
پس آنگه در سوی کعبه شتابی
ولیکن راه هر کس نیست اینجا
کسی در کعبه ره دارد حقیقت
کسی در کعبه ره دارد یقین او
کسی در کعبه روی شاه بیند
کسی در کعبه دارد وصل جانان
کسی در کعبه جان پیش بین شد
کسی در کعبه جانان صفا دید
کسی در کعبه جانان انالحق
حرم گاهی است جانت کعبه یار

کنی مخفی همه در نور ذاتت
از آن پیدا شده الا تو داری
ز الا الله دیدم دیدت
از آن می گویم این شرح و بیان
ترا ای ماهرو خورشید رخشان
ندیدم جز ترا انجام و آغاز
حقیقت سر پیدا و نهانی
حقیقت کعبه و هم دیر نبود
همه ذرات گرد اوست گردان
یقین نور جمال تست پیدا
همه ذرات در سوی تو بینم
همه در کعبه وصل تو پویان
جمالت را در آن کعبه ندیده
درونش هم نشان بی نشانی است
ترا آخر در اینجا اصل یابند
دل خلقی ز دیدارت ربودی
شده تابان در او نور جلال
از آن عکسی شده هر هفت گلشن
جمالت را از آن در عشق لافند
بجز واصل در این کعبه خبر نیست
جمالت را در آن کعبه ندیده
یقین در راه هم گویا و خاموش
که در کعبه جمال شاه یابد
حقیقت عشق اینجا رهنونست
بیابی تو جمال خود باعزاز
جمال شاه اینجا گه بیابی
مگر آنکو بود در عشق یکتا
که رشته باشد از عین حقیقت
که باشد بیشکی عین یقین او
که کلی نور الا الله بیند
که کلی دیده باشد اصل جانان
که چون منصور در عین یقین شد
که بود خویشتن مر مصطفا دید
زندکو باز بیند راز مطلق
وصال او در آنگه پدیدار

وصال حق در اینجا جوی بیچون
 ز دید مصطفی در کعبه دل
 ز دید مصطفی دم زن بعالم
 ز دید مصطفی بین ذات در خویش
 حجاب کفر و زوگردی مسلمان
 وصال مصطفی دان ذات مطلق
 یقین کُنْتُ نَبِیًّا گَر بَدَانِی
 یقین ما کان زَبْرِ خَوَانِ تَوَزِ قِرْآنِ
 کسی در کعبه جانان قدم زد
 کسی در کعبه جانان یقین یافت
 چو حق با مصطفی اسرارگفتست
 منہ پای از شریعت دوست بیرون
 منہ پای از شریعت دوست بر در
 شریعت پیش گیر و بی بلا باش
 شریعت پیش گیر و راز دریاب
 دَرِ اَحْمَدِ زَنِّ وَ رَوَکُنِّ تَوَلَّوْا
 دَرِ اَحْمَدِ زَنِّ وَ وَزِ غَمِّ جَدَاگَرْدِ
 دَرِ اَحْمَدِ زَنِّ وَ اَسْرَارِ اَوْبَیْنِ
 در احمد زن و فارغ نشین تو
 در احمد زن و زوخواه اینجا
 حقیقت بازدان زو در شریعت
 باذن او شو اندر ذات بیچون
 مشو مجنون و عاقل باش در شرع
 یقین گَر مصطفی را دوست دانی
 یقین گَر مصطفی جوئی ره او
 یقین گَر مصطفی بنمایدت دوست
 یقین گَر مصطفی بنمایدت راز
 یقین گَر مصطفی رازت نماید
 تَوَلَّوْا کُنْ کِهْ اَوْدِیدِ سَتِ اللّٰه
 از او یابی معانی تا بدانی
 من از وی باز دیدم راز تحقیق
 یکی را باز بین در عرش و کرسی
 یکی را باز بین لوح و قلم دوست
 یکی را باز بین در عین جنّت
 یکی را باز بین در فرش اینجا

که بنماید محمد بیچه و چون
 ترا مقصود کل آید بحاصل
 که بنماید ترا سر دمادم
 اگر برداری اینجا گاه از پیش
 با آخر باز یابی روی جانان
 که میگویم ترا آیات مطلق
 بجز احمد دگر چیزی ندانی
 که تا باشد ترا این نص و برهان
 که بود خویشش او بر عدم زد
 که بود مصطفی را پیش بین یافت
 نگه میدار آنچه یارگفتست
 وگرنه اوفتی در خاک و در خون
 که ناگه اوفتی از خیر در شر
 حقیقت آنگهی عین لقباش
 که از شرع محمد یابی این باب
 که تا اویت رساند سوی الا
 ز دید مصطفی دید خداگرد
 ز دید او یقین انوار او بین
 ز دید او عیان دیدار بین تو
 حقیقت تا نماید شاه اینجا
 که او بنمایدت حق بی طبیعت
 ز ذات مصطفی حقست بیچون
 که اینجا باز دانی اصل از فرع
 از او اسرار ذاتت باز دانی
 بیوسی خاک پاک در گه او
 برون آرد ترا چون مغز از پوست
 به بینی در نفس انجام و آغاز
 ره گم کرد کی بازت نماید
 حقیقت راز بشنیدست ز الله
 وگرنه خوار و سرگردان بمانی
 وز او هم یافتم آیات توفیق
 که گردی در زمانه روح قدسی
 پس آنکه زن بجز حق کل رقم دوست
 که هستی آدم اندر اصل فطرت
 که نوری آمده در عرش اینجا

یکی را باز بین در عین آتش
یکی را باز بین در دمدمه باد
یکی را باز بین در آب اعیان
یکی بنگرز خاک و باز بین تو
همه در خاک و خاک از صانع پاک
ز دید مصطفی در خاک بنگر
همه در خاک شد موجود تحقیق
ز اصل خود اگر واقف شوی تو
یقین خاکست مرآینه بنگر
درون خاک میدان تو که خاکی
درون خاک پیدا آمدستی
تو اندر خاکی و خاک از تو بینا
تو اندر خاکی و روح تو در خاک
تن از خاکست و جان از بهر تو یار
تن از خاکست و جان از ذات بنگر
ز خاکت باز گفتم باز دان تو
نگفتست جسم از خاکست اینجا
حقیقت خاک واصل گشته دانم
فلک سرگشته شد از بهر طین او
همه نور حقیقت در سوی خاک
حقیقت نور حق در خاک دیدم
حقیقت خاک درگاه الهست
در این درگاه آدم گشت پیدا
در این درگاه آدم آفریدند
در این درگاه کَلّی سجده کردند
همه در سجدل آدم شده باز
از آن دم بود آدم در سوی خاک
از آن آدم در این درگاه آمد
از آن حضرت نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِ
ابا شیث و ابا عین خلیش
در این خاک از یکی پیدا نمودند
چراغی بود آدم باز کرده
از آن بود آدم اینجا ذات بیچون
چراغ نور وحدت بوده اینجا
از او پیدا شدند اینجا تمامت

مشو مانند او جانان تو سرکش
در او روح فناکن در یکی باد
که زان آبست اینجا جسم تابان
حقیقت بازین و راز بین تو
نهاده بر سر خود تاج لولاک
در او اسرار صنع پاک بنگر
از او بنگر تو بود بود تحقیق
در اعیان خدا و اصف شوی تو
جمال دوست مرآینه بنگر
بصورت لیک معنی ذات پاکی
هم اندر خاک یکتا آمدستی
حقیقت سرشناس ای پیر دانا
همین اطوار دارد سوی افلاک
درون خاک پاک آمد پدیدار
ز خاک بسته نقاش بنگر
ز خاک پاک اینجا راز دان تو
بینی روح قدس پاک اینجا
فلک از بهر او سرگشته دانم
که طین دارد یقین عین یقین او
مراو ریزد ز ذات سوی افلاک
از اینجا من در این درگاه رسیدم
کسی داند که در راه الهست
حقیقت جان جان گشته هویدا
ملایک عشق از جانم مزیدند
همه زینجایگه مرگوی بردند
که آمد بود اندر عزت و ناز
حقیقت آمده از حضرت پاک
حقیقت او ز دید شاه آمد
دمید اندر وجود او و هم نوح
تمامت انبیا زو بین دلایلش
چونیکو بنگری یک ذات بودند
از آن بُد عزت جان هفت پرده
که اندر خاک آمد بیچه و چون
عیان ذات قربت بوده اینجا
از او بنگر تو این شور و قیامت

چراغی از چراغی بازکن تو
چنان دان کین همه از یک چراغند
چو دنیا کشتر از آن جهانست
یکی تخمست چندین بر بداده
یکی تخمست اندر ذات موجود
یکی تخمست از سر الهی
یکی تخم است اگر تو باز بینی
یکی تخمست آدم تا بدانی
در این خاکست اینجا تخم کشته
ترا چون تخم از خاکست مولود
ندی تو تخم خود ای آدم پیر
توئی آدم ز آدم بباز زاده
توئی در اصل فطرت شاهبازی
در اینجا راز خود را باز بین تو
سجودت کرده اینجا مر ملایک
حقیقت این چنین جوهر که روحست
تو او را این چنین مر خوارداری
بخورد و خواب کردستی بضاعت
ببردن تا نیابی شرمساری
ترا از جمله اشیا آفریدست
ترا آخر نمود ای خوار مسکین
ترا پیدا نموده عزت خویش
ترا زان جوهر قدس حقیقت
ترا از آن جوهر قدسی عیانی
تو از آن جوهر قدسی باعزاز
تو از آن جوهری کز جمله اشیا
حقیقت آدمی و نیی ز آدم
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ
نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فِي جَسْمِ

دگر زین راز دیگر رازکن تو
فتاده از ازل در عین باغند
در اینجا تخمها گشته عیان است
همه اندر بر رهبر نهاده
همه زاران قسم در ذرات موجود
بداده تخم اینجا از کماهی
درونست گشته آنگه راز بینی
از او پیدا شده گنج معانی
حقیقت سجده اش کرده فرشته
زبان خویش را میکرده سود
از آنی دائمی در عین تدبیر
تو بازی لیک از شهباز زاده
که داری در یقین با شاه رازی
اگر مردی در اینجا راز بین تو
نمی یابی مر این سر فذلک
از آن دم آمده فتح و فتوحست
حقیقت کمتر از نشخوار داری
رسی اینجا که خواهی مر قناعت
زهی نادان ندانم در چکاری
گرامت مر ترا کلی گزیدست
چنین مانده ترا روزار و مسکین
تو افتاده چنین در لذت خویش
که پنهان آمدستی در طبیعت
که مکشوف است در تو هر معانی
که اینجا آمدستی و شدی باز
از آن جوهر شدستی ای دوست پیدا
که اعیان آمدستی تو از آن دم
در اینجا باز ماندستی تو در جسم
در این جسم آمدستی کل پدیدار
حقیقت اسم بنهادی تو در جان
اگر باشی در این سر راز بین تو
که از نفخ یقین اعیان ذاتی
که مکشوفست در تو هر معانی
منقش گشته اندر عین ذرات
چرا افتاده در عین و بوالی

نفخت فیه من روحی ز دیدار
نفخت فیه من روحی تو دریاب
نفخت فیه من روحی چه چاره
نفخت فیه من روحی ز اشیا
نفخت فیه من روحی تو خورشید
نفخت فیه من روحی تو در ماه
نفخت فیه من روحی تو از عرش
نفخت فیه من روحی ز جنّات
نفخت فیه من روحی در آتش
نفخت فیه من روحی تو از باد
نفخت فیه من روحی تو در آب
نفخت فیه من روحی تو در طین
مر این صورت مبین کاینجا چنانست
جمالت برتر از کون و مکانست
جمالت پرتوی بر عالم افتاد
جمالت بی نهایت اوفتادست
جمالت رشک ماه اندر خور آمد
جمالت عالم دل در گرفتست
عجائب صورت معنی نموده
همه حیران تو مانده تو حیران
تو اندر پرده عزت بمانده
حقیقت تو از این آینه هستی
در این آینه موجودی همیشه
در این آینه بر خود عاشقی تو
در این آینه پیدائی و پنهان
وجود جملگی اینجا تو داری
چنان طوفان فکندی در گل و دل
در این معنی ترا در خویش دیدم
حقیقت سالکانت بنده آمد
حقیقت بدر و خورشید منیری
ز شوقت جانها دادند عشاق
ز شوقت جان چه باشد تا فشاند
ترا داند هر آنکو واصل آمد
تو مقصودی دگر تحقیق هیچست
تو مقصود جهانی و وجودی

تو داری اندر اینجا سرّ اسرار
سوی آن نفخه دیگر زود بشتاب
همه ذرات در تو شد نظاره
همه در تو شده اینجا هویدا
بخواهی ماند اندر سایه جاوید
زده بر آفرینش نورت ای شاه
فکنده نور خود اندر سوی فرش
حقیقت سجده تو کرده ذرات
در این آتش فتادستی عجب خوش
ز نور خویش کرده باد را باد
فکنده نور خود را اندر او تاب
در این طین مر جمال خوشتن بین
جمالت برتر از حد کمالست
یقین کون و مکان در تو عیانست
که آن پرتو درون آدم افتاد
لطیفی بس بغایت اوفتادست
حقیقت مردمی زان خوشتر آمد
رقم بر چرخ و ماه و خور گرفتست
لطف است بر لطافت در فزوده
ز خودتا تو چه چیزی مانده پنهان
در این قربت از آن حضرت بمانده
ز بود خوشتن بت میپرستی
که اندر بود کل بودی همیشه
از آن در عشق کَلّی لایقی تو
حقیقت جانی از دیدار جانان
که هم پنهان و هم پیدا تو داری
که کردی در یقین عطار واصل
بجز تو من کس دیگر ندیدم
که رویت چون مه تابنده آمد
سزد کافتادگان را دستگیری
که در عین توئی افتاده طاق
بسر در راه تو انسان نماند
که مقصود از تو کَلّی حاصل آمد
بجز تو جمله نقش پیچ پیچست
که نزد عاشقانت بود بودی

زهی دیدار تو دیدار بیچون
نمودستی رخ اندر حقه خاک
ز بهر تست گگردان آفرینش
چنانست اندر اینجا باز دیدم
توئی اصل چنان گم کرده باز
چنان گم کرده در پرده خود تو
حجابت صورت افلاک آمد
حجابت صورتست و عین رازی
حجابت صورتست و بس حجابست
حجابت صورتست ای کار دیده
خود اندر چار و شش بنموده تو
خود اندر چار و شش دیدی سرانجام
خود اندر چار و شش دیدی همیشه
مشو غافل که عقل کل تو داری
مشو غافل که اسرار جهانی
رسیدستی یقین زان حضرت پاک
در این منزل مکن اینجا قراری
رسیدستی در این منزل یقین تو
رسیدستی در این منزل حقیقت
در این منزل مکن اینجا قراری
در این منزل مکن اینجا مقامت
در این منزل مکن جز نیکنامی
در این منزل نظر کن بود اول
در این منزل بجز از شرع منگر
در این منزل ز دین تقوی نگهدار
در این منزل بتقوی جان مصفا
در این منزل ز تقوی شادمان شو
در این منزل بتقوی دل فروشوی
در این منزل بتقوی راست رو باش
در این منزل مکن بد تا توانی
در این منزل نکونامی بدست آر
در این منزل ز دید شرع مگذر
در این منزل مبین جز یار تحقیق
در این منزل نخواهی بود پیوست
در این منزل تو خواهی رفت ناچار

نمود روی خود از کاف وز نون
ز بهر تست گردان نجم و افلاک
توئی مر جزو تو اینجا یقینش
ترا انجام با آغاز دیدم
خود اینجا تو ندانی خویشتن راز
که بنمودستی اینجا نیک و بد تو
نمود عشقت اندر خاک آمد
که خود را زین حجابت دیده بازی
از آن اینجات اعداد و حسابست
خود اندر پنج و شش ناچار دیده
ازل را با ابد پیموده تو
بتو پیدا شده آغاز و انجام
ز غفلت خویش خوش داری همیشه
ز نور جزو و کل اسرار داری
بمعنی این جهان و آن جهانی
وطن کردستی اندر حقه خاک
مجو زین منزل آخر هیچ یاری
فرماندستی اندر کل یقین تو
گرفتاری کنون سوی طبیعت
مجو زین منزل آخر هیچ یاری
که یابی بیشکی درد و ندامت
که در عشقت حقیقت کل تمامی
مشو در هر صفت بر خود معطل
یقین اصل بین و فرع منگر
ز صورت بگذر و معنی نگهدار
کن و کم گرد در عین مسما
بپاکی از حقیقت جان جان شو
درون جان و دل اسرار کل جوی
خموشی کن تو بی فریاد و او باش
که نیکی یابی از سر معانی
که تا باشی حقیقت صاحب اسرار
ز شرع دوست در معنی تو برخوردار
که میبخشد ترا مریار توفیق
مکن بس جان خود اینجا یگه پست
یقین بی صورت پنج و شش و چار

از این منزل تو خواهی رفت بیرون
از این منزل تو خواهی رفت بیشک
بس ای جان چون در اینجائی بدینا
در اینجا بازین پیش از شدن باز
در اینجا بازین ای کار دیده
در اینجا بین و اینجا رو بشادی
ترا مقصود صورت بد در اینجا
یقین خویشستن را میشناسی
تو اینجا جوهری چون از نمودار
در این بحر حقیقت جوهر اوست
در این بحر صدف بشکن حقیقت
برون آی و نمایندت جوهر اینجا
کجا توقیمت این دم بدانی
بخورد و خواب مانندی باز اینجا
نه از خود یک نفس آسوده تو
همه رنج تو بهر خورد و شهوت
همه رنج تو از کبرست وز کین
همه رنج تو از تست و ز صورت
حقیقت مُردم اندر ماجرائی
مگو چون و چرا زین فعل بگذر
چرا خود را چنین محبوس داری
اگر باشی چنین در حقه خاک
اگر باشی چنین نادان بمانی
چه تو چه گاو خر هر دو یکی دان
چو تو در لذت نفس و هوائی
جدائی این زمان از عین دریا
کجا در سوی کَلّی رهبری تو
مشو در عین لذات بهیمی
مشو در صورت کبر و حسد تو
صفاده اندرون را از طبیعت
صفاده اندرون از شهوت و آز
صفاده اندرون از زشتخوئی
صفاده اندرون از خواب کردن
تقرب کن تو اندر شرع احمد
چه میدانی که چه بودی در اینجا

حقیقت عاقبت در خاک و در خون
فنا خواهی شدن در ذات اکل یک
نظرکن پیش از این دیدار مولی
نمود عشق خود زانجام و آغاز
که تا باشی حقیقت یار دیده
که چون بینی تو اینجا داد دادی
یقین خود ضرورت بُد در اینجا
که هستی جوهر و بس بی قیاسی
درون بحر اسستغنا پدیدار
صدف بگرفته پنهانی تو از پوست
صدف اندر نمود خود طبیعت
گذرکن از صدف مگذر در اینجا
حقیقت جز دمی اینجا نرانی
حقیقت می نرانی باز اینجا
از آن در رنج و غم فرسوده تو
بود زانی یقین در عین نخوت
از آن اینجا ندادی هیچ تمکین
از آن این دم نمی یابی حضورت
ز غفلت مانده در چون و چرائی
صفات ذاتی و در فعل منگر
دَر نابسسته را ممدروس داری
کجا گردی ز آرایش یقین پاک
بمیری ره سوی معنی ندادی
تو این معنی حقیقت بیشکی دان
مثال قطره از دریا جدائی
درون چشمه در شور و غوغا
که مانده چون بقر بیشک خری تو
اگر جویان حوران و نعیمی
برون بر مرکدورت از جسد تو
ز شرع کل شو اینجا در حقیقت
چو مردان اندرین ره سر برافراز
اگر گردی چنین بیشک نکوئی
بنه نزدیک شرع از صدق گردن
که بیرون آوری یا جوج از بند
چو گردی پاک معبودی در اینجا

خدا در تست بی آرایش ای دوست
درون خاکی اندر حضرت پاک
از این آلودگی تا چند گویم
چو عطار این زمان بگذر ز خوابت
چو عطار این زمان بگذر تو از خود
چو عطار این زمان کن راستی تو
چو عطار این زمان آهسته جان باش
چو عطار این زمان دیدار می‌یاب
چو عطار این زمان از خود فنا گرد
چو عطار این زمان تو پاک رو باش
چو عطار این زمان ره راه کن خود
چو عطار این زمان بود فنا باش
چو عطار این زمان بین ذات بیچون
بزیر پای همّت در نهاده
چنان کرده است ره تا باز دیدست
چنان کردست اینجا گه سلوک او
چنان کردست در اینجا گه راه
ره جان کرد و جانان باز دید او
ره جان کرد و اینجادید دیدار
ره جان کرد و جان شد اندر اینجا
ره جان کرد دید او ذات موجود
ره جان کرد و جان را دید صافی
چو آدم راز جانان در بهشت او
چو آدم در بهشت جان قدم زد
چو آدم در بهشت جان بقا یافت
چو آدم در بهشت جان حقیقت
چو آدم در بهشت جان بقا شد
چنان از وصل جانان ناپدید است
چنان از وصل جانان یافت اعزاز
نمود دوست شد تا دوست دیدش
ز خود بگذشت تا کل دوست گشتست
همه او دید و جز او غیر نگذاشت
یکی شد در درون و دید دلدار
بجز دلدار چیزی می‌ندید او
فنا شد بود عطار از میانه

وجود خویش کن پالایش ای دوست
مکن آلوده خود را اندر این خاک
منم پیوند کل پیوند جویم
که رد عقبی نباشد مر عذابت
که تا کردی ز تقوی اندر او فرد
که تا هرگز نیابی کاستی تو
حقیقت بود پیدا و نهان باش
همه از جان و دل اسرار می‌یاب
برانداز این حجاب و کل خدا گرد
که ناگاهی بینی دید نقاش
بمنزل اندر آی و ش ادکن خود
حقیقت پیر معبود بقا باش
گذر کرده ز خویش و هفت گردون
در معنی ز دید کل گشاده
بنزد شاه بیشک راز دیدست
که در ره شد بر شمس الدلّوک او
که در منزل پدیدست او رخ شاه
نظر کرد و مرش خود راز دید او
همه از او پدید او ناپدیدار
ز دید خویش پنهان شد در اینجا
از او دیدند مر ذرات مقصود
چو آدم دید دید دید صافی
بدید و جمله از باطن بهشت او
در آخر جزو را در کل رقم زد
بنور بدر عالم مصطفی یافت
قدم زد بیشکی او در شریعت
ز جنت در گذشت و کل خدا شد
که اندر وصل درگفت و شنیدست
پدیدست از یقین انجام و آغاز
یقین با اوست مرگفت و شنیدش
حقیقت مغز شد بی پوست گشتست
یکی شد در درون و سیر بگذاشت
یکی شد او ز دید دید دلدار
هم از دلدار شد می ناپدید او
رسید اندر لقای جاودانه

فنا شد بود عطّار از دو عالم
فنا شد بود عطّار از نمودار
فنا شد تا زلا الّا عیان دید
فنا در لا شد و دیدار لایافت
ز حق در حق یقین حق یافتست او
ز حق در حق حقیقت حق بدیدست
ز حق در حق چنان شد در فنا باز
چو حق حق دید از صورت گذر کرد
ز حق در حق حقیقت حق عیان دید
ز حق در حق چنان موجود آمد
ز حق در حق لقای جاودان یافت
ز حق حق گفت نی باطل ندید او
ز حق حق گفت در راز نهانی
ز حق حق گفت اینجا سرّ مطلق
ز حق حق گفت کل خود دید توفیق
ز حق حق گفت اینجا راز بیچون
ز حق حق گفت بود جاودانت
چنان در حق گمست و حق در او گم
چنان در حق عیان جاودان دید
چنان در خود دو عالم یافت در خود
چنان در حق عیان سرّ لا شد
چنان در عین توحیدست در دید
چنان در عین توحیدست در خود
چنان در عین توحیدست در راز
چنان در عین توحیدست گویا
چنان در عین توحیدست بیشک
چنان اندر یکی محبوب دیدست
چنان اندر یکی شد بی نشان باز
مگو عطّار خاموش گزین تو
عنان را بازکش از سوی این راز
عنان را بازکش در سوی حضرت
عنان را بازکش تا دم زنی تو
چنان مستغرق عشق یقینی
چنان مستغرق دریای بودی
چنان مستغرق دریای شوقی

از آن دم زد انالالحق در دمادم
از آن دم مر انالالحق خود بخود یار
نظر کرد وزلا کل بی نشان دید
در آن لا آخر و دید خدا یافت
از آن در جزو و کل بشتافتست او
از آن در حق چو حق حق ناپدیدست
که از حق یافت حق حق را لقا باز
حقیقت بود حق از حق خبر کرد
حقیقت حق عیان عین العیان دید
که او را جمله حق مقصود آمد
نظر کرد و خود اندر جان جان یافت
همه ذرّات جز واصل ندید او
همه در شرح اسرار و معانی
ز حق دم زد در اینجا از انالالحق
ز حق در حق حق دریافت تحقیق
وز او بشنفت اینجا بیچه و چون
حقیقت حق زیپدا و نهانت
که غیر قطره شد در عین قلم
که ذرّاتی شد و هردو جهان دید
بمعنی و بصورت کل رقم زد
که گوئی دائمی دید خدا شد
که چیزی می نداند جز که توحید
که یکسانست بیشک با بد
که خود میدانند او انجام و آغاز
که خود در خود شدت او دید یکتا
که چیزی نیست نزدیکش بجز یک
که طالب جملگی مطلوب دیدست
که در یکی به بیند جان جان باز
در این معنی بجز یکی مبین تو
مگو این سر دگر با هیچکس باز
دگر مرتازه کن مرجان حضرت
یقین دم در دم آدم زنی تو
که جز حق در همه چیزی نبینی
که در حق جسم و جان اینجا ربودی
که اندر ذات کل یکتای ذوقی

چنان دیدی تو با خود در یقین باز
ابا لییک یا خود جوی جمله
عیان دید در خود بین و تن زن
دمی با صورت و یک دم معانی
حقیقت جان در این معنی بداند
ندانند صورت خود این چنین راز
بوقت صورت این معنی بیابد
چو صورت این بیابد آخر کار
از آن گفتم بقدر هر کس این سر
ترا چون نیست باطن این حقیقت
بظاهر کوش و در باطن نظر کن
بظاهر کوش اینجا تا توانی
حقیقت باز بینی آخر کار
ولی صبریت باید کرد اینجا
ز صبرت عاقبت یابی سرانجام
ز صبرت عاقبت محمود باشد
ز صبرت کام دل اینجا برآید
ز صبرت باز بنماید جمالش
ز صبرت باز بنماید رخ خویش
خدا را صبر مؤمن دوست دارد
رهت می پرس از هر پیر اینجا
که ناگه پیرت اینجا رخ نماید
طلب کن پیر خود در اندرون تاز
طلب کن پیر تا اینجا بیابی
طلب کن پیر میگوید یقینت
طلب کن پیر را کو پیش بین است
طلب کن پیر تا کل راز گوید
نمی دانی ترا پیری است همراه
نمی دانی که پیرت هست در جان
نمی دانی تو پیر دیر اینجا
ز پیر دیر مینا در حجابی
ز پیر دیر چشم خویش تن باز
کسی از پیر اینجا نیست آگاه
حقیقت سالک اینجا پیر بیند
حقیقت سالک اینجا دید سیرش

که حقی و مگو دیگر تو این راز
عیان دید از خود جوی جمله
دمادم گفت را زین گفت بشکن
همی پرداز اسرار و معانی
یقین در قربت این معنی بداند
که موجود است در انجام و آغاز
که گم کرده سوی مولی شتابد
شود اندر فنا مانند عطار
که می باشد در این معنی ظاهر
نگه میدار ظاهر در شریعت
همه ذرات آنگاهی خیر کن
که بگشاید ترا راز معانی
بتقوی و بمعنی ظاهر یار
که تا گردی حقیقت فرد اینجا
بیابی از کف ساقی جان جام
در آخر دیدنت محمود باشد
بصبرت غصه و غم بر سر آید
بصبرت می بیابی کل و صالح
بصبرت این حجب بردار از پیش
مراد از صبر در آخر برآرد
که یابی پیر با تدبیر اینجا
ز ناگاهی رخ فرخ نماید
که با تو پیر گوید در یقین راز
درون خویش از او یکتا بیابی
که اندر اندرون پیش بینت
که پیر کل ترا عین یقین است
ترا از دید کلی باز گوید
ترا افکنده اینجا گاه در راه
حقیقت در صفت خورشید تابان
که افکنده است اندر سیر اینجا
از آن درمانده در دید حسابی
ببردت تا نماید رازها باز
بجز آنکوبود مر سالک راه
درون را پیر با تدبیر بیند
پرسید او ز پیر بی نظیرش

مصیبت نامه اینجا پیر برگفت
جهان پیر است اگر دانسته باز
حقیقت سالک از وی با خبر شد
همی پرسید راز جمله اشیا
مکان کوی می گردید سالک
همی پرسید از هر چیز او راز
بیان میکرد با پیر طریقت
چنان پیرش یقین میگفت تحقیق
گهی سالک بر خورشید بودی
گهی در پیش ماه و گاه بر عرش
گهی با جبرئیل و گاه سرافیل
گهی موسی گهی با آتش و آب
گهی با وحش و طیر اینجا عیان شد
گهی با آتش و گاه کوه و دریا
گهی با آدمی و گاه ابلیس
گهی از آدم و مرگه از نوح
گهی با آسمانها گاه ملایک
گهی از موسی و گاه مر بر اهریم
گهی عیسی از او پرسید هم راز
گهی در شیث پیش پیر بودی
همه راهش سوی احمد نمودند
با آخر پیش احمد یافت تحقیق
ز احمد راه خود و اسرار خود یافت
محمد (ص) راز او بنمود اینجا
رهش بنمود اول سوی صورت
ز حُسنش بگذرانید و خیال او
عیان در جان خود دید از حقیقت
چو اندر منزل جان او قدم زد
درون جان در اسرار کماهی
ز جان پرسید و با جان او سخن گفت
بدو جان گفت راز خویش اینجا
حقیقت سالک اینجا جان عیان دید
حقیقت جان جان بود او یقین او
همه ذرات را در ره فکندند
حقیقت چونکه سالک در بر جان

در اسرارهایم پیر کل سفت
که گردید است در انجام و آغاز
گهی در شیب و گاهی بر زبر شد
که بود کل کند در خویش پیدا
از آن شد زبده کل مالک
همی آمد بنزد پیر خود باز
که تا مر باز بیند او حقیقت
که تا یابد در اینجا باز توفیق
ابا او گفتی و از وی شنودی
گهی لوح و قلم هم گاه او فرش
ز میکائیل و گاهی هم عزرائیل
گهی با خاک و باد اند تک و تاب
ابا ایشان در این شرح و بیان شد
گهی بر آسمان گاه بر ثریا
گهی در جستن حق کرد تلبیس
که تا او را فرزند قوت روح
بیان پرسید اینجا گاه یک یک
همی پرسید سالک گشته تسلیم
حقیقت ز انبیا میدید او راز
ابا او گفتی و از وی شنودی
درش در سوی کل آخر گشودند
مر او را داد اینجا گاه توفیق
با آخر جسم و جان اندر احد یافت
درش در دید کل بگشود اینجا
که در صورت بود معنی ضرورت
ز عقل و قلبت و آنگه وصال او
گذر کرد آخر کار از طبیعت
وجود عقل در سوی عدم زد
عیان جان یافت اسرار الهی
مر او را راز جان و سر کهن گفت
حقیقت چو نظر بگماشت اینجا
درون جان خود او جان جان دید
شده ذرات اینجا پیش بین او
پیرش جمله پیش شه فکندند
در اینجا شد حقیقت رهبر جان

نمود خویشتن از جان یقین یافت
ز جان پرسید سالک راز بیچون
که من بودم ترا گم کرده خویش
در این پرده ترا گم کردم اول
در آخر چون بنزدم آمدی تو
منت کردم در اشیا جمله گردان
حکایت مر بسی بشنیدم از پیر
من اینجا مر ترا کل رخ نمودم
منم جبریل و میکائیل بنگر
منم لوح و منم کرسی منم عرش
منم جنت منم دوزخ در اینجا
منم خورشید و ماه و جمله انجم
منم عاشق یقین بنگر تو مر باد
منم طیر و وحوش و آدمی من
منم عین نبات و دید حیوان
منم آدم منم نوح اندر اینجا
منم دیدار سر مصطفی کل
منم جان و منم جسم و منم دل
منم اینجا و آنجا در یقین باز
ز من مگذر که من جانم ز صورت
ز من مگذر بمن بنگر یقین تو
ز من دان هر چه دانی اندر اینجا
کنون تا قدر من شناسی از جان
تو قدر من بدان تا در یقینت
در اینجا منزلت آن شه نمایم
در اینجا منزلت در خود فنا کن
در اینجا منزلت و من منازل
در اینجا منزلت و من حقیقت
در اینجا منزلت ای مرد سالک
همه در تست و من از تو پدیدار
همه در تست اگر از من بیابی
منت واصل کنم چون خویش اینجا
حقیقت چون وصال آخر کار
ز جان واصل شوی اینجا حقیقت
تو جان واصل شوی چون باز بینی

در اینجا گه عیان عین یقین یافت
مر او را گفت جان سر بیچه و چون
حقیقت مر ترا در پرده خویش
که تا ماندی در اینجا گه معطل
حقیقت کام اینجا بستدی تو
منت بودم در اینجا جان جانان
حقیقت من بدم از پیر تدبیر
منم جان نیز هم پاسخ نمودم
هم اسرافیل و عزرائیل بنگر
منم عین قلم بنوشته بر فرش
منم حور و قصور و عین حورا
ترا کردم درون جمله گمی گم
ز باد و خاک من کرده تو آباد
منم هم جن و انس اندر کمین من
منم اینجا حقیقت دان از اینسان
منم مر انبیا اندر تو پیدا
که بنمودم ترا اینجا لقا کل
منم عین خیال و نیست باطل
نمایم مر ترا انجام و آغاز
نمایم هر دمی اینجا حضورت
که من هستم درونت پیش بین تو
نمودم مر ترا ای مالک اینجا
مرو جائی دگر خود را مر جان
نمایم جاودان عین یقینت
در آخر مر ترا آن مه نمایم
پس آنگاهی ز من خود را بقا کن
ترا گردانم اندر عشق واصل
کنم پاکت در اینجا از طبیعت
نظر میکن تو در عین مناسک
یقین در من شو اینجا ناپدیدار
حقیقت در درون از من بیابی
همه حاصل کنم چون خویش اینجا
ز جان میآید اینجا گه پدیدار
نماید جان د را آخر دید دیدت
ز جان مر راز بیچون باز بینی

ز جان و اصل شوی در جزو و کل تو
ز پیر جانت کردم آگه اینجا
در این معنی اگر ره باز یابی
ترا پیرست جان و زار دیدست
ترا جان پیرتن اینجا روانست
جمال او اگر یابی چو احمد
جمال جان نظر از اندرون
جمال جان نظر کن در نهان تو
جمال جان بخود پیوسته داری
جمال جان چو مردان باز دیدند
جمال جان اگر رویت نماید
همه جانست و تن جانست اینجا
همه جانست و تن از جان پدیدار
حقیقت جان ز تن باشد نهانی
ز تن هرگز کسی واصل نبودست
ز تن جز رنج و درد سر نیاید
همه رنج از تن است و شادی از جان
خبر کن تو تن از سر حقیقی
خبر کن تن که خواهی شد فنا باز
خبر کن تن که اینجا راز داری
خبر کن بین که اندر آخر من
خبر کن باز تا فارغ شود او
خبر کن تا یقین کل بیابد
چو سالک واصل جان گشت اینجا
ز پیر جان اگر بوئی بری تو
ز پیرت آگهی دادست عطار
خبر داری که جانان پیر راهست
حقیقت واصل است این پیر دانا
حقیقت واصل است این پیر جمله
اگر سالک بر پیر حقیقت
کند پیرش چو خود اینجا عیان او
کسی کوره برد اینجا سوی پیر
در این ره هرچه باز پاک باز
ز دید پیر یابد جان جان باز
یقین منصور پیر کل عیان دید

ز جان یابی حقیقت عین کل تو
اگر هستی چو سالک در ره اینجا
ز پیر خویشتن شهباز یابی
همه در خویشتن او باز دیدست
جمال جان ترا عین العیان است
شوی آنگه چو منصور و مؤید
که جانست اندر اینجا رهنونت
کز او یابی در آخر جان جان تو
از آن نور یقین پیوسته داری
حقیقت آن عیان شهباز دیدند
یکی بینی ز هر سویت نماید
عیان تن جان پنهانست اینجا
ز تن مرجانست اینجا ناپدیدار
بتن میگوید او راز نهانی
مراد کس ز تن حاصل نبودست
همان از تن غم و اندوه فزاید
که همچون جان شود در خویش پنهان
که با جان دایما در دل رفیقی
بیابی در فنا بیشک بقا باز
سزد گر فکر از خود باز داری
تو خواهی بود عین ظاهر من
حقیقت در جهان بالغ شود او
حقیقت جزو سوی کل شتابد
یکی باشد حقیقت در همه جا
در این میدان یقین گوئی بری تو
کنون سالک ز پیر جان خبردار
کنون اندر مکان اعیان شاهست
بهر معنی بود اینجا توانا
همی جوید یقین تدبیر جمله
بسازد از عیان دل طریقت
در آخر در رسد در جان جان او
نباشد خود مر او را مکر و تزویر
ز دید پیر آخر سرفراز
اگر آخر شود اینجا جان باز
نظر کرد و جمال او عیان دید

ز پیرش رهنمائی بسود اول
چنان در پیر خود اینجا رسید او
بر پیر آمد و بنمود رازش
بیک ره چون حجاب از وی جدا کرد
اگر تو واصلی مانند منصور
اگر تو واصلی از پیر مگذر
وصال از پیر جوی و بی نشان شو
وصال از پیر جوی و باز بین راز
وصال از پیر جوی و در فنا شو
دریغ ازین معانی اندر اینجا
نمیدانی ره و غافل بمانده
چنین در خوابی و بیدار جانست
که هان از خواب شو بیچاره بیدار
چنین تا کی بخفته اندر این راه
که ناگاهی که جانست واصل آمد
دمادم میکند شر خواب بیدار
تمامت ره روان در کل رسیدند
ره جان کن که اندر آخر ای دوست
ره جان کن که گردی واصل اینجا
حقیقت جان و دل پیوند جانانست
چو در بندست جانست در جدائی
از این زندان چو بیرون آیدت جان
چو خورشیدست جان تو بصورت
به یک ره لشکر حرص و حسد را
چو وقت رفتن سالک بصورت
حقیقت در فنا یابد بقا او
برون آید چو خورشیدی از این میغ
بیک ره جمله را از خویشتن دور
چرا کاینجا بود از عشق سالک
چو سالک جان دهد در آخر کار
نتابد نور جان در بود جسمش
پشیمان باشد اندر آخر کار
در اینجا نقد دیدارت بیابد
در اینجا نقد دیدار از بیابی
در اینجا نقد دیدار است بنگر

در آخر مر خدائی بُد چو اول
که پیر پرده را ز اینجا بدید او
حجاب انداخت اینجا گاه بازش
ز خود کردش گم آنگاهی خدا کرد
مشو یک دم ز پیر خویشتن دور
وصال پیر یاب از پیر برخوردار
چو پیر آمد درون خود نهان شو
حجاب از روی پیر اینجا برانداز
در آن عین فنا از حق بقا شو
که بیشک ره نمیدانی در اینجا
عجب در خویش بیحاصل بمانده
همی گویم دمادم در نهانست
زمانی تو ز دیدارم خبردار
نباشی یک نفس از دوست آگاه
ورا اعیان کَلّی حاصل آمد
تو هستی خفته اندر خواب پندار
جمال جاودانی باز دیدند
بدانی کین وجود تو هم از اوست
شوی در دیدن جانان تو یکتا
در آخر هر دو اندر بند جانانست
در آخر زین سخن یابد رهائی
بیابی مر ورا خورشید تابان
برون آمد زمیغ تن ضرورت
نهد او تیغشان اندر جسد را
بود نشو معانی از حضورت
بیابد اندر آخر کل لقا او
کشد مر نور خود در جمله چون تیغ
کند تا جاودان ماند یقین نور
هنوز از عشق گردد عین مالک
ندیده اندر اینجا نقد دیدار
برافتد اندر اینجا عین اسمش
ندیده اندر اینجا عین دلدار
که تا در اندر آخر برگشاید
در آخر چون سوی جانان شتابی
همی گویم که هان یار است برخوردار

ز جان برخوردار که جانت دیده جانانست
 چون نقد جانست اینجاگاه پیدا
 همه جان بین که جان دیدار شاهست
 از این نقد حقیقت بر خور اینجا
 همه جان بین که جانت رهنمونست
 که جان را یک دمی نادیده تو
 نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِ اسْتِ جَانْتِ
 نفخت فی‌ه من روح است اینجا
 چو جان نوح است و صورت هست کشتی
 چو تو کشتی نوحی راز دیده
 تو در کشتی نوحی فارغ ای دل
 در این بحر حقیقت در طوافی
 تو با نوحی و آگاهی نداری
 تو دریا و ابا نوحی ندانی
 ز دریای حقیقت کن گزاره
 نینی بر سر دریا تو جوهر
 ترا زین بحر جوهر بایست یار
 ترا زین بحر اگر جوهر برآید
 تو هستی بر سر طوفان نشسته
 درون بحر جوهر می‌نبدانی
 حقیقت جوهرت از اصل بنگر
 در این دریای بی پایان بسی راز
 مرا این جوهر و این بحر دیدم
 در این بحر حقیقت شد مرا فاش
 چو ملاحم در اینجاگاه در این بحر
 برآرم جوهری من از معانی
 ندارد از یقین عطّار اینجا
 ندارد زر بجز از کان جوهر
 مرا آن جوهر دیدست تحقیق
 در این بحر فنا آن جوهر عشق
 چنان از عشق جوهر یافتستم
 در این خانه است یارت ار بدانی
 درون خانه تو بحر بنگر
 مرا اندر درون خانه دریا است
 درون خانه بحر کل که دیداست

درون جان بین بیشک که جانانست
 چرا هر جا همی گردد ز سودا
 حقیقت دان که جان نور الهست
 چو دیدت جانست از جان بگذر اینجا
 چرا اینجا دل تو پر ز خونست
 یقین بنگر اگر با دیده تو
 ز ذات کل شده عین العیانت
 حقیقت کشتی نوح است اینجا
 چرا از نوح جان اندر گذشتی
 یقین بحر حقیقت باز دیده
 ترا بحر حقیقت هست حاصل
 نظر کن در درون بحر صافی
 که دریای حقیقت میگذاری
 که کشتی زینچنین دریا برانی
 مر آن جوهر کن اینجاگاه نظاره
 مگر در قعر یابی جوهرت بر
 که آید از درون او پدیدار
 حقیقت ذات دریا آن نماید
 بگرد بحر میگردی تو جسته
 در این معنی توره بر تا بدانی
 در این دریا تو بود وصل بنگر
 حقیقت یافتم از جوهرم باز
 ولی در بحر کَلَمی ناپدیدم
 مر آن جوهر بدیدم عین نقّاش
 روم از ناگهان اندر بُنِ قعر
 کنم زان جوهر اینجا دُرُفشان
 فشاند جوهر اسرار اینجا
 چه جوهر هست جوهر بهتر از زر
 که اندر عین اعیانست توفیق
 مرا آمد نصیب از اختر عشق
 که اندر خانه من دریافتستم
 درون خانه ار میتوانی
 مرا آن جوهر اندر قعر بنگر
 در آن بحر یکی جوهر هویداست
 مر این معنی کسی از کس شنیده است

کسی داند که این معنی چگونست
کسی داند که اندر خانه دل
کسی داند که این بحر گهر بار
بسی در بحر جان خوردند غوطه
نیاید هیچکس زین بحر بیرون
در این دریای پر خون جان بدادند
درون بحر جان دادند و کس نیست
نیامد هیچکس زین بحر بر در
همه از بهر جوهر جان بدادند
یکی دریای پر خونست بنگر
گاهی دریای پر خونست و پر راز
یکی دریای پر خونست تحقیق
ز جوهر یافت اندر آخر کار
حقیقت میزند موج پر از خون
حقیقت میزند موج دمادم
نگه کن تا در این دریا شود باز
در این دریا چو آخر باز بیند
درون بحر جان بنگر زمانی
دم خود اندر این دریا نگهدار
در این بحر معانی غوطه خور
چو اندر جوهر الا رسیدی
در آن جوهر یکی نور است مطلق
در آن نور حقیقت بنگری باز
در آن نورست پیدا هر چه بینی
حقیقت شمس و ماه و چرخ و انجم
در آن نور است پیدا هر چه بینی
همه از نور جوهر تابناکند
حقیقت نور جوهر یاب در خاک
حقیقت بحر در خاکست پیدا
اگر واصل شوی مانند منصور
تو باشی جوهر و خود را ندانی
بهر معنی که میگویم ترا باز
بهر معنی که میگویم در گمانی
یکی حرفست و چندینی کتاب است
یکی فعلست و چندینی صفاتست

که جانش در بُن دریای خونست
حقیقت بحر کل کردست حاصل
دمادم میشود زو ناپدیدار
که تا پیدا شدند با دلق و فوطه
شدند غرقه در این دریای پر خون
درون بحر جان پنهان بدادند
چگویم کاندرا او فریادرس نیست
بدادند جان همه از بهر جوهر
یقین جان بر سر جوهر نهادند
نمیگویم که تا چونست بنگر
اگر از عاشقانی جان در او باز
کسی کو جان در او بازید توفیق
درون بحر جوهر دید با یار
در اینجا هیچ راهی نیست بیرون
کسی باید که یابد اندر او دم
بیابد جوهر اندر عز و اعزاز
حقیقت جوهر جان باز بیند
که جوهر یابی اینجا در عیانی
نباید تا شوی تو ناپدیدار
فرو رو تا بیابی باز جوهر
تو نور جوهر الا بدیدی
در آن نور حقیقت بازین حق
در او پیداست هم انجام و آغاز
در آن نور است اگر صاحب یقینی
شدند در نور جوهر جملگی گم
شده پیدا در آن نور یقینی
شده پیدا در آن دیدار خاکند
که خاک آمد خود صانع پاک
از آن پیوسته اندر شور و غوغا
تو باشی در عیان آن جوهر نور
همی گویم دمادم در معانی
نمی‌یابی ز خود انجام و آغاز
از آن زین سر رمزی می ندانی
یکی نور است و چندینی حجابست
یکی بحر است و اسمش عین ذاتست

یکی ذاتست و چندینی عجائب
یقین جسمست پیوسته در این دل
ز جان ذاتست مقصود ار بدانی
ندارد نور اینجا رنگ بیشک
که تا برگویم این سر تا چگونست
همه ذرات من جویای اویند
همه ذرات من جویای ذاتند
تمامت دیده دیدستند در خویش
بجز خود مر حجاب خود نباشد
چنان خواهد که در جان شود گم
فنای خویش میخوانند اینجا
فنای خویش میخوانند بیشک
فناشان آرزو و در فناانند
ولیکن فرقی از هستی و ثانی است
دو نبود جز یکی اینجا نیند
دو نبود ذات بیشک جمله ذاتند
همی خواهند تا اندر فنا راز
ترا مر ذره جان نیست بنگر
حقیقت چون فناانند اول آخر
برانداز از میان این نقش صورت
برانداز از میان این صورت خویش
اگر این نقش اینجا گه بیازی
اگر این نقش گردد ناپدیدار
اگر این نقش پنهانی کنی پاک
بمانده جاودان جان تو پر نور
حقیقت آخر کار و سرانجام
ترا جام فنا باید چشیدن
ترا جام فنا باید بخوردن
ترا جام فنا خواهند دادن
ترا جام فنا در آخر کار
ترا جام فنا مانند مردان
ترا جام فنا مانند منصور
ترا جام فنا اینجا چو آدم
ترا جام فنا اینجا شادمانه
فروکش جام را در عزت و ناز

صفات و فعل می بینم غرائب
ز دل جانست مر مقصود حاصل
ولیکن چون بیابی بی نشانی
ندارم نیز هوش و هنگ بیشک
دلیم افتاده در دریای خونست
حقیقت هم بدو گویای اویند
شده حیران در آن عین صفاتند
حجابی نیست ایشان را در این پیش
همی خواهد که ایشان خود نباشد
که ایشان قطره اند و یار قلم
که کلی در فنا یابند اینجا
که کلی در فنا یابند آن یک
کنون افتاده در دید بقاانند
یکی جویند کاینجا خود دو تا نیست
که در یکی حقیقت همنشینند
که میخوانند بود خود که بازند
نیابند و شونندش جمله جانباز
ز مر پیدات پنهان نیست بنگر
برانداز از میان این نقش ظاهر
همه ظلمت شود در سوی نورت
که ذات جاودان بینی تو در پیش
بنزد انبیا سر بفریزی
جمال بی نشان آید پدیدار
نماند نار و ریح و ماه با خاک
شود در جزو و کل یکی چو منصور
بخواهی خورد همچون دیگران جام
در آن خلعت فراق جان بدیدن
بصروت از همه اشیا بمردن
یکی داغی ترا اینجا نهادن
بباید خورد اینجا گه بناچار
فرو باید کشیدن تا شود جان
بباید خورد تا گردی بکل نور
بباید خورد و شد در قرب آن دم
که تا یابی حیات جاودانه
که خواهی یافت در آن دم توکل باز

فروکش جام و خندان شو تو چون گل
فروکش جام جانان تا شوی پاک
در آن دم چون خوری این جام اینجا
بباید کردنت مرنوش آن جام
بباید خوردنت بی تلخی روی
چنان باش اندر آن دم راز دیده
چنان باش اندر آن و در وصالش
چنان باش اندر آن دم همچو عشاق
چنان باش اندر آن دم همچو مردان
چنان کن خویش را آنکه تو تسلیم
چنان کن خویش را تسلیم جانان
چنان کن خویش را تسلیم مشتاق
چنان کن خویش را تسلیم آن دید
چنان کن در یکی تسلیم جانت
چنان تسلیم کردن جان و دل تو
چنان تسلیم کن جان در بر دوست
چنان تسلیم کن جان در بر یار
چنان تسلیم کن جاننا دل از جان
چنان تسلیم کن جان اندر آن ذات
چنان تسلیم کن جان در جلالش
چنان تسلیم شو مانند مردان
در آن دم گر توکل تسلیم گردی
از این دم سوی آن دم رفت خواهی
از این دم سوی آن دم میشوی باز
در آن دم باش حاضر تا حقیقت
در آن دم باش حاضر از دل و جان
مشو غافل دمی جانان در آن دم
همه مردان در آن دم راز دیدند
حقیقت آخر آن دم وصال است
حقیقت آخر آن دم شوی ذات
نظر کن اندر آن دم بی وجودت
نظر کن اندر آن دم از نهانی
چو جانان رخ نماید اندر آن دم
چو جانان رخ نماید اندر آن راز
چو جانان رخ نماید آخر از دید

که خواهی یافت در آن دم یقین کل
حقیقت از نمود خاک و افلاک
بین هم اول و انجام اینجا
که خواهی گشت ذات کل سرانجام
مگردان روی خود را از دگر سوی
که باشی جزو وکل را باز دیده
که راحت یابی از عین و بالش
که باشی در خودی و بی خودی طاق
که یکی یابی اندر ذات و در جان
که بد در آتش سوزان براهیم
که اسمعیل خود میکرد قربان
که سر ببرد اندر عشق اسحاق
که در یکی یکی یابی ز توحید
که ذات حق شود کلی عیانت
که در آن دم نمایی مر خجل تو
که بیرون آورد یکباره از پوست
که تا پیدا شوی توکل پدیدار
که در جان یابی آن خورشید تابان
که نور قدس گردد جمله ذرات
که یابی در نمود جان وصالش
که تا یابی در آن دم جمله جانان
بساط جسم و جان رادرنوردی
شوی در جزو وکل نور الهی
حقیقت نزد جانان تو باعزاز
نمودار می کند در دید دیدت
که بنماید حقیقت روی جانان
که بنماید رخت جانان هماندم
جمال دوست آن دم باز دیدند
در آن دم عاشقان دید جمال است
شود جان مر حقیقت جمله ذرات
که پیدا آید آن دم بود بودت
که در جانان شوی کلی توفانی
خیالی بینی اینجا جمله عالم
حجاب از روی خود اندازد او باز
توگردی ذات قرب از عین توحید

چو جانان رخ نماید آخر کار
 تو جانان گردی و او در تو موجود
 تو جانان گردی و ویندم شود پوست
 تو جانان گردی و مرد دل بماند
 تو جانان گردی و پیوسته باشی
 تو جانان گردی از عین وصالت
 تو جانان گردی از دید وصالت
 نماند جان بجز جانان نماند
 شود تن خاک اندر آخر کار
 شود جانان ز بعد مدتی تن
 خوشا آن دم که جان گردد در این خاک
 خوشا آن دم که چون جان باز گردد
 در آخر دوست خواهد بود تحقیق
 دلا در لا یکی یک لحظه اینجا
 دلا در راز الا الله عیانی
 نخواهی رفت زین منزل سوی لا
 نخواهی رفت از این منزل حقیقت
 دلا جای تو در خاکست بنگر
 در این معنی مجال دم زدن نیست
 همه رفتند و کس نامد پدیدار
 همه رفتند در دیدار بیچون
 همه رفتند مر در شیب این گل
 همه رفتند اندر جوهر دوست
 همه رفتند برسودا دماغی
 همه رفتند و نامد هیچکس باز
 همه رفتند در سوی خداوند
 همه رفتند در صحرای عقبی
 همه رفتند پنهان در سوی یار
 همه رفتند اندر جوهر ذات
 همه رفتند و اعیان باز دیدند
 همه رفتند اندر عین الله
 همه رفتند و در جانان شدند گم
 همه رفتند و در عین الیقینند
 همه رفتند از اینجا باز رستند
 همه رفتند اندر عین الا

برافتد این حجاب آخر بیکبار
 شود آن دم بیابی عین مقصود
 نماند جان و ماند جاودان دوست
 تن در خاک زیر گل بماند
 ازل را با ابد پیوسته باشی
 در آن دم عاشقان دید جمال
 یکی بینی همه اندر جلال
 تن اندر خاکدان پنهان نماند
 شود در خاک و خون او ناپدیدار
 نباید گفت مر عطار تن زن
 چون جان بیشک نهان گردد در این خاک
 درون جزو و کلی راز گردد
 بیاید از نمود دوست توفیق
 شده در عین الا الله یکتا
 ولیکن مانده در روی جهانی
 حقیقت بود خواهد شد در الا
 رها خواهی تو کردن این طبیعت
 درون رو تو ز دید دوست برخوردار
 از این منزل ره باز آمدن نیست
 همه آنجا شدندش ناپدیدار
 یقین دریافتند اسرار بیچون
 حقیقت گشتشان مقصود حاصل
 رها کردند اینجا جملگی پوست
 بمردند اندر اینجا چون چراغی
 نیامد هیچکس می باز پس باز
 حقیقت با ازل کردند پیوند
 شدند اینجا که یکتای مولی
 در اینجا می نه بینی لیس فی الدار
 رها کردند اینجا جسم ذرات
 بسوی ذات کلی راز دیدند
 شدند از راز جانان جمله آگاه
 چو یک قطره سوی دریای قلم
 ز ذات کل و اینجا پیش بینند
 حقیقت نیست گشته عین هستند
 حقیقت باز دیدند جوهر لا

همه رفتند و میآیند دیگر همه واصل شدند اینجا ز دیدار در این معنی که من گفتم شکی نیست در آن حضرت چو رفتی باز نائی در این سر ره ببری دانای اسرار بمیر از جسم پیش از مرگ اینجا تو اینجا ترک خود کن در حقیقت درون پرده پرشور است بنگر دمادم میروود زان هر معانی همه خواهیم رفتن در سوی خاک نماند جاودان کس سوی دنیا نماند جاودان کس سوی این جسم همه خواهیم رفتن سوی حضرت در آن سر تا که را خواهند دادن یقین حال از دو نیست اینجا کسانی را که نیکی کرده باشند بطاعت جان خود کرده مصفاً بهشت جاودان جای نکوکار کسانی کین بهشت جاودانی طلبکار بهشت جاودانند بتقوی و کم آزاری و طاعت شب تاریک اندر فکر بودند نه شب خواب و نه شان در روز آرام ز بهر جنّت اینجا در و بالند در آن سر باز یابند این حقیقت بهشت آرزو هست ای برادر شود اجسام از شوقش بسوزان چنان مرخوی کن در طاعت حق در اینجا جنّت و حور قصور است بظاهر اندر اینجا هست جنات ولی بر قدریابی تو ز دیدت تو بشنفتی ولی نادیده تو تو از قول کلام این سر شنیدی ترا گویند در اسرار اینجا تو اندر مجلس عالی نشینی

دگر خواهد شد اینجا راز بنگر در اینجا بیشکی کل ناپیدار که در عین یقین غیر از یکی نیست حقیقت آن زمان عین خدائی بمیر از جسم خود وز عین پندار بکن عین بدی را ترک اینجا بمیر از نقش این نفس و طبیعت با آخر منزلت گورست بنگر که تا باشد که یک شمه بدانی نماند جاودان دوران افلاک بیاید رفتنت از کوی دنیا نخواهد ماند جان و نیز مراسم در آن سر تا کرا بخشند قربت بهشت جاودان یا غل نهادن حقیقت نار یا جنّات حورا نه همچون دیگران آزرده باشند بهشت جاودان یابند فردا بود فردا مر این سر را نگهدار طلبکارند اندر زندگانی حقیقت مر طلبکار جانند بسر بردند در عین سعادت حقیقت روز و شب در ذکر بودند طلبکار بهشت اند و دلارام در اینجا گه طلبکار وصالند بهشت جاودانی بی طبیعت بطاعت خوی کن بیخواب و بیخور چنین کردند اینجا نیک روزان که باشد مر ترا جنّات مطلق بظاهر حالت ذوق و حضور است حقیقت هم لقا و جوهر ذات که مر نورست مرگفت و شنیدت نظر کن سراگر بادیده تو ولی جنّات حورا را ندیدی ز نار و جنّت و دیدار اینجا یقین بشنو اگر صاحب یقینی

حقیقت گفتن و وعده و وعیدست
ز بهر آنکه تا راهت نمایند
در این درگاه راهی باز یابی
ولی چندان ترا اینجا خیال است
بقدر عقل از تو بازگویند
بقدر عقل خود یابی یقینت
بقدر عقل خود گر رهبری تو
بقدر عقل خود در عین تقوی
بقدر عقل خود در جوهر دل
بقدر عقل در جنّات بینی
بقدر عقل خود بینی تو دیدار
بقدر عقل خود در جستجوی
بقدر عقل خود از حق زنی دم
بقدر عقل آدم میشناسی
بقدر خود یقین دانسته تو
بقدر عقل خود در جوهر جان
بقدر عقل خود در جوهر دل
بقدر عقل خود در ریاب آن راز
بقدر عقل خود دم زن تو ازدوست
بقدر عقل اینجا راه یابی
بقدر عقل ره می برده تو
بقدر عقل اینجا گاه لافی
بقدر عقل اینجا در یقینی
بقدر عقل خود گوئی ز دیدار
بقدر عقل اینجا گه سخن گوی
بقدر عقل میگوئی که یارت
بقدر خود توانی راه بردن
بقدر خود توانی دوست دیدن
بقدر خود تو ره بردی جلالش
بقدر خود تو ره بردی دل و جان
بقدر خود نظر کن سوی پرده
بقدر منزلت معنی ندیدی
بقدر اندر چنین منزل نظر کن
خبر کن بیخبر خود از حقیقت
خبر کن بیخبر خود را تو از دل

ولی اسرارشان هر کس ندیدست
دل و جان سوی درگاهت نمایند
بود کاینجا همه اعزاز یابی
کجا یابی که آنجا گه وصالست
ترا بر هر صفت آن بازگویند
اگر باشد دل اسرار بینت
ره شرع از حقیقت بسپری تو
بیابی در عیان دیدار مولی
شور در راه حق یک ذره واصل
در آنجا گه نفس راحت بینی
اگر باشی ز دیدت ناپدیدار
از آن پیوسته اندر گفتگوئی
همی گوئی از او هر دم دمادم
ولی آدم کجا زان دم شناسی
چگونه چونکه نتوانسته تو
نظر کن بیش از این خود را مرنجان
نظر کن تا کنی مقصود حاصل
که تا یابی ز حق انجام و آغاز
که میگوئی تو دایم جملگی اوست
درون خویش را آن شاه یابی
ولیکن همچنان در پرده تو
ولی اینجا نگشتستی توصافی
ولیکن داد کَلّی می بینی
ولی دانم نه مستی و نه هشیار
چو نتوانی تو بردن در سخن گوی
درونم لیک جان ناپایداری
مر این راه بایدت از جان سپردن
چنان کاینجا جمال اوست دیدن
که تا بوئی بیابی از وصالش
که تا بنمایدت مر روی جانان
که خود هستی تو اینجا راه برده
حقیقت را تو از دعوی بدیدی
دل خود را تو از خود هم خبر کن
که اعیانست اینجا دیدت
که مقصود تو اینجا هست حاصل

خبرکن بیخبر خود را تو از جان
خبرکن بیخبر خود را ز معنی
خبرکن بیخبر خود را تو از دوست
خبرکن بیخبر خود را تو از یار
خبرکن بیخبر خود را حقیقت
خبرکن بیخبر خود را تو از دید
خبرکن بیخبر تا خود بدانی
خبرکن بیخبر خود را و بشناس
خبرکن بیخبر خود را از آن دید
خبرکن بیخبر خود را از آن ذات
خبرکن بیخبر خود را از آن نور
خبرکن بیخبر خود را از آن یار
خبرکن خویش را تا باز یابی
خبرکن خویش را زان راز دیده
خبرکن خویش زان پاکیزه گوهر
خبرکن خویش زان اسرار جمله
خبرکن خویش را زان شاه درگاه
خبرکن خویش از آن پاکیزه ذرات
خبرکن خویش از او این راز مطلق
خبرکن خویش از او تا راز یابی
خبرکن خویش از او و راز بنگر
خبرکن خویش از او و یاب اعیان
خبرکن خویش از او دیدار دریاب
از او بشناس اینجا در وجودت
از او بشناس عشق اینجا ضرورت
از او بشناس عشق و راه بشناس
از او بشناس عشق و راهبر شو
از او بشناس عشق و دل نگهدار
از او بشناس عشق و جان یقین کن
از او بشناس اینجا عشق‌بازی
از او بشناس عشق و جان برانداز
از او بشناس عشق و در فنا شو
از او بشناس عشق و خود تو در باز
از او بشناس چون گشتی فنا تو
اگر چون او تو جان و سر بازی

که اینجا میتوانی یافت جانان
که اینجا میتوانی یافت مولی
ز فرقم تا قدم مر جوهر دوست
مگو این گر بدانی می نگهدار
بدان کاینجای صورت دید دیدت
که معنی توئی تو هست توحید
همی گویم بتو کلی تو دانی
مر این معنی بدان از عشق و مهراس
یکی بین جمله را در سر توحید
که اینجا نقش گردد جمله ذرات
که اینجا در دلش افتاد منصور
که این سر کرد اینجا او پدیدار
عیانی خویش از وی راز یابی
که خود را بود اینجا باز دیده
که نزدش ارزنی آمد سراسر
که او دیدست اینجا یار جمله
که دیده بود در اینجا گهت شاه
که دیده بود اینجا جوهر ذات
که زد اینجا انالالحق او ابر حق
مگر اسرارش اینجا از یابی
درون خویش تن را باز بنگر
هم اندر او شو اینجا گاه پنهان
درونست اوست دید یار در یاب
حقیقت عشق بنگر بود بودت
رهاکن همچو او اینجا تو صورت
حقیقت از عیانش شاه بشناس
چو او بی جسم و بی خوف و خطر شو
که می بنمایدت اینجا رخ یار
همه ذرات اینجا پیش بین کن
سزد گر جان و دل چون او بیازی
دل خود همچو شمع از شوق بگداز
حقیقت محوکن خود کل خدا شو
چو او اینجا گه سر را برافراز
رسی در عزت و قرب و بقا تو
برآرد مر ترا این عشق‌بازی

اگر چون او تو جان در بازی اینجا
اگر چون او ترا این درگشاید
دم سرّ انالالحق را زنی تو
انالالحق گر تو خواهی زد چو منصور
انالالحق گر تو خواهی زد در این دم
انالالحق گر تو خواهی زد در آن دید
انالالحق گر تو خواهی زد در این راز
انالالحق گر تو خواهی زد در اسرار
انالالحق گر تو خواهی زد چو حلاج
در این سر چون کنی گراز دانی
نیابند این معانی اهل صورت
دلی باید که جمله دوست باشد
دلی باید که جمله راز بیند
دلی باید که در اسرار معنی
دلی باید که بیند راز مطلق
دلی باید که دید بیند
دلی باید که کلی یار گردد
مر این دم چون زند در عشق بازی
مر این دم چون زند کل یار باشد
مر این دم چون زند از عشق اول
مر این دم چون زند اینجا یقین او
مر این دم چون زند او در عیانی
مر این دم چون زند بر دار آید
مر این دم چون زند سر را بیازد
مر این دم چون زند خود را بسوزد
فنا گردد ز جسم و جان پیدا
بمانده در حقیقت یادگار او
اگر ره میبری در سرّ اسرار
وگر خود دوستداری زین مزن دم
حقیقت داند این اسرار معنی
حقیقت جمله را او دیده بد راز
چنان در سیر قربت در یکی او
در آن حضرت بود از جان خبردار
در آن حضرت نگردد باز اینجا

حقیقت صاحب رازی در اینجا
ترا اسرار همچون او نماید
حقیقت پنج از بن برکنی تو
حقیقت باش هان از جسم و جان دور
بلا آید ابر جانت دمادم
یکی باید بدیدن عین توحید
از اول صورت و معنی برانداز
مشو غافل چو الله باش آگاه
حقیقت جای بینی بر سر دار
کنند از تیر پرتابیت آمواج
بباید رفتنت از زندگانی
حقیقت خاصه مر اهل کدورت
همه مغز یقین و پوست باشد
همه در جوهر خود باز بیند
رود بر دار او مانند عیسی
پس آنگاهی زند دم از انالالحق
حقیقت ذات در توحید بیند
بجز حق از خود او بیزار گردد
بسوزد پاک بیند سرفرازی
یقین از جسم و جان بیزار باشد
حقیقت کل بود از اصل اول
حقیقت کل بود عین یقین او
یکی بیند همه در بی نشانی
ز دید عشق برخوردار آید
بجسم و جان در اینجا که ننازد
چو شمعی بود خود را برفروزد
شود در بحر عرفان مانده شیدا
حقیقت مر چنین گفتست یار او
ز جسم و جانت باید گفت بیزار
که این سرّ کس نیابد جز که محرم
که کلی دیده بود انوار معنی
نگردد از نمود خویشتن باز
بود کاینجا نباشد مر شکی او
ز دل باشد حقیقت صاحب اسرار
یقین شد او عیان شهباز اینجا

چنان در لا بود اللّٰه دیده
نگردد باز اینجا لا بود او
نگردد باز تا یکی شود باز
ز لا مردان کَلّی در یکی او
توگر این راز شناسی در اینجا
نهنگ لا چو در خونت کندگم
دم از دریا زنی دریا شوی تو
ز لا در بود الاّ اللّٰه رسی دوست
حقیقت شرح او هرگونه گویم
هنر دیدست منصور از حقیقت
از او بنگرکز او این راز گفتم
مرا این سر از او موجود آمد
مرا این سر مسلم شد ز منصور
همین دم می زنم تا جان بیازم
همین دم می زنم کارام با اوست
همین دم می زنم تا دم برافتد
همین دم می زنم و زکس نترسم
همین دم می زنم در پاکبازی
همین دم می زنم می نگذرم من
همین دم می زنم در شرع و تقوی
همین دم می زنم اینجا یقینم
همین دم می زنم زین برنگردم
همین دم می زنم تا کشته آیم
همین دم می زنم بی دید تقلید
همین دم می زنم مانند حلاج
همین دم می زنم گر راست دیدم
دم او می زنم اینجا نهانی
دم او می زنم کز اوست دیدم
دم او می زنم اینجا که یارم
دم او می زنم کین دم اوست
مرا زو ایندم اینجا گشت موجود
مرا عطار اکنون پیش از این گفت
مگو عطار با هرکس تو این سر
وجودت رفت خواهد در سوی خون
حقیقت اندرون هم وصل داری

که خود باشد جمال شاه دیده
حقیقت در همه لاشیی بود او
حقیقت او بود در عشق جانباز
یکی بیند خدا را بیشکی او
یقین از جان تو بهراسی در اینجا
تو باشی آن زمان در عین قلزم
ز بود جانست ناپروا شوی تو
بیابی و بدانی جزو وکل اوست
بجز دیدار بیچون را نجویم
تو هم زو در نگر در دید دیدت
از او بشنیده ام زو باز گفتم
که ذاتم جملگی معبود آمد
همین دم می زنم تا نفخه صور
سر و جان بر رخ جانان بیارم
حقیقت هم می و هم جام با اوست
وجود عالم و آدم برافتد
چو اعیان یافتم از کس نپرسم
که دارم در حقیقت بی نیازی
از این دم تا که جان را بسپر من
شدم در شرع و تقوی ذات مولی
شدست از ذات کل در خویش بینم
که تا معنی و صورت برنگردم
میان خاک و خون آغشته آیم
که جانانم یقین در سر توحید
که بنهادست جانان بر سرم تاج
ز وی در ذات وی بیشک رسیدم
که بنمودست رویم کل عیانی
ز وی در ذات وی بیشک رسیدم
کنند مانند او بر عین دارم
یقین عطار اینجا همدم اوست
یقین ذات من اینجا در ازل بود
اگرچه اوست در عین یقین گفت
نگهدار این معانی را ز ظاهر
حقیقت وصل دیدستی ز بیرون
دم از آن میزنی کین اصل داری

ترا از وصل اصل آمد بدیدار
حقیقت وصل خواهد در رسیدن
بخواهی رفت اندر جوهر ذات
سخن این باز ز اعیانست تحقیق
سخن این بار اندر درد آمد
سخن این بار بی تقلیدگفتی
سخن این بار از درد حضورست
سخن این بار در درد وصالست
سخن این بار از دردست و درمان
سخن این بار از دردست پیدا
سخن این بار از دردست و رازست
سخن این بار از دردست جانان
سخن این بار از دردست و شوقست
چنانست درد عشق آمد در این دل
چنانست درد عشق آمد پدیدار
سخن کز درد میآید وصال است
سخن کز درد میآید عیانست
سخن کز درد میآید یقین است
سخن کز درد آید درگشاید
سخن کز درد آید در معانی
سخن کز درد آید دل بسوزد
سخن کز درد آمد در دل و جان
سخن کز درد گفتی اندر اینجا
سخن باقیست آخرگه بخواند
سخن باقیست جسمت نیست باقی
سخن باقیست کاینجا راز دیدی
سخن باقیست آن بایدت گفتن
سخن باقیست میکش جام اینجا
سخن باقیست هم با اهل دل گوی
سخن باقیست میگوی از حقیقت
سخن باقیست اندر شرع میگوی
سخن باقیست چندانی که گوئی
سخن باقیست اکنون در تو بگشای
سخن باقیست از اسرارگفتی
سخن باقیست میکش جام اسرار

که ذات کل ز وصل آمد پدیدار
دل و جانست بجاننا آرمیدن
حقیقت محو خواهی کرد ذرات
نه تقلیدست بیشک هست توفیق
از آن جانان بجانست فرد آمد
ز اعیان و زدید دیدگفتی
از آن هر حرف گوئی جمله نورست
از آن اینجاست اعیان جلالست
از این دردست خوش میگوی و میخوان
حقیقت جوهرت فردست اینجا
از آن این در حقیقت بر تو بازست
از آن بنموده است اسرار اعیان
ترا زان از حقیقت جمله ذوقست
که کردی عاقبت مقصود حاصل
که جانست شد در اعیان ناپدیدار
در آن پیدا تجلّی جلالست
در آن مرنکته صد راز نهان است
کسی باید که در عین الیقین است
ترا اسرار کلّی و نماید
بود اینجا نشان بی نشانی
حقیقت جان و دل هم کل بسوزد
حقیقت کل نماید راز پنهان
بسی دُرها که سفتی اندر اینجا
وگر خواند که اینجا باز داند
دمادم جام مینوشی ز ساقی
نمود اینجا تو از من باز دیدی
بهر دم جوهری بایدت سفتن
که دیدستی عیان فرجام اینجا
نمود راز اول ز اهل دل جوی
دوای درد میجوی از شریعت
حقیقت گوی نی از فرع میگوی
نه بد پیدا است میگوئی نگوئی
حقیقت گنج کل اینجا تو بنمای
حقیقت جملهگی از یارگفتی
که آغازی تو در انجام اسرار

سخن باقیست جام عشق مینوش
سخن باقیست یارت نیز باقی است
چو دلدارست ساقی جام می خور
چو دلدارست ساقی غم نداری
چو دلدارست ساقی راز میگوی
چو دلدارست ساقی زو تو برخور
حقیقت چونکه دلدارست ساقی
سخن از وصل گوی و اصل دریاب
سخن در وصل میگوئی که اصلی
سخن در وصل میگوئی که جانی
سخن در وصل میگوئی که یاری
سخن از وصل میگوئی بتحقیق
سخن از وصل میگوئی و جانان
سخن از وصل میگوئی و دیدار
سخن از وصل میگوئی و اعیان
سخن از وصل میگوئی و منصور
سخن از وصل اوگفتی حقیقت
سخن در وصل اوگفتی در اسرار
سخن از وصل او میگوی اینجا
سخن از وصل او میگوی ای دل
سخن از وصل او میگوی در راز
سخن از وصل او میگوی الحق
سخن از وصل او میگوی و خوشباش
وصل عشق چون در دل درآید
وصل عشق بنماید یکی باز
وصل عشق هرکو یافت اینجا
وصل عشق هرکو یافت از دید
وصل دوست چون در عاشقانست
وصل عشق چون در جان درآید
وصل عشق در اینجا است بنگر
وصل عشق در دست اول کار
وصل عشق اگر خواهی حقیقت
وصل عشق اگر بشناختی تو
وصل عشق اینجا رایگان است
وصل عشق خواهی خود بسوزان

که بردستی راه اندر چشمه نوش
چه غم داری چو دلدار تو ساقی است
ز دید عشق یک دم هان تو مگذر
از آن هشیار اندر پیش یاری
ابا ساقی حقیقت باز میگوی
تو هستی ذره چشمت دار و برخور
سخن آخر ندارد هیچ باقی
درون خویش آخر وصل دریاب
از آن اینجا گه در عین وصلی
از آن اینجا گه راز نهانی
از آن از جان جان پاسخ گذاری
که بردستی ز جانان گوی توفیق
از اینجا مینمائی راز پنهان
وجود خویش تن کرده پدیدار
در آن هر نکته صد راز پنهان
از آن گشتی تو در اسرار مشهور
نمود اینجا گه او دید دیدت
برون آوردت او از عین پندار
که از وصلش بردی گوی اینجا
که مقصود تو شد زو جمله حاصل
که دیدستی از او انجام و آغاز
کز او دم میزند جانست انالحق
که دیدی در وصالش عشق نقاش
حقیقت جزو وکل یکی نماید
حقیقت را زجانان بیشکی باز
حقیقت شد عیانش جمله اشیا
عیانش شد حقیقت سر توحید
هر آن کز خود گذشته عاشق آنست
ز هر یک ذره صد طوفان برآید
نه پنهانست بس پیداست بنگر
بآخر درد گردد ناپدیدار
فنا باید شدت در جان رسیدت
حقیقت جسم و جان در باختی تو
بین کاینجا حقیقت در عیان است
حقیقت بود نیک و بد بسوزان

وصال عشق خواهی خویش در باز
وصال عشق خواهی همچو منصور
وصال عشق خواهی در انالالحق
وصال عشق خواهی آخرکار
وصال عشق رخ بنمود در جان
وصال عشق او را کرد پیدا
وصال عشق چون پرده برانداخت
وصال عشق او را تا فنا شد
وصال عشق عاشق گشت کل ذات
حقیقت وصل عشق اندر یکی بُد
وصال عشق او را در یقین کرد
یقین بُد ذات اینجاگه یکی بود
اگرچه وصل از او با فراقست
فراق و صبر چون کردند مردان
کسی باید که در یابد فراق او
چنان سوزان بود ماننده شمع
ندانند راز او جز خویش هرکس
از اول در سلوک و سیر باشد
از اول عاشق و بیمار گردد
چنان در عشق باشد مبتلا او
کنندش سرزنش بسیار در راه
کسی الا بجز جانان جانانش
چنان در درد و شوق و صبر باشد
حقیقت مرده باشد در بر خلق
ابا دیوارگوید راز اینجا
مر او را خلق چون دیوانه خوانند
بطبعش هر زمانی صد قفاپیش
تحمّل میکنند در عشق فارغ
تحمّل میکنند از جمله اینجا
اگر شمشیر بر فرقش درآید
نگرداند رخ از شمشیر جانان
ز سنگ و چوب و طعن هرزه گویان
حقیقت از بلای دوست بیند
بلای دوست از جان میکشد او
بلای عین و رسوائی دلدار

که تا گردد ترا تحقیق در باز
بیک ره شو ز دید خویشان دور
دم منصور زن اینجا تو بر حق
ز بود خود بحق شو ناپدیدار
از آن منصور دم زد کل ز جانان
انالالحق اندر اینجا گشت شیدا
چو شمعی در میان جمع بگداخت
حقیقت خالق ارض و سما شد
حقیقت ذات شد اعیان ذرات
از آنش بی گمان در حق یکی شد
ز بودش جزو و کل عین یقین کرد
خدا در جان او کل بیشکی بود
ولیکن عاشقان را اشتیاق است
حقیقت رخ نماید وصل جانان
بسوزد در عیان اشتیاق او
که یکی بیند و مر خویش با جمع
نگوید سر خود در پیش هرکس
در آخر در یکی بی غیر باشد
ز نفس خویشان بیزار گردد
که هر دم پیشش آید صد بلا او
نباشد از درونش هیچ آگاه
که خود داند یقین راز نهانش
که همچون مرده در قبر باشد
بیندازد ز خود زَنار با دل
ز کل پرسد حقیقت با اینجا
ز عقل خویشان بیگانه خوانند
زنند و او تحمّل میکند پیش
که تا گردد ز دید دوست بالغ
نندیشد وی از فریاد و غوغا
از آن شمشیر جانانش کل سرآید
در این بیشه بود او شیر جانان
نباشد هیچ غم او را یقین دان
که تا آخر لقای دوست بیند
حقیقت زهر درمان میچشد او
در اینجا باید اندر اول کار

بلا عشقست و رسوائی جانان
بلا عشقست و رسوائی در اینجا
بلا عشقست هرکو یافت این دو
بلا عشقست اگر اینجا کشیدی
چو عاشق در بلا آمد گرفتار
چو عاشق در بلا و صبر آید
چو عاشق در بلا دارد تحمل
چو عاشق در بلا اول قدم زد
چو عاشق نیک و بد بیند یکی او
چو عاشق در بلا اینجا گه دید
در آن عین بلا چون دید جانان
طلبکار بلا باشد در آخر
درش بگشاده باشد از یقین باز
حقیقت قربتش موجود باشد
دوئی برداشته یکتا شده باز
بلا قرب دید و با لقایش
فنایش را بقا شد راز دیده
کمال عقل را برداشته پاک
بر خود نقطه با پرگار اینجا
از آتش آتشی در خود فکنده
حقیقت خاک بر داده چو بر باد
یقین چون آب در عین وصالش
عیان خاک دیده راز آخر
چو گوئی پایداری کرده اینجا
حقیقت جوهر جان طلبکار
حقیقت اصل ذاتی باز جوید
در آن اصل ارچه باشد می نداند
زدن تا پرده کل بر نیفتد
حقیقت سالک این معنی نداند
چو این معنی بداند آخر کار
وصالش رخ نماید با حقیقت
چو مغز از پوست بیرون رفت اینجا
اگر با مغز باشد مغز بیند
نبیند پوست الا مغز جانان
تن اندر عشق ده وز عشق بر خور

حقیقت کش تو چون منصور از جان
بکش تا بازیابی سر یکتا
یکی بیند حقیقت چه من و تو
جمال دوست زین سر باز دیدی
برون آید ز عجب و کبر و پندار
در آخر رخ ورا جانان نماید
شود آخر چو خورشید از تحمل
حقیقت هر چه آمد او رقم زد
حقیقت یک یکی بیند یکی او
در اعیان تجلی یافت توحید
بلایش باشد اینجا راحت جان
بوی بگشاده گردد این در آخر
حقیقت باشد و انجام و آغاز
عیان در ذات او معبود باشد
حقیقت باشد از انجام و آغاز
نموداری شده اندر فنایش
در آن عین بلا کل باز دیده
بلا دیده حقیقت داشته خاک
ابا ایشان زخود بیزار اینجا
زگردن دل ز نیک و بد فکنده
جهان جاودان را کرده آباد
شده آینه جان در جمالش
از آن انجام این آغاز آخر
چو دریا هر زمان در شور و غوغا
اگرچه وصل یابد لیس فی الدار
در آن اسرار راز راز گوید
دم عین العیان او کی تواند
میان خاک و خون آخر نخفتد
که تا آخر وصال کل بداند
ز بود جسم گردد ناپدیدار
برون آید چو مغزی از طبیعت
حقیقت مغز کل یابد مصفاً
هر آن چیزی که بیند مغز بیند
حقیقت باز یابد سر پنهان
جمال بود معشوق تو بنگر

تن اندر عشق ده گر مرد کاری
تن اندر عشق ده تا جاودانت
تن اندر عشق ده تا در فناست
تن اندر عشق ده وز وصل او بین
تن اندر عشق ده تا رازیابی
تن اندر عشق ده چون انبیا تو
تن اندر عشق ده تا آخر کار
تن اندر عشق ده صاحب دلانه
تن اندر عشق ده وز خویش بگذر
تن اندر عشق ده وین جسم در باز
تن اندر عشق ده تا گردی آزاد
تن اندر عشق ده تا اصل یابی
تن اندر عشق ده تا جان شوی تو
تن اندر عشق ده پس بی نشان شو
تن اندر عشق ده وز بی نشانی
تن اندر عشق ده وز عشق میگوی
تن اندر عشق ده تا راز اول
اگر مرد رهی از عشق مگریز
بلای عشق کش تا ذات بینی
بلای عشق کش ای زنده دل تو
حقیقت هر که اینجا که بلا دید
حقیقت هر که او مجروح یار است
حقیقت هر که اینجا جان و سر باخت
حقیقت هر که اینجا جان ببازید
اگر چه مرد عاشق در بلاست
لقا اندر بلا بنهاد جانان
لقا اندر بلاست ار بدانی
حقیقت رازها مانند منصور
دلا عطار با تست و تو اوئی
نیامد آخر کار تو آغاز
نیامد مر ترا مقصود حاصل
نیامد مر ترا آغاز و انجام
چرا چندین تو اندر گفتگوئی
نکردی هیچ گم چون اصل داری
نیامد وقت خاموشی ترا هان

تو همچون عاشقان بردباری
کنند بیخویش از نام و نشانت
بماند جاودان دید بقایست
بجز او هیچ اینجا کل نکو بین
حقیقت روی جانان بازیابی
مثال انبیا میکش بلا تو
برافتد پرده جسمت بیکبار
که تا یابی بقای جاودانه
اگر مرد رهی در خویش منگر
حقیقت جسم را با اسم در باز
فنا شو تا کنی مر جانت آباد
که از عشق حقیقی وصل یابی
درون جزو و کل جانان شوی تو
درون خویش کلی جان جان شو
بیاب آخر حقیقت رایگانی
جمال بی نشان در عشق میجوی
بیابی و نمائی تو معطل
حقیقت از بلای او مپرهیز
چنین کن تو اگر صاحب یقینی
ممان چندینی اندر آب و گل تو
یقین او آخر کارش لقا دید
مر او را رازهای بیشمار است
سر خود چون علم اینجا برافراخت
عیان دریافت چون مر دید توحید
چه غم چون عاقبت عین لقا است
کسی کاینجای خود را راز جانان
بلاکش تا ترا باشد نهانی
شوی از عشق خود از جزو او دور
چرا چندین تو اندر گفتگوئی
ندیدی همچنان سر رشتت باز
نگشتی تو اندر عشق و اصل
حقیقت می ندیدی تو سرانجام
نکردستی تو گم در جستجوئی
در اینجا که تو بود وصل داری
که داری خویش را در نص و برهان

نیامد وقت خاموشیت آخر
نیامد وقت خاموشی کنونت
نیامد وقت خاموشی زمانی
نیامد وقت خاموشی بدیدار
نیامد وقت خاموشی چو منصور
نیامد وقت خاموشی چون مردان
ترا چون راز هست اینجا سرباز
ترا چون هست اصل و وصل گوئی
ترا چون هست اعیان آخر کار
نماندت عقل و جانت رفت از دست
کمالست ای دل بیچاره حاصل
کمالست یافتی در آخر کار
کمالست یافتی اینجا شدی کل
کمالست یافتی بی صورت اینجا
کمالست بی نشانی بود و دیدی
کمالست بی نشانی بود از آغاز
کمالست بی نشانی بود اینجا
کمالست بی نشانی سوی حق بود
کمالست بی نشانی بود از دوست
کمالست بی نشانی بود از آن یار
کمالست بی نشانی بود و دیدم
کمالست بی نشانی در نشان شد
کمالست بی نشان شد اندر اینجا
کمالست عاشقان راز دیده
کمالست عارفان دیدند اینجا
گمان خویشان هم خود بدیدی
چنان بگشاده در اصل آغاز
درت باز است و نادان ره نداند
درت باز است آنکس راز بیند
درت باز است آنکو دید در باز
درت باز است شهبازان عالم
درت باز است ای جان جهان تو
درون خلوت خود هیچکس را
مگر آنکو سر خود را ببازید
نیند روی تو جز سر بریده

چو مقصود تو شد در عشق ظاهر
هنوز اینجا نداری تو سکونت
که پردازی به مردم داستانی
که تا گردی بکلی ناپدیدار
چو گشتی در همه آفاق مشهور
که گفتی سر حقیقت تن زنی زان
مگو تو بیش از این چندین و سرباز
بگو تا بعد از این دیگر چه جوئی
بگو تا چند خواهی گفت از یار
دلت ماندست و آنت رفت از دست
شدت در آخر کار تو واصل
برافتادست مر پرده بیکبار
حقیقت تو یقین دیدی بسی ذل
رخت بنموده است منصورت اینجا
حقیقت در سوی جانان رسیدی
که اندر بی نشان او یافتی باز
از آن بودی تو بود بود اینجا
از آن صورت نشانی گوی حق بود
از آن بیرون شدی چون مغز از پوست
از آن دیدی حقیقت روی دلدار
کنون اندر جلالت من رسیدم
از آن اسرار پیدا و نهان بُد
چنان کز بی نشان بُد اندر اینجا
در اینجا آمده کل باز دیده
از آن در دیدن دیدند بینا
یقین خود در کمال خود رسیدی
که بگشاده نیامد هیچکس راز
مر این جز مرد دل آگه نداند
که او اندر درون شهباز بیند
حقیقت بر در درگشت سرباز
درون آینه شدت و بینند دردم
نه بگذاری کسی را رایگان تو
نرانی عاقبت شان باز پس را
ترادخلوت ای گل رایگان دید
حقیقت گشته و عشق تو دیده

نینند هیچکس روی تو اینجا
نینند روی تو جز صاحب درد
نینند روی تو جز ناتوانی
نینند روی تو جز دل شده باز
نینند روی تو جز در بلاکش
کسی دیدست اندر آفاق
کسی دیدست روی تو ز پرده
کسی دیدست روی تو ای شه کل
کسی دیدست روی تو در عنایت
کسی دیدست روی تو در درونش
کسی دیدست جانان دید دیدت
کسی دیدست روی تو از تجلی
همه در حسرت این راز باشند
همه در حسرتند و گفتگویند
ندانند راه جز ره کرده در تو
هر آنکو آمد اندر پردهات باز
از این پرده که اینجا بازبستی
ترا این پرده اینجا شد مسلم
طلب کردند اندر پرده اینجا
نشان از پرده اینجا میدهد باز
درون پرده یا در برون
نه بیرونی ولیکن از درون تو
یقین کاندر درون می راز جوئی
چو خورشیدی ز بیرون در درونم
که بر تو هم درون و هم برونست
وصالت در درونم می درآید
بسی دادست اینجا گوشمالم
بسی خوردم غم و خون جگر من
ره از کوی تو بیرون نیست دانم
ره از کوی تو چون بر در نباشد
بسی در کوی تو زحمت کشیدم
بسی در کوی تو بردم غم تو
بسی در کوی تو از ناتوانی
بسی بردم در این کوی تو خواری

مگر گمگشته سوی تو اینجا
که آید کشته تو او بود فرد
که خواری دیده باشد هر زمانی
که بنمائی ورا انجام و آغاز
که باشد در یقین او در بلا خوش
که چون منصور شد از جسم و جان طاق
شده او کشته در کویست حقیقت
که باشد خون دل در عشق خورده
که آمد در بر تو آگه کل
که بخشیدی ورا اینجا هدایت
که هم تو کرده مر رهنمونش
که خود را پیش پا او سر بریدت
که چون منصور شد در عین الا
اگر اینجا گه سرباز باشند
توئی در اندرون در جستجویند
درون جسم و جان در پرده در تو
بدید او سر خود در پردهات باز
حقیقت خویش را در راز بستی
که بستی بیشکیش در دید آدم
ز هر سوئی بسی گم کرده اینجا
ولی کی باز بینندت باعزاز
ولی دانم که اندر پرده چونی
درون بگرفته و رهنمون تو
ز بیرونست درون را باز جوئی
بنور خود یقین شد اندرونم
از اعیان یقین بیچه و چونست
اگر چه از بیرونم مینماید
یقین هجران تو اندر وصالم
نبردم راه از کویست بدر من
که هر دو در یقین یکیست دانم
حقیقت جز یکی رهبر نباشد
گاهی در خاک و گه در خون طپیدم
ندیدم هیچکس راهمدم تو
حقیقت بردهام جانان تو دانی
ز هر ناکس بسی فریاد و خواری

تو میدانی که عطارست خسته
دل او هم تو بشکستی در اینجا
نظر اندر دل بشکسته داری
از آن پیوسته با تو در نمودت
از آن پیوسته شد در نور پاکت
از آن پیوسته شد اندر جلال
از آن پیوسته شد در قربت تو
از آن پیوسته شد در دید اَللّٰه
از آن پیوسته شد در حضرت تو
همه دیدار تو دید از یقین است
همه دیدار تو دید از یقین او
وصالت را نیابد جز وصالت
تو هم تو خویشتن بنموده باز
بهردم کسوتی دیگر بر آری
مرا جز دیدن تو هیچ نبود
از این جا که کمالی یافتستم
حقیقت گر چه گفت آمد پدیدار
درون پرده بیرونم گرفتی
درون پرده در پرده تو
درون پرده در عَزَّ و اَعَزَّ
براندازی مرا این پرده در آخر
کنی دیدار مریبچارگانست
تو اظهاری و نی در هفت پرده
منم این پرده از هم بر دریده
ولی چون هر نفس در پرده یابی
ولی چون من چنین در رازم ای جان
حقیقت جان و هم این پرده بگشای
درون پرده را عشاق گشتی
اسیران را کشی اینجا تو در ناز
روا باشد که عاشق را کشی تو
همه از وصل تو پوئی طلبکار
در این میدان بخون آلودگانست
در این میدان بسی کشتی بزاری
در این میدان چه جای گفتگویست
در این میدان تو من گفته ام راز

در این کوی تو جاننا دل شکسته
اگرچه بر خودش بستی در اینجا
از آنش با خود او پیوسته داری
که بُد پیوسته اندر بود بودت
که او پیوسته بُد در دید خاکت
از آن پیوسته او اندر کمالت
که از تو یافت جانان عزّت تو
که هم از تو زد اینجا که تو اَللّٰه
که یکی دید اندر قدرت تو
یقین دان او یقین اولین است
که بود اندر عنایت پیش بین او
جلالت می نیبند جز جلال
حقیقت بود خود بر بوده باز
من اندر دید آنم پایداری
از اول هیچ آخر هیچ نبود
از آن بُد گر وصالی یافتستم
درون پرده کَلّی خود خریدار
یقین در خاک و در خونم گرفتی
حقیقت خویشتن گم کرده تو
همی خواهم که اندازی مرا این باز
کنی دیدار خود را جمله ظاهر
که می جویند در پرده نهانت
حقیقت ره بسوی شاه برده
به بیشرمی وصالت باز دیده
حقیقت پرده دیگر بیابی
تو خود مگشای پرده بازم ای جان
مرا رخ از درون پرده بنمای
مکن بر بی دلان خود درشتی
همه کشته شدند و بس تو در ناز
کنی با عاشقانت سرکشی تو
در این میدان همه گوئی طلبکار
فتادستند مریبچارگانست
حقیقت هم تو خود رحمی نداری
گرم گردان کنی سر همچو گوئیست
سرم از تن تو چون گوئی بینداز

در این میدان تو من رازگفتم
در این میدان زدم من گوی شوقت
در این میدان زخم گوی دمدام
در این میدان زخم من گوی دیدت
در این میدان عشقت پایدارم
در این میدان منم چون گوی خسته
در این میدان اگر در تک و تازم
مکن عطّار از این برگوی بازی
مکن عطّار در میدان دلدار
مکن عطّار در گوئی تو از راز
چو گوئی سر در این میدان بیفکن
بیفکن گوی و چوگان هر دو ازدست
وصال دوست چوگانست و تو گوی
سخن از وصل گوی و زلف چوگان
دلت در زلف چون چوگان چو گوئیست
از آن چوگان زلفش گوی دلها
از این میدان خاک افتاده چون گوی
دل تو همچو گوئی اوفتادست
در این میدان بسی دلهاست خسته
بسی دلها در این میدان فتادست
در این میدان وحدت رازدارم
در این میدان وحدت راز جویم
سر خود همچو گوئی باختم من
سر خود همچو گوی انداختم باز
بخواهم باخت سر مانند گوئی
چو میدانم که خواهی کشتنم زار
در این میدان تو منصور دارم
نه چندانست وصف یار و میدان
معانی بیش از اندازه است در دل
معانی بیش از اندازه است در جان
نمی گنجند حقیقت راز در دل
نمی گنجند حقیقت ذات اینجا
رسیدست وقت کشتن چند گویم
توئی با ما و ما طاقت نداریم
توئی با ما و ما از تو پدیدار

ابا جمله حقیقت باز گفتم
سخن گفتم یقین از روی ذوقت
که بردستم حقیقت گویت این دم
شوم در عین میدان ناپدیدت
زخم گوی حقیقت جای دارم
فتاده عاقبت چوگان شکسته
دگر گوئی دمی از عشق بازم
بگو تا چند خواهی گوی بازی
چو گوئی باش سرگردان دلدار
در این میدان سرت چون گوی انداز
ز دست خویشتن چوگان بیفکن
که دیدت این زمان با یار پیوست
سخن از وصل آن چوگان همی گوی
که دلدارست زلفش، همچو چوگان
از آن پیوسته اندر گفتگوئیست
در این میدان خاک افتاده غوغا
دل عشاق اندر جستن و جوی
عجائب سر در این میدان نهادست
چو گوی اندر خم چوگان شکسته
چو گوی اندر خم چوگان فتادست
چو گوئی در خم چوگان یارم
که مر چوگان آن دلدار گویم
در این میدان عشق انداختم من
در این میدان تو من باختم باز
که تا عشاق از آن مانند گوئی
همی گویم مر این معنی بناچار
تو چون منصور کن بر سوی دارم
که بتوان گفت اندر گوی و چوگان
که در این سر توانم کرد حاصل
که گنجند اندر این اجسام جانان
اگرچه من شدم از دوست واصل
همی پنهان کنم ذرات اینجا
توئی با من حقیقت چند جویم
در این جان و در این راحت نداریم
بسرگشتیم عشقت را خریدار

ز وصلت ما اگر بسیار گفتیم
مرا زین صورت اینجا که برون کن
من این صورت نمیخواهم در اینجا
دلیم پر خون شده از بیهوده گفتن
چنان جانم شده است از خویشتن پاک
چنان جانم ز خود بیزارگشته است
برو ای خاک شوی خاک خوش شو
برو ای خاک در سوی مکاننت
برو ای خاک و کَلّی در فنا باش
برو ای خاک و واصل شو تو در وصل
برو ای خاک اندر اصل دیدار
برو ای خاک در عین الیقینت
برو ای خاک اندر جوهر خود
برو ای خاک در کوی جانان
برو ای خاک اندر معدن کل
برو ای خاک اندر مسکن دید
برو ای خاک و بشنو راز خویشت
برو ای خاک و کَلّی شو ز خود پاک
فنا شو خاک آنگاهی لقا بین
فنا شو خاک اندر سوی منزل
فنا شو خاک اندر حضرت دوست
فنا شو خاک تا جانان بینی
فنا شو خاک تا یابی تو اسرار
فنا شو خاک تا گردی حقیقت
فنا شو خاک در اسرار بیچون
فنا شو خاک و لا شو تا ز الّا
فنا شو خاک چون دیدار گفتیم
فنا شو خاک و اینجا باد بگذار
فنا شو خاک اندر باد منگر
فنا شو خاک و باد از خود بینداز
فنا شو خاک و باد اینجا بین تو
فنا شو خاک و باد اینجا روانه
فنا شو خاک و باد اینجا درونت
فنا شو خاک و باد از پیش بردار
فنا شو خاک و آب اینجا خبر کن

دُر اسرار بسیاری بسُفتیم
تنم اینجا که پر موج خون کن
مر تا چند باشد شور و غوغا
نمی یارد دگر جانم شنفتن
که میخواهد که باشد خاک در خاک
که در یکی حقیقت بازگفتست
تو از عطّار این اسرار بشنو
که اینجا که بیابی جان جاننت
بسوی مسکنت عین بقا باش
که اندر خویش خواهی یافتن وصل
هم اندر خویشتن شو ناپدیدار
هم اندر خویشتن بین اولینت
حقیقت با زین از خود تو در خود
فنا شو بیشکی در کوی جانان
که بسیاری کشیدی رنج با ذل
که خواهی شد یکی در عین توحید
ز خود بین مر عیان آغاز خویشت
که تا گردی حقیقت تو ز خود پاک
نمود خویش بیچون و چرا بین
که مقصود تو خواهد گشت حاصل
که خواهی گشت مغز ارچه توئی پوست
توئی راز خودت پنهان بینی
که گردانم ترا از خود خبردار
تو چون جانان شوی پاک از طبیعت
که تا جانان بیابی بیچه و چون
بیابی سرّ و کلّ گردی هویدا
ترا هر سر در این اسرار گفتیم
بیادش پرده و بیادیش پندار
که تا بادست اینجا که سراسر
یقین در دید جانان سر برافراز
درون خویشتن را راز بین تو
کن از خود تا تو باشی جاودانه
بیفکن از خود و خود کن بروننت
که تو اندر فنائی صاحب اسرار
که با او بوده هم او نظر کن

فنا شو خاک و او را ده وصالش
فنا شو خاک و آتش را بسوزان
فنا شو خاک و آتش را رها کن
فنا شو تا یکی بینی تو در چار
زیک اصلید اینجا بازماندید
فنا خواهید شد هر چار دوست
فنا خواهید شد هر چار در یار
فنا خواهید شد هر چار در دید
فنا خواهید شد هر چار در اسم
فنا خواهید شد هر چار تحقیق
فنا خواهید شد هر چار اینجا
فنا خواهید شد هر چار در ذات
فنا گردید و آنگه راز بینید
فنا گردید و آنگه جان نمائید
فنا گردید پیش از آن در اینجا
فنا گردید از دید زمانه
فنا گردید همچون اصل اول
فنا گردید اندر ذات بیچون
حقیقت چون شما را رفت باید
فنا گردید اینجا ای دل و جان
حقیقت چون شما را آخر کار
حقیقت چون زیک اصلید و جوهر
وجود آدم از بود شما شد
فنا شد از شما آدم در اینجا
شما نیز این زمان عین فنائید
خبر دادم شما را از شما را
خبر دادم شما را راز بینید
خبر دادم شما را از خداوند
خبر دادم شما را بیچه و چون
شما را تا خبر باشد فناست
در آخر هر چهار از هم جدائید
در این صورت نخواهید از معانی
در این صورت نمی مانید جاوید
بباید رفتتان در چاره نیست
نمود بودتان در آخر کار

چو خود اندر تجلی جلالش
حقیقت آب در آتش فروزان
حقیقت آب و آتش هم فنا کن
یکی اصلست آخر این بناچار
ابا همدیگرش دم سازه ماندید
که با مغزت نخواهد ماند چون پوست
حقیقت لاشوید و لیس فی الدار
یکی خواهید شد در سر توحید
که پیدا هم نماند صورت و جسم
که آخر مر شما را هست توفیق
حقیقت آن زمان گردید یکتا
یکی خواهید بودن عین آیات
وصال جاودانی باز بینید
چو خورشید یقین رخشان نمائید
که گردانندتان اینجا هویدا
که تا گردید ذات جاودانه
که خواهد بودتان اینجا مبدل
که تا گردید اعیان بیچه و چون
چنین اینجا بماندن را نشاید
که تا یابید در خود جان جانان
حقیقت مر فنا آمد پدیدار
بمعنی هر یکی در هفت کشور
حقیقت از شما اینجا فنا شد
حقیقت رفت سوی دوست یکتا
که اینجا گاه نقشی می نمائید
که خواهد بودتان آخر فنا را
چنی فارغ یقین تا کی نشینید
که کلی تان برون آرد از این بند
که خواهید این زمان بودن دگرگون
حقیقت آخر این عین لقایست
از این صورت طلبکار بقائید
نمائید اندر اینجا جاودانی
بباید رفتتان در عین خورشید
چه غم دارید آخر چون یکی زیست
یکی خواهد بدن در عین دیدار

نمود بودتان در جمله اشیا
نمود بودتان در جزو وکل دید
نمود بودتان آخر یکی است
یکی خواهید شد در سر جوهر
یکی خواهید بودن همچو خورشید
شوید آنگه عیان گردید در یار
شوید آنگه عیان و دوست گردید
حقیقت یار خواهی در ره خویش
حجاب اینجا براندازید از رخ
حجاب اینجا براندازید از دل
حجاب اینجا براندازید از جان
حجاب اینجا براندازید از ذات
حجاب اینجا براندازید لائید
حجاب اینجا نخواهد ماند بیشک
حجاب اینجا نخواهد ماند در ذات
حجاب اینجا نماند آتش خوش
سوی مسکن شوای آتش یقین تو
سوی مسکن شوای باد همایون
جدا خواهید شد تا خوش بدانید
از این منزل برانید از دل پاک
دل آن منزل وصال کل شما راست
در آن منزل وصال کل عیانست
در آن منزل یکی خواهید بودن
شما را اول و آخر نبودست
شما را اول و آخر عیانست
شما را اول و آخر هویداست
شما را اول و آخر یکی بود
عجب اول در آن حضرت که بودید
از آن حضرت گذر کردید بیشک
از آن حضرت جدا گشتید بی دید
از آن حضرت که بد اعیان ذاتش
حقیقت آتش از اینجا بُد آنجا
سوی بادی در اینجا گه سوی آب
سوی خاک آمدی و خاک هستی
سوی خاک آمدی بس خرم و خوش

ز پنهانی شود آن لحظه پیدا
شود یکی عیان در عین توحید
اگرچه اندر اینجا بیشکی است
ز باطن آنگهی آئید ظاهر
نباشدتان ز اول هست جاوید
خبرتتان میهد در عشق عطّار
در آخر همچو دید ذات فردید
حجاب اینجا براندازید از پیش
که حقتان میهد اینجا پای پاسخ
که مقصودست اندر دید حاصل
که جان تحقیق آمد دید جانان
یکی گردید عین جمله ذرات
حقیقت اندر آن لاکل خدائید
شوای خاک مبارک در عیان یک
شو از تحقیق نادان عین آیات
تو هم سوی وصال کل علم کش
که محوی اندر آتش همچین تو
که گفتم سرکُلتان بیچه و چون
کنون زین منزل ناخوش برانید
حقیقت نار و ریح و آب با خاک
کنون گفتم حقیقت با شما راست
شما را بیشکی راز نهانست
بسی سر در یکی باید نمودن
حقیقت بودتان از بود بودست
در اول نقش آخر بی نشانست
حقیقت بودتان پنهان و پیداست
ز ذات اعیان صفات اندکی بود
از آن حضرت سوی فطرت فرودید
سوی دید صفات عقل در یک
نه خارج بود الّا عین توحید
گذر کردند در سوی صفاتش
ره بود فنا کردی هویدا
کندگردی در اینجا گه باشتاب
حقیقت نور نور پاک هستی
ولی آخر شدی در عشق سرکش

سوی خاک آمدی و بود معبود
سوی خاک آمدی از حضرت ذات
سوی خاک آمدی از منزل جان
سوی خاک آمدی و جان شدی تو
سوی خاک آمدی و کل شدی راز
سوی خاک آمدی اول ز افلاک
سوی خاک آمدی یال الثرابی
سوی خاک آمدی و نقش بستی
سوی خاک آمدی و بادگشتی
سوی خاک آمدی جان ودلی تو
سوی خاک آمدستی از تجلی
سوی خاک آمدی عین العیانت
سوی خاکی و باد آباد کرده
سوی خاکی و جان در وی رسیدی
سوی خاکی و جان از تست مشهور
سوی خاکی وز خاکت عیانست
سوی خاکی عیان بین ذات اینجا
سوی خاکی و اسرار وجودی
سوی خاکی و سر لایزال
سوی خاکی و نور افروز کرده
سوی خاکی و هر سه از تو معروف
سوی خاکی و نور در تجلی
تو نوری این زمان در عین ناری
تو نوری این زمان در خاک بوده
تو نوری این زمان نار یقینی
تو نوری این زمان دیدی سرانجام
تو نوری و در این دریا فتاده
تو نوری و در این دریای اسرار
تو نوری و در این دریای جانی
تو نوری و در این دریای ذاتی
تو نوری این زمان زاندم نزاده
تو نوری این دم و آن دم بدیده
تو نوری این دم و آن دم بدیده
تو نوری تو نوری این دم و آن نور دیدی
تو نوری این دم و آن دم نظر کن

که تقدیر تو ازوی همچن بود
وطن کردی عجب در عین ذرات
ترا آمد حقیقت جان جانان
ز پیدائی خود پنهان شدی تو
عجب دیدی ز خود انجام و آغاز
وطنگاه تو شد این کره خاک
چو از اینجا بدانجا میشتابی
با آخر عهد در اینجا شکستی
تو زین نقش فنا آبادگشتی
امید جان و دید حاصلی تو
دگر خواهی شدن در عین ال
شد از خاک نهان پیدا عیانت
ز اول خبوش را کل یاد کرده
که از نور تجلی کل پدید
حقیقت دانمت نور علی نور
ترا اینجا نمود جسم و جانست
که خواهی دید در ذرات اینجا
عیان ذات را سرّی نمودی
زماضی سوی مستقبل تو حالی
ز نور خویش طین فیروز کرده
توئی عین العیان و ذات موصوف
ندیده این زمان اسرار مولی
فتاده اندر این نقش و غباری
ز باد و آب مر نقش می نموده
در این هر سه بکل در پیش بینی
در اینجا گاه هم آغاز و انجام
بهر دل شعله بر دل گشاده
عیان پرتو ز خود کردست اظهار
کنون اسرار پیدا و نهانی
کنون اعیان و پنهان صفاتی
درون جسم این در را گشاده
وجود عالم و آدم بدیده
درون جان و دل آدم بدیده
در این دم کل بدان دم در رسیدی
جمال خویش در آدم نظر کن

تو نوری این دم و آن دم بین تو
 ز نور تست اینجا آدم از گِل
 ز نور تست آدم در هویدا
 ز نور تست گفت و گوی آدم
 ز نور تست تابان جوهر دل
 ز نور تست تابان جوهر جان
 ز نور تست پیدا جوهر تن
 ز نور تست پیدا آسما نها
 ز نور تست پیدا نور خورشید
 ز نور تست پیدا جوهر ماه
 ز نور تست پیدا جمله انجم
 ز نور تست پیدا عرش و کرسی
 ز نور تست پیدا لوح بیشک
 ز نور تست پیدا جنت و حور
 ز نور تست پیدا جمله دوزخ
 ز نور تست بحر و کان و گوهر
 حقیقت آتشی و عشق سرکش
 عجب نوری که در گردون فتاده
 در اینجا شورش و غوغا هم از تست
 در اینجا چون نمودار صفاتی
 در اینجا در رگ و پی ناب داری
 در اینجا آمده از علو در سفلی
 مکن گرمی و سودا را برون کن
 مکن گرمی که عشاق جهانانت
 مکن گرمی دو روزی باش فارغ
 مکن گرمی و سودا را مینگیز
 مکن گرمی که این گرمی نماند
 اگر چه تو حقیقت نور جسمی
 ز یک اصلی همان کن مر طلب تو
 که این با تو حقیقت انس دارد
 اگر آبتس هم از تست جوشان
 اگر بادست دارد گرمی از تو
 اگر خاکست اندر تست حیران
 اگر جانست و دل تاب تو دارد
 نخواهی رفت میدانند آخر

بنور خویشتن عالم بین تو
 ز نورت مرورا مقصود حاصل
 ز گرمی تو شد آدم مصفاً
 که میگوئی حقیقت راز آدم
 ز نورت جان شده اینجا اصل
 چنین خاکست چون خورشید تابان
 دم کل میزنی در ما و در من
 توئی اعیان یقین در جمله جانها
 که در وی محو خواهی ماند جاوید
 ز دید تو گذارد ماه هر ماه
 توئی در خاک و انجم در تو شد گم
 که پیوسته توئی در نور قدسی
 قلم کرده ترا اینجا از آن یک
 تو کردی جنت اینجا گاه مشهور
 فسرده میشود اندر تو چون یخ
 حقیقت برتری از هفت اختر
 ترا دانند اینجا عشق آتش
 ندانم تا در اینجا چون فتاده
 که این دم گرمی و سودا هم از تست
 ولی آخر عجائب بی ثباتی
 در آن حضرت عجب اشتاب داری
 شدی بالغ ولی مانندی عجب طفل
 حقیقت ذات خود را رهنمون کن
 همی دانند اسرار نهانت
 که خواهی گشت در آخر تو بالغ
 کنون با عاشق شوریده پرهیز
 حقیقت خشکی و تری نماند
 فتاده این زمان در چار قسمی
 دو روزی باش با جان در ادب تو
 ابا تو بود خود را میگذارد
 درون دیگ سودا در خروشان
 حقیقت هست او در نرمی از تو
 دو روزی هم ز تو ماندست تابان
 نظر کردن سوی تو می نیارد
 ترا می بنگرند اینجا آخر

دو روزی خوش بیاسا و مرو تو
بسرردانم دوئی تا جوهر ذات
اگرچه سالکانت راه کردند
تو آگاهی و آگاهی نمداری
نظرکن جوهر جان را تو بنگر
نظرکن جوهر جان و تو بشناس
نظرکن تا زجانت راز بینی
نظرکن تا زجان مکشوف گردی
نظرکن تا زجان یابی تو مر بود
نظرکن تا زجان کامل شوی تو
از واصل شوی و بازیابی
ز جان واصل شو ای آتش بتحقیق
ز جان واصل شو ای آتش عیانی
ز جان واصل شو اینجا باز بین راز
خوشی میسوز اندر شمع جان تو
تو از جانی و تو از جان خبردار
تو از جانی و جان از عین دیدست
تو از جانی و جان از تو عیانست
ز خود هر دو ز یک ذاتند اینجا
نه از هر دو یکی پیدا شدستید
نه هر دو از یکی گشتید موجود
نه هر دو از یکی در جسم هستید
ز یک ذات آمدید و بود بودید
طلبکاراست باد و آب اینجا
شما را خاک دیدست از نهانی
شما را خاک دیدست از یکی باز
شما را خاک دید و گشت واصل
شما را خاک دید و گشت روشن
شما را خاک دید و در نمودار
شما را خاک دید و ذات بیچون
حقیقت خاک واصل از شما شد
حقیقت خاک واصل از شماست
حقیقت خاک واصل شد ز جانباز
یقین نورست جان آتش ز نارست
ولی چون اصل هر دو جوهر آمد

دمی بنشین و پس چندین بدو تو
بلای تو کشیدند جمله ذرات
دل خود را ز تو آگاه کردند
که اینجا آنچه میخواهی نمداری
وزین جوهر سوی هر چیز مگذر
بسر چندین مرو جانا و بشناس
تو از جانی مرو تا باز بینی
که اندر جان کنون اعیان و فردی
که در جان یابیت دیدار معبود
حقیقت هم از او واصل شوی تو
سزدگر در سوی کَلّی شتابی
که از جان باز خواهی یافت توفیق
که تو در وی نشان بی نشانی
درون جان خویشی میسوز و میساز
که دیدی این زمان خود در عیان تو
تو نیز از جان در اینجا که خبردار
دمادم با تو درگفت و شنید است
حقیقت بود جوهر جان جانست
کنون در بود ذراتند اینجا
چرا اینجا گه پیدا شدستید
حقیقت اصلتان از ذات کل بود
بصورت در دوئی اسم هستید
در آب و خاک روی خود نمودید
شما را لیک خاک آید مصفاً
شما در خاک موجود عیانی
حقیقت او زبودش بیشکی باز
زدیدار عیانش هست واصل
حقیقت هست روحانی چو گلشن
برون آمد ز جهل و عجب و پندار
شما را بود اینجا بیچه و چون
ورا مقصود حاصل از شما شد
از آن پیوسته در نور ولقایست
ز نور و نار دید اینجا نهان باز
از این تا آن تفاوت بیشمار است
از آن ناچار اینجا برتر آمد

که جان نوریست کَلّی ذات دیده
یقین نوریست جان از ذات مولی
یقین نوریست جان اندر خداگم
چو جان نوریست آتش عین نارست
چو جان نوریست نار افتاده در خاک
که تا از علو جان کَلّی ز ذاتست
حقیقت نار از عین صفاتست
نمی بینی تو آب اینجا روانه
نمی بینی تو باد بی سر و پای
طلبکارند هر سه آتش جان
طلبکارند و طالب در میانه
طلبکارند و مطلوبست در جان
چو مطلوبست حاصل می ندانند
چو محبوبست اندر عین دیدار
چو محبوبست اینجا می چه جوئید
چرا جوئید چون مقصود حاصل
چو محبوبست اینجا در میانه
چو محبوبست کل بنموده دیدار
حقیقت نور بیچونست بی مر
هزاران نقش از خاکست بسته
هزاران نقش خاک اینجا ظهورست
هزاران نقش از خاکست موجود
هزاران نقش در خاکست نقاش
هزاران نقش در خاکست پیدا
هزاران نقش در خاکست بنگر
هزاران نقش در خاکست دیدار
حقیقت خاک نقش جان پاکست
حقیقت نقش خاک از لامکانست
چهارند درک تن پیدا نمودند
دو از بالا دو از شیبند پیدا
دو از بالا حقیقت آتش و باد
یکی آتش دوم بادست بنگر
یکی آتش که موجود صفاتست
سوم آست و چارم خاک آمد
یکی آتش که آمد سرکش عشق

از آن منزل بدین منزل رسیده
نمود خویش کرده راز دنیا
یکی پیوسته باشد نی جداگم
از آن آتش در این ناپایداریست
از آن آتش نهاده بر سر افلاک
بمعنی دان که معبود جهانست
اگرچه اصل او از نور ذاتست
نهاده سر ز عشق او بشانه
که میگردد یقین از جای بر جای
روان گشته بهرجائی بین هان
بهر جانب شده آب روانه
نمیدانند که محبوبست در جان
از آن چون سالکان در ره روانند
نمیدانند از آن هستند ناچار
چرا در جان عیان خود نجوئید
نمیگردید اندر عشق واصل
نموده روی خود او جاودانه
چرا او را همی جوئید دربار
که بنماید بخود بیحد و بی مر
درون جان ز حضرت باز بسته
حقیقت جان در آن اعیان نورست
چه گویم اندر او دیدار معبود
نموده روی خود اینجا گه فاش
نموده رخ در آن جانان هویدا
بجز جانان در اینجا گاه منگر
در او جانان نموده رخ در اسرار
بدان این سرکه جمله دید پاکست
که اندر وی نهان راز جهان است
در این دیگر ز بالا برگشودند
دو از ذات و دو اندر عشق شیدا
دوئی دیگر ز شیش کرده آباد
کز آن این هر دو آبادست بنگر
دوم باد است کز اعیان ذاتست
که در هر چار روح پاک آمد
که میخوانند او را آتش عشق

دوم باد است کاندردم دم آمد
سوم آبست ز اصل نور زاده
چهارم خاک اصل هر سه پیداست
حقیقت وصف آتش چون شنفتی
دم باد از عیان لامکانست
از آن دم باز بنگر تا بدانی
از آن دم باز بنگر سوی صورت
از آن دم آمد اینجا باد بیشک
از آن دم آمد اینجا باز دیدی
از آن دم آمده راز نهانست
نفخت فیه من روحست در باد
نفخت فیه من روحست زاندم
نفخت فیه من روحست زان ذات
نفخت فیه من روحست از اصل
نفخت فیه من روحست روحست
نفخت فیه من روحست از حق
نفخت فیه من روحست از راز
نفخت فیه من روحست دمدم
از آن ذاتست اینجا دم دمیده
از آن ذاتست وصل از اوست بنگر
از آن ذاتست زان پنهان نماید
از آن ذاتست و پنهانست در جان
از او جسمست اینجا راز دیده
از او دل یافتست این روشنائی
از او دل یافتست اینجا آرام
از او دل یافتست اسرار اینجا
از آن دل یافتست اسرار بیچون
از او دل یافت راحت اندر اینجا
از او دل یافت راحت هر زمانی
از او دل یافت آگاهی و جان شد
از او دل یافت آگاهی که حق دید
از او دل یافت وصل و آشنائی
از او دل یافت سر لامکانی
دل از بادست روحانی حقیقت
دل از بادست زان اینجا خردار

از آن دم این دم اینجا همدم آمد
چنین حیران چنان در ره فتاده
که اندر خاک از ایشان شور و غوغاست
یقین سر آدم بازگفتی
که اندر جسم و جان راز نهانست
که یاد آمد یقین سر نهانی
فکنده دمدمه در جزو کویست
شد از وی جان ودل آباد بیشک
حقیقت جز دمت او را ندیدی
نفخت فیه من روحی عیانست
که ذرات جهان را میدهد داد
که اینجا میدهد بر کل دمدم
که اینجا میدهد بر جمله ذرات
که اینجا میدهد بر جسم و جان اصل
که عالم را ازو فتح و فتوحست
که باقی میزند دم در انالحق
از آنجا سوی اینجا میمد باز
مصفاً می کند آدم ز عالم
دم خود در دم آدم دمیده
حقیقت جزو و کل از اوست بنگر
جمال خویشتن در جان نماید
که دارد نفخه اندر ذات جانان
از او خود را حقیقت باز دیده
که دارد یباد اسرار خدائی
که در دل آمد او اینجا دلارام
که خود را میکند اظهار اینجا
نموده روی خود در هفت گردون
از او بیند سعادت اندر اینجا
ز شوقش میکند هر دم بیانی
چو او دل در حقیقت کل نهان شد
یکی شد همچو او در عین توحید
نمی جوید دمی از وی جدائی
که او داند یقین راز نهانی
از او آرایشی دارد طبعست
که اندر وی شد اینجا ناپیدار

حقیقت دل چو از بادست زنده
دل بیچاره زو آرام دیدست
اگرچه پیرگشت اما بخون بار
همان بادی شما را دل چو او دید
حقیقت زو خبردارست تحقیق
دل و جان هر دو اندر خدمت باد
دل و جان را کند خدمت در اینجا
دل و جان را کند خدمت که بادست
حقیقت جوهری بی منتهاست
حقیقت جوهری از دید یار است
حقیقت جوهری از لاله است
حقیقت دارد اینجا گه فنائی
زهی سر نفخت فیه دیده
کمال بی نشانی در تو پیدا
کمال بی نشانی در تو موجود
کمال بی نشانی داری اینجا
دمادم میدمی در بی نشانی
دمادم میدمی از نفخه ذات
دمادم میدمی در آن عیان تو
دمادم میدمی اندر درونم
دمادم میدمی از هفت گردون
دمادم میدمی وز آندمی تو
از آن دم دمدمه انداختستی
کمال خود از آن دم اندر این دم
حقیقت آدم از تو یافت اشیا
تو بادی مرترا نی باد دانم
تو از ذاتی و ذات اندر تو موجود
همه ذرات عالم زنده از تست
از آن دم میدمی کز بی نشانی
از آن دم میدمی در جمله جانها
از آن حضرت خبرداری تو از ره
بسی گردیده تو شیب و بالا
بسی گردیده تا راز بینی
تو با جان هر دو جانان تو در یک
تو با ایشان بساز و سر میفرز

شدست از جان دلش اینجا بنده
از او آغاز و هم انجام دیدست
بود پیوسته او در رنج و تیمار
نظر کرد و درونش تو بتو دید
وز او دیده در اینجا سر توفیق
همی دارد یقین ذرات آباد
از آن دریافتست قربت در اینجا
وی اندر سر جانان داد داد است
دل و جان و وجود از وی صفایست
در او اسرارهای بیشمار است
نفخت فیه من از روح اله است
فنا اندر فنا و در بقائی
از آن منزل بدین منزل رسیده
توئی در راه جانان کل مصفا
توئی اینجا حقیقت اصل این بود
از آن در عشق برخوردار اینجا
از آن در عشق روح انس و جانی
حقیقت زنده گردد جمله ذرات
درون جان و دل داری عیان تو
شدستی اندر اینجا رهنمونم
درون جان و دلها بیچه و چون
حقیقت بود ذات آدمی تو
درون جان و دل بشناختستی
که کلمی در میدمی سوی آدم
دم تو اندر او آمد هویدا
ترا از عین آن آباد دانم
از آن پنهان شدستی تو مقصود
در اینجا گه حقیقت بنده از تست
حقیقت لامکان اندر مکانی
از آن جانست اصل تو هویدا
فتادستی از آن گشتی تو آگه
که تا این دم شدی در عشق یکتا
در این منزل عیانت باز بینی
یکی بیند ز آب و خاک بیشک
اگرچه در یقین هستی سرفراز

تو با ایشان بساز و راز بنگر
درون جانی و خود را خبرکن
درون جان نظرکن شاه آفاق
درون جان تو با او هم جلیسی
درون جان تو با یاری و او نیز
درون جان و یارت در درونست
درون جانی و تحقیق دریاب
نه جان اندر رخ جانان نگاهی
همه از تست و تو از جان پدیدار
خریدارست جانست نیز هم دل
همه از تست پیدا و نهانی
حقیقت زندگی اندر دم تست
حقیقت زندگی در دل تو داری
حقیقت زندگی جمله شی آی
حقیقت نور حیّ لایموتی
غذای روحی و معنیّ جمله
عیانی لیک پنهانی ز دیده
نداری رنگ آمیزی در اینجا
ز نور فیض تو عالم پر از نور
ترا خوانند جان چون در نهانی
ترا خوانند جان مر اهل معنی
ترا خوانند جان اینجا حکیمان
بنورتست اشیا در حقیقت
ز بالا در درون نفخه دمیدی
ابا تو دارم اینجا رازها من
تو نطقی در همه گویا شدستی
تو نطقی در زبان و رازگوئی
تو نطقی در زبان و عین گفتار
بگرد خاک می گردی تو دائم
بگرد خاک می گردی ز اسرار
بگرد خاک می گردی همی تو
چنانست یافتم در خاک بیچون
ز سوی ذات در عین صفاتی
مگردان رخ ز خاک و روح اعیان
زلایبی این زمان در عین الّا

درون جان شَهت را باز بنگر
شه اندر جانت در رویش نظرکن
بخود بنگر که هستی تو از آن طاق
مصفاّئی نه چون نفس خسیسی
ترا بنموده اینجا که همه چیز
ترا در هر دمی او رهنمونست
ز جانان سوی جان توفیق دریاب
کن آخر هان ز ماهت تا ماهی
ترا شد جان در اینجا که خریدار
که تو بودی حقیقت راز مشکل
یقین کاینجا حیات جاودانی
که ریش قلبها را مرهم از تست
که بود جاودان حاصل تو داری
همه دانم که کل از نفخ حی آی
که در جانها حقیقت هم تو قوتی
در این جامی و هم فتویّ جمله
کسی رنگ تو در اینجا ندیده
دمادم فیض میریزی در اینجا
شد و اندر جهان گشتی تو مشهور
ولی از جان یقین عین العیانی
که هر دم مینمائی راز مولی
کجا دانندت اینجا که لئیمان
که بیرون و درونی در طبیعت
درون جان تو درگفت و شنیدی
که دیدم از تو سر آوازهها من
درون اندر همه جویا شدستی
تو بشنیدی ز جانان بازگوئی
حقیقت رازها آری پدیدار
بتو پیداست خاک و گشته قائم
ولی از چشم گشته ناپدیدار
درونش میدمی هر دم می تو
که اول آمدی در هفت گردون
حقیقت این زمان دیدار ذاتی
که میدانم ترا اسرار پنهان
حقیقت اسم دیده در مسّما

مسمائی ولیکن جسم بوده
همه اسم از تو موجود و تو بیجان
از آن دم چونکه یارت این دم آورد
ترا برتر ز آتش بینم اینجا
که از بالا دمادم میدمی باز
دلا مر باد را بشناس در خود
از آن دم تو او را اندر اینجا
از آن دم دان تو اینجا اصل بودش
فنا شو همچو باد از آن دم ای دوست
ز اصل هر چهار اینجا عیانی
ز اصل این چهار آگاه گشتی
یقین هم وصل آب اینجا بیان کن
حقیقت آب را عین العیان بین
اگرچه هر چهار از اصل یارند
از آنجا آمده هر چهار اینجا
ولی زابست اینجا گاه جمالش
از آن حضرت بد اینجا بی بهانه
از آن دریای بیچون آمدست او
حقیقت آب اینجا زندگانی است
فتاده در ره جان او خوش و تر
خوش و تر می رود چون باد در جان
خوش و تر می رود در کوی معشوق
خوش و تر می رود در شی روانه
خوش و تر می رود در جمله پیدا
خوش و تر می رود در کوی دلدار
درون باغ و بستان شادمانه
درون باغ و بستان خرم و کش
کند ره در سوی هر سه بتحقیق
گاهی بر صورت گندم برآید
گاهی بر صورت و عین حشایش
گاهی بر صورت انگور باشد
گاهی جان بخشد اندر عین بستان
ز جان کن فهم تا این سر بدانی
پس آنگاه از بهار میوه الوان
شود مر نطفه و بنماید اسرار

از اول پیشکی بی اسم بوده
همه پیدای تو هستی تو در جهان
از این دم آمدی ز اعیان خود فرد
از آنت سخت من خوش بینم اینجا
حقیقت اندر اینجا گاه باعزاز
مکن او رادمی مر دور از خود
کز آن دم کرد جان تو مصفاً
همین جا گاه بدان مر وصل بودش
که این دم نفخه است و همدم اوست
بگفتی سر کل را تو نهانی
بدین سیر دگر زینها گذشتی
نمود راز او سر عیان کن
از او مر جمله اسرار نهان بین
در این مسکن بجانان پایدارند
ز بهر دلبر عیار اینجا
که اعیان آمد از نور جلالش
در آمد گشت اینجا گاه روانه
در این درگاه در کوی نشست او
در او بسیار اسرار معانی است
حقیقت می رود هر لحظه خوشتر
کند دل را و جسم آباد در جان
بامید وصال روی معشوق
که تا بخشدت حیات جاودانه
حقیقت میکند هر لحظه غوغا
شود هر نقش از او اینجا پدیدار
شود در سوی صحراها روانه
رود در باد و خاک و عین آتش
یکی گردد وی اندر عز و توفیق
گاهی در صورت او جو نماید
کند او در بهار اینجا گشایش
درون میوه ها پرنور باشد
که شیر شوق آرد سوی بستان
که در آبست اسرار معانی
شود مر نطفه در انسان و حیوان
ز حیوان میکند انسان پدیدار

از آن هر سه وزین یک چون چهارست
 نظرکن نطفه را در اصل آغاز
 حقیقت بود او چون گشت نطفه
 ترا چون اصل از آب منی است
 کجا یک نطفه با دریا برآید
 حقیقت همچو آبی و تو در آب
 نظرکن آب را نور حقیقت
 همه آبست اگر تو باز بینی
 همه آبست و آب آید جمالش
 همه آبست وز آبیم زنده
 همه آبست و آب از جوهر ذات
 همه آبست و آب از جوهر کل
 همه آبست او و در شیب و بالا
 ز شیب هر شجر بالا شود او
 نمی بینی و آن را تا نخوانی
 خوشی از آن اینجا زنده باشد
 نمی خوانی از آنش ره ندانی
 از آن حضرت زمستان را نظرکن
 نه باران آید از آن حضرت پاک
 حقیقت آب آن دریای بود است
 از آن حضرت بدین منزل کند را
 حقیقت سر بیچون در بهار است
 حقیقت در بهار این سر بدانی
 نظرکن تو بدین هرچار بیچون
 هزاران رنگها بیرون برآرد
 هزاران رنگ گوناگون الوان
 هزاران رنگ گوناگون بصحرا
 هزاران رنگ گوناگون ابرکوه
 هزاران رنگ گوناگون سوی باغ
 همه حمد و ثنایش بر دل و جان
 ز خود اظهار میکرد اندر اینجا
 بهر رنگی که بنماید عیان او
 همه در آفتاب عالم افروز
 چو قرص خور سوی برج حمل را
 بود خورشید نور افروز جمله

حقیقت دید مولی آشکاراست
 که آبی بود وز آبست این باز
 که تا پیدا کند همچون تو تحفه
 از آنت این همه کبر و منی است
 کجا یک ذره با الا برآید
 نظرکن تا بینی تابش و تاب
 که انسان داد منشور طبیعت
 نظرکن سوی او تا راز بینی
 که اینجا می نماید هرکمالش
 چنین آمد بنزد جان بنده
 شتابان می رود در جان ذرات
 روانه در تو است و تو یقین کل
 حقیقت راه دارد سوی الا
 حقیقت در سوی الا شود او
 از آن ماء طهور اینجا ندانی
 مر او را جمله ذره بنده باشد
 که سر آب در خود باز دانی
 دل و جانت دگر زین سر خبرکن
 زمستان اندر اینجا بر سر خاک
 که در اینجا حقیقت رخ نمود است
 شود در کوه و یخ در کوه پیدا
 که رنگارنگ صنع بیشمار است
 که موجود است در تو این معانی
 که بنماید در او نقش دگرگون
 گل و شمشاد بر سنگ او نگارد
 ز خاک مرده پیدا میکند جان
 کند از صنع خود در آب پیدا
 برون آرد بهار و گل به انبوه
 بر آرد او ز صنع خود ابر راغ
 همی گویند اندر پرده پنهان
 منقش سرخ و زرد آسوده آسا
 بیاید سوی خورشید جهان او
 شوند اندر بهاران شاد و فیروز
 روانه کرد حی لَم یَزَلْ را
 از آن خواهد ورا نور و نه جمله

حقیقت چونکه خورشید حقیقی سه ماه اندر جهان فصل بهار است در این سه ماه عالم شاد باشد در این سه ماه عالم نور گیرد جهان از نور خورتابان نماید جهان از نور خورتابنده باشد جهان چشم و چراغی باز بیند چو شش مه بگذرد برگندم و جو شود پخته ز نور تاب خورشید رساند جمله را در آخر کار حقیقت گوسپند و گاو و اشتر همه در سوی نطفه بازگردند ز سرّ عشق هر یک در مکانی ز سرّ عشق در دریای بیچون ز سرّ عشق در دید تجلی در این معنی که من گفتم شکی نیست همه از او شود پیدا و در آب از او پیدا شود در نوبهاران از اول باغ پر نقش و نگارست دگر اینجا فرو ریزد با آخر از آن ناپختگی چون پخته آرد همه لذات انسانست دریاب همه اندر خورش آن را کند اکل ز دیده میکنند تقریر قرآن همه از قدرت کل آشکار است همه اندر نبات اینجا یقین است همه از آب موجودست دریاب همه از آب موجودست میدان از آن چون می‌ندانی اصلت اینجا بچشم این دیدنی کلی بدانی دل پاکیزه بایددکین بدانند همی خوانند قرآن جمله اینجا همه خوانند قرآن و ندانند همه خوانند قرآن در شریعت همه خوانند قرآن و چه سود است

کند نورش ابا جمله رفیقی بدان این سرکه از من یادگارست ز خورشید این جهان آباد باشد جهان از نور خود منشور گیرد درون هر شجر صد جان نماید شجرها چون مه تابنده باشد که سالی اندر این سر راز بیند فکنده باشد او بر جمله پرتو دگر سوی دگر دارند امیّد فرو ریزد همه گلها بیکبار ز حیوانها گیاهان میخورند پر ز سرّ عشق صاحب راز گردند حقیقت زندگی یابند و جانی نماید هر یکی نقش دگرگون شوند پیدا بسی در دار دنیی که پیدائی و پنهان جز یکی نیست نماید صورت هر چیز دریاب حقیقت میوه اندر باغ و بستان نه از یک لون اینجا بیشمار است کند مر میوه‌های خوب ظاهر بمعینار خرد آن سخته آرد یکی اصل دگرسانست دریاب ز دیدت این بیان بشنو از این نقل و اُنْبِتْنَا فَهِيَ حَبًّا تَوْبِرْخَوَانْ بهر لونی از این کل آشکار است کسی داند که کلی دوست بین است که پیدا میشود این جمله در آب مِنْ الْمَاءِ رَازِ سَرِّ دُوسْتِ بَرْخَوَانْ کجا دریابد این سرگوشست اینجا بیننی نیز گزر کلی بدانی وگرنه هر کسی این را نخواند همی دانند یک اسرار اینجا از آن سرّ قرآن ناتوانند ره او می‌ندانند از حقیقت که کس آگه از او اینجا نبود است

همه خوانند قرآن در بر دوست
همه خوانند قرآن از پی راز
همه خوانند قرآن را در اسرار
بود کین جان ترا زین سر حقیقت
حقیقت گبر بقرآن بنگری تو
ترا اول بیاید خوانند تفسیر
بر پیر حقیقت خوان تو قرآن
بر او خوان و معنی باز دان تو
بر او خوان تو قرآن از حقیقت
بر او خوان تو قرآن و زویاب
که قرآنست اصل شیئی و لاشیی
همه معنی اول تا با آخر
همه معنی اول و آخر کار
همه معنی ز قرآن باز یابی
ز قرآن این همه شرح و بیانست
کسی نیافت اینجا سر او باز
کجا در پیش او دریافت تحقیق
هر آنکو طالب قرآن شود او
ز قرآنش همه روشن شود پاک
ز قرآنش همه پیدا نماید
ز قرآنش نماید آنچه گفتم
نظر میکن ز قرآن سه عنصر
زنارالله چندی جای بنگر
بریج صرصر چون جمله باداست
دگر الماء کُلُّ شیئی تو برخوان
حقیقت نقش ما از آب و خاکست
دگر آتش ابا باد نهانی
دو از بالا دو از شیب و چهارند
یقین چون باد با آتش به پیوست
یقین جانست اندر کل هویدا
یقین است اینکه نقش هر چهار اوست
ز نور قدس اظهار است جانست
ولیکن چون در اینها سر بدانی
که موجود است سر ذات در کل
برون آید بهر نوعی پدیدار

کسی باید که باشد رهبر دوست
نمی یابند از اسرار کل باز
ولیکن سر قرآن کی پدیدار
درون پیدا شود از دید دیدت
بسی خوانی در این سر رهبری تو
نه بحث نفس الا در بر پیر
بر او یاب کلی نص و برهان
بر پیر حقیقت راز خوان تو
که او پیدا کند مر دید دیدت
کمال جمله اشیا را از او یاب
حقیقت ذات پاک بیشک حی
یقین در سر قرآنست ظاهر
ز قرآنست شود اینجا پدیدار
ز قرآن بیشکی این راز یابی
که در وی آشکارا و نهان است
مگر اینجا حقیقت صاحب راز
وز او دریافت اینجا گاه توفیق
بذات پاک قرآن بگرو و او
حقیقت اندر اینجا جمله در خاک
در جاننش ز قرآن برگشاد
حقیقت در این معنی که سفتم
ز من بشنو دگر معنی چون در
بخوان اسرار آن وزوی تو مگذر
ولی هر یک زیک معنی فتادست
همی مال التراث از نص قرآن
که آب و خاک از اسرار پاکست
از آنجا میدهد اینجا نشانی
که اینجا در حقیقت پیدارند
حقیقت آب و خاک این نقشها بست
ندانند این سخن جز مرد دانا
ز نور قدس گشته آشکار اوست
در او پیدا حقیقت بر نهانست
حقیقت این بیان ظاهر بدانی
حقیقت اوست مر ذرات را کل
مر او را میشناسد صاحب اسرار

زهر نوعی که اینجا رخ نماید
 همه ذرات در راهند پویان
 همه ذرات جویانند اینجا
 همه طالب ز مظلوم حقیقت
 خدا در جمله ذرات دیدم
 یقین چون آتش و بادست در آب
 سوم صنع است ار این می ندانی
 حقیقت آینه دانم جمالش
 یکی آینه است آب ار بدانی
 یکی آینه است از جوهر ذات
 یکی آینه پنهانست و پیداست
 یکی آینه پر نور دیدست
 حقیقت مغز آب و خاک اینست
 یقین از آب اینجا که توان یافت
 نه از آبی چنان کاوّل بگفتم
 حقیقت هر چهار از آن یکی شد
 دل و جان بسته این هر چهارند
 بقای صورتی اینجا زوالست
 وصال هر چهار از جان بدانی
 منزه کردی از ایشان بیکبار
 چو منصور این نمود اولین دید
 از اوّل آتشی در خویش تن زد
 یقین مر خاک خود برداد بر باد
 چو آخر سوی آب او بازگردید
 بسوی آب خاک خود در انداخت
 بسوی آب شد خاکش روانه
 یکی کرد از بزرگی بر سؤال این
 گر اوّل زد انالالحق آخر کار
 باآخر خاک خود بر باد داد او
 پس آنگه خاک خود را آب انداخت
 چرا خاموش شد در آب جاننش
 جوابش داد کای پاکیزه جوهر
 از آن شد سوی آبش حاصل اول
 دگر مر خاک را زان داد بر باد
 بسوی آب آخر زان درون شد

مر او را صاحب دل جان فزاید
 کمال عشق را در شوق جویان
 نموده نقش از هرگونه پیدا
 نظر بگشای اندر دید دیدت
 از آتش اندر اینجا ذات دیدم
 حقیقت آب را هم جمله دریاب
 که می بخشد حیات جاودانی
 همی یابم در او عکس خیالش
 در او پیداست سر لامکانی
 که می بخشد حیات جمله ذرات
 چو جان عاشقان اینجا مصفاست
 از آن پنهان کالی زو پدیدست
 از این مگذر که این عین یقین است
 کسی از آب او راز نهان یافت
 در اسرار در اوّل بسفتم
 که دل اینجا حقیقت در یکی بُد
 ولی ایشان عجب ناپایدارند
 تو جان شناس کآخر آن وصالست
 بوقتی کین جهان را برفشانی
 کنی هر چار اینجا ناپیدار
 حقیقت خویش در عین یقین دید
 پس آنگه باد بیرون کرد از خود
 بسوی آب انالالحق کرد او ییاد
 بسا عنصر اینجا در نور دید
 عین در آب عکسی بود بشناخت
 انالالحق زد در اینجا بی بهانه
 که چون وجه است برگوی حال این
 باآتش خویش تن را کرد افکار
 حقیقت عشق جانان داد داد او
 انالالحق میزد و وین جای میتاخت
 بگو با من کنون سر نهانش
 نمود او چنین پاکیزه بنگر
 باآتش کرد اینجا که مبدل
 که جز جانان ندارد هیچ بنیاد
 که آب او در اینجا رهنمون شد

یقین خویشتن در آب دریافت
همه آلودگی در آب پالود
حقیقت خامشی در آب باشد
درون بحر هرکو در فتاد است
کسی کاندربحر عشق گم شد
فنای قطره اندر عین دریاست
اگر صد چشمه وصل رود آید
چنان یابش که اندر چشمه بانگست
حقیقت قطره بد منصور ازین بحر
نهان شد قطره و صورت نهان شد
نهان شد قطره در بحر لاهوت
از آن دریا که جانها میشود گم
جزیره دانم این دنیا از آن بحر
همه اندر جزیره چون در آئیم
دو روزی اندر این بیغوله باشیم
نهنگ جانستان ناگه در آید
نمیدانم در این بیغوله ره یافت
در این بیغوله جانم رفت از تن
تو ای عطّار زین بحر حقیقت
ابی کشتی نمدانی راه کردن
دمادم در جنون تا چند گوئی
بیک ره خویش در دریا درافکن
بیک ره خویش در دریا درانداز
سلوکت بیحد و اندازه افتاد
تو ماندستی در این بیغوله تنها
تمامت ماهیان آهنگ کردند
بخواهندت بخوردن آخر کار
شهیدانی که اندر بحر مردند
در این بحر فنا آخر مر ایشان
ز ترکیب طبایع باز رسدند
وصال جوهر ایشان را حقیقت
کنون چون هر چهار اینجا یقین شد
دلت در جوهر جانست ساکن
برانداز این چهار راه خود گیر
دمی در سر وحدت راز گوئی

از آن در سوی او پاکیزه بشتافت
که آب روی او از آب و گل بود
کسی کز بحر در غرقاب باشد
مر او را گفتن اینجا کی دهد دست
اگرچه اصل فطرت هم از آن بد
از آن خاموشی اینجا گاه پیدا است
سوی دریا شود قطره نماید
هزاران چشمه پیشش نیم دانگست
بصورت زو نهان شد در بن قعر
از آن مر بحر بیخویش و فغان شد
گهر شد ناگهان در قعر لاهوت
من او را قطره ام در عین قلم
که افتادست اینجا بر سر قفر
یکی نقشی از این دنیا نمائیم
دمی شادان دمی بیغوله باشیم
از این بیغوله ما آخر رباید
که بیرون آیم از بیغوله دریافت
چنان کاینجا نماند جبه از من
مرو بیرون تو از حد شریعت
غم بیهوده اینجا گاه خوردن
درون بحری و پیوند جوئی
که تا بیرون جهی از ما و از من
وجود خویشتن در غم تو مگداز
که تا در قعر بحر آوازه افتاد
اسیر و دردمند و خوار و شیدا
ز بهر جان تو اندر نبردند
طمع بگسل ز خود اینجا بیکبار
حقیقت دان که ایشان گوی بردند
حقیقت یافتنش جوهر جان
چو جوهر در بن دریا نشستند
مسلم گشت بی نقش طبیعت
دلت در جوهر جان پیش بین شد
ولی زین چار عنصر نیست ایمن
که پیش از این نباشد هیچ تدبیر
ابا ایشان وز ایشان باز جوئی

برانداز این چهار برگزیده
تو از جان و دلی واقف بدین چار
بسی گفتمی و بهبودی ندارد
ندارد و سود با ایشان نشستن
ترا چون آخرکار اینچنین است
ولیکن حق شناسی در حقیقت
از ایشان وصل دنیا دست دادست
دو روزی شاد باش و اصل او بین
وصال یار از اینسان آشکارست
وصال یار چون زیشان پدید است
وصال یار ایشان نیز بنمای
وصال یار شان بنمای در دید
وصال یارشان بنمای هر دم
مرنجانشان که آخر در زوالند
تو زیشان وصل جانان یافتستی
دمی در شرع میگوئی از ایشان
همه پیوند بود و بود جانند
در اینجا با تو همراهند و همراز
جفا زیشان مبین کایشان اسیرند
جفا زیشان مبین کایشان حقیقت
بخود اینجا نه خود پیدا شدستند
چنان اینجا گرفتار و اسیرند
ز خود کآخر فنائی هست از ایشان
دلا بنواز مر هر چار اینجا
تو خوش میدار ایشان را دو روزی
نبود جوهری دیدند در تو
نه خوئی تو بدیشان کرده باز
دلا خوش باش با ایشان بهردم
حقیقت همدم جانند اینجا
در آتش سرکشی دیدی زاول
حقیقت نور او با نار پیوست
مسلمان شد یکی کن در نمودش
سجودش را بفرما از یقین تو
دگر مر باد را آزادگردان
بفرما سجده اش در بندگی باز

که در جان و دلی کَلّی رسیده
فتاده در کف اینجا بناچار
ابا ایشان زکل سودی ندارد
چنین بهترکز ایشان باز رستن
دلت آخر چرا در بند این است
کز ایشان گشت پیدا دیدت
چرا آخر دلت زینسان فتادست
از این فرعان حقیقت اصل می بین
ترا با قربت ایشان چکار است
ترا زیشان همه گفت و شنیدست
دری بر رویشان هر لحظه بگشای
یکی کن بودشان در سر توحید
همیگو رازشان اینجا دمادم
که همچون تو یقین در قیل و قالند
حقیقت کلّ اعیان یافتستی
که تا زیشان کنی پیوند جانان
در اینجا با تو ایشان همراهند
کرم کن نازشان از خود بینداز
اسیرانت کجای دست گیرند
ز دید خود اسیرند در طبیعت
که ایشان نیز از او شیدا شدستند
اسیرانت کجا دست توگیرند
تو نیز اینجا فنائی دست ایشان
تو خوش میدارشان ناچار اینجا
که ایشانند هر ساعت بسوزی
حقیقت عین توحیدند در تو
چو ایشان در درون پرده راز
که ایشانند اندر پرده همدم
از آن پیدا و پنهانند اینجا
ولی این دم شدت اینجا مبدل
زگبری این زمان ز نار بگسست
بفرما اندر اینجا گه سجودش
حقیقت مر ورا کن پیش بین تو
از این بیداد او را کن مسلمان
که تا آخر کند مر بندگی باز

دگر مرآب را اینجا یقینش
مسلمانش کن و فرمای طاعت
حقیقت خاک اینجا خود مسلمانست
اگرچه هر چهار از اول کار
کنون چون با تو یک دل دریقینند
کنون چون همدم عطار گشتید
چو کافر شد مسلمان آخر کار
کنون این هر چهار و یک صفاتی
کنون چون این چهار ای راز دیده
کنون این هر چهار اندر یکی یار
کنون هر چهار اندر یکی دید
چنان کاوّل شما را درستایش
شما را در یکی اصلی نمودم
شما را در یکی تان راه دادم
شما را در یکی دیدار کردم
شما را در یکی سرّ معانی
شما را در یکی بنموده‌ام راز
شما را در یکی بنموده‌ام ذات
شما را میکنم واصل در آخر
شما را میکنم واصل ز اوّل
شما را میکنم واصل از آن دید
شما را میکنم واصل چنان من
شما را میکنم واصل ز دیدار
شما را میکنم واصل ز حضرت
شما را میکنم واصل ز اشیا
شما را میکنم واصل ز خورشید
شما را میکنم واصل من از ماه
شما را میکنم واصل ز افلاک
شما را میکنم واصل هر چار
شما را میکنم واصل ز جبریل
شما را میکنم واصل ز هر نور
شما را میکنم واصل من از لوح
شما را میکنم واصل قلم را
شما را میکنم واصل من از عرش
شما را میکنم واصل ز کرسی

ده و اینجا بکن مرپیش بینش
بر خاک از یقین استطاعت
که بیشک مر خود او اسرار جانانست
بسی کردند نافرمانی یار
بجز تو هیچ در عالم نینند
ز خوی نفس بدبیزار گشتید
مسلمان بایشش کردن بگفتار
یکی باشند در پاکیزه ذاتی
ز جان اسرار جانان باز دیده
ز بیهوده شوند اینجا ییزار
یکی بینند اندر عین توحید
ز دید ذات کردم آزمایش
بهر معنی شما را در فزودم
در اینجا گه دلی آگاه دادم
حقیقت صاحب اسرار کردم
بگفتم جمله اسرار نهانی
حقیقت بیشکی انجام و آغاز
عیان اینجا گه از سر آیات
کنم مقصودتان حاصل در آخر
که تا اینجا نمایندش معطل
که تا کلی یکی گردید توحید
نمایم اندر آخر جان جان من
در آخرت ان کنم من ناپدیدار
که تا چون من عیان یابند قربت
که بود دوست از آنست پیدا
که از نور تجلی هست جاوید
که او نورست هم از حضرت شاه
که گردانست او در حضرت پاک
ز میکائیل کوشد صاحب اسرار
ز عزرائیل آنگاهی سرافیل
که در ذاتند بیشک جمله مشهور
شما را میدهم هر لحظه صد روح
ندانید و زیند از خود رقم را
حقیقت در شما دیدار هم فرش
ز موجودیت اندر روح قدسی

شما را می‌کنم واصل ز جنّت
 شما را می‌کنم واصل ز اعیان
 حقیقت هر چهار از دید دیدست
 حقیقت هر چهار از بود جانست
 حقیقت هر چهار از راز بیچون
 حقیقت هر چهار از بود اللّٰه
 حقیقت هر چهار از دید دیدار
 حقیقت هر چهار از اصل بودش
 یکی بیند اینجا همچو منصور
 یکی بیند و جز یکی ندانید
 یکی بیند در اصل حقیقت
 یکی بیند چه اوّل چه آخر
 یکی بیند کل اسرار جانان
 یکی بیند اینجا جوهر خویش
 چو من یکتا شوید اینجا حقیقت
 در این معنی که می‌گویم شما را
 در این معنی که من می‌گویم از اصل
 در این معنی که می‌گویم ز تحقیق
 در این معنی که می‌گویم در اسرار
 در این معنی که می‌گویم عیانی
 اگر در راه حق پاکیزه گردید
 شما را واصلان خوانیم آخر
 یکی بیند در تقوای جانان
 کنون چون آشنا گشتید با ما
 تو ای عطّار دمزن در خدائی
 یکی کردی ابا خود چار انباز
 یکی کردی ابا خود بود ایشان
 یکی کردی مر ایشان را ابا خود
 حقیقت در یکی شان راه دادی
 حقیقت در یکی شان کل نمودی
 ز هر معنی بدیشان راز می‌گوی
 ز هر معنی که می‌گوئی یقین است
 ز یکی گوی با ایشان تو در راز
 ز یکی گوی با ایشان در اینجا
 فنا خواهند شد آخر از آن دید

که تا افتند اندر عین قربت
 که اصل اینست اینجا گاه جانان
 مر این اسرارها از من شنیدست
 بدان گفتم که این سرها بدانست
 نمودست از جهان بی چه و چون
 در اینجا گاه شوید از راز آگاه
 ز خود گردید اینجا گاه بیزار
 که اینجا اند در گفت و شنودش
 که تا گردید سر تا پای کل نور
 وگرنه عاقبت حیران بمانید
 بیابی جمله در عین شریعت
 که کردم من شما را راز ظاهر
 که آخر هستشان دیدار جانان
 که اینجا گاه داری رهبر خویش
 که تا پیدا شودتان در شریعت
 حقیقت مینمایمتان خدا را
 حقیقت مینمایمتان یقین وصل
 شما را می‌دهم در عزّ و توفیق
 شما را می‌کنم از کل خبردار
 شما را مینمایم جان جانی
 در آخر بیشکی از عشق مَر دید
 اگر تقوی شما را گشت ظاهر
 حقیقت بیشکی معنای جانان
 حقیقت همچو ما گردید یکتا
 که آمد این زمانت روشنائی
 کنون هستند در دید تو دمساز
 نمودی در یقین معبود ایشان
 که تا نیکو شود نزد تو هر بد
 اشارتشان بنزد شاه دادی
 ز هر معنی در ایشان گشودی
 همه از ذات مولی باز می‌گوی
 که جان تو در ایشان پیش بین است
 حجاب از پیششان کَلّی برانداز
 که یکی خواهند شد در جوهر لا
 یکی خواهند بُد در عین توحید

حقیقت اندر اینجا آخر کار
حقیقت راهشان بنموده باشی
حقیقت از تو چون گردید واصل
در ایشان مر مر ایشان را حقیقت
یقین مرتیغ ایشان بهر ایشانست
فراق اینجا گه خواهند دیدن
وصال اندر فراقش باز یابند
حقیقت تیغ جانان راحت جانست
دم آخر زوال جسم و جانست
دم آخر بدانند رخ نمایان
حقیقت وصلتان آن دم یقینست
وصالست اندر آن دم تا بدانی
وصالست اندر آن دم در یکی باز
حقیقت وصلتان آن دم میسر
حقیقت وصلتان آن دم فناست
حقیقت وصلتان در ذات باشد
در آن دم باز بیند آن نظر پاک
نه آتش نامتان باشد نه خود باد
حقیقت جان جان آن دم بیابند
حقیقت جان جان یابید در دید
حقیقت جان جان گردید در کل
حقیقت جان جان کردند در بود
قلم بنوشته بر لوح این بیانهها
قلم بنوشت بر لوح آنچه او گفت
قلم بنوشت اینجا باز بینید
قلم بنوشت اینجا سر اسرار
قلم بنوشت بر ذرات عالم
قلم بنوشت اندر اصل فطرت
قلم بنوشت و غافل می نداند
قلم رفتست هر کس را از آن دید
قلم رفتست و میآید دمادم
دمادم مینماید سر بیچون
دمادم مینماید راز مایار
دمادم مینماید آنچه خواهد
دمادم مینماید سر اسرار

ز تو خواهند گشتن ناپیدار
در ایشان همی بگشوده باشی
بود مقصودشان در اصل حاصل
نموده باشی اینجا دید دیدت
یقین مر نوش آخر قهر ایشانست
در آخر تیغ کل خواهد چشیدن
در آن دم با تو اینجا راز یابند
که آخر در حقیقت دید جانانست
چه غم چون عاقبت عین عیانست
که آن دم رخ نماید جان جانان
که آن دم تان یقین عین یقین است
بخود اینجا گه در شک بمانی
یقین یابند آن دم بیشکی باز
شود کز خود برون آید بر در
در آن عین فنا بیشک بقایست
شما را بیشکی آیات باشد
نباشد این زمان هم آب و هم خاک
حقیقت جان جان باشید آباد
درون کل در آن لحظه شتابند
فنا گردید اندر قرب توحید
نباشد بعد از آن تان رنج و هم ذل
که در عین ازل تقدیر این بود
حقیقت در ازل هر جان جانها
چنین بود و چنین کرد و چنین گفت
کسانی کاندر اینجا راز بینید
که تا خود می چه آید زان پدیدار
از آن بنمایید او سر دمادم
یکی در بُعد و دیگر عین قربت
که هم لوح و قلم این سر بخواند
یکی اندر بقا یک عین تقلید
قضا بر جان فرزندان آدم
در این دنیا حقیقت بیچه و چون
در این دنیا همی آید پدیدار
قضای رفته را بیشک نگاهد
نمیداند کسی کل آخر کار

قضای رفتہ را تدبیر مرگست
قضای رفتہ را گردن نهادیم
قضای رفتہ را تسلیم گشتیم
قضای رفتہ را تدبیر اینست
قضای رفتست و اکنون چاره آنست
قضا رفتست و ما تسلیم یاریم
قضا رفتست و من از پیش دیدم
قضا رفتست و اکنون بر سرم باز
قضا رفتست و کشتن خواهد آن دوست
چو تسلیم قضایم هم تو دانی
چو تسلیم قضای تو شدستم
بکش عطّار را تا چند گویم
حقیقت از تو دارم زندگانی
منم منصور تو در سر اسرار
خبر دارم ز بود و رفتہ بود
مرا عشق تو گفت این راز اینجا
مرا عشق تو گفت و من شنیدم
مرا عشق تو اینجا دستگیر است
مرا عشق تو عقل اینجا بر انداخت
مرا عشق تو اینجا کرد آباد
مرا عشق تو این هر چار یک کرد
یکی می بینم از عشق تو هر چار
یکی می بینم از عشقت عیانست
یکی می بینم و هر چار رفتست
یکی می بینم از عشقت سراسر
ز عشقت آنچنان واصل شدستم
منم این لحظه فارغ دل نشسته
همه اندر طلب من دیدم مطلوب
همه اندر طلب من عاشق تو
همه اندر طلب من کل رسیده
همه اندر طلب من دیده رازت
همه اندر طلب ای جان جمله
همه اندر طلب در عشق پویان
تو معشوقی و جمله عاشق تو
تو معشوقی و کس کامی ندیده

در آخر تا بدانی زانکه ترکست
ز سر از عشق ما و من نهادیم
از آن بی ترسو خوف و بیم گشتیم
که عطّار از حقیقت پیش بینست
که تسلیمیم و جان اندر عیانست
فتاده این زمان در پای داریم
ز بی خویشی همان در خویش دیدم
که هستم در حقیقت صاحب راز
برون آور مرا زین نقش در پوست
مرا بنموده راز نهانی
در آخر هم تو گیر ای دوست دستم
توئی پیوند و من در گفتگویم
مرا بخشیده تو رایگانی
ز هر نوعی ز ذات تو خبردار
مرا عشق تو اینجا گاه بنمود
که ای عطّار سر در باز اینجا
حقیقت آن یقین از پیش دیدم
اگر نه دل در این صورت اسیر است
حقیقت آب را بر آذر انداخت
که خاکم داد اینجا گاه بر باد
کز این هر چار اینجا گشته ام فرد
چو من ایشان شده در تو گرفتار
که این هر چار در ذات نهانست
حقیقت جسم و جان این بار رفتست
که خواهد رفت در عشقت مرا سر
که ذات تو عیان حاصل شدستم
میان عاشقان فارغ نشسته
عیان دارم ترا ای جان محبوب
در این سر فنا من لایق تو
حجاب بی نشانت را بدیده
ز شیب افتاه اینجا از فرازت
توئی جان و یقین جانان جمله
ترا اینجا گاه در عشق جویان
ولی تا خود که باشد عاشق تو
در اینجا گاه سرانجامی ندیده

تو معشوقی و جمله در طلب دوست
تو معشوقی و جویان تو عشاق
تو معشوقی و سالک در ره تو
تو معشوقی و محبوب جهانی
تو معشوقی و عاشق در غم و رنج
تو معشوقی و عاشق بر تو سودا
تو معشوقی و عاشق در فنا نیست
تو معشوقی و عاشق مانده خسته
تو معشوقی و عاشق خوار و مجروح
تو معشوقی و عشاق طلبکار
تو معشوقی و عاشق رهنمائی
تو معشوقی و بنمائی ره ای دوست
تو معشوقی که بنمائی حقیقت
تو معشوقی که کَلّی را بسوزی
کسی کو طالب راز تو باشد
کسی کو طالب راز تو گشتست
کسی کو طالب آمد در این راز
منم اینجا ترا ای راز دیده
چنان در جان من بنموده راز
چو عیسی من کنون در پای دارم
یقین سوی فلک امیّد دارد
چنان در چارمین حیران بماندست
سمای چارمش چون منزل آمد
اگرچه بود عیسی روح پاکت
نهانش بودش و نی بیشکی باد
ز بود تو چنان نابود بوده
حقیقت کرده اینجا پایداری
بیک سوزن که کردی آن حسابش
بیک سوزن بماند اندر ره تو
بیک سوزن مر او را داشتی باز
بیک سوزن مر او را خسته کردی
چو یک سوزن حجابست اندر این راه
چو یک سوزن حجابست اندر این سِرّ
چو یک سوزن حجاب سالکان است
چو یک سوزن بود اینجا حجابی

توئی اینجا که بیشک سبب دوست
همه گردند کَلّی گردد آفاق
که تا ناگه رسد بر درگه تو
میان جان و دل اینجا عیانی
ندیده مر ترا در اندرون گنج
ترا اینجا همی جوید بهر جا
همی جوید یقین دید بقایست
در اینجا تن نزار و دل شکسته
توئی در جسم و در دل قوت روح
شده گردان تو در عین پرگار
درون خاننه و درگشائی
کنی عشاق را سر آگه ای دوست
هر آنکس را که خواهی دید دیدت
در آن دم کآتش عشقت فروزی
در این سر دوست و سرباز تو باشد
دو دیده همچو تیراز خویش گشتست
نمودی مر ورا انجام و آغاز
در این جایم ترا من باز دیده
که میگوئی ز عشقم خویش را باز
چو منصورت در این سر پایدارم
مقام چارمین خورشید دارد
که کَلّی دست از خود برفشاندست
ز خورشید رخت او واصل آمد
خدا مانده ز آب و دید خاکت
حقیقت روح خود را کرده آباد
که با تو گفته و وز تو شنوده
در آن منزل فرماند بزاری
حقیقت بود آن سوزن حجابش
نشسته همچنان بر درگه تو
ندیده همچنانست سر آغاز
درش از بهر این برسسته کردی
که یارد گشت از عشق تو آگاه
که یارد یافت دیدار توظاهر
حقیقت دید تو سر نهانست
که یارد کرد اینجا گه عتابی

مگر آنکو بجان و سر نماند
بیک سوزن اگر مانی تو در راه
بیک سوزن اگر مانی تو در راز
در این ره من بجان و تن نماندم
در این ره سوزنی بدجان حقیقت
شکستم سوزن خود را در این بحر
شکستم سوزن خود تا بدانم
شکستم سوزن و رشته گسستم
شکستم سوزن اندر عشقبازی
شکستم سوزن و آزاد ماندم
شکستم سوزن و فارغ شدم من
چو موسی سوی طورم هر نفس باز
چو موسی صاحب اسرار عشقم
چو موسی صاحب اسرار جانم
چو موسی من در اینجا راز دیدم
چو موسی دم زدم در نزد عشاق
چو موسی دم زدم از دید دلدار
چو موسی دم زدم اینجا یقین من
چو موسی دم زدم زان سر بیچون
چو موسی دم زدم در دید وحدت
چو موسی یافتم سر نهانی
چو موسی یافتم اسرار عشاق
چو موسی صاحب سر نهانم
چو موسی صاحب اسرار طورم
مرا نور حقیقت پیش بین شد
مرا نور حقیقت راه بنمود
مرا نور حقیقت هست در جان
مرا نور حقیقت راهبر شد
مرا نور حقیقت روی بنمود
مرا نور حقیقت در درونست
مرا نور حقیقت رازگفتست
مرا نور حقیقت هست در دل
مرا نور حقیقت در نهادست
که اینجا گه شدم بیشک عیان یار
مرا نور حقیقت کرد واصل

بیک سوزن در این ره در نماند
کجا آنجا رسی در حضرت شاه
نیابی روی جانان را دگر باز
چو عیسی من بیک سوزن نماندم
فناگردم در این دریای دیدت
فرو انداختستم اندر این قهر
چو عیسی سوی چارم می ندانم
حقیقت نیست گشتم تا که هستم
که دانستم نباشد عشق بازی
ز دید دید تو آباد ماندم
در این اسرارها بالغ شدم من
روم در حضرت اینجا از قیس باز
از آن پیوسته در تکرار عشقم
که دایم در دم عین العیانم
بطور عشق جانان باز دیدم
فکندم دمدمه در کل آفاق
شدم در دید عشقش ناپیدار
که چون موسی بدم کل پیش بین من
خدا را دیدم اینجا گاه بیچون
مرا بخشید جانان عین قربت
همه مکشوف کردم در معانی
بدیدم در عیان دیدار عشاق
از آن پیوسته در عین العیانم
از آن پیوسته چون او غرق نورم
دل و جانم از آن کلی یقین شد
درونم دید روی شاه بنمود
از آنم گفته مرا اسرار پنهان
دل و جانم از آن کل باخبر شد
حقیقت جان و دل دیدم که او بود
بسوی کائناتم رهنمونست
همه اسرارهایم بازگفتست
از آنم در همه مشهور حاصل
در گنجینه معنی گشادست
مرا نور حقیقت کرد اسرار
که تا یکی شد اینجا جان و هم دل

مرا پیر حقیقت پیش بین کرد
مرا نور حقیقت گفت سر باز
مرا نور حقیقت محو آورد
کنون در نور عشقم وز الهی
کنون در نور عشقم فرد مانده
کنون در نور عشقم سالک کل
کنون در نور عشقم سر بیچون
کنون در نور عشقم در یکی ذات
کنون در نور عشقم سر بریده
کنون در نور عشقم در فنا من
کنون در نور عشقم ذات جمله
کنون در نور یارم دید کرده
مرا در نور اینجا کرد واصل
دل و جان نور شد تا راز او یافت
دل و جان نور شد در انبیا کل
دل و جان نور شد در ذات پیوست
دل و جان نور معنی در گرفتست
دل و جان نور ذات لایزالست
دل و جان نور در تجلی نور دارد
دل و جان نور در تجلی واصل اوست
دل و جان نور در تجلی ناپدیدند
دل و جان نور در تجلی یافت اعیان
دل و جان نور در تجلی وصالست
دل و جان نور راز میجویند مَرَدَم
دل و جان راز میگویند در خویش
دل و جان راز میگویند از دید
دل و جان راز میگویند از یار
دل و جان رازها گفتند سر باز
دل و جان هر دو با عطّار یارند
دل و جان هر دو دیدارست تحقیق
دل و جان در فنا کل بود گشتند
دل و جان در فنا دیدند اعیان
دل و جان هر دو جانند و کس نیست
یکی اندر یکی دیدند اینجا
حقیقت جان و دل در سر جانان

که تا ظلمت برفت و مانده ام فرد
همه اسرار گفت و سر من باز
که تا ظلمت برفت و مانده ام فرد
نمی گنجد برم لهو و مناهی
در آخر شادم و بی درد مانده
که خواهم گشت آخر هالک کل
فکنده خود منم در هفت گردون
یکی را کرده ام در نور ذرات
که خواهم گشت در کل سر بریده
ز نورش دیده ام بیشک بقا من
که هستم بیشکی ذرات جمله
برافکنده حجاب هفت پرده
که شد نور حقیقت جان و هم دل
همی انجام را آغاز او یافت
کزیشان دید اینجا او بقا کل
از آنش این زمان در ذات دل هست
حقیقت شیب و بام و در گرفتست
از آن اندر تجلی جلالست
از آن ایندم دم منصور دارد
که میدانند کاینجا جملگی اوست
که در نور حقیقت کل رسیدند
دل جان گشت و جانم گشت جانان
حقیقت در یکی دیدار حالست
از آن نور تجلی را دَمَادَم
که دیدستند سرها مردو از پیش
که بیچونست و در یکیست توحید
وصال خویش می جویند از یار
از آن عطّار اینجا گشت سر باز
ز دیدار حقیقی بیقرارند
که اندر سر اسرارست تحقیق
کسی دیدند از آن معبود گشتند
از آن اندر فنا گشتند جانان
یکی اندر یکی و پیش و پس نیست
شدند اندر یکی ذرات شیدا
ندانستند خود را راز پنجهان

دل و جان هر یکی معشوق دیدند
چو جانان رخ نمود و آشنا کرد
چو جانان رخ نمود و دید بنمود
چو جانان در یک بد جان و دل دو
دوئی برداشتندش از میانه
یکی شد بود اشیا از عیانی
ز پرده رخ نمود و راز برداشت
ز پرده رخ نمود اول عیان او
ز پرده رخ نمود و راز برگرفت
ز پرده رخ نمود اندر نهانی
ز پرده رخ نماید او دمادم
دوای دردمندان را شفا شد
دمادم آنچنان عطّار رخ را
دمادم رخ نماید بیچه و چون
نه اندر دست عشاقست آن ماه
کسی کاندر سلوک راه باشد
کسی کان ماه دید اینجا یقین باز
کسی کان ماه دید اندر دل و جان
دمی غائب مشو از پرده دل
چو بردارد ز رخ می پرده خورشید
کند در خود کشد چون قطره دریا
دلا خورشید جان از دست مگذار
دلا خورشید جان می بین دمادم
دلا خورشید جان را گوش میدار
دلا خورشید جان خواهی حقیقت
دلا خورشید جان داری درونت
دلا خورشید جان داری بدیدار
دلا خورشید جان داری تو در بر
دلا خورشید جان داری یقینست
دلا خورشید جان داری در اسرار
ترا خورشید جان چون هست حاصل
ترا خورشید جان چون ره نمودست
دمی غافل مباش از نور او تو
دمی غافل مباش از دید جانت
یقین جان تو خورشیدست ای دل

چو پیر عشق در جانان رسیدند
مرایشان را در اینجا گه فنا کرد
یکی دیدار در توحید بنمود
یکی گشتند اینجا گاه هر دو
یکی گشتند از وی جاودانه
ز پرده رخ نمود اینجا نهانی
نمیدانست جان او را برداشت
اگر در پرده شد اینجا عیان او
همه با عاشق سرباز برگرفت
دگر تا در نهان گوید معانی
نهد بر ریش مر بیچاره مرهم
نمیدانم که در پرده چرا شد
نماید در عیان عشق او را
دگر از پرده کل آید به بیرون
که رخ را می نماید گاه بیگاه
یقین از ماه خود آگاه باشد
شد اینجا در یقین او پیش بین باز
یقین دریافت رهبر در دل و جان
که ناگه بینی آن گم کرده دل
که مر ذرات را او نور جاوید
کنند اسرارها او را هویدا
دمادم سوی روی او نظر دار
که نور اوست با نور تو همدم
مشو بی عشق دل با هوش میدار
ز نور او خبرداری حقیقت
که نور او شد اینجا رهنونت
هم اندر نور او شد ناپدیدار
حقیقت اوست سوی ذات رهبر
که او اندر درونت یارین است
دمی او را یقین ازدست مگذار
ازو یک لحظه دل پیوند بگسل
ترا از جان جان آگه نمودست
ازو میگوی و غیر او مجو تو
که او آمد درون راز نهانت
کز او مقصودها کردی بحاصل

از او مقصود حاصل کرده تو
همت خورشیدگرد پرده آمده
تو او گم کرده بودی باز دیدی
بنور او بدیدی نور او را
از او مگذر وز او بین سر اسرار
دلا داری وصال اکنون چه گوئی
حقیقت نور جانست از ذات بنگر
حقیقت نور او بنگردم مادم
وصال اینجاست مگر از وصال
وصال اینجاست آنکو باز بیند
یکی وصلست و چندینی طلبکار
یکی وصلست اینجا رخ نموده
یکی وصلست اگر داری تو دیده
دلا در وصل جانانی بمانده
چرا در وصل حیرانی نکوئی
چرا در وصل با او بر نیائی
وصالت دمبدم اینجا فراقست
وصالت هست اینجا گاه اعیان
طبایع را خبر کردم ز اسرار
خبر دادم شما را دمبدم من
شما را آنچه انان واصل بکردم
چون نقاش از لتان رخ نمودست
شما را رخ نمود اینجا نقاش
شما را رخ نمود اینجا جانان
نه چندین رازها تان گفت سرباز
شما در وصل اینجا اصل دیده
ز دیدش مگذرید و راز بینید
ز دیدش مگذر ای جان تا بدانی
حقیقت نور تو از نور ذاتست
طبایع پرده گرد تو بسته
حقیقت هر چهارت هست شاگرد
ز شاگردان خود آگاه میباش
ز شاگردان نظر کن راز بیچون
ز شاگردان نظر کن خویش بنگر
ز شاگردان نظر کن تا بدانی

وگر چه در درون پرده تو
طلبکار تو ای گم کرده آمده
از آن هر دم هزاران راز دیدی
که نور اوست مر بین نور او را
که تا هر دو یکی باشند در اسرار
که جان با تست جانان تو مجوئی
که درد تست او درمانست بنگر
که از کل میدمد در عین این دم
که بهر اینست اینجا قیل و قالت
ز جان و دل حقیقت راز بیند
حقیقت نیست چیزی جز رخ یار
نمی یابند کَلّی در گشوده
دلا در وصل جانان در رسیده
چرا در وصل حیرانی بمانده
که در وصل حقیقت بود اوئی
که این در را بیک ره برگشائی
از آن پیوسته ات در اشتیاقست
مشور هر صفت اینجا دگر سان
تو نیز اینجا یگه کردم خبردار
یکی کردم شما را در عدم من
که نقش اینجا شما نقاش کردم
شما را مردمی پاسخ نمودست
همی گوید شما را رازها فاش
بگفت اسرارها تان جمله اعیان
نمود اینجا بیان انجام و آغاز
ز دید او بکام دل رسیده
رخ دلدار در خود باز بینید
که دید اوست در تو زان عیانی
طبایع مر ترا عین صفاتست
که ایشانند شاگرد تو بسته
بسته پرده بنگر گرد برگرد
ولیکن از درون با شاه میباش
که ایشانند نور هفت گردون
ترا بنهاده سر در پیش بنگر
که از ایشان حقیقت بازدانی

ز شاگردان نظرکن راز بنگر
ز شاگردان نظرکن هفت گردون
ز شاگردان نظرکن نه فلک تو
ز شاگردان نظرکن تا چه بینی
ز شاگردان نظرکن ذات الله
ز شاگردان نظرکن نور خورشید
ز شاگردان نظرکن نور مه تو
ز شاگردان نظرکن مشتری هان
ز شاگردان نظرکن عرش و انجم
ز شاگردان نظرکن فرش بنگر
ز شاگردان نظرکن بعد از آن لوح
ز شاگردان نظرکن در قلم باز
ز شاگردان نظرکن نور و جنت
ز شاگردان نظرکن سوی بالا
ز شاگردان نظرکن جبرئیل
ز شاگردان نظرکن سر یزدان
ز شاگردان نظرکن سر آن نور
ز شاگردان نظرکن نور پاکت
در آخر قربت بیچون بیبابی
دلا مگذر ز خود این لحظه در خویش
همه در پیش تست و تو ندانی
کنونت میکنم واصل که جانم
کنونت میکنم واصل ز دیدار
نیم جان با تو میگویم کنون راز
منت این پرده بستم تا بدانی
حقیقت رازدان و کرد کل دم
از آن حضرت منم اینجا نمودار
از آن حضرت بسوی تو رسیده
دلا من با تو اینجا همدم هان
دلا من با تو کللی راز گویم
بمن کن هر زمانی تو نظر باز
ز من بین راز بیچون و چگویم
همه در خویش میکن سیرای دل
همه مقصود تو اینجاست دریاب
تو مقصود خود از من کن بحاصل

همی انجام وهم آغاز بنگر
حقیقت بعد از آن مر راز بیچون
نظرکن بعد از آن را یک یک تو
تو ایشان بین اگر صاحب یقینی
که از ایشان بری در ذات حق راه
که آن نوری تو هم پیوسته جاوید
که تا بینی در اینجا نور شه تو
ز هر کوب که یابی بگذری هان
که هفت افلاک نزد عرش شد گم
تو فرش اینجا بزیر عرش بنگر
که تا سریابی اینجا گاه و صد روح
قلم زن هر چه میخواهی رقم باز
ز کرسی یاب بیشک عین قربت
نظرکن بعد از آن در دید الا
که از حضرت همین آرد دلالت
ز میکائیل و جبه رزق بستان
که اسرافیل در تو میدمد صور
که عزرائیل گرداند هلاکت
بگویم مر ترا که چون بیبابی
نظرکن بی حجاب این جمله در پیش
ز من اکنون همه سر باز دانی
که راز جملگی از دوست دانم
دلا اکنون قلم در سر نگهدار
که بستم در تو مر این پرده را باز
که آخر مر مرا اینجا بدانی
چو تو من نیز اندر پنج و چارم
حقیقت یافتستم سر اسرار
جمال خویشتن در تو بدیده
که می گویم ابا تو راز و برهان
نمود سربا تو باز گویم
ز من دریاب اینجا که خبر باز
گه میگویم ترا و رهنمونم
که مقصود تو اینجا هست حاصل
نه پنهانی یقین پیدا است دریاب
که من دیدارم و همراز مشکل

از این پرده که در گرد تو بستست
 ز هستی گرد تو یک پرده بستم
 ابا تو اندر این خلوت ندیمم
 زمانی از تو فارغ من نبودم
 منم با تو دمادم راز پرداز
 نظر کن دل که تو بود منی پاک
 توئی آینه بیچون اسرار
 توئی آینه لطف الهی
 توئی آینه خورشید جانها
 توئی آینه افلاک و انجم
 توئی آینه صنع از نمودار
 ز اصل کل توئی آینه ذات
 ز اصل کل تو موجودی همیشه
 حدیث دوست دارم دل در اینجا
 کنون راهت نمودم تا بدانی
 مشو حیران ز شاگردان صورت
 حقیقت راه بیچون کرده ایشان
 بگردت پرده عزت بسته
 از آن عزت سوی تو آمده باز
 در این پرده توانی یافت دیدار
 درین پرده نمائی ره سوی ما
 در این پرده نمایم رازها من
 در این پرده هزاران پرده دارم
 در این پرده بسی کردم تماشا
 در این پرده که می بینی مبین پیش
 منت همراهِ اینجا رهنمایم
 درون پرده ما را طلبکار
 درون پرده ام من با تو بنگر
 درون پرده ام من سر جانان
 درون پرده در تو بی نشانم
 درون پرده ای دل در اینجا
 منم جان از نمودار تجلی
 منم جان و همه در من بدینند
 منم جان نفخه ذات و بدان تو
 منم جان جوهری بندم در اسرار

بسی ذرات اینجا از تو مستست
 ابا تو اندر این خلوت نشستم
 نمی بینی که با تو هم مقیمم
 ابا تو گفتم و وز تو شنودم
 منم انجام تو و انجام و آغاز
 ولیکن پرده بستم تا کنم خاک
 جمال بی نشان از تو پدیدار
 گرفته نورت از مه تا بماهی
 همه اندر تو پیدا گشته اینجا
 همه در تست اینجا گه دلا گم
 بتو پیدا شده اینجا گه یار
 بگردت بسته نزد جمله ذرات
 که اندر ذات کل بودی همیشه
 که بود من توئی حاصل در اینجا
 دگر در ذره ها حیران بمانی
 که ایشان همه باید ضرورت
 زده برگردت اینجا پرده ایشان
 بنزد تو ابا عزت نشسته
 در آخر پیش برکردند جانباز
 که ایشانند اندر پرده اسرار
 به بیرون گر شوی در پرده یکتا
 دهم زین پرده هم آوازه من
 ترا هم پرده و هم پرده دارم
 که بنمودم عیان اینجا گه لا
 چو من داری حقیقت بیشکی خویش
 منت این پرده از رخ برگشایم
 کنونت آمدم اینجا پدیدار
 ز دید من دلا اینجا تو برخوردار
 ترا بنموده ام بنگر کنون هان
 چنانم سر معنی میفشانم
 که تا یکی شوی در دیدن ما
 که با تو همدم در عین دنی
 ز من گویند هم از من شنیدند
 بجز من در دو عالم می ندان تو
 عجائب جوهری ام ناپدیدار

منم جان پرتو ذات ار بدانی
منم جان در همه آفاق گشته
منم جان عاشق تو گشته ای دل
منم جان وکنم ای دل ترا من
منم بر تو شده عاشق در اینجا
ز بهر تست ای دل این همه راز
منم بر تو شده عاشق دمادم
منم عاشق توئی معشوق در دید
منم عاشق توئی معشوق اسرار
منم عاشق توئی معشوق بیچون
منم عاشق توئی جان ودل من
دو عالم در تو بنهاد است دریاب
دو عالم در تو پنهانست آخر
دو عالم شد طفیلت در حقیقت
دو عالم در تو موجودست تحقیق
منم یار تو تو یار منی دوست
حقیقت اصل ما از کردگارست
دو روزی کاندر این منزل فتادیم
دو روزی کاندر این منزل مقیمیم
دو روزی کاندر این منزل گه یار
دو روزی کاندر این منزل نهانیم
در این منزل حقیقت یار باشیم
در این منزل حقیقت یار بینیم
در این منزل منم تو تو منی من
در این منزل وصال یار داریم
در این منزل وصال جان جانهاست
در این منزل در آخر چون فنائیم
دو همرازیم از آن حضرت رسیده
دو همرازیم ما در قرب اعزاز
بدیده زان نمود خویش هر دو
کسی اینجا از آن حضرت ندیدست
من و تو در یکی این دم وصالیم
من و تو هر دو از نور تجلی
در این دنیا که مائیم این زمان دوست

درونست گفتم راز نهانی
بدید تو چنین مشتاق گشته
که تا همچون خودت اینجا ای اصل
یقین واصل ابی چون و چرا من
ز بهر تست ای دل شور و غوغا
که می گویم ترا اینجا گه باز
از آن حضرت دهم پرتو دمادم
ز تو دیده خود اندر عین توحید
ز تو شد مرمرا اینجا رخ یار
منم با تو نهان در هفت گردون
شده از هر دو عالم حاصل من
یقین ای دل دمادم هم خبر یاب
از آن این پرده اینجا گشته ظاهر
از آن بنموده ام دیدار دیدت
تو یاری مر جمال یار توفیق
حقیقت هر دو بی مغزیم و یک پوست
که ما را در درون پروردگارست
حقیقت اندر این منزل فتادیم
در این پرده ابا هم ما ندیمیم
سزدگر هر دو باشیم آگه یار
ز دید ذات بیچون در عیانیم
ز وصل دوست بر خوردار باشیم
دمادم اندر این خلوت گزینیم
من و تو هر دو از دیدار روشن
دو روزی کاندر این ده کار داریم
حقیقت بر من و تو هر دو پیداست
حقیقت هر دو در بود خدائیم
جمال دوست هر گه او شنیده
رسیده باز دیده جلال مولای
وصال دوست را در هم دگر باز
یکی هستیم اینجا هم من و تو
همه جانها در اینجا ناپدیدست
ز ماضی در گذشته عین حالیم
حقیقت مستقیم و عین دینی
یقین دانیم کاینجا گه همه اوست

من و تو این زمان در حضرت یار
کنون اصل دگر ماندست ای دل
کنون اصل دگر اینجاست ما را
من و تو هر دو در اصلیم تحقیق
چو چیزی نیست جز این اصل اینجا
منور خود کنیم از بود احمد (ص)
اگرچه من که جانم در بر تو
یکی را دیدم اینجا هست روشن
ز سر تا پای اکنون گوش کن زود
وصالی دارم و دل از همه به
وصال مصطفی اینجاست ای دل
وصال مصطفی ماراست دیدار
وصال مصطفی ماراست دریاب
وصال مصطفی دیدار دیدست
حقیقت من که جانم بشنو ای دل
حقیقت من که جان اولیمنم
بگشتم در همه کون و مکان باز
همه کون و مکان گردیده ام من
همه کون و مکانم زیر پایست
مکان و لامکانم هست روشن
مکان و لامکانم آشکاراست
بهرجائی که بینی من بوم آن
همه جائی است عکس پرتو من
همه جائی منم اینجا نهانی
حقیقت جسم بسیارست و هر یک
یکی ام جمله اندر بود من هست
از آن حضرت چو در آدم رسیدم
از آن حضرت شدم در جسم آدم
دم آدم ز من روشن نمودست
دم آدم ز من تحقیق جان یافت
نبد پندار آدم تا من از وی
چواندر آدم ای دل راه دیدم
توره دیدی نشانش کرده بودی
در این منزل رسیده بودی اینجا
نه جانت بود نی اسم حقیقت

رسیدستیم اندر قربت یار
که تا مقصود کل آید بحاصل
کز آن اصلست این درخواست ما را
بیا تا هر دو زان یابیم توفیق
بیا تا هر دو خود زان وصل اینجا
که تا گردیم منصور و مؤید
حقیقت هستیم ای دل رهبر تو
نمایم مرترا دل بشنو از من
مرا این حلقه تو اندر گوش کن زود
بخوایم تا نمایم مرترا خه
ترا و من همه پیداست ای دل
شدیم آخر حقیقت ناپدیدار
بیا تا نگذریمش ما از این باب
ز وصلش مرا دیدار دیداست
وصال او از آنم گشته حاصل
حقیقت دیده و سر پیش بینم
نظر کردم عیان انجام و آغاز
که صاحب درد و صاحب دیده ام من
مرا در لامکان پیوسته جایست
که باشم دائما در هفت گلشن
بهرجائی مرا دیدار یار است
حقیقت کرد ما را ماه تابان
که هر خانه ز من گشتست روشن
یقین یکی ام اندر کامرانی
در او ام جمله جانهای بیشک
درون نقشها باشم ز پیوست
دم خدود در دم آدم دمیدم
که آن دم دارم اینجا گه در این دم
از آنش جان من از من نمودست
حقیقت از من اینجا گه نشان یافت
شدم اجسامش اندر هر رگ و پی
ترا اینجا گه ناگاه دیدم
حقیقت منزل و در پرده بودی
درون پرده بودی باز تنها
درون پرده دیدی در طبیعت

ترا این چار طبع اینجا بناچار گرفتار بلا بودی یقین تو میدانستی اینجا که چه از راست نه ره می بینی اندر چه فتاده چو من در تو رسیدم نزد آدم ترا کردم نظر ای دل در اینجا حقیقت جسم آدم بود از گِل فتاه دیدم آدم زار و مسکین من از آن حضرت بیچون اللّٰه همی فرمان از آن حضرت در آمد که هان ای روح گردنده در افلاک کنون شو این زمان در سوی صورت کنون شو این زمان نزدیک ای دل کنون شو این زمان تا جان نمائی مقام تست این صورت درون شو مقام تست این خاک اندر اینجا مقام تست اینجا که جمالت مقام تست اینجا کن قراری مقام تست اینجا باش شادان مقام تست این صورت حقیقت مقام تست این صورت ز اسرار مقام تست جان اندر مقامی در این صورت فرو شو تا تو باشی در این صورت ابا تو را گویم در این صورت ترا اعزاز بخشم در این صورت ترا اینجا است کاری در این صورت کنم روشن ترا را در این آینه ما کن نظر تو ز من بشنو که من آمرزگارم منم پروردگار تو که روحی کنون در صورت آدم لقاشو کنون در صورت آدم یکی باش شکست بردار وین پرده میندیش منم در تو توئی از من حقیقت یقینت اندر اینجا هست نوری

در اینجا کرده بودند گرفتار نبودی اندر اینجا پیش بین تو بدین تاریکنا بودی تو در خواست در این دام بلا ناگه فتاده ترا دیدم در آنجا گاه محرم فروماندم از این مشکل در اینجا فتاده همچو او در عز و در ذل میان مگه و طایف دگر بین چو آدم یافتم اینجا بناگاه مرا از لامکان این مژده آمد کنون شو این زمان در صورت پاک کز این صورت بیابی تو حضورت که مقصود تو شد اینجا حاصل درون پرده تو پنهان نمائی حقیقت روح امشب راز بین شو درون رو زود و روح پاک بنما که اینجا گاه خواهد بُد وصال یقین در جزو خود میکن نظاری در اینجا یاب هم پیدا و پنهان نظر کن هم نما این دید دیدت در اینجا که شوی از دل خبردار درون رو زانکه اینجا که تمامی پس آنگاهی بما یکتا باشی حقیقت سر خود را باز گویم ز بود خویش عز و ناز بخشم در این صورت مرایابی تو باری بینی تو بما انجام و آغاز که خواهی یافتم از ما خیر تو ترا اینجا گه پروردگارم دهم اینجا ترا فتح و فتوحی در این صورت کنون دیدار ما شو دوئی منگر در این جا که یکی باش نظر میکن در اینجا گاه از خویش شده در جسم او روشن حقیقت کز آن نورت رسد هر دم حضوری

حقیقت نور ما بشناس ای جان
بدان آن نور و در وی پیش بین شو
درون پرده بنگر راز ما را
من ای دل دادم آدم را حقیقت
یکی نوری در آن موجود دیدم
یکی نوری بُد از اسرار اعیان
حقیقت بود نوری از سوی ذات
حقیقت نور سرّ لامکان بود
حقیقت نور ذات ای دل بدیدم
تو در اینجا بُدی ای دل یقین هان
بهم پیوسته گشتیم از نمودار
شدی بیدار دل از خواب غفلت
شدی بیدار از من در سوی نور
مرادیدی و می‌بشناختی راز
منم اعیان ذات و راز دیدم
تو بودی آینه من نور در تو
تو چون بیدار گشتی از عیانی
منت اینجا گه آگاه کردم
مرا بس یار سردادست دادار
چو از حضرت در اینجا دیدم تو
ترا بگزیده‌ام در کلّ دنیا
نظر دارد بمن جانان که جانم
نظر در هر دو دارد تا بدانی
بود ما را دلا بشنو تو قصّه
برون کن غصّه از خود تا بیابی
توئی دل من ترا دارم در اینجا
توئی و من کنون هستم دلدار
چو من گفتم در این اسرار رازت
یکی اصلم از آن حضرت در اینجا
تو سالک هم منم اینجا سالک
تو سالک من ترا سالک شدم پیش
تو این دم سالکی در پرده مانده
تو این دم سالکی و راز دیده
تو این دم سالکی در راه جانان
تو این دم سالکی در پرده راز

درون دل بین آن نور تابان
درون پرده در عین یقین شو
همی دون در یقین آغاز ما را
شدم در جسم او سوی طبیعت
که آن نور از حقیقت بود دیدم
که می‌تابید از پیدا و پنهان
فروزان گشته اندر جمله ذرات
که در آدم رهش از من نهان بود
درون آدم اینجا آمیختم
ترا دیدم درون پرده مرجان
ترا دیدم شدی از خواب بیدار
که بردی از نفس غرقاب غفلت
بمن نزدیک گشتی ای ز دل زود
ز من دیدی حقیقت عزّت و ناز
ترا بشناختم چون باز دیدم
حقیقت در یکی نه نور در تو
منت بشودم همه راز نهانی
حقیقت این دمت کل شاه کردم
دلا بشنو که تا گردی خبردار
ز ذرات جهان بگزیده‌ام تو
ترا دیدم عیان سر هویدا
کنون اندر تو من عین العیانم
حقیقت آن نظر از لامکانی
برون آر این زمان از خویش غصّه
بهر جانب چرا چندین شتابی
حقیقت بین که دلدارم در اینجا
ز من این دم ز جانان شو خبردار
بهر نوعی بخواهم گفت بازت
بگویم با تو زان قربت در اینجا
حقیقت زنده‌ام اندر ممالک
کنون واصل شدم از تو شدم پیش
ابا صورت کنون افسرده مانده
جمال من در اینجا باز دیده
نه کلّی همی آگاه جانان
ندیدستی حقیقت سرّ کل باز

تو این دم سالکی تادر یقینت
تو این دم سالکی واصل شوی کل
توئی سالک کنون با من سفرکن
توئی سالک بمن بین سر بیچون
توئی سالک بگویم با تو آخر
توئی سالک منت در بود آدم
توئی سالک حقیقت اصل یابی
وصال یار اینجا که نه بازیست
وصال یار پیدا است و ره نیست
بدو یکیست وصل جاودانی
کسی کاندر وصال امید دارد
چو خورشیدش همی روشن بود دل
حقیقت اندر اینجا آخر کار
وصال دوست از جان میتوان یافت
اگر جانان طلبکاری ز جان یافت
ز جان پرس و ز جان بین راز بشنو
ز جان پرس و ز جان واصل شو اینجا
ز جان پرس از حقیقت تا بگوید
ز جان بشنوک تا آخر ز جان است
ز جان بشنوک که جان آمد خبردار
حقیقت قصه جان بس دراز است
حقیقت قصه جان بس عزیز است
کنون از جان و دل گفتار باقیست
کنون از جان و دل خواهی شنودن
سخن از جان و دل میگویمت باز
سخن از جان و دل چون می برآید
سخن از جان و دل عطار بشنفت
سخن از جان و دل گوید حقیقت
سخن از جان و دل گویم دمام
سخن از جان و دل بیرون نهادم
سخن از جان و دل میگویمت باز
سخن چون جان کند تقریر با دل
سخن چون جان بگوید با دل اینجا
سخن جان گفت و چندی دل شنیدست
سخن جان گفت هم چندی بگوید

بینی باز سر اولینت
مراد جاودان حاصل کنی کل
ز بود من کنون در من سفرکن
که بنمایم ترا کل بیچه و چون
حقیقت ذات رحمانست ظاهر
حقیقت در بر مقصود آدم
ز من در عاقبت تو وصل یابی
که هر لحظه هزاران عشق بازیست
حقیقت می ز کویش هیچ ره نیست
کسی کو یافت اصل زندگانی
حقیقت او دلی جاوید دارد
شود مقصود او در عشق حاصل
وصال دوست میآید پدیدار
ز جان اینجا جانان میتوان یافت
ز جان پرسید آنگه جان جان یافت
بدین گفتار پر معنی تو بگرو
که جان کردست جانان حاصل اینجا
دوای دل حقیقت جان بجوید
مرا مقصود جان عین العیان است
دلا میگویمت از جان خبردار
بشیب افتاده از زیر فراز است
یقین در وی همی بسیار چیز است
که خواهم گفت از آن اسرار باقیست
تو آخر جان و دل مر ذات بودن
که جان و دل یقین شد صاحب راز
حقیقت مر دل و جانها رباید
در اینجا عاقبت با سالکان گفت
از آن شد جان و دل بیشک طبیعت
که این دم یافتیمت بود آدم
حقیقت در بر بیچون نهادم
که از جان دل آمد سر این راز
مراد اندر حقیقت جمله حاصل
شود مقصود کلی حاصل اینجا
ولیکن دل حقیقت آن ندیدست
دوای دل همین جا که بگوید

سخن جان گوید و دل بشنود باز
سخن جان گوید از دیدار گوید
دل بیدار دارد گوش با جان
دل بیدار هرگز می‌نمیرد
دل بیدار کی غافل شود زین
دل بیدار جان با دیده یار است
دل بیدار اینجا راز جاننش
دل بیدار جان میگویدش باز
دل بیدار از جان میستاند
ابا ذرات تا ایشان بدانند
حقیقت جان خبردارست از دل
حقیقت جان خبردارست از آن راز
کجا گشتست اندر گرد آفاق
همه جانست و دل گر باز بینی
همه جان و دلست اندر حقیقت
همه جان و دل است ار می بدانی
همه جانست و دل اندر بدیدار
همه جانست و جانان سر جانست
همه جانست و جانان واقف جان
همه جانست و جانان راز گوید
همه جانست و جانان آفتابست
همه جانست و جانان رخ نموده
همه جانست و جانان آشکارست
همه جانست و جانان در بر جانست
ز جانان گشت مشتق جان طبیعت
ز جانان گر خبرداری توجان بین
سخن از جان شنو اکنون تو ای دل
سخن از جان شنو کو باز گوید
ز جان هر کو خبردار است اینجا
بسی جان دادگان در دل رسیدند
طلب کردند اول دل در اینجا
طلب کردند دل تا باز جویند
چو اندر قربت دل راه بردند
ز دل در جان نظر کردند آخر
ز ظاهر میتوان دیدن یقین چیز

در این گفتار بیچون بگرود باز
حقیقت بادل بیدار گوید
حقیقت زآنکه دارد سر جانان
که از جان این بیانها یادگیرد
که امیدش یقین حاصل شود زین
مر او را اندر اینجا دید یار است
همی گوید حقیقت در نهانش
درون پرده زان میگویدش راز
همی منشور عشقش باز خواند
حقیقت سر عشق از جان بدانند
دل از جان میکند مقصود حاصل
از آن بادل دهد اینجا خبر باز
حقیقت جانست اندر جمله گی طاق
یکی اصلست اگر این راز بینی
یکی پرده است بسته این طبیعت
نمیدانند کس این راز نهانی
در آخر جان شده ازدل خبردار
حقیقت دوست اندر جان عیانست
حقیقت اوست اینجا واصف جان
ابا جان دل ز جان می راز جوید
حقیقت جان برش چون ماهتابست
حقیقت نور جان هر دم فزوده
حقیقت جان یقین دیدار یارست
در اینجا گاه او مر رهبر جانست
وطن گاه عیانش شد حقیقت
درون جان تو جانان را عیان بین
که تا می باز دانی راز مشکل
ترا اسرار کئی راز جوید
چو دل در راز بیدار است اینجا
کمال جان جانان می ندیدند
که تا یابند راز مشکل اینجا
حقیقت از دل اینجا راز جویند
ز دل در جان ره می ناگاه بردند
که جان پنهان شد و دل گشت ظاهر
ولیکن می ندانند هر کس می نیز

که از جان وصل جانان میتوان یافت
کسی کز جان حقیقت جست اسرار
خب راز جان بپرس و زو یقین بین
قل الرّوح است مِنْ أَمْرٍ از سوی ذات
قل الرّوحست ازدیدار بیچون
قل الرّوح است سرّ ذات دیده
قل الرّوحست عاشق داند این راز
قل الرّوح ار در این جا باز بینی
قل الرّوح از بدانی آخر کار
قل الرّوح ار بدانی وصل یابی
قل الرّوح ار بدانی زنده گردی
قل الرّوح ار بدانی دید یارست
قل الرّوح از بیابی در درونت
قل الرّوح ار بیابی در جهان تو
قل الرّوح ار بدانی در همه جا
قل الرّوح ار بدانی مرتوانی
قل الرّوحست اینجا در دمیده
قل الرّوح است در دل آشکاره
کسی کین سر بداند جان شود او
حقیقت جانست اینجا نفخه ذات
حقیقت پرده او جسم آمد
در این بیت ار توانی راه بردن
ولیکن ظاهرست احکام صورت
کز اینجا می بتابد روشنائی
سخن بسیار گفتیم از حقیقت
توان دانست تا یکی شود دید
سخن قانون عقل آمد در این راه
نمود جملگی در جسم آمد
یکایک را همی تقریر کردن
سخن ز اندازه گز بسیار گفتیم
سخن چون جملگی از دید یار است
بصبر اینجا شود مقصود حاصل
دگر جسم از دلش امید یابد
دل و جان آشنای کردگارست
کنون تن دل کن و دل کن یقین جان

یقین منصور از این راز نهان یافت
حقیقت رخ نمودش بیشکی باز
تو جان را دید راز اولین بین
دمیده نفخه اندر جمله ذرات
نموده روی در دل بیچه و چون
حقیقت عین مر آیات دیده
که اودیدست این معنی سرباز
حقیقت جان تو هر راز بینی
حجابست او براندازد بیکبار
که او اصل است هم زو وصل یابی
درون جزو و کل تابنده گردی
که بنموده رخ اینجا پنج و چارست
حقیقت او کند مر رهنمونست
یکی گردانست اندر مکان تو
کند در آخر کرات چو یکتا
که میگوید ترا کلّ معانی
در این دم در دم واصل رسیده
حقیقت خود بخود در حق نظاره
اگر راز نهان می نشنود او
مزین کرده اینجا جمله ذرات
خدا بود و در اینجا اسم آمد
رهی زینجا بسوی شاه بردن
زدل وز جان بیاید گفت نورت
رسیم آنگاه در عین خدائی
ولیکن راز بیچون در شریعت
حقیقت جسم و جان در سرّ توحید
چنین پرداخت اینجا بیشکی شاه
همه بیدار دید اسم آمد
ز شرع و دید جان تفسیر کردن
حقیقت بیشکی با یار گفتیم
ولیکن از معانی بی شمار است
حقیقت دل شود از روح واصل
که تا جان دید دید یابد
بنزد عاشقان دیدار یارست
کز این معنی بیابی سرّ جانان

دلت آینه سر جلالست
دلت آینه شد تا جان نماید
دلت آینه شد از دید صورت
دلت آینه سر تجلی است
دلت را داد زنده همچو عیسی
ترا عیسی درون دل نشسته
ترا عیسی جان در آسمانست
ترا عیسی جان باید نظر داشت
دمادم گوش کن در عیسی جان
ز عیسی بشنوی اسرار آن دید
چه چارم آسمان دل مصفاست
در اینجا عین جان بازماندست
از آن ره سوی عیسی برده تو
اگر در محنت عیسی رسیدی
از آن عیسی بچارم بازماندست
یقین در چار طبع خود تو بنگر
در این چارم سما در سوزن جسم
ولی چون رازدار آمد چه باکست
نه او از باب پیدا شد حقیقت
در این معنی بسی شرح است بسیار
سخن تا آخری آید سرانجام
خبرداری که عیسی جمله دیدست
حقیقت عزلتی بسته ز دنیا
از آن دنیا رها کردست از دید
از آن دنیا رها کردست آن ماه
از آن دنیا رها کرده ز عزلت
در آن منزل که او آگاه او شد
در آن منزل چو روح الله بنشست
در آن منزل وصالش روی بنمود
در آن منزل که عیسی دارد اکنون
در آن منزل وصال عاشقانست
در آن منزل اگر ره برده باز
در آن منزل وصال اندر وصالست
در آن منزل هر آنکس کو خبر یافت
نظر کن باز تا منزل بینی

ولیکن جان یقین عین وصالست
ز جان آنکه رخ جانان نماید
میاور سوی او دیگر کدورت
کز این آینهات امروز پیدا است
که تا گردد حقیقت آن مصفاً
بتقوی از طبیعت باز رسیده
بچارم در چنین شرح و بیانست
که او اینجا و آنجا را خبر داشت
که خواهد کردن او را ذات و برهان
که در جام حقیقت جان جان دید
حقیقت منزل و مأوی عیسی است
که اندر شوق صاحب راز ماندست
حقیقت زنده و نه مرده تو
حقیقت ذات در چارم بدیدی
که اندر شوق صاحب راز ماندست
که چارم آسمانست و دو منگر
بمانده لاجرم در صورت اسم
که عیسی مصفاً ذات پاکست
که مریم بکر بود و بی طبیعت
ولیکن می رود کآرد پدیدار
بیابد در یقین آغاز و انجام
ابا تو گفته و سر ناپدیدست
چو روح القدس او رسیده ز دنیا
که اینجا یافتست او سر توحید
که مکشوفست او را حضرت شاه
که اینجا دید بیشک سر قربت
حقیقت جمله او رادید و او بُد
حقیقت روح شد الله پیوست
تو پنداری حجابش سوزنی بود
بر آن برگ کاهی هست گردون
کسی کین یافت اینجا عاشق آنست
برو زینجا و این پرده برانداز
حقیقت کل تجلی جلالست
چو عطار اندر اینجا در نظر یافت
ز جان بنگر یقین تا دل بینی

نظرکن باز اندر منزل جان
نظرکن دل که دل مأوای عیسی است
نظرکن در دل و عیسی تو بنگر
نظرکن در دل عیسی یقین بین
نظرکن در دل و عیسی تو بشناس
بمترلگس راه دل دارد و طمن او
چنان واصل بود در منزل دل
در اینجا راز اشیا باز دیدست
در اینجا ذات کل او را عیانست
حقیقت سالک اینجا که بیندیش
ترا عیسی حقیقت بیش باشد
ز عیسی غافلی ای بیوفای تو
ز عیسی غافلی تو در شب و روز
بچشم اول جمال او نظرکن
ز عیسی غافلی او را ندیده
بچشم دل توانی دید عیسی
همه ذرات با عیسی ابراز
نمی یابند از آن غافل بمانند
دل اینجا این زمان اسرار عیسی
وصال جان بخواهد یافت تحقیق
چو عیسی در درون پرده باشد
چو عیسی همچو خورشید است تابان
حقیقت با دل اینجا که سخن گفت
رها کردیم اول قصه جان
کنون بر سوی آن سرباز کردیم
حقیقت قصه جان سر جان بود
توئی جان و توئی دل تا بدانی
حقیقت قصه دل گوش کن تو
از آن دم گفت جان بادل یقین باز
که من چون سوی آدم آمدم باز
تو بودی در درون من از برونست
چو دیدم دل یکی نوری ترا من
حقیقت نور پاک مصطفی بود
نظر کردم و در آن نور حقیقت
منور بود و دیده از جمالست

که دل خوانند او را جمله مردان
حقیقت عیسی جانست در آنجاست
ز عیسی جوی ذات و زو تو مگذر
مر او را اندر اینجا پیش بین
که عیسی جانست جان اینجا تو بشناس
حقیقت دید جان خویشتن او
که یکسانست او را راه و منزل
حقیقت ذات یکتا باز دیدست
ز چارم مرورا سر نهانست
که عیسی داری اینجا که پیش
که در هر کار پیش اندیش باشد
از آن اینجا نداری این صفا تو
از آن از وی نمی گردی تو پیروز
همه ذرات از عیسی خبرکن
کنون بگشای اینجا که دیده
که تا یابی تو دید دید عیسی
ولی عیسی در اینجا که میتاز
چنین اینجا بی حاصل بمانند
حقیقت مرورا گشته است پیدا
که تا جانست جان را هست توفیق
چرا ذرات او گم کرده باشد
درون پرده چارم شده جان
دل آن اسرار دیگر باز بشنفت
که بادل رازها میگفت پنهان
در آن اسرار صاحب راز کردیم
که میگفت او ابا دل باز بشنود
اباتست این همه راز نهانی
از این معنی دلت بیهوش کن تو
حقیقت سر خود را در یقین باز
حقیقت دیدم او را صاحب راز
نظر کردم شدم سوی درونست
که دیدم نور را سوی لقما من
که نورش بیشکی نور خدا بود
که میتابید در تو در طبیعت
سوی پرده فکنده اتصالت

منورگشته دیدم چشمت ای دل
نظرکن نور احمد در درونت
بدان نور محمد (ص) راز دریاب
چون نور مصطفایت رهنمونست
از آن حضرت پرسیدم چنین باز
نمی دانستم اول نور جانان
حقیقت جان تو هم این نور داری
تو داری نور اندر دل یقین است
از آن حضرت پرسیدم چنین باز
ندا آمد که نور احمد ماست
تو داری نور احمد جان و دل هم
که نور ماست لیکن اسم دریافت
حقیقت دل ابا تن گفت این راز
حقیقت نور احمد در دل و جانست
دلا اکنون از این پندارگشتی
ظهورت تا بطون این نور دارد
همه ذرات اکنون راز دیدند
که ای ذرات ای دل گوش کردند
حقیقت جملگی دریافتند این
دل و جان مر دو نور مصطفایست
ولکن این ای دل اکنون راز دیدی
کنون گر واصل این نورگشتی
نظر یک دم مگردان هان از این نور
همه ذرات عالم نور او شد
حقیقت هر که اندر شرع آمد
حقیقت هر که شرع او بیابد
حقیقت شرع او شد راحت جان
جوابی داد جان بادل چنین گفت
که ای جان خوب گفتم این بیان باز
من و تو این زمان هر دو یکی ایم
من و تو این زمانیم از نمودار
من و تو این زمان دیدار یاریم
من و تو این زمان هستیم تا یار
تو زان حضرت بر ما چون رسیدی
مرا دیدی و در من بی نشانی

ترا آن نور اینجاست حاصل
دلا تا هست اینجا رهنمونست
همی انجام با آغاز دریاب
ترا این دم کنون عزت فزونست
که نور کیست با این عز و اعزاز
که تا آمد مرا منشور جانان
از او این عز و این منشور داری
که نور رحمة للعالمین است
که نور چیست با این عزت و ناز
که اندر دل ترا این لحظه پیدا است
نظرکن اندر این نور دمادم
حقیقت هم دل و هم جسم دریافت
ترا این یافت از دل عاقبت باز
درون جمله چون خورشید رخشانست
ز نور دوست برخوردارگشتی
حقیقت در ره این منشور دارد
که مر نور محمد باز دیدند
چو تو این دم از این می نوش کردند
گمانشان شد یقین اینجایگه زین
از آن این پرتو عز و بقایست
یقین نور محمد باز دیدی
حقیقت همدم منصورگشتی
که واصل شد یقین زین نور منصور
از آن هر مدبر شرعش نکو شد
ز نورش در یقین بی فرع آمد
همه اسرارها نیکو بیابد
از آن دل یافت اینجا ذوق جانان
حقیقت او ابا جان در یقین گفت
بدانستم ز تو من این یقین باز
یقین دیدار جانان بیشکی ایم
حقیقت هر دو گشته صاحب اسرار
در این خلوت حقیقت پایداریم
حقیقت نقطه ایم و عین پرگار
جمال خویشتن در من بدیدی
تو در من این زمان راز نهانی

توئی جان من این دم سوی جانان
توئی این دم از آندم آمده باز
توئی این دم مرا بیچون نموده
توئی ایندم از آندم کل خبردار
مرا بیدارکردی این زمان تو
مرا بیدارکردستی ز دیدت
مرا بیدارکردستی تو از خواب
مرا بیدارکردستی ز صورت
مرا بیدارکردستی کنون تو
مرا بیدارکردستی تو از دوست
مرا بیدارکردستی تو از دید
مرا بیدارکردی آخرکار
مرا بیدارکردی از دم خویش
در اینجا که یقین افتاده بودم
در اینجا من بدست چار انباز
در اینجا که بُدم من چون بزندان
چو مرغی اندر این دام بلا من
در اینجا که شب و روز از غم دوست
در اینجا که یقین من دور بودم
چو مرغی در قفس محبوس مانده
چو مرغی مانده اینجا زار و مسکین
چنان در غم بُدم در سال و در ماه
چنان در غم بُدم مسیکن و حیران
چنان در غم بُدم در دست این چار
چنان در غم بُدم از دست ایشان
چنان محبوس بودم جان در این تن
حقیقت نور احمد در درونم
وگر نور تو میدیدم بتحقیق
ولیکن قصّه میگویم بمرت باز
من بیچاره در زندان صورت
چرا لیکن نمی گفتمی مرا باز
طلب میکردمت اینجا یقین من
تو میدانی که بر من می چه رفتست
تو میدانی که هستی صاحب راز
تو میدانی مرا درد نهانی

که اندر خلوتی در کوی جانان
حقیقت مر مرائی صاحب راز
کمال من در اینجا که فزوده
مرا کردی یقین از خواب بیدار
نمودی رازم اینجا که جان تو
منم این لحظه کل اعیان دیدت
وگر بودم من اندر بحر غرقاب
که تا دریافتم عین حضورت
ندارم هیچکس جز رهنمون تو
وگر نه مبتلا بودم در این پوست
وگر نه بودم اندر عین تقلید
وگر نه بودم اینجا که گرفتار
مرا بنهاده کل مرهم خویش
یقین دیوانه ودل ساده بودم
بُدم اینجا که در سوز و در ساز
توام زینجا رهائی ده هم از جان
بدم اینجا گرفتار قضا من
بُدم سوزان حقیقت در سوی پوست
ز نور عشق من مهجور بودم
درون پرده ام مدروس مانده
نبودم اندر اینجا هیچ ره بین
نمی بردم یقین در وصل تو راه
نمیدانستم این ره سویت ای جان
فرمانده اسیر اینجا بناچار
که دائم بود اندر غم پریشان
ولیکن هم یقین می دیده ام من
که او بُد اندر اینجا رهنمونم
که آخر یافتم هم از تو توفیق
که هستی بیشکی تو صاحب راز
دمادم میرسید از تو حضورت
حقیقت تا شوم من صاحب راز
گاهی در عشق و گه در کفر و دین من
که تا گوشت کنون رزت نهفتست
که دیدستم رخت اینجا که باز
نمیدانم کسی باری تو دانی

تو میدانی که من دیدم بلایت
تو میدانی مرا تا من که چونم
از آن حضرت خبردارم کنون من
خبردارم کنون زان حضرت پاک
از آن حضرت مرا چون ذات بیچون
ره سیر فنا کردم از اینجا
ره سیر فنا کردم از آن دید
ره سیر فنا کردم ز دیدار
ره سیر فنا کردم در این دور
ره سیر فنا کردم ز حضرت
ره سیر فنا کردم از آن ذات
ره سیر فنا کردم حقیقت
جدا ماندم یقین از حضرت پاک
سوی خاک آمدم این لحظه دانم
سوی خاک آمدم از سوی افلاک
سوی خاک آمدم تا راز بینم
سوی خاک آمدم من نور مطلق
سوی خاک آمدم اینجا بتحقیق
نظر کردم من اندر منزل خاک
از آن منزل بدین منزل رسیدم
نبود بود گشتم من در اسرار
حقیقت محو بودم اندر اینجا
طلبکار عیان یار بودم
از آن حضرت ندا آمد بگوشم
ندا آمد بر من از سوی ذات
ندا آمد بر من از سوی دوست
ندا آمد که ای دل در سوی دل
نظر کردم در آن دم راز دیدم
نهان دیدم خود اندر قالبی من
بنور خویش اینجا یافتم خویش
حجابی یافتم چون پرده بر در
عجب جایی دیدم خوب و دلکش
چنانش جذب کردم آندم اینجا
حجاب آمد برم زینجا حقیقت
در اینجا سالها در انتظارم

که تادیدم در آخر من لقایت
فتاده اندر این دریای خونم
بدین منزل رسیدم باز چون من
که اینجا آمدم اندر سوی خاک
حقیقت ره نمود از هفت گردون
رسیدم بار دیگر من در اینجا
جدا ماندم نهان از عین توحید
فتادم ناگهان اندر ره یار
فتادم ناگهان اندر ره دور
جدا گشتم یقین از سیر قربت
رسیدم من در اینجا سوی ذرات
رسیدم ناگهان سوی طبیعت
رسیدم در یقین تا منزل خاک
که پیدا میشود راز نهانم
بدیدم صورتی در حقه خاک
وطن گناه فنا را باز بینم
روان گشته من از حضرت حق
که تا یارم چه خواهد داد توفیق
در اینجا باز دیدم حضرت پاک
در اینجا گورد جانان ناپدیدم
نهان بودم ولی در عین اظهار
فنا گشته از آن نور مصفاً
از آن حضرت ندائی می شنوم
که حیران گشت اینجا عقل و هوشم
که هان شو این زمان در سوی ذرات
که ای مغز این زمان شو در سوی پوست
درون شو تا شود راز تو حاصل
خود اندر سوی صورت باز دیدم
بنور من شده اینجا ی روشن
ولیکن چون حجابی یافتم بیش
درون او هزاران انجم و خور
یکی در خاک و باد آب و آتش
همه ذرات دیدم پر ز غوغا
گرفتار آمدم من در طبیعت
ضعیف و خسته و مجروح و زارم

چنان در قید بودم مانده اینجا
خبردارم که نور پاک دیدم
عیان خویشش در اینجا
یکی نوری درون خویش دیدم
نظر کردم درون و هم بروم
ندیدم هیچ جز چارم طبایع
اگرچه منزلت خوش بود و ناخوش
نه هم جنسم بدید و سرکشانید
دمی در شیب و یک دم سوی بالا
دمی در صومعه در راز باشم
دمی اندر خراباتم نشسته
دمی گریانم از شوق وصالش
در این خلوتسرای و منزل خاک
مرا چون عقل اینجا یار آمد
در این پرگارگردانم عجائب
در این پرگار در اندوه و دردم
در این پرگارگردانم چو پرگار
در این پرگارگردانم بسر بر
تماشا میکنم از هرکناری
تماشا میکنم در بود و نابود
تماشا میکنم چرخ فلک را
تماشا کردم اینجا هر چه دیدم
تماشا کردم اندر تنگنایی
بسی اندیشه بیهوده کردم
بی کردم بهر سوئی نگاهی
بسی در خاک و خون آغشته گشتم
نبردم هیچ ره در سوی جانان
چنین بد قصه من تابدانی
دوائی کوکنون و ره نمایم
از این پرده مرا بیرون فکن تن
از این پرده چنانم زار مانده
از این پرده چنانم در بلا من
فنا میخوانم از صورت حقیقت
فنا میخواهم از این زندگانی
فنا میخواهم و کل کن فنایم

غریب و بی نوا و زار و تنها
عیان خویش در خاک دیدم
میان دمدمه در شور و غوغا
کزان من جملگی در پیش دیدم
بدیدم خویش را دیدار چونم
فرماندم در این صنع و صنایع
شدم از خاک و باد و آب و آتش
بهر جاثیم سرگردان دوانید
شوم چون باز بینم جای بر جای
دمی از عشق در پرواز باشم
دمی اندر مناجاتم شکسته
که می بینم برون نور جمالش
فرماندستم از دیدار افلاک
تماشایم در این پرگار آمد
تماشا میکنم نفس غرائب
بمانده اندر این پرگار فردم
طلبکارم بهر جائی رخ یار
نمی یابم کسی را یار و رهبر
همی جویم ز بهر خویش یاری
مگر جائی بیابم عین مقصود
نظاره میکنم آن یک یک را
چو سودی زان چو مقصودی ندیدم
بهردم یافتم آنجا بلائی
بسی زانجا رسید از خویش دردم
که باشم تا توانم برد راهی
چو شیب و عین بالا در نوشتم
که تا این دم ترا من یافتم جان
دوای درد من اینجا تو دانی
در این پرده حقیقت در گشایم
که تا بیرون جهم از ما و از من
حقیقت عاشق و بی یار مانده
که میخواهی دگر باره فنا من
که بیرون آیم از عین طبیعت
مراد من بر آوردن تو دانی
تو جانا باز خرد در این بلایم

فنا میخووام و بیرونم آور
تو غم خور زانکه غمخواری ندارم
تو غمخور زانکه دردم را دوائی
تو غم خور زانکه اینجایم گرفتار
تو غم خور تا مرا اینجا رسانی
تو دانی راه بردن ماه اینجا
تو میدانی ره و کوی حقیقت
تو اینجا که حقیقت دید یاری
بتو شادم که تو اسرار یاری
بتو شادم حقیقت جان در آخر
کنون زین تنگنای حادثاتم
نه چندانم در اینجا فکر و یارست
از اول تا با آخر اندر اینجا
نظر در سوی اشیا کردم از سیر
در این دیرم مثال بت پرستان
بی جستم ز مردم دوستداری
چو دیدم دشمنم بودند ایشان
بود اینجا که با ایشان مقیمم
بسی کردم طلب از هرکسی باز
همه تقلید بود و هیچ تحقیق
در آخر گر مرا اینجا نمائی
نظر چون میکنم در خویش اینجا
هدایت مرا زین سر نور است
از این نورم حقیقت روشنائیست
براه شرع این نورم هدایت
در آخر نیز هم دانسته‌ام من
اگر خورشید می‌بینم از این نور
اگر خود ماه می‌بینم از این است
همه کوکب از این نورست دائم
وگر عرش است و کرسی هم بود این
مزین چه بهشت و کرسی و عرش
از این نورند من تحقیق دیدم
کنون این نور پاک مصطفایست
ولی ای جان مرا اسرار برگوی
رهائی باشدت اینجا مراهان

تو جانا اندر این حالت غم خور
بجز تو هیچکس یاری ندارم
در این منزل مرا تو آشنائی
مرا جانا از این صورت برون آر
که ره در سوی آن منزل تو دانی
که دیدستی حقیقت شاه اینجا
اگرچه مانده سوی طبیعت
مرا اینجا که چون غمگساری
در اینجا که مرا شادان تو داری
که مقصودم کنی اینجا تو ظاهر
برون کن تا رسانی سوی ذاتم
که اندیشه دمادم بشمارست
مرادر کل بُد ای جان مانده در پای
عجب گردانست کردم این همه دیر
بمانده من نه کافر نی مسلمان
ندیدم از کسی امی دوستداری
حقیقت هم طبیعت گرچه خویشان
وزایشان این زمان در خوف و بیمم
شنفتم من ز هرکس خود بسی راز
ندیدم از هیچکس الا که توفیق
غم از من بیشکی اینجا ربائی
چو می‌بینم یقین در پیش اینجا
که دائم مرا از وی حضورست
که مر تحقیق این نور خدائی است
از اول بود بسیاری سعادت
کز این نورم شود اسرار روشن
یکی در تست از او افتاده تن دور
که گردان اندر این چرخ برین است
که در آفاق مشهورست دائم
حقیقت هم قلم با لوح شد این
ملایک هرچه اعیانست در فرش
حقیقت من از این توفیق دیدم
که ما را اندر اینجا رهنمایست
حقیقت قصه از یار برگوی
بگو با من حقیقت شرع و برهان

جوابش داد جان آن لحظه کایدل
کنون چون دید نور مصطفائی
از این نورت رهائی باشد اینجا
از این نورت همه کامی برآید
از این نورت بود در آخر کار
از این نورت رهائی باشد از غم
از این نورت لقای جاودانست
از این نورت بسی شادی رسد دوست
از این نورت ما را هر دو امید
از این نورت بیشک هر چه بینی
از این نورت بیشک آسمانها
از این نورت ماه و چرخ و انجم
از این نورت عرش و فرش و کرسی
از این نورت بیشک انبیا بین
از این نورت بیشک هر چه باشد
از این نور است آدم تا بدانی
از این نورت نوح و پور آذر
از این نورت اسحق گزیده
از این نورت موسی بر سر طور
از این نورت مر ایوب و یونس
از این نورت بیشک مر سلیمان
دلا گر راز گویم شرح اینست
حقیقت این بود رهبر در اینجا
بیابی کام خود زین نور مطلق
تمامت انبیا زین نور بودند
از این مقصود حاصل میشود باز
حقیقت نور **الَّا اللّٰه** باشد
دلا زین نور اینجا ره بر اینجا
دلا این نور عین لامکان است
دلا این نور اینجا دید شاه است
دلا این نور اندر آخر کار
دلا این نور بنماید یقین ذات
همه ذرات از این آید منور
همه جانها از این نورت تابان
همه جانها از این اندر خروش است

ترا مقصود خواهد بود حاصل
حقیقت بیشکی اندر لقائی
ترا عین خدائی باشد اینجا
ترا این تنگنا آخر سر آید
حقیقت بیشکی دیدار اسرار
ترا شادی رساند او دمادم
که مر این برتر از کون و مکانست
برون آرد ترا و هم من از پوست
لقا زین نور خواهد بود جاوید
دلا اکنون تو در عین یقینی
حقیقت تا بدانی جسم و جانها
همه در نور اینجا گه شده گم
حقیقت اینست پیش از نور قدسی
درون خویش ایشان مصطفی بین
بجز این نور مر چیزی نباشد
از این نورت هر شرح و معانی
تو از این نور یک لحظه بمگذر
هم اسمعیل و یعقوب این بدیده
حقیقت مانده واله او از این نور
که این نورت در هر چیز مونس
حقیقت انبیا را مر چنین دان
که این نورت عیان عین یقین است
دلا اکنون تو می ره بر در اینجا
که این نور است ذات جاودان حق
از آن اندر جهان مشهور بودند
که این نور است هم انجام و آغاز
دگر هر کس کز این آگاه باشد
که این نورت کین جا جمله پیدا
که با ما این زمان اندر مکان است
همه ذرات را پشت و پناه است
حجاب از پیش بردارد بیکبار
کند روشن چو خود مر عین ذرات
حقیقت جان شوند اینجا یکسر
که در آفاق مشهورست می دان
که این دریا حقیقت چشم و گوش است

همه جانها بدین باشد سرافراز
از این مقصود ما حاصل شد اینجا
ره ما آخر کارست از او راست
مزین شد ره ما آخر کار
وطنگاه ازل زین نور یابیم
دگر ای دل ره دور و درازست
بسی رفتند و در ره باز ماندند
بسی رفتند و در اینجا رسیدند
بسی رفتند در راه حقیقت
نه بازی باشد این ره تا بدانی
بیازی نیست راه عشق کردن
بیازی نیست راه عشق جانان
بیازی نیست هان این ره بیازی
رهی دور است و منزل ناپدیدست
رهی دور است و راه عاشقانست
رهی دور است پر خوف و خطر بین
در این ره صد هزاران جان چوکاهست
در این ره عاشقی باید یگانه
در این ره عاشقی باید سرافراز
در این ره عاشقی باید صفائی
در این ره عاشقی باید صفاکش
در این ره عاشقی باید پر اسرار
در این ره عاشقی باید که در دید
در این ره عاشقی باید که در ذات
در آخر دل یکی دیدار یابی
در آخر دل همه دیدار جانانست
در آخر دل همه عین الیقین است
در آخر در حقیقت جمله الله
در آخر دل من و تو باز کردیم
ز یکی لاشوم در دید الا
مرو بیرون هم اندر اندرون یاب
در اینجا آن حقیقت دان عیانست
در اینجا راز اینجا گشت حاصل
در اینجا سر آنجا آشکارست
دلا در پرده بین این سر پنهان

حقیقت اوست اینجا صاحب راز
که این نورست اندر کل اشیا
که اندر ره حقیقت روشنی خاست
از او یابیم هر دو عین دیدار
در آخر چون سوی منزل شتایم
گاهی شبست و گه گاهی فرازست
نه در بالا که در چه باز ماندند
جمال یار آخر باز دیدند
شدند از نور آگاه شریعت
که تا خود را بمنزل در رسانی
کسی باید که داند راه بردن
کسی باید که بیشک پی برد آن
نیابی دوست تا خود در نبازی
که آخر کارت ای دل ناپدیدست
کسی کاینجا فنا شد عاشق آنست
گاهی خود زیر و گاهی بر زیر بین
در آخر نیست غم چون جان تباه است
که در یکی بود او جاودانه
که در یکی شوند انجام و آغاز
که یکی گردد اینجا در خدائی
که یکی بیند اینجا پنج باشش
که در یکی بیابد او رخ یار
یکی بیند همه در سر توحید
یکی گردند اینجا جمله ذرات
همه اینجا یگانه مریار یابی
همه اینجا یگانه انوار جانانست
یکی هم آسمانها و زمین است
بود بیشک بیابی حضرت شاه
ز یکی اندر اینجا راز کردیم
در اول باز دان این راز یکتا
توقف کن تو اینجا گاه و مشتاب
هم اینجا و هم آنجایی نشانست
چنین بین تا تو باشی جملگی دل
در آنجا دید یکتا آشکارست
که در اینجا است این شرح و بیان هان

از آنست کردم آگاه حقیقت
بجز حق نیست اینجا جملگی اوست
بجز یکی نیابی آخرکار
حجاب این پرده‌ات از خود برافکن
بجز حق نیست چه آخر چه اول
منت گفتم کنون خود چشم کن باز
بتو پیداست جسم من هم اینجا
بتو پیداست اشیا و ملایک
هر آنکس کز نمود من شد آگاه
دلا مستقبل حالن تو آنست
ولی اینجا درون پرده پیداست
جمال یار پیدا هست اینجا
بنقد اینجا وصال دوست دریاب
بنقد اینجا مده دلدار از دست
بنقد او را غنیمت دان تو جانان
بنقد او را مده ازدست زنه‌ار
بنقد اینجا غنیمت دان تو امروز
بنقد او را غنیمت دان تو اکنون
مرو بیرون غنیمت دان تو این ذات
مرو بیرون و او را بین دمام
کنون چون هر دو در عین وصالیم
کنون چون دیده در دیدار هستیم
کنون چون هر دو دیدستیم اعیان
کنون چون هر دوباره باز دیدیم
در این خلوتسرای لامکانی
از اینجا وصلت اعیانست اعیان
در اینجا وصل جانانست دیدار
دلا اکنون چو وصل اینجاست پیدا
دلا اکنون قراری گیر در خود
وصال اینجاست تا آنجا روی باز
وصال اینجاست بر خور از وصالش
وصال اینجاست وز انسان بدیدست
کسانی در پی فردا نشسته
بامیدی که فردا یار یابند
کجا فردا که امروز است حاصل

که جز حق نیست در راه حقیقت
یکی بین دل در این چه مغز و چه پوست
حجاب این پرده‌ات از پیش بردار
که تا اسرار آید جمله روشن
مباش اینجا دلا آخر معطل
که اندرتست هم انجام و آغاز
که شد اسرار کلت روشن اینجا
اگرچه واصلی میباش سالک
همین جا باز بیند او رخ شاه
که دیدار بقا در آن جهانست
جمال بی نشانی هم هویداست
بنقد اینجا مده از دست او را
حقیقت مغز خود در پوست دریاب
چو وصلت بیشکی اینجا گه هست
درون پرده او را بین تو پنهان
درون پرده می بین روی دلدار
که دیدی در درون دیدار پیروز
مرو از خویشتن یک لحظه بیرون
که نورش روشنائی یافت ذرات
که پیوستست با من اندر این دم
ز وصل دوست اندر اتّصالیم
حقیقت صاحب اسرار هستیم
در اینجا گاه بیشک روی جانان
در اینجا صاحب هر راز دیدیم
بهم باشیم اینجا گه عیانی
در این خلوت همی یابیم پنهان
بهم بینیم اینجا گه نمودار
بباید رفتنت در سوی دریا
تو چون رسته شدی از نیک و از بد
سزد گرمی دگر این بشنوی باز
نظر کن در درون نور جلالش
که اینجا بیشکی جانان بدیدست
در اینجا گه دل اندر وصل بسته
حقیقت بیشکی دلدار یابند
جز امروزش نبیند مرد واصل

دل اندر بند فردا چند داری
دل اندر بند فردا بسته تو
دل اندر بند فردا می ندانی
برو اصل یقین امروز فردا است
ز فردا بگذر و امروز بنگر
ز فردا بگذر و امروز او بین
ز فردا بگذر و امروز دریاب
ز فردا چند گوئی وصل امروز
ز فردا چند گوئی آخر ای دل
ز فردا چند گوئی زانکه فردا
ز فردا چند گوئی دل حقیقت
ز فردا چند گوئی دل یقین یاب
ز فردا چند گوئی دل بین راز
منه دل سوی فردا زانکه اینجا
کسی کو وصل هر دو جهان است
اگر امروز یابی وصل جانان
اگر امروز وصلت میهد دست
اگر امروز وصل یار یابی
در این وصل اربابی دید جانان
در این وصل اربابی روی آن ماه
حقیقت اندر اینجا آشنایست
حقیقت اندر اینجا دید دیدست
تو بر امید فردائی زهی ریش
تو بر امید فردائی که بینی
ترا امروز باید وصل دیدن
ترا تا سوی فردا هست امید
گرت امروز وصل آید بدیدار
یقین اینست چندانی که گویم
اگرچه گفتگو آخر رسیدست
مر امروز امید وصالست
مر امروز چون جانان بدیدست
مر امروز چون جانان هویداست
مر امروز چون جان رخ نمودست
به نقد امروز دارم دلستانم
بنقد امروز با جانان برآیم

چو امروزت یقین دلدار داری
از آن نادان همیشه خسته تو
که فردا بیشکی حیران بمانی
که جانان سر بسرکلی هویداست
ز وصل دوست تو امروز برخوردار
چو جمله اوست مر جمله نکو بین
توقف کن دمی در عشق مشتاب
ترا دادست اینجا خویش میسوز
که امروز است هر مقصود حاصل
هنوزت نیست پخته دیگ سودا
که امروزست پیدا دید دیدت
تو مر امروز در خود پیش بین یاب
درون خویشتن عین الیقین ساز
نه بندد دل حقیقت سوی فردا
ورا امروز کل عین العیان است
همی فردا تو باشی بیشکی آن
نباید دل سوی فردا ترا بست
چرا ای دل سوی فردا شتابی
یکی گردی تو در توحید جانان
ز نی بالای نه قبّه تو خرگاه
یقین مر سالکان را روشنائیست
عیان چون یار درگفت و شنیدست
که اندر خود فکندستی تو تشویش
همی ترسم که مر چیزی نبینی
حقیقت اندر اینجا اصل دیدن
حقیقت همچو خواهی ماند جاوید
شوی از بود کل خود ناپدیدار
جز اینجا وصل خود چیزی نجویم
مر آخر وصال اینجا بدیداست
دل من در تجلی جمالیست
همیشه جان و دل اندر مزید است
بنقدم شاد چون فردا نه پیداست
زیانم جملگی امید سوداست
بنقد اکنون مراد دل ستانم
چه از آن بیشکی کز جان برآیم

هر آنکو نقد را کز دست نگذاشت
هر آنکو نقد خود اینجا بیابد
بنقد امروز دستی برفشانیم
بنقد امروز کام اینجا ست پیدا
بنقد امروز از او آسوده گردیم
بنقد امروز می بینیم دلدار
بنقد امروز کامی زو ستانیم
ز وصلش جان و دل در شادمانی است
ز وصلش این زمان عطار او شد
ز وصلش این زمان اندر یکی ام
زهی اسرار ما اسرار دان کیست
زهی اسرار ما ننموده هر کس
زهی اسرار ما اعیان عشاق
زهی اسرار ما اسرار منصور
زهی اسرار ما از وی بدیدار
زهی اسرار ما اعیان نموده
درون سالکان زو گشته پرنور
درون ساکان زین گشته آباد
درون سالکان کین راز بیند
حقیقت اینکه با آخر رسیده است
حقیقت ختم بر منصور باشد
حقیقت گفتگو اینجا بسی شد
حقیقت عقل و عشق آمیزش آمد
حقیقت عشق آخر جان جان یافت
حقیقت عشق اینجا که یکی دید
بهمت عقل اگر چه بس بلند است
سخن پیوسته از تقلید گوید
سخن از عقل دایم نقل باشد
بیان ما همه از عشق یار است
بیان ما همه از عشق جانانست
بیان ما یقین عاقل نداند
بیان ما همه از لامکانست
یقین ما نداند جز که عاشق
بیان ما نداند مرکسی باز
بیان ما نداند جز یکی بین

در اینجا که وصال او خبر داشت
همان بیشک یقین فردا بیابد
که نقد امروز در روی جهانیم
جمال جان جان در دل هویدا
چه از آن کاندرا این کل سوده گردیم
بحمد الله ز وصل او خبردار
ز وصلش دمبدم کامی برانیم
وصال ما کنون در زندگانی است
که بیشک اندر این عالم خود او بُد
حقیقت مر جمالش بیشکی ام
که در یابد که اینجا جان جان کیست
جمال خویشتن خود یافت می بس
فکنده دمدمه در کل آفاق
درون جان ما دیدار منصور
بجان و سرشدم او را خریدار
در ذرات عالم برگشوده
رسیده هر کسی را سر منصور
با آخر ذره ها زین گشته دلشاد
حقیقت یار خود را باز بیند
در او اعیان کل اینجا بدیدست
سراسر بیشکی پرنور باشد
اگر چه اصل از نکته یکی بُد
حقیقت عشق آخر داد بستد
یقین مر عقل را راز نهان یافت
ولیکن عقل بیشک اندکی دید
همیشه گفت او در چون و چند است
ولیکن عشق کل از دید گوید
ولیکن این بیان از عقل باشد
در آن اسرار هائی بیشمار است
حقیقت در یکی اسرار اعیانست
وگر داند بکل حیران بماند
یقین در وی حقیقت جان جانست
که باشد در بیان عشق صادق
مگر آنکس که دارد چشم جان باز
که باشد در یکی اش کفر یا دین

اگر کافر شوی در عشق دلدار
اگر کافر شوی در عشق جانان
اگر کافر شوی این سر بیابی
اگر کافر شوی در عشق آن ماه
اگر کافر شوی از عشق محبوب
اگر کافر شوی در آخر کار
اگر کافر شوی باشی مُسلمان
اگر کافر شوی آخر بدانی
اگر کافر شوی مانند منصور
اگر کافر شوی چون او یکی تو
اگر کافر شوی در عین مستی
اگر کافر شوی اینجا ز تحقیق
اگر کافر شوی چو شیخ صنعان
اگر کافر شوی اسرار بینی
توئی کافر ولیکن بیخبر تو
توئی کافر بتی داری تو در چین
بت خود بین اگر چه کافری تو
بت خود بین که گر خود بازیابی
بت خود بین و بنگر بت پرست
بت خود بین که او را سجده کردی
بتی داری تو اندر دیر مانده
بتی داری و بت را سجده میکن
چنان این سر بیان گفته خوانیم
بُت ما زاده دیرست و گردون
بُت ما زاده دیر فنا نیست
بت ما زاده پنج و چهار است
بت تو صورتست و عین معنی
بت ما سر عشق لایزالست
بت ما جملگی اسرار دیدست
بُت ما نی چو آن بتها بیجانست
بُت ما جان جان اینجا بدیدست
بُت ما یافت جان جان حقیقت
بُت ما یافت جانان اندر اینجا
بُت ما یافت اینجا سر بیچون
بُت ما یافت اینجا کامرانی

حقیقت بازیابی سر اسرار
بینی جان جان اینجا تو اعیان
باخر جان جان ظاهر بیابی
بیابی ناگهان آن ماه خرگاه
اگر چه طالبی گردی تو مطلوب
براندازی حجاب از خود بیکبار
چو گر این سر نمی یابی تو نادان
ولیکن در یقین حیران بمانی
بشرع اینجا شوی در کفر مشهور
خدا در بُت بینی بیشکی تو
تو چندی اندر اینجا بت پرستی
بیابی آخر کارت تو توفیق
تو گردی عاقبت در کل مسلمان
اگر چه با بُتی ز نار بینی
نمی بینی بُت خود در نظر تو
نظر بگشا بُت خود در نظر بین
که بیشک در ره و هم رهبری تو
بسوی بت پرست خود شتابی
چرا در دیر دل غافل شدست
چو حکم از تست این لا بت پرستی
ز بهر این بُت اندر سیر مانده
که پیدا نیست این بت را سر و بن
که بیشک بت پرست عشقشانیم
که از دور فنا رخ کرد بیرون
که با ما اندر اینجا آشنایست
مر او را در جهان دیدار یار است
که بنمودست رخ در جمله دنی
که اینجا گاه در عین وصالست
در اینجا گاه عیان یار دیدست
که هم جان دارد و هم دید جانانست
ابا او در عیان گفت و شنیدست
برون شد بیشک از عین طبیعت
ابا او شد در آخر عین یکتا
ز دلدار خود او کل بیچه و چون
حقیقت دید سر لا مکانی

بت ما یافت در آخر هدایت
بت ما با دلست و عین جانست
بت ما در نمودار یقین است
بت ما در یقین دم از یقین زد
بت ما در فنا آغاز و انجام
بت ما در فناء لامکانست
بت ما در فنا توحید دارد
بت ما شاه را بشناخت آخر
بت ما در حقیقت راه دارد
بت ما دیر خود بر جای بگذاشت
بت ما این زمان در لا هویداست
بت ما در یقین جانست و جانان
بت ما این زمان در عین لاهوست
درون جزو وکل بیشک چو همراه
بیام دیر او در سیر افتاد
بیام دیر شد بهر تماشار
بیام دیر شد تا بام بیند
بیام دیر چون او منکشف شد
بیام دیر شد دریافت او راز
بیام دیر شد بالای گردون
بیام دیر خود را کل فنا دید
بیام دیر اکنون در وصال است
بیام دیر اکنون راز دیدست
بیام دیر اکنون بی جهاتست
بیام دیر در اشیا نظر کرد
بیام دیر در اشیا یکی دید
بیام دیر از حق گشت واصل
بیام دیر در نور تجلاست
بیام دیر اعیانش کماهی است
گمان برداشت کاینجا که بقا یافت
گمان برداشت چون اندر یکی دید
گمان برداشت چون خود را نهان داشت
گمان برداشت اندر بیگمانی
گمان برداشت اندر آخر کار
گمان برداشت کلی در فنا شد

زیار خویشتن عین سعادت
حقیقت دیده اینجا جان بیانست
که او رادر عیان عین یقین است
ز کفر خود رقم بر عین دین زد
یکی دیدست اینجا که سرانجام
ورا اسرار جانان کل عیانست
یکی ذاتست و او آن دید دارد
یقین خود در فنا نداشت آخر
در آن عین فنا مر شاه دارد
ببام دیر شد کز خود خبر داشت
بنزد عاشقان پنهان و پیداست
از آن چون جانست او پیدا و پنهان
اگرچه در بیان گفت یا گوست
حقیقت بود کل با حضرت شاه
از آن اینجا که بی غیر افتاد
مر او را سر در آنجا گشت پیدا
در اینجا گاه از خود کام بیند
دگر آن راز در کل متصف شد
حقیقت در عیان انجام و آغاز
نظر کردست کل در بیچه و چون
وصال شاه در عین بقا دید
که کلی در تجلی جلال است
که وصل شاه اینجا باز دیدست
زیگی در یکی اعیان ذاتست
همه اشیا چو خود را راه بر کرد
خدا را در همه او بیشکی دید
همه مقصودش اینجا گشت حاصل
که ذاتش در درون جمله پیداست
که بیشکی این زمان سر الهی است
که خود اینجا که سر خدا یافت
حقیقت جملگی بُد سر توحید
در اینجا بود خود را جان جان یافت
نظر کرد اندر او سر معانی
معانی محو کرد اینجا بیکبار
در آن حضرت بکلی در بقا شد

گمان برداشت او در ذات بیچگون
گمان برداشت تا خود را فنا یافت
حقیقت وصل جانان اندر اینجاست
چو اندر بیخودی در نیک و بد شد
احد شد بیزمان و بی مکان او
احد شد تا ز یک آگاه آمد
فنا شد تا بیان اندر فنا شد
فنا شد تا بیان اندر فنا یافت
فنا شد در یقین مانند منصور
فنا شد تا عیانش ذات آمد
یکی شد تا یکی اندر خدائی
یکی دید اندر اینجا عین پرگار
یکی دید اندر اینجا جان و دل دید
همه اندر یکی یگگی نمودار
همه اندر یکی یگگی نموده
همه اندر یکی اسرار رفته
همه اندر یکی چه آب و آتش
حقیقت هر چهار اینجا شده یار
حقیقت هر چهار اینجا فنا بود
حقیقت بود حق نابود کی شد
حقیقت بود حق پنهان نماند
حقیقت بود حق اینجا هویداست
حقیقت چیست بود بود دیدت
حقیقت چیست اینجا دوست دریافت
حقیقت چیست اینجا جان جان دید
حقیقت چیست سالک اندر آخر
حقیقت چیست سالک اندر این راه
حقیقت چیست سالک را در این دید
حقیقت چیست سالک را در این راز
حقیقت چیست سالک در همه چیز
حقیقت چیست سالک را در این اصل
در این دیر فنا سالک حقیقت
در این بود فنا کل بود گردد
حقیقت جملگی در تک و تابند
حقیقت جملگی در گفت و گویند

برش چون ارزنی شد هفت گردون
از آنجا بیشکی خود را خدا یافت
یکی دان کز یکی جمله هویداست
در آن عین فنا کَلّی اَحَد شد
یقین شد بیشکی کل جان جان او
حقیقت نور الا الله آمد
مرا اسرارها در خود بقا شد
همه اسرارها در خود بقا یافت
یکی خود دید او در جملگی نور
حقیقت در عیان آیات آمد
حقیقت یافت او اندر جدائی
همه از وی بدید او ناپدیدار
حقیقت ریح و ماء و آب و گل دید
همه عین یکی در عین پرگار
یکی را از یکی یگگی فزوده
همه در دید کَلّی یار رفته
حقیقت باد و آب اینجا شده خوش
حقیقت هم نهان و هم پدیدار
در آن عین فنا دید بقا بود
بوقتی کین همه دیدار حی شد
مر این معنی بجز واصل نداند
اگر مرد رهی پنهان و پیداست
یقین را جان و دل معبود دیدت
یقین آن مغز اندر پوست دریافت
درون خویشتن آنجا عیان دید
که او دلدار بیند عین ظاهر
که در خود بیند اینجا گاه او شاه
که در خود بیند او اسرار توحید
که بیند در درون انجام و آغاز
که در خود یابد اینجا گاه همه نیز
که هم پیش از فنا در یابد این وصل
یکی بیند در آن یکی طبیعت
بآخر در عیان معبود گردد
که تا این سر بآخر باز یابند
که تا این سر بآخر باز جویند

حقیقت جملگی در دید دیدند
یقین میدان که هرکو آخرکار
سخن اندر یقین میگفت خواهم
سخن اندر حقیقت دست دادست
سخن اندر حقیقت کل عیانست
سخن اندر حقیقت میروود دوست
سخن اندر حقیقت میروود یار
سخن اندر حقیقت میروود جان
سخن اندر حقیقت میروود دل
سخن اندر حقیقت رفت صورت
سخن اندر حقیقت رفت اینجا
سخن اندر حقیقت رفت در بُت
سخن اندر حقیقت رفت دیدار
سخن اندر حقیقت رفت اعیان
سخن اندر یکی خواهم نمودن
سخن اندر یکی میگویمت باز
سخن اندر یکی میگویمت کل
سخن اندر یکی گفتند مردان
سخن اندر یکی گفتست منصور
سخن اندر یکی گفت و نهان شد
سخن اندر یکی گفت او ابردار
سخن اندر یکی گفت از ازل باز
سخن اندر یکی گفت از حقیقت
سخن اندر یکی تا جاودان گفت
سخن اندر یکی دیدار دارد
سخن اوگفت در سرّ انالحق
سخن اوگفت با ذرات عالم
سخن از دید حق گفتست بیشک
یکی بُد تا سخن گفت آشکاره
یکی بُد تا سخن گفت و سرافراخت
یکی بُد تا سخن گفت و لقا دید
سخن گفت و نشانش بی نشان شد
سخن اندر یکی گفت و یکی یافت
در این سر بت پرست آمد زاوّل
بت خود اوّل آمد دوست دار او

ولی این سر بکلی مرندیدند
مر این رازش نیاید آخرکار
دُر اسرار اینجا سُفت خواهم
که دلدارم براندر بر نهادست
که در هر بیت صد راز نهانست
که تا بینی یقین هم مغز و هم پوست
که تا کلی یقین آید پدیدار
که تا پیدا نماید جمله جانان
که تا منصور آن آید بحاصل
در آن نور تجلّی حضرت
که اینجا هست و آنجا نیز پیدا
ز صورت تا یکی بینی تولا بت
که تا یکی شود اندر نمودار
که تا یکی شوی در عین جانان
حقیقت تا با آخر آن تو بودن
حقیقت اندر اینجا جمله را باز
که تا آخر شوی بیرون تو از ذل
ولیکن با حقیقت دان تو نادان
از آن جاوید شد در عشق مشهور
در آن عین نهانی جان جان شد
که در یکی خدا بودش خبردار
ابی غیر اندر اینجا بی خلل باز
که یکی بود با عین طبیعت
حقیقت خویشتن را جان جان گفت
کسی کو همچو خود او یار دارد
حقیقت او خبردار است از حق
از او گویند خود مردان دمادم
که او دیدست در خود بیشکی یک
اگرچه بود او کردند پاره
نمود صورت او از چه برافراخت
فنا اندر بقا دید و خدا دید
از آن در بی نشانی کل عیان شد
حقیقت خویش جانان بیشکی یافت
با آخر کرد بُت اینجا مبدل
با آخر کرد بت بر سوی دار او

بت خود را در اوّل سجده میکرد
بت خود را حقیقت کرد بردار
بت خود را بریدش دست و پا او
بت خود را بسوزانید در نار
بت خود اندر آخر او فنا کرد
حقیقت بت پرستی را برانداخت
که سّری بود بهر عاشقان را
بت او عاشق کون و مکان بود
بت او عاشق دیدار او شد
بت او عاشق دلدار آمد
بت او رهنمای عاشقانست
بت او سرّ دیگر داشت بیچون
حقیقت این سخن با عاشقانست
ز بهر تست ای زنادیق این راه
دمادم وصل اینجا مینمایم
نمیگویم بت خود دوست میدار
سخن بسیار گفتم از عیانست
حقیقت چون سر این سرنداری
کجا باشی تو چون منصور حلاج
کجا باشی تو چون او در حقیقت
کجا چون او توانی خویش در باخت
کجا چون او توانی یافت بیچون
حقیقت تا چه و چونست در تو
حقیقت تا چه و چونست در دل
حقیقت تا چه و چونست در جان
حقیقت تا چه و چونست در راز
ولیکن زین معانی هر نفس من
حقیقت این بیان خویش گویم
مرا این سراپا خویش است نه باکس
در این سر من یقین هستم خبردار
کشد معشوقم اینجا در بر خلق
حقیقت بت پرست عشقم اینجا
حقیقت آنچه میگویم که هستم
حقیقت بت پرست آشنایم
حقیقت بت پرست لاابالم

با آخرگشت اینجا در عیان فرد
ز سرّ کل یقین بهر نمودار
همه ذرات کسودش رهنمای او
که تا صورت نماید عین پرگار
حقیقت در فنا بت را بقا کرد
از آن این بت در اینجا که برانداخت
که در بازند مهر جسم و جان را
نه چون بتهای دیگر جان جان بود
ابا او عاقبت بر دار او شد
از آن او با عیان بردار آمد
از آتش سجده کردن بهر آنست
که محوکل شد اینجا بیچه و چون
که بت سوزی ز سرّ رهروانست
نگشتی یک نفس صدیق این راه
بهر تحقیقت اینجا میفزایم
ولیکن اندر او بنگر تودلدار
دمی اندر نشان بی نشانت
که میدانم که این بت دوستداری
که گردی بر سر حلاج جان تاج
که از جان دوست میداری طبیعت
که همچون او کسی این راز شناخت
که افتادستی اندر این چه و چون
یقین این راز بیرونست در تو
نگردد مر ترا مقصود حاصل
نخواهی دید اینجا روی جانان
ثواب آن نیندازد ز تو باز
که در تکرار گردانمت روشن
نه از کس جز که این از خویش گویم
که من کشتن همی خواهم مرا بس
که می خواهم که چون منصور بردار
که سوزانم یقین ز نار با دل
که افتادستم اندر شور و غوغا
کنون در آخرش بت می پرستم
که میدانم که در آخر فنایم
که میدانم که در عین وصالم

حقیقت بت پرست عاشقانم
حقیقت بت پرست دیر مینا
حقیقت بت پرستم در شریعت
حقیقت بت پرستم در خرابات
حقیقت بت پرستم در جهان من
حقیقت در بت و زَنّار باشم
حقیقت من ز زهد خویش بیزار
حقیقت پیر ما ترساست آخر
حقیقت پیر ما ترسای عشقت
حقیقت پیر ما ترسای دیر است
حقیقت پیر ما ترسا شد از دین
حقیقت پیر ما ترسا شد از جان
حقیقت عین جانان بت پرستست
حقیقت دوست میدارد بُت اینجا
حقیقت دوست میدارد بت از دل
حقیقت دوست میدارد بُت از جان
حقیقت دوست میدارد بت از دوست
حقیقت دوست دارد بت حقیقت
حقیقت دوست دارد بُت در اینجا
حقیقت دوست دارد بت ز اعیان
حقیقت دوست دارد بُت که در راز
چو شاه بت پرستان جهانست
چو شاه بت پرستانست دلدار
که بت را یافت اینجاگاه بیچون
مر او را گشت روشن سرّ خویشش
حقیقت او ز بت پیدا نمودست
همه صاحب‌دلان راز دیده
حقیقت یافتندش سرّ دلدار
از این اسرار کَلّت دید اینجا
حقیقت سجده در پیش خداوند
بدین بت میتوان دیدن جمالش
بدین بت میتوان دیدن رخ یار
بدین بت میتوانی یافت جانان
بدین بت میتوانی زو خبر یافت
بدین بت میتوان معشوق دیدن

در اینجا رهنمائی رهروانم
منم اینجا یگه در عین مینا
در اینجا میزنم دم در حقیقت
رها کردم بیکباره خرافات
دو روزی کاندر این منزل عیان من
ز زهد و زرق من بیزار باشم
شدستم بسته همچو پیر زَنّار
غم چون بت پرست ما است آخر
در این سرفتنه غوغای عشقت
در این منزل که اینجا عین سیر است
که اندر دیر شد در عشق سَر بین
در او بت روی بنمودست پنهان
ز عشق بت عیان در بُت نشستست
که در بُت میکند او شور و غوغا
که در بُت یافت او مقصود حاصل
در او بت روی بنمودست اعیان
که بُت چون بازیابی صورت اوست
که در بت مینماید او شریعت
که اندر شرع دارد او مصفاً
که اندر شرع کردش سجده آن
بُت خود سجده اینجا کرد او باز
حقیقت سجده اش در بت از آنست
از آن بُت سجده را کردست مریار
حقیقت در نمود اینجا یگه چون
که جز بت نیست چیزی پنج یا شش
ز بت او را همه گفت و شنودست
که این سر را بداینجا باز دیده
از این اسرار ایشانند خبردار
حقیقت میکنندش فاش او را
از آن کردند کین بُت بود پیوند
که این بت هست عین اتّصالش
کز او پیداست اینجا پاسخ یار
که اندر بت شدست از عشق پنهان
بدین بت می‌یقین اندر نظر یافت
که اینجا در وصال او رسیدن

بدین بت میتوان دیدار او دید
 از این بت روشنست آفاق بنگر
 از آن بت روشن آمد آفرینش
 از این بت سالکان راز پرداز
 از این بت هرکه واصل شد در اینجا
 از این بت هرکه اعیان دید ناگاه
 در این بت دید اینجا سجده آورد
 در این بت هرکه اینجا راز یابد
 در این بت روی جانانست پیدا
 در این بت ماه چرخ لامکانست
 در این بت آفتابی رخ نمودست
 در این بت آفتابی کل هویداست
 در این بت آفتابی دلستانست
 در این بت آفتاب لایزالست
 کسی کو یافت بیشک سجده اش کرد
 حقیقت سجده کرد و روی او دید
 وصال روی او هرگز نیابد
 وصال روی او دریاب اینجا
 اگر سجده کنی در پیش رویش
 اگر سجده کنی مانند عطار
 بینی بت پرستی خویش اینجا
 بینی بت پرست خویش در خویش
 بینی بت پرست مر وجودی
 سجود بت پرست خویش تن کن
 سجود بت پرست لامکانی
 سجود بت پرست اینجاست دریاب
 سجود او کن و دریاب اصلش
 سجود او کن و دیدار او بین
 توئی بت او حقیقت بت پرستست
 توئی بت سجده کن او را دمادم
 سجود او کن از راه شریعت
 سجود او کن اویت ره نماید
 سجود او کن اندر زندگانی
 چه به باشد ترا دیدن از این راز
 اگر بنمایدت ناگه جمالش

از آن بت جملگی اسرار او دید
 درون او حقیقت طاق بنگر
 از این بت یاب بیشک نور بینش
 حقیقت راه کل کردند در باز
 یقین مقصود حاصل شد در اینجا
 در اینجا گاه بیشک او رخ شاه
 درون او مصفاً دید از فرد
 در این بت روی جانان باز یابد
 یقین خورید تابانست پیدا
 نه تنهائی که کل عین العیانست
 که با ذرات در گفت و شنودست
 کز او این آفرینش جمله پیداست
 ز بت پیدا شده اندر جهانست
 کسی کو یافت در عین وصالست
 با آخر همچو او شد در جهان فرد
 چو خود را در وصال روی او دید
 مگر آنکو سوی سجده شتابد
 دمادم سجده میکن مر او را
 یکی نه پیش گیری نیست سویش
 بینی بت پرست خویش دیدار
 تو برداری حجاب از پیش اینجا
 حجاب این جات او بردارد از پیش
 کنی او را دمادم تو سجودی
 نمی گویم تو سجده جان و تن کن
 بکن اینجا که تو او را بدانی
 حقیقت دید او پیداست دریاب
 در اینجا گاه کل دریاب وصلش
 وجود خویش تن اسرار او بین
 چو امروز او درون خویش مستست
 که بنمودست رخ در عین عالم
 که بنمودست اینجا گاه دیدت
 جمال خویش کل ناگه نماید
 که اندر زندگی او را بدانی
 که بنماید در او اینجا نظر باز
 تو خود یابی حقیقت اتصالش

تو و او هر دو یکی در یک آمد
تو و او در جلال لایزال
مرا او را سجده کن در شرع تحقیق
مرا او را سجده کن در شرع بیشک
تو این دم صورتی او جان جان است
چنان کن سجده اندر پیش رویش
چنان کن سجده در دیدار جانان
چنان کن سجده پیش روی دلدار
چنان کن سجده پیش روی آن ماه
چنان کن سجده پیش روی خورشید
ببازی نیست اینجا دیدن یار
نیند غیر او در هیچ بابی
نیند غیر او در هیچ دیدار
نیند غیر او در هر کج دنیا
همه دیدار جانانست دریاب
جهان از نور رویش پر ضیاست
جهان از نور رویش روشن آمد
در این صورت نمودارست جانان
در این صورت نمودارست دریافت
در این صورت همه مردان آفاق
در این صورت همه رویش بدیدند
در این صورت چو بنماید جمالت
در این صورت تو دیدارش بیابی
نمود صورت او بیشکی راز
نمیشاید بگفتن راز جانان
اگر تو صاحب درد و بقائی
در اینجا گاه سرکار بنگر
مگو با هیچکس تو راز پنهان
کند گردان در این میدان افلاک
کند پنهان چون عطار خدا بین
حقیقت من در اینجا صاحب اسرار
چو دانستم که اینجا آشنائی است
دم سرّ الحق را زدم من
مرا گفتست رازم فاش کردی

حقیقت در یکی کل بیشک آمد
حقیقت تو از او اندر جلالی
که از وی بازیابی عزّ و توفیق
که او اصلست و تو خود فرع بیشک
که در تو راز پیدا و نهانست
که یکی بینی اینجا جمله سویش
که او را بیشکی یابی تو اعیان
که در یکی شوی با او نمودار
که بینی در یکی مر جملگی شاه
که در یکی توئی تا عین جاوید
کسی کاینجا بود از وی خبردار
حقیقت نشنود جزوی خطابی
ببازی نیست اینجا دیدن یار
که جمله اوست بیشک در نمودار
یکی بیند همه دیدار مولی
درون خویش خورشید جهانتاب
حقیقت نور با نور آشنایست
حقیقت سرّ او در گلشن آمد
حقیقت چون مه و خورشید تابان
که خود در خود حقیقت خود خبر یافت
از او در وی یقین گشتند مشتاق
اگرچه جمله در وی ناپدیدند
حقیقت در جهان نور جلالست
مگو ورنه تو بردارش بیابی
کند از خویشتن در خویش پرواز
بجز با صاحب دردی به پنهان
در اینجا گاه بایسد آشنائی
نظر کن دید دید یار بنگر
وگرنه بر سرت چون گوی و چوگان
بزاری آنگهی در زیر اینخاک
مگو ورنه سرت از تن جدا بین
شدم اینجا ز دید او خبردار
مرا این روشنی دید خدائی است
از او مرکام جانم بستدم من
تو نقشی دید خود نقاش کردی

تو از دیدارمائی صورتی فاش
 مرا از عقل اینجا کرد افکار
 بسی در عقل اول راز دیدم
 چو عشق آمد بشد عقل از تنم باز
 حقیقت راز جانان فاش دیدم
 حقیقت نقش خود دیدم عیان فاش
 حقیقت فاش کردم روی جانان
 حقیقت سر بیچون هر که گفتت
 دمی کآندم بگوید با همه راز
 حقیقت فاش کردم دید دیدار
 حقیقت فاش کردم تا بدانند
 چنین نیکو بود اما بتقلید
 کسی بیند که این سر فاش گفتست
 کسانی کاندرا این راهند زحمت
 کنندش لعنت اینجا گاه از یار
 کنندش لعنت اندر زندگانی
 کنندش لعنت اینجا گاه دمادم
 چو بشناسد حقیقت سر این راه
 حقیقت لعنت دلدار نیکوست
 حقیقت چون کند دلدار لعنت
 اگر مر لعنت جانان کنی نوش

کجا هرگز توانی گشت نقّاش
 که تا گشتم ابر او عاشق زار
 که با او عاقبت را باز دیدم
 بدیدم راز کَلّی روشنم باز
 یقین نقش خود نقّاش دیدم
 درون خویشتن مر دید نقّاش
 همه ذرات را در کوی جانان
 چو من او بیشک از جانان شنفتت
 چو من گردد یقین در دوست سرباز
 همه ذرات را کردم خبردار
 نوشتم تا همه عالم بخوانند
 حقیقت از حقیقت کی توان دید
 حقیقت خویشتن نقّاش گفتست
 کتشدش از نمود خویش لعنت
 چو منصورش در اینجا گاه بردار
 دهندش زحمت اندر زندگانی
 یکی بیند نه بنید هیچ محرم
 که لعنت میکند او را عیان شاه
 اگر باشد در این پندار نیکوست
 حقیقت به بود بیشک ز زحمت
 کنی رحمت بیکباره فراموش

در سؤال نمودن از ابلیس که چرا سجده بآدم نکردی

یکی پرسید از ابلیس ناگاه
 که شامت میکنند لعنت دمادم
 ترا آن سجده میبایست کردن
 نهادن تا ترا رحمت فزودی
 کنون در لعنتی تو بازمانده
 کنون در لعنتی افتاده مسکین
 کنون در لعنتی در حضرت دوست
 کنون در لعنتی بیچاره مانده
 کنون از لعنتی افتاده تو خوار
 کنون در لعنتی و ناتوانی
 کنون در لعنتی اندر جدائی
 کنون در لعنتی در دار دنیا

که چونی این زمان با لعنت شاه
 چرا سجده نکردی بهر آدم
 بر جانان همی تسلیم کردن
 در این سرنی ترا لعنت نمودی
 از آن قربت تو بی اغراض مانده
 ضعیف و ناتوان و خوار و مسکین
 شدی بیرون زمغز و مانده در پوست
 از آن حضرت بکل آواره مانده
 بزیر پای مردم همچو نشخوار
 که ره در سوی آن حضرت ندانی
 نداری هیچ با او آشنائی
 که آخر دوزخی در سوی عقبی

کنون در لعنتی و رانده بر خویش
کنون در لعنتی و ره نندانی
کنون در لعنتی تا در قیامت
چرا سجده نکردی اندر آن دم
چرا سجده نکردی آدم اینجا
چرا سجده نکردی در عیان تو
چرا سجده نکردی تا شدی خوار
که تا این دم تو طوق لعنت یار
چه سر بُد تا که آن سجده نکردی
چه سر بُد ای عزازیل در این راز

نمیدیدی تو این سر را خود از پیش
بمانده خوار و رسوای جهانی
چه خواهی یافت در روز ندامت
که گشتی این زمان رسوای عالم
که دمدم یافتی لعنت در اینجا
که رسوا مانده اندر جهان تو
نبردی آن زمان فرمان جبار
در این لعنت کنون افتاده زار
که تا این دم تو در اندوه و دردی
که تا من همچو تو تا دریابم این باز

جواب دادن ابلیس آن شخص سؤال کننده را

جوابش داد آن دم پیر رهبر
چرا در لعنت ما باز ماندی
تونادانی منم دانای اسرار
حقیقت من که ابلیس لعینم
ترا میگویم اسرار نهانم
حقیقت سجده آدم نکردم
نبردم دوست را فرمان در آن دم
نکردم سجده را آدم در آنجا
که چون بر لوح کَلّی راز دیدم
چو خواندم لوح اندر آخر کار
در اوّل لعنتم چون کرده بُد او
در اوّل لعنت من کرده بُد دوست
در اوّل لعنتم کردست محبوب
بجویم لعنت او را دمادم
مرا میباید اینجا لعنت یار
مرا میباید اینجا لعنت او
مرا میباید اینجا لعنت از دید
خطاب لعنتم در گوش ماندست
خطاب لعنتم یار است در دل
خطاب لعنت یار است در جان
خطاب لعنت او در دل و جانست
خطاب لعنت جانان مرا هست
مرا چه غم از این رنج و عذابست

که گر تو می‌ندانی خود بر این در
از آن اینجا گه بی راز ماندی
کنون میگویمت از سر خبردار
میان خلق اکنون بدترینم
که میگوئی که رسوای جهانم
در آن دم دوست را فرمان نبردم
نکردم سجده را در عشق آدم
که میدانستم این سرّ اندم آنجا
در آنجا لعنت خود باز دیدم
حقیقت کرده بُد لعنت مرا یار
بهرزه دادم اینجا گفت با گو
چه غم دارم چو میدانم همه اوست
با آخر دارمش امید مطلوب
چه غم دارم ز فرزندان آدم
که بیزارم همی از رحمت یار
که اندر لعنتم در قربت او
که در لعنت یکی دیدم ز توحید
از آن دم این دمم بیهوش ماندست
وز آن لعنت مرا مقصود حاصل
مرا چه غم ز لعنت بایدم آن
مرا هر لحظه صد اسرار پنهانست
خطابیم باید اینجا گاه پیوست
که در جانم نمودار خطابست

مرا چه غم اگر آید عذابم
مرا چه غم که جانان راندم از پیش
مرا چه غم که جانان کرد لعنت
خطاب دوست دارم در عیان من
خطاب دوست دارم در نهان من
خطاب دوست دارم در اینجا
چو او دارم در اینجا گاه بیچون
خطاب دوست دارم تا ابد من
خطاب دوست دارم من دمادم
من از لعنت نگردم تا قیامت
من از لعنت نگردم تا ابد باز
من از لعنت نگردم تا با آخر
من از لعنت نگردم گرد هر کس
من از لعنت نمود دوستدارم
من از لعنت در آن ساعت که از نوح
در آن دم چون بدیدم سر جانان
در آن دم هر سه یارانم در این کار
در آن دم مرا گفتند کآخر
در آن دشان جواب هر سه دادم
در آن دم من نبودم زین خبردار
من این سر را بگفتم نزد ایشان
هر آنچه حکم پاک کردگار است
هر آنچه حکم او رفتست از اول
هر آنچه حکم او رفتست از پیش
هر آنچه حکم او رفتست خواهد
قضای رفته حکم کردگار است
قضای رفته چون تقدیر جانانست
قضای رفته دیگر می نیاید
قضا رفتست و من تسلیم اویم
قلم رفتست بر ذرات عالم
قلم رفتست و بنوشتست هر راز
چو من اینجا گاه اعیان بدیدم
حقیقت بر سر هر یک قضایست
حقیقت هر که آمد سوی دنیا
همه ذرات عالم در قضایند

دمادم آید از جانان خطابم
که می بینم رخ دلدار در پیش
که در لعنت مرا اعیانست حضرت
از آن نندیشم از خلق جهان من
کجا اندیشم از آه و فغان من
کجا اندیشم از فریاد اینها
نکردم یک دم از لعنت دگرگون
از آن اینجا کنم پیوسته بد من
که من لعنت ترا آم دمادم
کنم خلق جهان را من ندامت
که در لعنت حقیقت دیده ام راز
کجا دانم ز لعنتهای ظاهر
چو من در لعنتم لعنت مرا بس
از اول کلل وجود دوست آم
نظر کردم مرا آمد از آن روح
نندیشم می یک لحظه از آن
پناه خویش بردن نزد جبار
اگر خواهد شدن این سر بظاهر
که من این لعنت اینجا گاه نهادم
تو ای صاحب سؤال از این خبردار
که تا ایشان نمانند این پریشان
مرا با حکم یزدانم چکار است
که یارد کرد حکم او مبدل
قضای رفته چون بردارم از خویش
ز حکم او جوی اینجا نگاهد
در این معنی قضاها بشمار است
مرا از حکم او اینجا چه تاوانست
گره کو بسته اینجا گاه گشاید
نباشد ترس از هر گفتگویی
چو بر من نیز بُد فرزند آدم
مرا بنموده اینجا گاه او راز
نمود رازها زانسان بدیدم
ز حکم دوست بیچون و چرایست
قضا رفتست بروی تا عقبی
فتاده همچو من سوی بلایند

همه ذرات عالم راز بنوشست
همه ذرات را در سرّ این راز
چو من آدم ز جنّت افکنیدم
سبب من بودم از اسرار بیچون
سبب من باشم اندر هر بلائی
سبب من باشم و دیگر نباشد
سبب من باشم اندر عشق جانان
سبب من باشم اندر نزد هر کس
که جمله اوست تا ما را نینمی
مکن لعنت وگر خود میکنی تو
مکن لعنت که لعنت بر خودت شد
منم اینجا درون جمله عالم
بخود لعنت کنند این جمله دونان
بخود لعنت کنند و می ندانند
بخود لعنت کنند اینجا نه بر من
بخود لعنت کنند اینجا ای ایشان
حقیقت کردگار هر دو عالم
مرا بر جسم ایشان راهبر کرد
حقیقت شرز من بنموده دادار
همه از من بود کایشان بدانند
همه بدها ز من آید بدیدار
همه بدها ز من باشد یکایک
مرا پروردگار از بهر این راز
بمن گفتست و راز جمله دانم
بمن گفتست و ما را وعده دادست
دلّم از وعده او شاد آمد
دلّم از وعده او در یقین است
دلّم از وعده او پایدار است
دلّم از وعده او دارد امّید
کنون اندر امید وعده ماندم
حقیقت هست اینست هر که خواندست
حقیقت هست لعنت آخر کار
حقیقت جان جانها لعنتم کرد
تمامت انبیا را دیده‌ام من
حقیقت راز من احمد بدانست

پس آنکه خاک آدم باز بسرشت
حقیقت لعنتی آمد بمن باز
که راز آدم اینجا باز دیدم
که آدم آمد از جنّات بیرون
چو بر هر کس رود اینجا قضائی
در این سرها چو من رهبر نباشد
درون جسمها من مانده پنهان
تو ای صاحب سؤال این نکته‌ات بس
مکن لعنت اگر صاحب یقینی
یقین میدان که بر خود میکنی تو
که میدانی که لعنت بر خودت بُد
بخود لعنت کند اینجا دمادم
حقیقت مرمرا اینجا چه از آن
اگر یابند جز حیران بمانند
حقیقت چو منم اینجا بر تن
که اینجا گه منم یکتای ایشان
بمن دادست فرزندان آدم
وزایشانم در اینجا خیر و شر کرد
که سرّی کآید از ایشان بدیدار
حقیقت مر بدی از حق ندانند
منم در چشم ایشان ناپدیدار
که هر کس را نمایم راز بیشک
حقیقت کرد اندر جسم من باز
که من اینجا گه راز نهانم
دلّم از وعده دلدار شاداست
از آن جانم زغم آزاد آمد
که وعده مرمرا تا یوم دین است
اگرچه جانم اندر زیر بار است
که بخشایش کند جانم بجاوید
که میگوید که او از خویش راندم
ولیکن او ز درگاهم نرانده است
مرا رحمت کند آخر بیکبار
ولیکن آخر اینجا رحمتم کرد
محمّد از همه بگزیده‌ام من
که او را سرّ از سرکن فکانست

محمّد(ص) دید اسرارم عیانی
 مرا او دانند و دیگر ندانند
 منم امروز راز یار دیده
 حقیقت قصّه‌ام دور و درازست
 حقیقت کارها دلداز سازد
 نوازد آخر کارم بیک ره
 یقین دانم که اندر آخر کار
 حقیقت من در اینجا راز اویم
 حقیقت جان جان دریافتم
 در رحمت گشتادست اندر اینجا
 همه تقدیر نیکی و بد از اوست
 از آن ای صاحب اینجا با سرار
 که او دانای اسرار نهانست
 بیک دم میروم از غرب تا شرق
 چو برقم من شتابان سوی ذرات
 گذر دارم در آن حضرت دمادم
 از آن قربت خبر دارم ز هر راز
 نه در شر پایدارم لیک در خیر
 حقیقت بوداشیا دیده‌ام من
 همه ملک من است اکنون سراسر
 همه ملک من است دنیای غدار
 بنزد همتم دنیا چو کاهی است
 همه دنیا بنزد من خرابی است
 همه در خواب غفلت خفته بینم
 همه اینجا که در خورد و خوابند
 مرا دنیا مسلم شد بیکبار
 چو می بینم که راه حق نوردند
 ره بدشان نمایم آخر کار
 حقیقت هر چه در دنیا خوشی است
 حقیقت کفر و فسق و دزدی و خون
 حقیقت سالکان را ره شناسم
 چو میدانم که ایشان در صفاتند
 شناسای منند ایشان بیکبار
 عدوی ناکسانم من نه ایشان
 من از ایشان گریزان گشته چون سگ

مرا گفتست او راز نهانی
 که این بیچارگان رهبر چه دانند
 ورا امروز احمد برگزیده
 که جانانم حقیقت کار ساز است
 مرا در آخر کار او نوازد
 بیامرزد ز دیدار خودم شه
 بیامرزد مرا دانای اسرار
 درون جملگی در گفتگوم
 در این خانه یقین دریافتم
 از آن جانم یقین شادست اینجا
 یقین چون یفعل الله گفت از اوست
 بکردم عین گستاخی بیکبار
 مرا امروز در کلبی عیانست
 درون جملگی مانده برق
 حقیقت هم گذر دارم سوی ذات
 همی یابم یقین قربت دمادم
 در اینجا مینمایم صاحب راز
 حقیقت دارم وهم میکنم سیر
 سراپای فلک گردیده‌ام من
 حقیقت جمله دنیا تو بنگر
 بنزد هممت من ناپدیدار
 که دنیا در بر عقبی چو راهی است
 همی نزدیک عقل همچو خوابی است
 وجود جملگی آشفته بینم
 حقیقت خفته در عین سرابند
 که یک یک میکنم از خواب بیدار
 ز دوزخ ذره اینجا نترسند
 که تا اندر بدی آیند گرفتار
 بنزد راه بینان ناخوشی است
 همه کار من است اینجا بیچون
 در این معنی از ایشان می‌هراسم
 حقیقت در یقین خاصان ذاتند
 ز قرآندکمل از من خبردار
 چنین حق یقین گفته ز قرآن
 دلی اندازم اندر دام هر رگ

یکی کو دوستدار عین دنیا است
من او را می‌کنم هر لحظه در پی
حقیقت گر همه مرد یقین است
من او را وسوسه در خاطر آرام
کنم او را وساوس دم بدم من
کنم امروز رسوا آخر کار
از او تا خوارگردانم ز خویشش
کسی کاینجا خبردارست از من
کند طاعت دمام اندر اینجا
اگرچه سوی او دمدم شتابم
همه جا راه دارم جز که در دل
نظرگاه خداوند است آنجا
ولی آنکس که دل دارد سوی من
نهد دل در سوی دنیا بیکبار
دهم او را بر راه بد یقینش
سوی تاریک دان آرمش از آن نور
جهان تاریک و من نور جهانم
هر آنکو در پی ملک من آمد
هر آنکو ترک من داد از حقیقت
درون جان و دل را بر صفا یافت
مرا احمد در اینجا راز دان دید
سؤالی کرد از من رهبر گُل
چگونه اوفتادی در بلایت
حقیقت امت من را می‌آزار
ابا خلقش در اینجا بیوفائی
حقیقت آشنای دوست گشتی
یقین داری ز اسرار حقیقت
ترا از بهر این سر آفریدند
ترا آنجاست ملک و مال و اسباب
ز بهر حق مکن چندین بدی تو
اگرچه سرکشی کردی در اول
ولیکن آخر کارت یقین است
بدی کمتر کن و نیکی وفا کن
جوایی دادم آندم صدر دین را
حقیقت راز من اینجا تو دانی

حقیقت فارغ از اسرار عقباست
که تا اندر بلایش افکنم وی
که در آخر در اینجا پیش بین است
بدنیا مرورا از دین بر آرام
اگر مَرْد است اینجا گاه اگر زن
حقیقت پرده بردارم بیکبار
بلای دیگر آرام من به پیشش
حقیقت بگذرد از ما و از من
دَر آن جان و دل دارد مصفاً
درون پرده او ره نیابم
مرا اینجا شدست این راز مشکل
نیارم کرد آنجا گاه غوغا
شود تاریک او را قلب روشن
شوم با او حقیقت مشفق و یار
براندازم بیک ره نور و بی‌نش
کنم او را بید در جمله مشهور
بید کردن که مشهور جهانم
حقیقت خوار در جان و تن آمد
سپرد اینجا گاه راز شریعت
یقین صدر عالم مصطفی یافت
حقیقت در همه خلق جهان دید
که چونی این زمان در عین این ذل
چنین بُد رفته آنجا در قضایت
حقیقت راه حق چندین نگهدار
مکن بیحد که ترسم آشنائی
بُدی در مغز اکنون پوست گشتی
کنون افتاده در سوی طبیعت
در این دنیات آخر آوریدند
درون جملگی هستی خبریاب
که در اول عجب نیکو بُدی تو
ترا حق کرد در آخر مبدل
که حق آمرزگار کفر و دین است
نکوئی خاص از بهر خدا کن
که ای عین العیان مر پیش بین را
که بیشک بر تمامت کامرانی

مرا دانی تو ای سید که چونم
جدایم این زمان از عین محبوب
تو میدانی حقیقت راز جمله
حیب الله و بیچون و چرائی
تو میدانی که من حق میشناسم
بنزد خلق ابلیس لعینم
حقیقت این بیان اکنون که گفتی
یقین پنهان مکن گراز دانی
خدای تو مرا کرده بلعنت
خدای تو یقین دانم حقیقت
خدای من ترا کل دانم اینجا
مرا یک مشکل است این رازبگشای
بمعنی و بصورت تو خدائی
اگر بگشائیم مشکل در آخر
بگو تا آخر کارم چگونست
زیونم کرده در نزد دنیا
حقیقت کردم اینجاگاه شاها
جواب من بده تو آخر کار
بگو تا جاودانم هست راحت
تو میدانی که در توحق شناسم
عزایلت سگ درگاه آمد
جوابم داد آن سلطان بیانش
همه دنیا ز تست امروز معروف
همه دنیا بدست تست آخر
اگرچه نور بودی اول کار
در این دنیا فتادستی یقین تو
ره ما ییافتی در آشنائی
به از اول دهم اینجا تو ابلیس
حقیقت آنچه حق خواهد کند آن
نماند لعنت او جاودانه
ترا ابرست اندر پیش خورشید
حقیقت ابر اینجاگاه نماند
ترا توفیق خواهد بود آخر
کنون از عهد آدم تا بدین دم
تماشا آنچه من کردم در اعیان

فتاده اندر این دریای خونم
اگرچه طالبم هستی تو مطلوب
توئی انجام و هم آغاز جمله
سزد گرم مرا راهی نمائی
حقیقت هم تو مطلق میشناسم
تو میدانی که من جز جان نبینم
تو ای جوهر مر این در را که سفتی
که بیشک هم تو در من باز دانی
بتو دارم همی امید رحمت
که بنمودی رخ از بهر شریعت
ولیکن نزد تونادانم اینجا
مرا آن راز اینجاگاه بنمای
حقیقت از همه عیبی جدائی
مرا اسرارگردانی تو ظاهر
که نفس من در اینجاگاه زبونست
بآخر چیست رازم نزد عقبا
ترا گستاخی اکنون جان پناها
مرا این پرده را برگیر یکبار
و یا باشم همه در عین زحمت
نه همچون دیگرانت ناسپاسم
کنونت کمترین در راه آمد
که این دم ملکوت آمد آفرینش
تو داری از من اینجا امر معروف
توئی بر خلیان امروز سرور
کنون در کار ما هستی گرفتار
چو در من آمدی کل پیش بین تو
حقیقت این زمانت روشنائی
اگرچه هست اینجا مکر و تلبیس
ولیکن لعنتی هستی ز قرآن
دو روزی لعنتی اندر زمانه
نخواهد تاتار ماند تاریکیت جاوید
که نیکی و بدی در ره نماند
مرا این کرد سید حکم ظاهر
تماشا کردم اندر خلق عالم
ندیدست و نبیند هیچکس آن

در اوّل دیده غم در آخر کار
ز حق گردد کنونم در ره او
اگر لعنت کنندم امت دوست
کنون تسلیم راه مصطفایم
حقیقت من نیم کل مصطفایست
بد و نیکست از درگاه یزدان
زهی ابلیس جانان باز دیده
زهی ابلیس کاندر آخر کار
زهی ابلیس کاینجا رازگفتی
زهی ابلیس کاینجا آشنا شد
زهی ابلیس درجانان ندیده
خبرداری خبرداری خبردار
زهی عاشق که عشق یار داری
زهی عاشق که اعیان جهانی
زهی عاشق که گفتی این سخن باز
سخن نیکو نمودی در حقیقت
سخن در شرع گفتی نیک یا بد
ندیدی خویش را جز عین لعنت
در آخر رحمتست و غم چه داری
در آخر رحمتست از ربّ دادار
نمیداند کسی اسرار اینجا
همه در گفتگوئی تو فتاده
زهی اندر خطاب حق تعالی
ترا این همّتست ای راز دیده
حقیقت حق شناس و خود شناسی
از آن دیدار داری آخر کار
چو سرّ جمله دیدستی تو از پیش
چو سرّ جمله مردانی حقیقت
یقین را انبیا کل دیده تو
یقین چون صاحب دردی در اینجا
یقین چون صاحب درد و دوائی
شناسائی و خود در عین لعنت
شناسای خود و هر دو جهانی
شناسای خودی در عین دنیا
تو طوق لعنت جانان در اینجا

مرا سیّد خبردارم خبردار
بماند خاک راه در گه او
چنان دانم که لعنت رحمت اوست
مر او را کمترین خاک پیام
که او بیشک حقیقت مر خدایست
که باشم من کنون آگاه جانان
که از احمد در اینجا راز دیده
حقیقت از محمّد شد خبردار
حقیقت سرّ بیچون بازگفتی
که پیغامبر مرا را رهنما شد
بآخر در سوی جانان رسیده
ترا بستود اینجا گاه عطّار
که اندر عاقبت دیدار داری
که داری سرّ اسرار معانی
در آخر تو ابا پیرکهن ساز
تو و چه دوست امّا در شریعت
ندیدی در میان بیشک تو مر خود
که آخر یافتی مر عین قربت
که در لعنت در اینجا پایداری
که رحمت نیز خواهد کرد دلدار
نمی بیند کسی دیدارت اینجا
یقین در جستجوئی تو فتاده
بمانده خوار اندر دار دنیا
که راز مصطفائی کل شنیده
که در اعیان احمد باسپاسی
که بر خود داشتی لعنت بیکبار
نهادی لعنت اندر گردن خویش
درونی با همه اندر طبیعت
که صاحب درد و صاحب دیده تو
بلعنت مانده تو مردی در اینجا
ز جانان یافته کل آشنائی
رها کرده در اینجا گاه قربت
که داری بیشکی راز نهانی
که برگردن نهادستی ز مولا
شده در جزو و کل در عین غوغا

همه حیران تو تا خود چه چیزی
همه حیران تو تو در همه یار
اگر شادی است اینجا گاه از تست
وگر هم غم بود از زندگانی
اگر خوفست در وی آخر کار
ولیکن در میان هستی بهانه
چو خود دادی تو انصاف از بر یار
همه لعنت بسوی خویش بُردی
گرفتار همه اندر بلائی

بخواری در فساد از عزیزی
حقیقت عین شادی تو بیکبار
کسی داند که او آگاه از تست
زمانم در حقیقت هم تو دانی
قلم رفتست از بیچون ستار
که این ابلیس کرد اندر زمانه
حقیقت نقشش آوردی پدیدار
همه خوردند صاف اینجا تو دُردی
چنان کاینجا که کلی آشنائی

سؤال نمودن از منصور که ابلیس در عین تلبیس است و جواب دادن منصور آن شخص را

یکی پرسید از منصور که ابلیس
بدی جمله از او آمد پدیدار
همه زشتی عالم زو عیانست
چگونگی بهر او ای راز دیده
حقیقت می شناسد مر خدا او
جوابش داد منصور گزیده
چنان کابلیس اینجا دوست دیدست
چنان کو یافت در حق آشنائی
چو او دیگر کسی در دور عالم
یقین او دید حق اینجا دمام
حقیقت اوست اینجا راز محبوب
حقیقت عاشق چابک سوارست
تمامت انبیا دیدست اینجا
تمامت انبیا کرده سؤال او
پرسیدست از صاحب کمالان
همه با او در اینجا راز گفتند
چنان کو دید خودداند در اسرار
چنان کو دید خود دیدست در خلق
گاهی اندر خرابتست ساکن
گاهی در کعبه بر درگاه ستادست
گاهی در میکده او دُرد نوشست
گاهی از بیم جانانست حیران
گاهی در کافری بستست زَنار
گاهی در خلوت تن در مقیم است

که دائم هست اندر عین تلبیس
از این سر باشد اینجا او خبردار
که اینجا بیشکی دون جهانست
چنان کاینجا توئی او باز دیده
مر این مشکل ز بهر حق مرا گو
که چون ابلیس نبود راز دیده
حقیقت همچو او دیگر که دیدست
ندانند یافت مطلق روشنائی
که او دیدست حق اینجا دمام
که از وی هست چندین غم دمام
اگرچه طالبست او دیده مطلوب
که او را در جهان این یادگار است
وز ایشان راز بشنیدست اینجا
بهر وجهی در اینجا حسب حال او
حقیقت راز خود در سر جانان
ز دید خویش با او باز گفتند
کسی زونست اینجا که خبردار
گاهی در عین زَنار است و گه دلخ
گاهی اندر مناجاتست ایمن
گاهی بر خاک پای شه فتادست
گاهی گویا و گه گاهی خموشست
گاهی در پرده جانانست پنهان
گاهی در عین اسلامست در کار
گاهی با هر کس اینجا که سلیم است

گه یه یانـــدازد او ذرات از راه
گه یه راهت نماید گه کند گم
گه یه اندر حقیقت ره نماید
گه یه در عالم تحقیق باشد
از آن خوانندش اینجا گاه ابلیس
نه دائم اندر اینجا برقرار است
نه یک رنگست اینجا در دو رنگست
نه یک رنگست دائم در دوئی اوست
حقیقت اصل او از عین نارست
ولیکن من از او یک چیز دانم
حقیقت دیدمش در عشق بازی
که در لعنت چنان او استوار است
چنان در عشق محبوس و اسیرست
چنان کاندر جهان او خوار آمد
تمامت انبیا از لعنت حق
تمامت انبیا از سر لعنت
تمامت انبیا ترسان از این اند
همه ترسان شدند از لعنت یار
همه ترسان شدند اینجا گه گل
حقیقت بار شه اینجا کشیدن
ترا زبید که بار آن کشی تو
ترا زبید که اینجا طوق لعنت
ترا زبید که بار آن کشیدی
دگرگفتا که ابلیس است ملعون
بیک سجده که اینجا نکرده است
بیک سجده که در اول نکرد او
حقیقت من ز نسل آدمم باز
در آن لحظه که آدم گشت پیدا
حقیقت دزد را هم بود ابلیس
چو گنج آدم اینجا می نهادم
درون جسم آمد او نهانی
یقین گنج آدم یافت اینجا
بدید او سر بیچون و چگونم
حقیقت جان بدید و دل عیان یافت
حقیقت دزد گنج من شد ازدید

گه یه گم کرده آرد بر سر راه
ترا چون قطره در عین قلم
گه یه اندر طریقت ره گشاید
گه یه کافر گه یه زندق باشد
که باشد دائماً در عین تلبیس
بهر سیرت عجب ناپایدار است
از آن نزدیک هر کس خوار و رنگست
چنین بودن بر عاقل نه نیکو است
از آن پیوسته نزد عقل خوارست
از او اینجا گه رمزی برانم
که این رازم نماید پیش بازی
که دائم اندر این سر پایدار است
که اندر طوق لعنت بی نظیر است
یقین در عشق بر خوردار آمد
گذر کردند و جستند رحمت حق
شدند ترسان همی در عین حضرت
که ایشان اندر این ره راز بینند
تبه بردند اندر حضرت یار
نیارستند یک ذره مر این ذل
زهی ابلیس این تاوان کشیدن
در اینجا گه رقم بر جان کشی تو
نهی برگردن اندر شور حضرت
حقیقت زهر جان جان چشیدی
که اینجا دید راز سر بیچون
نظر کن تا که چندین زخم خورد است
حقیقت تا قیامت زخم خورد او
که منصورم در اینجا صاحب راز
ز دید جزو و کل در خود هویدا
نظر کردم در اینجا گه بتلبیس
حقیقت این لعین را در گشادم
نظر میکرد سر کن فکانی
حقیقت در نهان دم یافت اینجا
حقیقت راه بررد از اندرونم
درون ما همه راز نهان یافت
نظر میکرد اینجا سر توحید

عیان گنج من کرد او نظاره
مرا چون گنج بنمودم در اینجا
ملایمک سجده آدم نمودند
همه سجده بجا کرده ملایمک
چو سر دیدند اینجا سجده کردند
حقیقت سجده اینجا گه نکرد او
تمامت انبیا اینجا ظاهر
نکرد این سجده بیرون شد ز رحمت
چو نافرمانی ما کرد گردون
اگر او این زمان مردود راهست
حقیقت مانده اینجا راه بین است
حقیقت لعنتش از ما است رحمت
یقین میدان که رحمت آخرکار
یقین میدان که لعنت هم از او بود
ز خود بینی همی در لعنت افتاد
یقین هرکس که دور از دوست باشد
حقیقت قصه ابلیس این است
اگرچه سالک واصل نموده
ز ابلوسی کنون بیرون شدستی
حقیقت اینهمه از بهر آن بود
که او در عین نافرمانی دوست
توگر مرد رهی مانند ابلیس
برون کن دیو ابلیس از دماغت
یقین دنیا است ابلیس این بدان تو
هر آنچه فکر بد باشد طبیعت
برون کن فکر بد از خاطر خویش
دو روزی کاندرا این دنیای دونی
نه اندیشه که رحمت کن نه لعنت
تو اندیشه ز خود کن تا که چونی
بین آنکس که اینجا سجده دوست
ترا سجده نکرد ابلیس نادان
ترا سجده نکرد و طوق لعنت
ترا سجده نکرد ای جوهرکل
به بین تا تو چه چیزی ای دل و جان
به بین تا تو چگونه آشنائی

حقیقت دید دیدم من چه چاره
حقیقت سجده فرمودم در اینجا
ز ذات ما یقین واقف نبودند
که آدم زبده کل ممالک
ملایمک جملگی این گوی بردند
ز من اینجا گه او زخم خورد او
همه در قالب آن پاک ناظر
حقیقت یافت آن دم طوق لعنت
یقین از ذات ما افتاد بیرون
حقیقت آخر اینجا عذر خواهست
مر او را لعنتش تا یوم دین است
ولیکن رحمت آمد به ز لعنت
بخواهد کرد بر جمله بیکبار
که ابلیس ست ز آتش نه نکو بود
ز قربت دور شد بی رحمت افتاد
نه مغزی باشد او کل پوست باشد
که اینجا گاه بیشک راز بین است
در بسته بیک ره برگشوده
حقیقت ذات کل بیچون شدستی
که تا ابلیس آخر در عیان بود
حقیقت بازماند اندر سوی پوست
مباش اینجا گه درمکرو تلبیس
منور کن بنور کل چراغت
گذر کن بیشکی زین خاکدان تو
تو مر ابلیس دان بیشک حقیقت
دو روزی باش اینجا ناظر خویش
حقیقت ذره ها را رهنمونی
حقیقت باش اندر عین قربت
که تو از هر دو عالم مرفزونی
نکردست این در اینجا لعنت دوست
ز لعنت گشت پرتلیس نادان
بگردان یافت بیرون شد ز رحمت
چنین افتاده شد در عین این ذل
که بنمودست رویت جان جانان
که در اعیان تو دیدار خدائی

بین ذات خدا در خویش موجود
بین ذات خدا در خود نمودار
بین ذات خدا در خود نه ابلیس
بین ذات خدا ابلیس بگذار
بین ذات خدا ای صادق کل
بین ذات خدا اینجا و بشناس
که تو برتر ز عقل و عکس ناری
ترا از ذات خود موجود کردست
ترا از ذات خود پیدا نمودست
ترا از ذات خود بنمود بیانش
تو مغزی این زمان در صورت پوست
تو مغزی ز آفرینش رخ نموده
تو مغزی این زمان در عین دنیا
تو مغزی این زمان اعیان نموده
تو مغزی این زمان اعیان بدیده
ز ذات پاک او پیدا نمودی
ز ذات پاک او اعیان رازی
اگر شاهت نماید روی اینجا
ترا شاهست اینجا صورت جان
باسمی لیک جان جانست اینجا
باسم آدمی تو لیک معنی
حقیقت در تو دیدارست بنگر
حقیقت در تو دیدار الهست
تو شاهی اندر این عالم فتاده
تو شاهی اندر این عالم یقین شاه
تو شاهی اندر این دنیا حقیقت
وزیر تست عقل کل ندانی
وزیر تست عقل و پادشاهی
وزیر تست عقل کل درونت
وزیر تست عقل اندر ممالک
مقام سالکی در تو بدیدست
تو هستی سالک کون و مکانی
حقیقت عقل کل با تست دریاب
حقیقت عقل کل همسایه تست

ترا اسرار کل در پیش معبود
برون شو این زمان ز ابلیس و پندار
میندیش از ریا و مکر و تلبیس
اگر مرد رهی تلبیس بگذار
اگر هستی حقیقت عاشق کل
رها کن مکر و زرق اینجا و سواس
اگر اینجا حقیقت پایداری
حقیقت نقش خود معبود کردست
در این عالم ز عقل کل هویدا
ابا تو گفته و از تو شود دست
بتو پیدا است بود آفرینش
حقیقت چون بیابی صورت اوست
حقیقت خود بخود پاسخ نموده
ترا پیدا شده دیدار مولا
حقیقت خویش را پنهان نموده
از آن منزل بدین منزل رسیده
دو روزی نقش در دنیا نمودی
تو سیمرغی بصورت شاهبازی
ورا بینی تو از هر سوی اینجا
حقیقت چون نمیدانی تو ایشان
حقیقت سر مر پنهانت اینجا
چو آخر بنگری دیدار مولی
که سر تا پای تو یارست بنگر
ز سر تا پای تو دیدار شاهست
بصورت سیرت آدم فتاده
درون جانست هم خورشید و هم ماه
نشسته بر سر تخت شریعت
که بر تخت شریعت کامرانی
که مشتق گشته از خورشید و ماهی
بسوی ذات اینجا رهنمونست
تو عشقی لیک اندر عشق هالک
حقیقت واصلی ات ناپدیدست
که ره در سوی آن کل بازدانی
درون خانه از عشق درتاب
تو خورشیدی و او چون سایه تست

تو خورشیدی حقیقت سایه بگذار
تو خورشیدی ز ذات کل نموده
بمعنی و بصورت جان جانها
غرض چون پرده در پیش رویست
غرض چون پرده بر رویت فتاده
اگر این پرده بر خیزد ز دیدار
اگر این پرده بر خیزد ز رویت
اگر این پرده بر خیزد ز اسرار
در آن عین فنا در خویش منگر
یکی داری و در عین دوینبی

تمامت بین و پایه پایه بگذار
حقیقت عقل کل را در بروده
درون تست اینجا گه نهانها
دردن پرده او در گفتگویست
چنین دیدار هر سویت فتاده
معاینه به بینی خود پدیدار
نماند این نفس خود گفتگویست
چه بینی در حقیقت لیس فی الدار
که یکی در یکی است پیش منگر
مر این اسرار اینجا گه نه بینی

پرسش از بایزید بسطامی که حق را کجا توان دید

یکی از بایزید این باز پرسید
بچشم صورت او را میتوان یافت
جوابش داد سلطان حقیقت
به بیرون هیچکس او را ندیدست
به بیرون کی توانی یافت جانان
به بیرون اندرون هر دو یکی است
اگر باشد برون و هم دورنت
اگر او را بصورت تو ببینی
بمعنی بعض بین او را بدو باز
بدو هم باز بین او را حقیقت
بدو هم ذات او در خویش یابی
به بی خویشی نماید رویت اینجا
به بی خویشی جمال او بیابی
به بی خویشی نمودارت شود دوست
به بی خویشی تو اندر عالم دید
به بی خویشی جمالش میتوان یافت
چنان نورش درون دیده آمد
چنان نورش درون دیده دیدم
ز دیده دیده هم دیده بیابی
درون دیده بنگر دیده دید
درون دیده هر کین راز یابد
درون دیده دیدارست بنگر
درون دیده او در دیده آمد

که اینجا گه حقیقت حق توان دید
بگو تا من خیر یابم از آن یافت
که او را کی توان دید از طبیعت
اگر چه با همه گفت و شنیدست
که در تن ظاهر و بیرونست پنهان
حقیقت جان جانان بیشکی است
حقیقت خود بخود او رهنمونت
بنزد عاشقان باشد دو بینی
که اعیانت چنین باشد همه راز
که او را کی تواند یافت دیدت
بوقتی کز خودت بیخویش یابی
اگر بشناسی از کل مویت اینجا
نبینی خود کمال او بیابی
اگر اندر میانه ننگری پوست
مر او را بنگری در عین توحید
درون نور جلالش میتوان یافت
که از نورش رخ جان دیده آمد
که از دیده بدیده دیده دیدم
اگر در دید او را دیده بیابی
که جز از دیده او را کی توان دید
ز دیده دید دید او باز یابد
که او در دیده دیدارست بنگر
از آن در جمله نور دیده آمد

درون دیده دیدارست بیچون
درون دیده‌اش در دیده می‌بین
درون دیده جانانت هویداست
درون دیده رخسارش عیانست
در اینجا نقطه خالست پیدا
نظرکن خال او در نور تحقیق
نظرکن خال در نور تجلی
حقیقت خال جانانست دیده
حقیقت خال جانانست بنگر
حقیقت خال جانانست میدان
جمالش دیده خود کن تماشا
اگر در دیده دید بینی
اگر در دیده دریابی وصالش
اگر در دیده دریابی رخ یار
جمال یار اندر دیده بنگر
جمال یار در دیده توان دید
جمال یار اعیانست در دید
حقیقت نقطه خال از جلالست
حقیقت نقطه خالش هویداست
اگر در دیده بینی راز جانان
نظرکن دیده را تا یار بینی
نظرکن دیده را در هر دو عالم
نظرکن دیده را بنگر رخ یار
زهی نادان ندیده راز دیده
زهی نادان بخود گردیده تو
هر آن کز عشق صاحب دیده باشد
هر آنکو دیده دیدارش در این سیر
ترا در دیده خورشیدست دیدی
ز نور دیده خود آشنا باش
ز نور دیده بنمود او لقایت
ز نور دیده بنگر روشنائی
ز نور دیده بنگر هر چه بینی
ز نور دیده اینجا گرد واصل
ز نور دیده بنگر جمله اشیا
ز نور دیده بنگر نور خورشید

بر او نقطه افتادگردون
تو دیدارش یقین دیده می‌بین
حقیقت نقطه خالش چو پیداست
در اینجا نقطه خالش عیانست
یقین مستقبل و حالست پیدا
از آن خالش در اینجا یافت توفیق
ز نور او درون دیده پیدا
که هم پیدا و پنهانست دیده
که در خورشید تابانست بنگر
درون او یقین اعیانست میدان
که بنمودست کل در عین الا
جمالش در نهان در دیده بینی
عیان بینی تجلی جمالش
نمودارست او در دید هموار
عیان دید او دزدیده بنگر
حقیقت دیده در دیده توان دید
ز دیده باز بین در عشق توحید
زبان در دیدن او گنگ و لالست
ز بهر او هزاران شور و غوغاست
هم انجامست وهم آغاز جانان
حقیقت در اعیان اسرار بینی
که تا یکتا نماید راز این دم
که از دیده است اینجا بیدار
نظرکن این زمان از راز دیده
از آن اینجا نه صاحب دیده تو
در اینجا گاه صاحب دیده باشد
درون دیده جانان یافت ظاهر
حقیقت نور جاویدست دیدی
درون دیدار دیدار لقا باش
همی گرداند اینجا جابجایت
که ازوی داری اینجا آشنائی
که جز نورش دگر چیزی بینی
کز این نورست هر مقصود حاصل
کز آن نور است اینجا جمله پیدا
که نور دیده خواهد ماند جاوید

ز نور دیده بنگر بر فلک ماه
ز نور دیده بنگر در فلک بین
ز نور دیده بیشک عقل یابی
ز نور دیده بنگر عرش و کرسی
ز نور دیده بنگر جنت و لوح
ز نور دیده بنگر فرش آیات
ز نور دیده بنگر هست در نیست
ز نور دیده بنگر جسم و جانیت
ز نور دیده بنگر کوه و دریا
ز نور دیده بنگر کوه اجسام
ز نور دیده بنگر چار عنصر
ز نور دیده بنگر آتش و آب
ز نور دیده گر واصل شوی تو
بنور دیده عاشق گرد اینجا
جمال بی نشان در دیده دیم
جمال بی نشان در دیده دریاب
تو در خوابی کجا دریابی این راز
تو در خوابی نیابی دیده خویش
تو در خوابی و چشم رفته در خواب
تو در خوابی جمال جان ندیده
تو در خوابی نخواهی گشت بیدار
تو در غفلت فتاده مست خوابی
تو در خوابی و چشم از خواب بردار
جمال دیده جانیت نظر کن
جمال دیده جان بین تو روشن
جمال دیده جان مصطفی یافت
اگرچه نور دیده هست بر سر
ز نور دیده جان یار دریاب
جمال دیده جانیت منور
جمال دیده جان او عیان یافت
به چشم جان جمال جان جان دید
بچشم جان تمامت یافت ذرات
بچشم جان جمال بی نشان دید
بچشم جان جمال دوست دریافت
جمال جان خبر دارد ز جمله

که نور دیده هر جا میبرد راه
که این نور است پیدا یک بین
که این تحقیق نی از نقل یابی
حقیقت اینست بیشک نور قدسی
کز این نور است هر لحظه ترا روح
که پیدا شد مر این در جمله ذرات
مگر این سر ترا اینجا خبر نیست
کز این هر دو شود کلی عیانیت
حقیقت بحر جان در شور و غوغا
که داری این زمان آغاز و انجام
که این نور است مراسرار عنصر
ز خاک و باد این اسرار دریاب
حقیقت زین بیان بیدل شوی تو
کز او یابی جمال فرد اینجا
حقیقت جان جان در دیده دیم
اگرچه این نه تو دیده در خواب
که در خوابت نباشد چشمها باز
که هستی بی خدا ای مرد درویش
کجا بینی تو خورشید جهانتاب
حقیقت آن مه تابان ندیده
که دریابی درون دیده دیدار
حقیقت نور دیده کی بیابی
حقیقت دیده را دریاب بردار
دلت از دیده جانیت خبر کن
حقیقت سیر کن در هفت گلشن
که اینجا گاه او دید خدا یافت
ولی از دیده جانیت تو بنگر
چو بیداری ترا آمد از این خواب
بنور مصطفی پیداست بنگر
بچشم جان جمال حق از آن یافت
حقیقت از حقیقت او عیان دید
که چشم جان او بُد دیده ذات
حقیقت جمله کون و مکان دید
چنان کاینجا عیان اوست دریافت
که در روضه نظر دارد ز جمله

نظر دارد کنون در جسم و جانها
 نظر دارد بدین گفتار عطار
 بچشم جان خود چون ره نمودم
 بچشم جان خود اینجا یقین باز
 حقیقت هرکه چیزی از لقا یافت
 ز نور مصطفی گر راز یابی
 ز نور مصطفی بین هرچه باشد
 ز نور اوست اینجا جان در اعیان
 حقیقت مصطفی اندر دل ماست
 از او خواهیم وز وی راز بینیم
 از او مقصودها حاصل شود هان
 دل عطار از او آگاه آمد
 دل عطار از او اینجا خبر یافت
 دل عطار از او اسرار برگرفت
 دل عطار اینجا گاه جان کرد
 دل عطار از او گفتست اسرار
 دل عطار در دریای خون است
 دل عطار از این دریای جانان
 دل عطار زیندم واصل آمد
 دل عطار مقصودش همین بود
 دل عطار ایندم پیش بین است
 دل عطار از او افشانند جوهر
 دل عطار در سرّ جوهر
 محمّد در دل عطار جانست
 محمّد در دل عطار بود است
 دل عطار در بود محمّد (ص)
 بنور او شدم واصل بعالم
 بنور او نمودم بر سرم تاج
 دم حلاج او بخشید آخر
 دم حلاج اینجا گاه عیان شد
 محمّد رخ نمودم آخر کار
 حقیقت هرکه از احمد لقا دید
 ز صورت سوی معنی راه برد او
 حقیقت عقل کل اینجا است در تو
 بنور عقل کل کآن مصطفی است

یقین میداند او راز نهانها
 که او را کل همی بینم خبردار
 در اینجا گاه جمال شه نمودم
 نمودم او عیان انجام و آغاز
 حقیقت او ز نور مصطفی یافت
 دل و جانست در اینجا بازیابی
 که جز نورش دگر چیزی نباشد
 که می بیند جمال دوست پنهان
 یقین کاینجا گاه او حاصل ماست
 از او هم ذات او را باز بینیم
 که از او یافتیم این نصّ و برهان
 که اینجا گاه دید شاه آمد
 یقین مرنور پاکش در نظر یافت
 حقیقت او حقیقت گفتگو گفت
 دگر جانش در اینجا جان جان کرد
 حقیقت اوست از سرّ خبردار
 در این دریا یقین او رهنمون است
 بسی جوهر فشاند اینجا گاه اعیان
 که مقصود از محمّد حاصل آمد
 که احمد در درونش پیش بین بود
 که نور مصطفی پیش بین است
 حقیقت اندر این دریای اخضر
 محمّد بود اندر جمله ناظر
 از آن عطار اسرار نهانست
 که در جانش جمال جان نمود است
 یقین اسرار منصور و مؤید
 که گفتم در عیان سرّ دمادم
 بنور او بر من زد چو حلاج
 مر اسرار جانان کرد ظاهر
 جمال یار آنگاه کل عیان شد
 نمودم اندر اینجا سرّ اسرار
 درون جان و دل کلسی صفا دید
 ز معنی ره بسوی شاه برد او
 بین کاینجا گاه پیداست در تو
 تمامت سالکان را رهنمایست

بیابی وصل از احمد حقیقت
قدم را راست دار و راستی کن
بخشوا از مصطفی راز دل خود
دل و جان هر دو زو حاصل شود کل
مراد آنست سالک را در این راه
مراد آنست سالک را در این سر
مراد آنست سالک را در این دید
مراد آنست سالک را دل و جان
مراد آنست سالک آخر کار
مراد عاشق از معشوق اینست
مراد عاشق اینجا حاصل آن شد
بوصل دوست اینجا رسد باز
ایا سالک طلبکاری تو در جان
نظر را باز کن بیچاره اینجا
نظر را باز کن در منزل تن
نظر را باز کن آغاز و انجام
سرانجام تودلدار است دریاب
خبر یاب ای دل و جان ز آشنائی
در این عین خدائی باز مانده
تو در عین خدائی می ندانی
توئی ذات و خبر از خود نداری
توئی ذات و خبر از خویشتن یاب
منزّه دان تو او را از طبیعت
تو جزوی در توکل موجود پیدا است
درونست گـر خبر دارد از آن دید
یکی بین هر دو عالم در درونست
یکی بین هر دو عالم را تو در دل
یکی بین هر دو عالم را تو در جان
یکی بین هر دو عالم تا بدانی
یکی بین هر دو عالم واصلانه
یکی بین و دوئی از خود بیفکن
یکی بین و دوئی بردار از پیش
یکی بین و دوئی اینجا رها کن
خدا کن بود او در بود خود باز
خدائی کن در اینجا خود فنا کن

قدم را راست دار اندر شریعت
ز احمد روز و شب درخواستی کن
کز او بیابی حقیقت حاصل خود
مراد جمله زو حاصل بود کل
که ناگاهی رسد در حضرت شاه
که حق یابد درون خویش ظاهر
که تا کَلّی یکی گردد ز توحید
که اینجا کل بیند روی جانان
شود در جزو و کل او جمله گی یار
که آخر دید کَلّی در یقین است
که چون صورت ز جان اینجا نهان شد
در اینجا گه ابی صورت شود باز
شده در راهی و طالب شده آن
که کردستی تو راه عشق تنها
که خواهد شد ره تاریک روشن
که خواهی یافت وصل کل سرانجام
بهر نوعی ز من مَرَدَم خبر یاب
تو در اعیان یکی و با خدائی
در این اسرار صاحب راز مانده
که بیشک از خدا هر دو جهانی
که در دیدار جانان جمله یاری
خدا را در حقیقت خویشتن یاب
که بنماید ترا کل دید دیدت
تو هستی بنده و معبود پیدا است
یکی بین هر دو عالم راز توحید
حقیقت شاه هر دو رهنمونست
اگر بینی یکی هستی تو واصل
درون جان چو اعیانست جانان
چرا مرکب بهر جاگه دوانی
حقیقت هم توئی کل جاودانه
خدا را یاب خود بی ما و بی من
حجاب این دوئی انداز از خویش
عیان مر جسم و جان کَلّی خدا کن
حقیقت آنگهی شو صاحب راز
پس آنگاهی سر و پایت خدا کن

خدایین بود خود را بود او بین
حقیقت همچو منصور یگانه
حقیقت همچو منصور سرافراز
حقیقت همچو منصور یکی بین
حقیقت ز آن دم هـو راز مطلق
حقیقت همچو او بردار شوق آی
همه عالم چو خود تو پیش بین کن
اگر از سر اوئی راز برگوی
که بود جمله تان بیشک خدایست
تو گمر منصور راه لامکانی
بیابی اندر اینجا زانکه اینجا
همه اینجا است و آنجا هیچ نبود
بصورت این معانی را ندانی
ز جان دریاب اینجا مگذر از جان
درون جانست جانانست سخنگوی
درون جانست اندر گفتگویست
درون جانست اسرار دوعالم
درون جانست نی در پوست ای دل
درون جانست اندر پرده پنهان
که ای غافل چه گر عمری دوید
خطابت میکند در جان یقین یار
خطاب دوست خواهم گفت اینجا
خطاب دوست خواهم گفت بشنو
خطابت میکند هر لحظه ات یار
خطابت میکند در روز و در شب
که ای اینجا کمال من ندیده
جمال من ندیده غافلاتو
تو از من زنده و من از تو دیدار
تو از من زنده و من از تو پیدا
درون جان تو در گفتگویم
درون جان تو اینجا جلالیم
درون جان تو رخ را نمودیم
نظر کن بنده در ما باز بین ما
دوئی منگر که ما یکتا بدیدیم
دوئی منگر که ما یکتای ذاتیم

مبین بد جملگی او رانکو بین
انالحق زن تو در بود زمانه
نمود صورت از خود دور انداز
همه حق گرد و حق را در یکی بین
ز هوزن هم ز هومیگو انالحق
همه عالم در اینجا راز بنمای
اگر از سر او گوئی چنین کن
همه ذرات اینجا گه خبرگوی
کسی داند که این راز آشنایست
چنین کن تا بقای جاودانی
حقیقت نیست عشق و شور و غوغا
حقیقت صورتی جز هیچ نبود
ز جان دریاب این راز نهانی
که جان پیوسته باشد ذات جانان
حقیقت مرورا اندر سخن جوی
حقیقت خویش اندر جستجویت
ترا بنموده دیدار دوعالم
ز جان کن عاقبت مقصود حاصل
همی گوید ترا اسرار جانان
حقیقت بود من اینجا ندیدی
همی گوید ترا این سر ز اسرار
دُر اسرار خواهم سُفت اینجا
بدین اسرار منصوری تو بگرو
که هان از بود خود کل گرد بیزار
حقیقت دوست را بی کام و بی لب
زهی اینجا جمال من ندیده
در اینجا گاه ای بیحاصلاتو
ترا گویم حقیقت هر دم اسرار
درون جان تو اینجا گه هویدا
نظر کن در دم عین تو هویم
خود اندر خود همه عین و صالیم
از آن در دید تو یکتا نمودیم
دوئی منگر که ما هستیم یکتا
ز پنهانی خود پیدا بدیدیم
ترا اینجا گه عین صفاتیم

دوئی منگرکه ما را هست دیدار
دوئی منگرکه ما بیچون رازیم
ز یک بینان خود واقف شدستیم
بیک بینان خود اینجا عیانیم
جهان جان بما پیدا نمود است
اَزَل را با ابد پیوند ما دان
منم دانای بیچون و چیرایم
منم اللّٰه و رحمن و رحیم
بدانم راز موری در بُن چاه
منم بر جمله و جمله ز من خاست
همه ذات من است و غیر من نیست
مبین جان من و از من نگر تو
همه ذات من است و غیر هم نیست
ترا اندر اَزَل بگزیده‌ام من
ز من پیدائی و پنهان شوی باز
له الملک و مرا نبود زوالم
تعالی مالک الملک قدیم
یکی ذاتم که من اول ندارم
یکی ذاتم که ماندم نباشد
مبین جز ذات من اینجا هو اللّٰه
تو ای عطار این سر می چگوئی
تو ای عطار دیدار لقائی
تو اوئی او تو هر دو مریکی راز
تو اوئی واصل اسرارگردت
تو اوئی واصل اعیان نمودت
ندیدی غیر او اکنون زاسرار
خبرکردی همه ذرات عالم
عیان گفتی حقیقت راز منصور
حقیقت سر بخواهی باخت اینجا
تو یکتای تمامت سالکانی
تو یکتائی و جان جان ندیده
تو یکتائی و در وصل تجلّی
در اینجا یافتی و در یقین باز
در عین یقین بر تو گشادست
در عین یقین بگشوده تو

ز یکی مانگر ای صاحب اسرار
که یک پنهان خود را می‌نوازیم
که هم از عشق خود واصف شدستیم
حقیقت بیشکی جان جهانیم
که ما را انتها پیدا نمود است
حقیقت ذات ما را کل بقا دان
که در جانها تمامت رهنمایم
ابی صورت یقین حی قدیم
که از سر همه دانایم آگاه
حقیقت هرچه پنهانست و پیداست
یقین جمله منم هم جان و تن نیست
ایا مؤمن اگرداری خیر تو
چو شناسی بعشقم بیش و کم نیست
درون جان حقیقت دیده‌ام من
دگر باره بمن اعیان شوی باز
که در اعیان تجلّی جلالم
که بسم اللّٰه رحمن و رحیم
ز ذات خود همه جانی برآرم
حقیقت خویش و پیوندم نباشد
تمام شد صفات از قل هو اللّٰه
چو بودت اوست اکنون می چه جوئی
حقیقت در عیان یار خدائی
حقیقت او بتو پیدا شده باز
در اینجا که بکل دیدارکردت
حقیقت کل رخ اندر جان نمودت
تمامت سالکان کردی خبردار
که هر ذرات را گوئی دمادم
نمودی سرّ تو بی سرباز منصور
که یکتائی تو یکتائی تو یکتا
حقیقت در حقیقت جان جانی
رخ او را چنین اعیان ندیده
رسیدستی بکل اصل تجلّی
ترا کل شد در عین یقین باز
ترا گنج حقیقت جمله دادست
یقین گنج عیان بنموده تو

در عین الیقین را کرده باز
در عین الیقین جمله نمودند
همه راز جهان اینجا ترا فاش
همه اسرارها بخشید یارت
دل آگاه تو معنی جانانست
دل آگاه تو تا جان بدیدست
دل آگاه تو این جمله معنی
دل آگاه تو گنجیست بیچون
دل آگاه تو هرگز نریزد
دل آگاه تو گنجینه جانست
دلت گنجینه جانست اینجا
دلت گنجینه نور و صفایست
دلت گنجینه بود الهست
دل آگاه تو گنجیست از دید
دل آگاه تو گنج عیانست
دلت گنجینه بود خدایست
دلت گنجینه معبود پاکست
از این گنجینه اینجا سالکانت
از این گنجینه جوهر فشاندی
از این گنجینه تو خاص و هم عام
از این گنجینه کاینجا داد شاهت
ترا زبید که این گنجینه شاه
از این گنجینه اینجا سالکان را
زهی واصل که اینجا توئی تو
زهی واصل که کل دیدار کردی
زهی واصل که اصل کار داری
زهی واصل که در یکی نمودار
زهی واصل که جان بشناختی تو
دل و جانست منور شد حقیقت
دل و جانست لقای دوست دیدست
دل و جانست چنان از وصل جانان
دل و جانست بکلی جان بدیدند
دل و جانست چو منصور از یقین باز
دل و جانست لقای یار دارند
دل و جانست یکی اندر یکی اند

نمود گنج کل را کرده باز
حقیقت در جهان بر تو گشودند
شد اینجا زانکه دیدستی تو نقاش
که او اندر ازل بُد دوستدارت
یقین گنجینه اسرار رحمانست
درون جان تو جانان بدیدست
یقین بنمود از دیدار مولی
که این دُرها همی ریزد به بیرون
که جز جوهر از او هرگز نخیزد
یقین گنجینه اسرار جانانست
در او خورشید تابانست اینجا
که در وی نور خاص مصطفایست
که جان بنموده از دیدار شاهست
که میریزد چنین دُرهای توحید
زبان تو از آن گوهر فشانست
که مر بیچارگان را رهنمایست
که آن گنجینه در دیدار خاکست
یقین شد جوهر عین العیانت
بسر آخر در این حضرت نماندی
مراد خویشتن یابند اتمام
فشاندستی تو اندر خاک راهت
فشانی جملگی بر سالک راه
حقیقت دیده کردی جان جان را
که بیشک محو کردستی دوئی تو
همه ذرات را بیدار کردی
که در جانان دلی بیدار داری
حقیقت دیدی اینجا گاه دلدار
ز جان در جزو و کل درباختی تو
همه ذرات تو جان شد ز دیدت
چنان کاینجا لقای اوست دیدست
خبر دارند کاندراصل جانان
چو منصور از حقیقت آن بدیدند
یکی دیدند در عین الیقین راز
حقیقت نقطه و پرگار دارند
حقیقت هر دو جانان بیشکی اند

دل و جانست ز ذات لامکمان کل
دل و جان تو هر دو نور عشقند
زهی منصور اعیان خراسان
دم او از تو پیدا شد در اینجا
دم او از تو پیدا شد عیانی
دم او از تو پیدا شد در اسرار
دم او از تو پیدا شد که جانها
دم او از تو پیدای جهان است
تو میدانی که دیدستی یقین تو
تو میدانی حقیقت سر جانان
تو میدانی حقیقت راز اول
تو میدانی که اول آخر کار
تو میدانی که سر لامکانی
تو میدانی که خود بشناختستی
تو میدانی حقیقت جوهر دوست
تو دیدستی جمال بی نشانی
تو از او، او از تو پیدا حقیقت
که عطّارست ذات بود الله
تو آگاهی ز ذات اینجا که تو
تو آگاهی ز ذات و هم صفات
که دانستست در این دنیای غدار
جمال طلعت جانان تو داری
جمال طلعت جانان نمودی
جمال طلعت ز دیدار
جمال طلعت جانان در اعیان
که تو داری حقیقت دید دیدار
حدیث وصل اینجا که یقین است
تو مرد پیش بینان جهانی
تو مرد پیش بینانی در اینجا
حقیقت پیش بینان جهان را
حقیقت پیش بینان جمله دیدی
همه ارواح دیدی انبیا را
همه ارواح صدیقان این راه
همه ارواح صدیقان اسرار
همه ارواح مردان جهان تو

شده یکی عیان کون و مکان کل
حقیقت بیشکی منصور عشقند
که تو داری حقیقت همدم آن
فکندستی کنون توشو رو غوغا
چو او گفتی همه راز نهانی
حقیقت کرده بر جمله اظهار
نمودار تو یکتا شد چو یکتا
که میدانی که جمله جان جانست
حقیقت در درونت بیشکی تو
دمادم میکنی بر جمله اعیان
که گفتی در عیان اعزاز اول
یکی دیدی حقیقت جمله دلدار
که این دُرهای معنی میفشانی
با آخر خویش در وی باختستی
در این دنیا و دیدی مغز در پوست
که امروز از حقیقت اونشانی
تو عین دید او یکتا حقیقت
در اینجا بیشکی و گشته آگاه
یقین دیدی عیان دیدار شه تو
که میگوئی بیان از نور ذاتت
که تو داری جمال طلعت یار
حقیقت در جان کل آن تو داری
دو عالم را یقین زینسان نمودی
همه ذرات را کوردی خبردار
نمودی در یقین جمله بدیشان
یقین خواهی شد اینجا ناپیدار
که ذرات حقیقت پیش بین است
که اسرار حقیقت را تو دانی
حقیقت سر پنهانی در اینجا
در اینجا که تو کردستی عیان را
یکی اندر یکی شان جمله دیدی
در اینجا که تو دیدی آشکارا
تو دیدی و شدی از جمله آگاه
ترا اینجا که آمد پدیدار
درون خویشتن دیدی عیان تو

همه ارواح اندر تست موجود
همه ارواح را اینجا حقیقت
پدیدارست در تو جمله ارواح
پدیدارست در تو جمله مردان
ترا اینجا پدیدارست در یک
ترا اینجاست زان زیشان ندیدی
ترا اینجاست وصل و روشنائی
ترا اینجاست بود کل مسلم
ترا اینجاست آدم آشکاره
ترا اینجاست آدم تا که دیدی
ترا اینجاست آدم جنّت اینجاست
ترا اینجاست آدم تا بدانی
ترا اینجاست نوح برگزیده
ترا اینجاست آن دیدار نوحست
ترا اینجاست نوح و بحر و کشتی
ترا اینجاست شیث راز دیده
ترا اینجاست ابراهیم از آذر
ترا اینجاست ابراهیم خلّت
ترا اینجاست ابراهیم در تن
ترا اینجاست اسمعیل در جان
ترا اینجاست اسحق تحقیق
ترا اینجاست اسحق گزیده
ترا اینجاست اسحق وفادار
ترا اینجاست یعقوب جفاکش
ترا اینجاست یعقوب و یقین است
ترا اینجاست یعقوب از نمودار
ترا اینجاست موسی بر سر طور
ترا اینجاست موسی رخ نموده
ترا اینجاست موسی صاحب راز
ترا اینجاست موسی راز دیده
ترا اینجاست موسی عشق جانان
ترا اینجاست ایوب و شده خوب
ترا اینجاست جرجیس عیانی
ترا اینجاست جرجیس دمام
ترا اینجاست صالح صاحب راز

کز ایشان یافتستی جمله مقصود
ز یکی گشته اینجا که پدیدت
حقیقت انبیا و عین اشباح
حقیقت انبیا و اولیا زان
که احمد در حقیقت دید بیشک
تو از آنسان بجانان کل رسیدی
حقیقت نور دیدار خدائی
که دیدستی ز خود دیدار آدم
تو در او او بتو اینجا نظاره
که در دم دید آدم را بدیدی
حقیقت مر ترا این قربت اینجاست
دم تست و یقین زاندم عیانی
از آنی تو جمال روح دیده
از آنست این همه فتح و فتوحست
که در دریای جانان برگزشتی
جمال او درونت باز دیده
فتهاده در درون در عین آذر
در این آتش رسیده سوی قربت
شود در عاقبت اینجا بت اشکن
که خواهد کردش ابراهیم قربان
بخواهد گشت کشته زو توفیق
که اندر عشق گردد سر بریده
ز جانان زندگی یابد دگر بار
ز عشق یوسف اندر صد جفا خوش
که یوسف او کنون کلی بدیدست
بدیده باز یوسف را دگر بار
حقیقت رازگویان غرقه نور
ابا حق دمبدم پاسخ نموده
حقیقت پرده کرده از رخ او باز
جمال شاه اینجا باز دیده
حقیقت یافته دیدار اعیان
رسیده بیشکی در وصل محبوب
زکشتن یافتت او راز نهانی
شده زنده یقین از عین آندم
حقیقت یافته ناقه دگر باز

ترا اینجاست زکریا زنده گشته
ترا اینجا است خضر و آب حیوان
ترا اینجا است عیسی روح الله
ترا اینجا است دیدار محمد(ص)
ترا اینجا است مردیدار حیدر
ترا اینجا است فرزندان ایشان
ترا اینجا است دیدار همه دید
ز توحید حقیقت جمله دیدی
ز توحید حقیقت وصل ایشان
ز توحید حقیقت باز دیدی
درون تو کنون دیدار ایشانست
درون تو بکلی راز دریافت
درون تو از ایشان یافت جانان
چو خورشیدند ایشان جمله در کل
چو خورشیدند ایشان سوی افلاک
چو خورشیدند ایشان مر سرفراز
چو خورشیدند ایشان نور عالم
چو خورشیدند ایشان نور تابان
چو خورشیدند اگر بینی تو این راز
چو خورشیدند اگر دانسته تو
برو خاموش شو تا سِر ندیدی
برو خاموش شو چون می ندانی
برو خاموش شو در سِر اسرار
برو خاموش شو وز این مزن دم
برو خاموش شو تا راز بینی
برو خاموش شو اندر شریعت
برو خاموش شو اینجا بتحقیق
برو خاموش شو در عالم ای یار
برو خاموش شو ای بیوفاتو
سِر اسرارِ شرعِ مصطفی یاب
سِر راه شریعت کآخرکار
سِر راه شریعت همچو منصور
بنور شرع ایشان را بیابی
بنور شرع اصل ذات ایشان
همه در خود بیاب و زنده دل شو

درون آن شجر تابنده گشته
حقیقت خورده دیده جان جانان
حقیقت روح از الله آگاه
حقیقت جمله اسرار محمد(ص)
گشاده بر تو ای عطّار او در
یقین دیدار حُسنَت ای دُر افشان
که می بینی یکی زیشان ز توحید
از آن اینجا بکام دل رسیدی
ترا پیداست اینجا اصل ایشان
که ایشان در درونت راز دیدی
حقیقت این همه اسرار ایشانست
از ایشان اندر اینجا که خبر یافت
که ایشانند اندر جمله حیران
حقیقت بودشان برداشته ذل
حقیقت در همه ذرات افلاک
حقیقت نور افکننده همه راز
حقیقت جملگی منشور عالم
حقیقت بر همه ذرات انسان
حقیقت همچو من اندر یقین باز
چگونه چونکه نتوانسته تو
حقیقت بودشان ظاهر ندیدی
که بیشک خوار و سرگردان جانی
که تا گردی مگر روزی خبردار
که تا یابی مگر بوئی از آن دم
مگر آخر تو این سِر باز بینی
که ناگاهی شود این سِر پدیدت
که در آخر ترا بخشند توفیق
که تا آخر شوی زین سرخبردار
سِر اسرارِ شرعِ مصطفی تو
در آخر از حقیقت وصل دریاب
برون آئی یقین از عین پندار
که ناگاهی نماید بیشکی نور
درون خویشتن زینسان بیابی
همه در خود نظر کن بیشکی آن
در اینجا بی حجاب آب و گل شو

همه در خود بیاب اینجا حقیقت
همه در خود بیاب اینجا حقیقت
همه در خود بیاب اینجا حقیقت
همه در خود بیاب و آشنا شو
همه در خود بیاب و گرد جانان
همه در خود بیاب و ذات بیچون
همه در خود بیاب اینجا بیان تو
همه در خود بیاب اینجا عیان ذات
همه در خود بیاب و گرد واصل
ترا اینجا است مقصود ای خردمند
ترا اینجا است مقصود و ندیدی
ترا معبود اینجا است بنگر
ترا معبود اینجا است او نظر کن
ترا معبود اینجا است دریاب
نمود جان ازو بین و دل خویش
از این هر دو در اینجا گه بیابی
دل آگاه میباید در این راز
دل آگاه میباید در اینجا
دل آگاه میباید در این سر
دل آگاه میباید در اعیان
دل آگاه میباید که دلدار
دل آگاه میباید که بیچون
دل آگاه میباید چو عطار
دل آگاه میباید ز توحید
دل آگاه میباید چو آدم
دل آگاه میباید که چون نوح
دل آگاه میباید که در راز
دل آگاه میباید که از جان
دل آگاه میباید در آفاق
دل آگاه میباید که محبوب
دل آگاه میباید چو موسی
دل آگاه میباید در این راه
دل آگاه میباید چو یوسف
دل آگاه میباید چو ایوب
دل آگاه میباید چو صالح

که در تست این همه یکتا حقیقت
که تا چون مغز بیرون آئی از پوست
که در اینجا توانی یافت توفیق
در اینجا گاه دیدار لقا شو
که تا یابی حقیقت فرد جانان
حقیقت خوشتن بین بیچه و چون
حقیقت بین در اینجا جان جان تو
حقیقت بیشکی خورشید آیات
که مقصود است در تو جمله حاصل
حقیقت عین معبود ای خردمند
ترا اینجا است معبود و ندیدی
حقیقت بود پیداست بنگر
وجود و جان و خود را در خبر کن
ز دیدار نمود جان خبر یاب
که او معبود هر دو حاصل خویش
اگر اینجا دل آگاه بیابی
که دریابد وصال اینجا گه باز
که این در باز بگشاید در اینجا
که اسرارش همه آمد بظاهر
که در خود باز یابد بیشکی جان
درون او شود اینجا پدیدار
نماید رویش اینجا بیچه و چون
که بروی کشف گردد جمله اسرار
که یکی یابد اینجا گاه در دید
که اینجا گه خبر یابد دمادم
در این دریا بیاید قوت روح
چو ابراهیم یابد سر او باز
چو اسمعیل گردد عین قربان
که گردد سر بریده همچو اسحاق
شود در عاقبت مانند ایوب
که گردد سوی طور عشق یکتا
که بیرون آید و گردد یقین شاه
که شاهی یابد اینجا بی تأسف
که طالب آید و گردد چو مطلوب
که گردد در یقین عین صالح

دل آگاه میباید نظاره
دل آگاه میباید چو عیسی
دل آگاه میباید چو احمد
دل آگاه میباید چو حیدر
دل آگاه همچون مرتضی کو
دل آگاه میباید حسن وار
دل آگاه میباید حسینی
دل آگاه میباید چو اصحاب
دل آگاه میباید چو منصور
دل آگاه منصور ار بدانی
دل آگاه او اسرار دیدست
دل آگاه او یکتا از آن شد
دل آگاه او اسرار جان یافت
دل آگاه او الله دریافت
دل آگاه او دم از خدا زد
دل آگاه او دم زد ز بیچون
دل آگاه او دم زد ز دلدار
دل آگاه او اعیان ذاتست
دل آگاه او اینجا انالحق
دل آگاه او از صورت خویش
دل آگاه میباید ز صورت
هر آنکو این حقیقت یافت سر باز
هر آنکو این حقیقت یافت در خویش
هر آنکو این حقیقت در نظر یافت
هر آنکو عاشق منصور جان شد
هر آنکو عاشق منصور جان است
هر آنکو دم زد اینجا باز دید او
هر آنکو غیر از این چیز دگر دید
وصال اینجا است از منصور حلاج
نهی دم زین مزن در صورت خویش
چه به زین دوست میداری در اینجا
چه به زین دوست میداری که از یار
چه به زین دوست میداری بدینا
چه به زین دوست میداری حقیقت
چه به زین دوست میداری که در دل

زکریاوار گشته پاره پاره
که در یابد حقیقت قرب اعلی
که باشد در عیان کل مؤید
که دریابد حقایق را سراسر
که تا بیخود شود گردد خدا او
که جام زهر نوشد از کف یار
شهید عشق گشتن بهر دینی
که دریابد خورشید جهانتاب
که صورت محوگرداند سوی نور
حقیقت بازدانی این معانی
در اینجا و در آنجا یار دیدست
که از معنی ز صورت بی نشان شد
درون جان خود او جان جان یافت
حقیقت تخت دل آن شاه دریافت
حقیقت عین صورت بر فنا زد
حقیقت کار خود بستند ز بیچون
ز شوق یار آمد بر سردار
که هم جانان و هم پنهان ذاتست
زد اندر دار و گفت او راز مطلق
حجابی یافت آن برداشت از پیش
که تا این سر بداند بی نفورت
چو او بردار آمد گشت جانباز
حجاب جسم و جان برداشت از پیش
حقیقت جملگی اندر نظر یافت
چو او اینجا ز صورت بی نشان شد
حقیقت دان که از خود بی نشانست
حقیقت در عیان این راز دید او
حقیقت هیچ بیشک در نظر دید
نمی خواهی که اندر فرق جان تاج
حقیقت فاش بشنو مرد درویش
که مر این پرده برداری در اینجا
شوی اینجا چو او بیشک خبردار
که می بینی در او دیدار مولا
که آمد بی نشان اینجا بدیدت
عیان دلدار بینی دوست حاصل

چه به زین دوست میداری که در جان
چه به زین دوست میداری در این سر
چه به زین دوست میداری تو رهبر
چه به زین دوست میداری تو دریاب
چه به زین دوست میداری بگو باز
همه وصلست هجران رفت از پیش
همه وصلست و دیدارست اینجا
همه وصلست و دیدارست بیچون
همه وصلست هجران را رها کن
همه وصلست اندر خویش بنگر
همه وصلست اندر جان و در دل
همه وصلست اینجا و اصلی نیست
همه وصلست و یکی در یکی است
همه وصلست و واصل یافته دوست
همه وصلست و واصل راه دیده
همه وصلست و واصل در عیانست
همه وصلست و واصل راز دیدست
همه وصلست و واصل عاشق خویش
همه وصلست و عاشق واصل یار
همه وصلست در دیدار دیده
همه وصلست اندر بی نشانی
همه وصلست اینجا گاه بنگر
همه وصلست و جانان رخ نموده
همه وصلست و جانانست اینجا
همه وصلست و جانان راز بنمود
همه وصلست و جانان گفتگویست
همه وصلست اشیا را یکایک
همه در وصل گردانند نایافت
همه در وصل اندر جستجویند
همه در وصل گردانند اینجا
همه در وصل با دلدار خویشند
همه در وصل گردانند در راز
همه در وصل وصل اندر همه دید
همه در وصل گردان الهند
همه در وصل میگردند از آن دید

حقیقت یابی اندر روی جانان
که مرد دلدار خود در عین ظاهر
که مردلدار خود یابی تو در بر
یقین او تست اینجا گه خبریاب
که روی جان جان بینی بجان باز
همه جانست مر جان رفت از پیش
دلت جانانه پندار است اینجا
ولیکن تو شده اینجا دگرگون
درون جان و دل را با صفا کن
تو داری یار اندر پیش بنگر
شده مقصود اینجا جمله حاصل
که دریابد که جمله جز بلی نیست
بنزد واصلان آن بیشکی است
که میدانند که دید جملگی اوست
حقیقت دید جمله شاه دیده
ولیکن او ز کُلّی بی نشانست
همه در خویشتن او باز دیدست
حجاب جسم و جان برداشت از پیش
نمی بیند بجز کل حاصل یار
در اینجا بود خود او یار دیده
از آن وصلست آن جمله معانی
ترا گفتم دل آگاه بنگر
ترا این جمله خود پاسخ نموده
بدان جان در تو اعیانست اینجا
ترا انجام و هم آغاز بنمود
حقیقت چرخ سرگردان چو گوئیست
همه در وصل گردانند بیشک
مگر جان اندر این معنی خبریافت
نمیدانند و کل دیدار اویند
مر این سر را نمیدانند اینجا
نمیدانند عیان با یار خویشند
همی جویند وصل از جان جان باز
حقیقت اصل اصل اندر همه دید
یقین در عشق سرگردان شاهدند
حقیقت در عیان سر توحید

همه در وصل میگردند اینجا
همه در وصل بیچونند حیران
حقیقت وصل کل در اندرونست
حقیقت وصل کل دریاب در جان
زهی اسرار پنهان آشکاره
زهی اسرار کاینجا گاه پنهانست
زهی اسرار کاینجا روی بنمود
زهی عطّار کاینجا کس ندیدست
حقیقت سرّ اسرار خدائی
حقیقت سرّ او اینجا مرا روی
چنان در سرّ اسرار عیانم
حقیقت سرّ او ما راست تحقیق
بسی گفتند از این اسرار هرگز
شدست و سرّ این اسرار بیچون
فرماندست عقل ره نبرده
فرماندست عقل اندر جدائی
فرماندست عقل مانده حیران
فرماندست عقل و ناپدیدست
فرماندست عقل عشق گفتار
حقیقت عشق بشنفت این همه راز
حقیقت عقل بشنفت و خبر یافت
ز عشقی واصلی پیداست امروز
ز عشقش وصل پنهان و عیان شد
ز عشقش گرچه بنمودست اسرار
بماندست آنچنان اینجا گاه عقل
نمی آید برون از پرده راز
نمی آید برون تا راز بیند
نمی آید برون از عین پندار
نمی آید برون از عین هستی
نمی آید برون از دیدن خود
نمی آید برون از پرده اکنون
نمی آید برون از وصل دلدار
اگرچه وصل دارد زندگی او
اگرچه وصل دارد در خدائی
اگرچه وصل دارد از رخ یار

حقیقت جمله اندر شور و غوغا
تو داری زانکه بیرونند حیران
ندانند هیچکس کین سر چگونست
حقیقت اندر اینجا یاب هر آن
که شد چرخ فلک در وی نظاره
که از شوقش حقیقت چرخ گردانست
در عطّار اینجا گاه بگشود
که مر عطّار را کلی بدیدست
درون ماست اینجا روشنائی
نمودارست اندر گفت و درگوی
که هر دم جوهری دیگر فشام
که گوئی مر مراد اوست توفیق
کسی اینجا نگفت و عقل عاجز
فرماندست عقل اینجا در خون
حقیقت ره بسوی شه نبرده
ندارد با حقیقت آشنائی
در این اسرارهای جان جانان
حقیقت عشق در گفت و شنیدست
مر این دُرها همی ریزد در اسرار
که عشق اینجا گاه دیدست کل باز
یقین دیدار آخر در نظر یافت
ولیکن در درون شیداست امروز
از آن حیران و سرگردان از آن شد
ولیکن در عیان در عین پندار
نمی آید برون از دین نقل
که دریابد چو عشق اعیان کل باز
حقیقت همچو عشق او باز بیند
که تا بیند در اینجا گاه رخ یار
که بگذارد در اینجا بت پرستی
فرماندست اندر نیک و در بد
حقیقت خویشتن گم کرده اکنون
نیابد او بکلی وصل دلدار
نبیند اندر اینجا بیشکی او
نمی بیند تمامت روشنائی
فرماندست او در پاسخ یار

اگرچه وصل دارد از حقیقت
 اگرچه وصل دارد در یقین او
 حقیقت آنگهی او وصل یابد
 درون اندرون گرداند از دید
 یکی گردد چو عشق اندر نمودار
 یکی گردد ز عشق از راز جانان
 زند خود را ابر عشق حقیقی
 یکی گردد ابا عشق نظر باز
 ولیکن عقل در اعیان دیدست
 ندارد زهره اندر پرده مانده است
 ندارد زهره اندر آخرکار
 ندارد زهره تا دیدارگردد
 ندارد زهره در سودای جانان
 ندارد زهره تا اسرار بیند
 ندارد زهره تا جانان شود کل
 حقیقت عقل اینجا بازمانده است
 حقیقت عقل در نابود بود است
 حقیقت وصل کل حاصل شود باز
 حقیقت عقل وصل آنکه بیاید
 نگردد باز تا دیدار بیند
 نگردد باز از آن سررشته راز
 نگردد باز اینجا تا زاعیان
 وصال یار آندم باز یابد
 وصال عقل در یکیست پیدا
 وصال عقل در یکیست موجود
 وصال عقل در ذاتست بیشک
 وصال عقل عقل در ذاتست اینجا
 از این ذرات بیرون شو تو ای دوست
 از این ذرات بیرون شو تو از عقل
 از این ذرات بیرون یقین تو
 از این ذرات بیرون شو تو در راز
 از این ذرات بیرون شو تو از دید
 از این ذرات بیرون آی و ره کن
 از این ذرات بیرون آی و ره کن
 از این ذرات بیرون آی و بشتاب

فروماندست در عین شریعت
 ندیدست از عیان عین الیقین او
 اگر پرده بکل بیرون شتابد
 گلی گردد عیان در سر توحید
 به یکباره بیرون آید ز پندار
 شود ازدیدن خود عقل پنهان
 کند با او حقیقت هم رفیقی
 شود تا باز بیند از نظر باز
 حقیقت در همه گفت و شنیدست
 از آن اینجا بی گم کرده مانده است
 که برگردد حجاب از پرده یکبار
 ز دید عشق کلی یارگردد
 که تا گردد عیان یکتای جانان
 بیرون آید ز خویش و یار بیند
 ز دید خویشتن اعیان شود کل
 اگرچه صاحب اندر راز ماندست
 که اسرار جهان از وی گشود است
 که او را جملگی حاصل بود باز
 که کل در سوی ذات خود شتابد
 نمود خویشتن را یار بیند
 وصال خویشتن اینجا که باز
 بیابد او نشان در قربت جان
 که اندر ذات خود را راز یابد
 چو اندر ذات کل گردد هویدا
 چو اندر ذات یابد عین معبود
 که اندر ذات بیند بیشکی یک
 ولی در عین ذراتست اینجا
 حقیقت مغز بنگر هم تو ای دوست
 بگو تا چند مانی اندر این نقل
 وصال خویشتن را باز بین تو
 حقیقت باز بین ز انجام و آغاز
 یکی بنگر ز جانان جمله توحید
 ز پرده هان تو قصد بارگه کن
 ز دید روی خود در شه نگه کن
 یقین بارگاه شاه دریاب

از این ذرات بیرون آی آگاه
چرا در عین ذراتی گرفتار
همه در تست عقل و تو سوی جان
همه در تست و تو در دل بمانده
همه در تست و تو در گفتگوئی
حقیقت یار با تست اندر این دید
حقیقت یار با تست اندر این راه
حقیقت یار با تست و ندانی
همه گفتار تو گفتار یار است
همه گفتار تو از یار بود است
همه گفتار تو زو هست پیدا
همه گفتار تو زو هست موجود
همه گفتار تو سرّ اله است
همه گفتار تو اندر نهانست
همه گفتار تو اینجاست در یاب
اگرچه گفته بسیار از خود
گاهی در عین پنداری بمانده
گاهی در عشق کَلّی محوگردی
گاهی در خویشتن در تک و تازی
گاهی مستی گهی هشیار مانده
گاهی در لذّت حسنی گرفتار
گاهی در علم و تحصیل داری
گاهی چون جبرئیلی مانده در راز
گاهی اندر گمان گاهی یقینی
بهردم هر صفت داری در اینجا
اگرچه معرفت داری جهانی
نداری هیچ اگر بیرون کوئی
بسی گفتی تو از هر معرفت باز
نه آن بُد از چه بُد کین رازگفتی
یقین دان عقل چندین گفته تو
اگرچه راه سالک را حجابی
کتاب صورتی بر ساختستی
کتاب صورتی اینجایگه تو
دوانی هر صفت در هوی رازی
بهرجائی روی بهر طلب تو

نظر کن در حقیقت مررخ شاه
حقیقت بشنو این معنی ز عطّار
حقیقت در دل اسرار پنهان
چنین فارغ در آب و گل بمانده
حقیقت یار در تست و نجوئی
توئی اندر عیان سرّ توحید
توئی اندر عیان سرّ اللّٰه
چنین غافل زگفت او بمانی
عیان دیدار تودیدار یار است
که او در تو در این گفت و شنودست
چرا تو مانده در شور و غوغا
چرا تو می نه بینی عین مقصود
حقیقت در تو مر دیدار شاه است
ولیکن مر مرا راز نهانست
که محبوبت عیان پیداست دریاب
که نیکی حقیقت گفته بد
گاهی در سرّ اسراری بمانده
نمود خویشتن را در نوردی
ز تست اینجایگه هم ترکتازی
گاهی در خانقّه آوار مانده
گاهی اندر خراباتی تو در کار
گاهی در عین خود تبدیل داری
گاهی در عشقی و گه سوز در ساز
حقیقت گرچه عقل پیش بینی
اگرچه معرفت داری در اینجا
حقیقت می نداری کلّ عیانی
که هر دم مانده در کون و لونی
بسی گشتی تو اندر هر صفت باز
ولیکن هر حقیقت بازگفتی
که در راز اینجا سُفته تو
از آن کاینجا تو در بند حسابی
همه ای عقل تو پرداختستی
بسی تقریر کردی نزد شه تو
برآنی هر صفت چون شاهبازی
حقیقت آمدی عین ادب تو

ادب از تست و عزت از تو پیداست
نمود او پئی از اصل موجود
از او آمدی پیدا یقین تو
حقیقت حق تعالی میشناسی
یقین داننده بسیار چیز
عزیزت کرد اینجا بهر دیدار
عزیزت کرد از بهر جان تو
عزیزت کرد او را تا بدانی
کنون ای عقل مر عطار دیدی
حقیقت او بتو اینجا یقین یافت
ز تو بنمود اسرار یقین باز
اگرچه تو خلاف عقل بودی
خلاف از پیش خود بردار اینجا
بنور او ابا او آشنا گردد
بنور او حقیقت خویش تن یاب
بنور عشق عقلا رهنمون شد
برون شو تا درون خود بدانی
یکی شو عقل از پندار بگریز
یکی شو عقل اندر لامکان تو
یکی شو عقل در دیدار بیچون
یکی بین و یکی دان اندر اینجا
یکی بین عقل در صاحب کمالی
یکی بین عقل محو آمد فراق
یکی بین عشق اندر عقل جانان
یکی بین عقل اندر عشق دریاب
یکی بین عقل اندر نور هر چیز
یکی بین نور در عشق هدایت
چو در یکی عیان عشق دیدی
ز عشق اینجا بمعشوقی سرافراز
ز عشق اینجا بمعشوقی نمودار
ز عشق اینجا بمعشوقی حقیقت
یکی بودی یکی گشتی در آخر
یکی بودی دوئی برداشتی تو
یکی بودی دوئی رفت و یکی آی
دوئی برداشتی در عشق یاری

حقیقت نیز قربت از تو پیداست
تو پیدا آمدی اوّل ز معبود
از آن در کایناتی پیش بین تو
بقدر خویش اینجا ناسپاسی
از آن در عقل تو شیئی عزیزی
تو آوردی یقین معنی بدیدار
ولیکن میشوی هر دم نهان تو
کنون در جوهر کل راز دانی
تو او را صاحب اسرار دیدی
که جان تو در اینجا پیش بین یافت
ز عشق اعیان شدش عین الیقین باز
کنون چون سر کل از وی شنودی
نظر در سوی خود بگمار اینجا
ابا او شو درین دیدار کل فرد
عیان خویش تن در جان و تن یاب
حقیقت همچو او در کاف و نون شو
که هستی در عیان سر نهانی
بنور عشق مر خود را برآمیز
رها کن این زمان عین ماکن تو
یکی بین و مگو اینجا چه و چون
که تا در جان جان گردی تو یکتا
فراق رفت اکنون در وصالی
کنون از عشق کل بین اشتیاق
که هستی تو کنون در عشق جانان
نمود خویش تن نور جهان یاب
که تا یکی شوی در عشق او نیز
ترا اینجا است اکنون این سعادت
تو خود می بین حقیقت صدق دیدی
همه تقلید از گردن بینداز
که اکنون آمدی از خواب بیدار
یکی اندر یکی در دید دیدت
همه از یک شدت دیدار ظاهر
کنون اینجا توئی برداشتی تو
حقیقت ذات بیچون بیشکی آی
چه غم داری کنون با غمگساری

دوئی برداشتی از یک حقیقت
دوئی برداشتی بر آستان تو
دوئی برداشتی در کلّ اعیان
دوئی برداشتی ای بود جمله
دوئی برداشتی و در وصالی
دوئی برداشتی در اصل جانان
دوئی برداشتی از اصل توحید
دوئی برداشتی تا کل شدستی
دوئی برداشتی از ذات مستی
معین شد کنون ای عقل اینجا
معین شد کنون عقل از نمودار
کنون چون واصل هر دو جهانی
توئی اکنون حقیقت بیگمان تو
چو من بی نام شو در آخر کار
برافتادست پرده از رخ دوست
برون شد عقل تا محبوب آمد
بالای عشق کل شد از میانه
کنون ای عقل اینجا راز داریم
کنون ای عقل راز چند صورت
ضرورت صورت اینجا پایدار است
ز تو پیدا شدست و تو ندیدی
بتو اینجا مشرف بود از اول
بتو اینجا مشرف بود ارکان
بتو اینجا مشرف یار دیدند
ز نوشان وصل دلدار است هر چار
ز نوشان وصل پیدا گشت امروز
ز نوشان خلعت نو داده تو
ز نوشان واصلی دادی یقین باز
ز نوشان این زمان دیگر وصالست
ز نوشان در تجلی قربت یار
ز نوشان در تجلی در گرفتست
ز نوشان در تجلی بود پیداست
ز نوشان در تجلی ذات آمد
ز نوشان میکنی واصل دمادم
سرایت میکنی در کلّ اسرار

کنون مکشوف شد بیشک حقیقت
حقیقت یافته‌ای جان جان تو
ز عشقی این زمان دیدار جانان
حقیقت یافتی معبود جمله
کنون اعیان نور ذوالجلالی
حقیقت یافتی کل وصل جانان
ترا آمد مراد خویش تادید
که از اصلت حقیقت کل بدستی
بذات اکنون تو مر ذرات هستی
که در عطّار امروزی تو یکتا
که واصل گردد اینجا گاه عطّار
حقیقت صاحب عشق و معانی
چو من بی نام گرد و بی نشان تو
که افتادستمان پرده بیکبار
برون شد عقل اکنون جمله از پوست
حقیقت طالب و مطلوب آمد
نمود اکنون وصال جاودانه
یقین ما هر دو در دیدار یاریم
یقین بادست بشنو این ضرورت
در او اسرار صنع کردگار است
کنون در وصل در اعیان رسیدی
شد اندر آخر کار او معطل
حقیقت همچو تو گشتند کل جان
دگر از تو یقین هر چار دیدند
برون رفتند از آن عین پندار
ز تو گشتند دیگر بار فیروز
کنون زیشان بکل آزاده تو
دگر گشتند در عزت سرافراز
دگر اینجا گه نور جلالست
حقیقت این زمان دیدست دیدار
حقیقت بیشکی پندار رفتست
دگر باره یقین مقصود پیداست
عیان عطّار در ذرات آمد
ابا ذرات خود اینجا تو هر دم
که تا گردند اعیانت خبردار

خبر دارند از دیدار بود
خبر دارند این اسرار ای دوست
خبر دارند از تو در عیانست
خبر دارند کاینجا واصلی تو
خبر دارند جمله از نمودت
خبر دارند از بود فنا نیست
خبر دارند آخر کل فنا نیست
بسی گفتی ابا ایشان بهر راز
بسی گفتی ابا ایشان از آن سر
اگر عقلست واصل گردی اینجا
وگر جسمست ذرات وجودست
اگر دل هست هم دلدار دارد
اگر جانست خود دیدار شاهست
اگر عقلت بُد اول محو شد باز
اگر جانست از وی این یقینست
حقیقت عشق آمد رهنمونست
حقیقت عشق اینجا راه بنمود
حقیقت عشق این پرده بر انداخت
حقیقت عشق اینجا گفتگو شد
حقیقت عشق واصل کرد ذرات
حقیقت عشق اینجا بود جانست
حقیقت عشق جانانست اظهار
حقیقت عشق با عقل آشنا شد
حقیقت عشق با عقلست در دید
حقیقت عشق ذرات جهان را
حقیقت عشق جان در اول کار
حقیقت عشق دل را کرد آگاه
حقیقت عشق واصل کرد جمله
همه فردند اینجا از یقین باز
همه عشقست اگر خود بازیابی
همه عشقست از اعیان پدیدار
همه عشقست کاینجا جمله بنمود
همه عشقست و راز جمله داند
همه عشقست اگر این باز دانی
همه ذرات اندر او رسیدند

همی یابند کَلّی مَر نمودت
چه جان و دل چه مغز و نیز هم پوست
چه دل چه صورت و چه مغز جانست
حقیقت در عیان نی غافل تو
یکی گشته همه در بود بودت
که خواهد بود آخر کل لقایت
یقین بعد از فنا دید بقایست
نمودی وصلشان در هر صفت باز
که تا شد رازشان در عشق ظاهر
مرادش جمله حاصل کردی اینجا
در اعیانند اندر بود بود است
در اینجا گه خبر از یار دارد
حقیقت عین دیدار الهست
حقیقت چون تو بودی صاحب راز
که زو دیدار کل عین الیقین است
یکی کرده درون را با برونست
در آخر کل عیانست شاه بنمود
ترا اینجا بجانان سر بر افراخت
در اینجا ذات جمله زو نکو شد
که عشق اینجاست نی بی دیدن ذات
حقیقت راز پیدا و نهانست
اگرچه جمله زو گشتست دیدار
که تا مر عقل دیدار خدا شد
کنون یکی عیان ذات توحید
یقین بنمود اینجا جان جان را
یقین اصل را کرد او پدیدار
همه ذرات را بنمود او شاه
که تا گشتند اینجا فرد جمله
همه گشتند اینجا راز بین باز
ز عشق اینجا حقیقت راز یابی
نموده روی خود اینجا بدیدار
حقیقت عشق را بیندید مقصود
حقیقت قصّه‌ها مر عشق داند
که عشق آمد همه راز نهانی
ولیکن اصل او کَلّی ندیدند

ز عشق از ذره بر عالم افتد
 ز عشق از ذره در جان درآید
 ز عشق از ذره در جان نمودار
 ز عشق از ذره پیدا نماید
 ز عشقست اینهمه پیدا نموده
 یقین اسرار عشق اینجا نهانست
 حقیقت ذره عشقست اینجا
 حقیقت ذره در عالم افتد
 حقیقت ذره بود است بنگر
 حقیقت ذره ز آن آشکار است
 نمودار است در نقش غرائب
 از آن یک ذره اندر سوی افلاک
 از آن یک ذره در اشیا فتادست
 فلک گردانست در عشق از معانی
 حقیقت ذره در آفتابست
 حقیقت ذره در ماه و هر ماه
 حقیقت ذره در ماه آید
 یقین عشقست یک ذره ز حضرت
 چو یک ذره است چندین شور و غوغا
 حقیقت بود آن دریافت منصور
 حقیقت عشق کل او راست پیدا
 عیان عشق کل منصور دیدم
 انالحق زد که عشق کل عیان شد
 انالحق زد از آن کل تا عیان دید
 یقین او بود اینجا عشق کل راز
 کجا هر ذره خورشید گردد
 حقیقت آفتابی باید اینجا
 حقیقت آفتابی باید از نور
 حقیقت آفتابی بود تابان
 گمان برداشت اینجا از یقین باز
 گمان برداشت اینجا عطّار
 گمان برداشت عطّار از جهانانش
 بدو واصل شدست اندر خراسان
 سر خود را فدای روی او کرد
 ز دید او یقین بنمود اسرار

بیک ساعت دو عالم بر هم افتد
 ز یک ذره دو صد طوفان برآید
 شود اینجا نبینی لیس فی الدار
 دو عالم در دلت یکتا نماید
 ولیکن عشق جانان در ربوده
 که اندر ذات از یکی عیانست
 از آن افتاده اندر شور و غوغا
 از آن پیدا نمود آدم افتاد
 که آن دیدار معبود است بنگر
 چنین اینجا عجائب بیشمار است
 از آن یک ذره چندینی عجائب
 فتادست و چنین کردست در خاک
 بسرگردان فلک بی پا ستادست
 از او پیدا شده راز نهانی
 از آن پیوسته اندر تک و تابست
 فتدکوهی شود مانند کاه
 حقیقت سالک خرگاه آید
 در اینجا گاه از دیدار قربت
 حقیقت بود آن اینجا نه پیدا
 از آن زد در انالحق ذات مشهود
 حقیقت جزو و کل او راست شیدا
 انالحق زد حقیقت او از آن دم
 یقین در عشق او کل جان جان شد
 حقیقت راست گفت او جان جان دید
 که دیده بود اندر خویشتن باز
 سُها هرگز کجا ناهید گردد
 که ذره وار می بنماید اینجا
 که بر ذرات گردد جمله مشهور
 که شد بر جمله ذرات رخشان
 چو در جان رخ نمودش آن سرافراز
 یقین چون دید و گوید جان و دلدار
 چو او شد در حقیقت جان جانش
 بشد از جان در اینجا گاه هراسان
 ز دید او در اینجا گفتگو کرد
 چو از وی شد حقیقت او خبردار

ز دید او یقین شد همچو خورشید
ز دید او انالالحق میزند باز
سر و جانم فدایش باد اینجا
مرا وصلست از دیدار منصور
مرا وصلست از دیدار آن شاه
همه عشقست اگر خود بازیابی
همه عشقست از اعیان بدیدار
همه عشقست کاینجا جمله بنمود
همه عشقست و راز جمله داند
همه عشقست اگر این باز دانی
همه ذرات اندر او رسیدند
مرا وصلست از دیدار رویش
مرا وصلست از دیدار آن سر
مرا وصلست چون خورشید دارم
مرا وصلست از او در هر دو عالم
مرا وصلست از او تا در عیانم
مرا وصلست از او در آخر کار
معاینه جمال خود نمود است
معاینه مرا کرد است و اصل
معاینه دل و جانم یکی کرد
معاینه دل و جانم ز اعیان
معاینه مرا اودید دیدست
بجز من این دم من کس نزد باز
بجز من این دم او کس ندارد
نشان آنست که آخر سر بیازم
نشان اینست که آخر باز بیند
نشان اینست که اندر آخر کار
نشان اینست دادم تا بدانند
بهرجائی که اندر جوهر ذات
نشان دادم ز وصل سر بریده
نشان دادم اگر دریایی اینجا
نشان دادم من از اسرار جانان
چو کردم فاش اینجا کشته گردم
چو کردم فاش مرا اسرار منصور
شوم کشته که اندر پای دارم

انالالحق میزند تا عین جاوید
حقیقت هر دل او میکند باز
حقیقت خاک پایش باد اینجا
که دارم در درون اسرار منصور
که او کردستم اینجا گاه آگاه
ز عشق اینجا حقیقت راز یابی
نموده روی خود اینجا پدیدار
حقیقت عشق را بین دید مقصود
حقیقت قصه ها مر عشق خواند
که عشق آمد همه راز نهانی
ولیکن اصل او کُلّی ندیدند
از آن افتاده ام در گفتگوش
که اسرار دو عالم کرد ظاهر
حقیقت دید او جاوید دارم
از اودم میزنم در هر دو عالم
حقیقت گفت او راز نهانم
که پرده برگرفت از رخ بیکبار
ابا عطّار در گفت و شنود است
حقیقت بود او شد جان و هم دل
ز دیدار خود او اینجا گه فرد
بذات بود خود او کرد پنهان
بجز خود در جهان او کس ندیدست
که او کردم حقیقت صاحب راز
که در این دم حقیقت پایدار
ز سر او در اینجا سر فرام
حقیقت سالکان راز بیند
بریده سر شود در عشق عطّار
بیان کردم بهر جان تا بخوانند
حقیقت وصف کردستم من از ذات
که خواهم گشت اینجا سر بریده
چنین کن تا نوا دریایی اینجا
که خواهم گشته شد در کار جانان
بخاک و خون همی آغشته گردم
حقیقت من پیای دار منصور
حقیقت عشق او را پایدارم

حقیقت پایدارم راز او من
گذشتم از تن و جان آخرکار
گذشتم از تن و جان من حقیقت
گذشتم از تن و جان راز دیدم
گذشتم از تن و جان من یقین است
منم اسرار خود در خویش دیده
منم اسرار جانان کرده هان فاش

گذشتم من چو او از جان و ز تن
چو کردم سر جانان من پدیدار
نخواهم آخرکار این طبیعت
نمود عشق جانان باز دیدم
که اندر کل اشیا بیش بین است
حقیقت کشتنم از پیش دیده
مرا خواهد یقین گشتن از آن فاش

در خبر دادن صاحب اسرار فرماید

یکی گفتست از پیران اسرار
یقین مر ذات جانان بازبیند
در آخر ذات اصل آید از اودید
حقیقت مطلع گردد در اسرار
بگوید باز آخر راز دیده
شود کشته کز اینجا بازگوید
حقیقت هر که او توحید کل فاش
بشرعش همچو منصور از نمودار
بگفتند و نه اندیشه نمودند
بگفتند و شدند از شوق جانباز
بگو مانده منصور رازت
چه به زین کاندرا این عالم حقیقت
چه به زین کاندرا این دار فنا تو
چه به زین کاندرا این عالم ز دیدار
چه به زین کاندرا این عالم یقین تو
چه به زین کاندرا این عالم تو جانان
منم امروز جان دل گشاده
منم امروز گفته رازها فاش
حقیقت من نمودم فاش اینجا
چو راز او بکردم آشکاره
چو راز او بگفتم فاش در کل
در کل من گشایم و زاهر کس
در کل آنچه ان کردم یقین باز
در کل من گشادستم ز جانان
در کل من گشادستم از آن دید
در کل من گشادستم در اسرار

که هر کوشد ز هر کل او خبردار
در اینجا راز پنهان باز بیند
یکی گردد عیان در سر توحید
کند اسرار آن بر خلق اظهار
در اینجا که شود او سر بریده
نماند او کز اینجا بازگوید
کند اینجا که با رند و او باش
کنند اینجا که مردان ابردار
که اندر وصل او اعیان بودند
بگو مر جان خود در جان جانباز
که گرداند ز سوز اندر گدازت
زگشتن باز یابی دید دیدست
زگشتن یابی اینجا که بقا تو
زگشتن یابی اینجا که رخ یار
زگشتن یابی این عین یقین تو
زگشتن یابی این اسرار اعیان
دل و جان بر سوی گشتن نهاده
ابا زاهد ابا قلاش و او باش
ز دید جملگی نقاش اینجا
بخواهد کردنم او پاره پاره
گشادستم در اینجا که در کل
نه بگشاد است جز منصور هر کس
که من باشم حقیقت صاحب راز
بگفتم حقیقت راز پنهان
دو چشم جان من اینجا عیان دید
که از اسرار کلم من خبردار

در کلّ من گشادستم از آن ذات
 در کلّ من گشادستم بتحقیق
 در کلّ این زمان از من گشادست
 در کلّ من گشادستم ز حضرت
 در کلّ من گشادم تا بدانند
 در کلّ من گشادم در بر دوست
 در کلّ من گشادم راز دیدم
 منم امروز واصل اندر آفاق
 منم امروز واصل راز دیدم
 منم امروز واصل رازگفته
 منم امروزگفته سرّ اسرار
 منم امروزگفته سرّها فاش
 منم امروز سرّ لانه نموده
 منم آدم منم نوح و منم دوست
 مرا ایجاست زانم وصل اینجاست
 ز وصلم این زمان عین خدائی
 جدائی نیست من دیدار دارم
 جدائی نیست در توحید رازم
 جدائی نیست هستم دید جانان
 جدائی نیست چون منصورم امروز
 جدائی نیست چون منصور حلاج
 جدائی نیست چون او رازگفتم
 جدائی نیست در یکی نمودم
 جدائی نیست من خورشید جانم
 جدائی نیست من خورشید ذاتم
 جدائی نیست من خورشید رازم
 جدائی نیست من خورشید عشقم
 جدائی نیست من خورشید لایم
 جدائی نیست بودانبیایم
 جدائی نیست من آدم بدستم
 جدائی نیست من کشتی نوحم
 جدائی نیست ابـراهم روزم
 جدائی نیست اسمعیلم اعیان
 جدائی نیست هستم دید اسحاق

حقیقت وصل دارم جمله ذرات
 حقیقت مرد واصل یافت صدیق
 دلم ز اعیان بود دوست شادست
 مرا دادند اینجاگاه قربت
 حقیقت سالکان در ره نمانند
 که من بودم حقیقت رهبر دوست
 از آن در گفت جانان باز دیدم
 فتاده همچو منصورم یقین طاق
 از آن در وصل جانان باز دیدم
 ابا جمله خدائی بازگفته
 اگر خواهیم کردن زود برردار
 که عطار است اینجا دید نقاش
 حقیقت خویشتن یکتا نموده
 تمامت انبیا در مغز و در پوست
 حقیقت انبیا هم اصل اینجاست
 حقیقت نیست پنهان در جدائی
 حقیقت بیشکی من یاردارم
 که دیدار است در جان سرفرازم
 حقیقت قل هو اللّهم از آیات
 که میگویم همه توحید جانان
 درون جزو وکل مشهورم امروز
 منم بر فرق بنهاده عیان تاج
 ابا خود گفتم و وز خود شنفتم
 ز یکی اندر این گفت و شنودم
 که در جمله یقین عین روانم
 که بنموده رخ خود در صفاتم
 نمود نور خود در جمله بازم
 فنایم نیست من جاوید عشقم
 فنایم نیست بیشک کل بقایم
 حقیقت در حقیقت اولیایم
 حقیقت آدمم و دم شدستم
 ز کشتی جسم نوح اینجاست روحم
 که اندر آتش اینجاگاه بسوزم
 همی خواهم شدن در عشق قربان
 بریده سر شوم در دید مشتاق

جدائی نیست من یعقوب رازم
 جدائی نیست من یوسف شدستم
 جدائی نیست من موسی طورم
 جدائی نیست من ایوب رازم
 جدائی نیست من جرجیس دیدم
 جدائی نیست هستم من زکریا
 جدائی نیست اعیانم بدیده
 جدائی نیست چون یحیی در این سر
 شدستم این زمان دیدار عیسی
 جدائی نیست من مانند احمد (ص)
 جدائی نیست هستم حیدر راز
 جدائی نیست اینجا مکر و شینم
 جدائی نیست من شیخ کبیرم
 جدائی نیست من کل بازیدم
 جدائی نیست هستم چو خلیدم
 جدائی نیست هستم امر معروف
 جدائی نیست هستم بشیر حافی
 جدائی نیست هستم بوسعیدم
 جدائی نیست هستم چون حسن من
 حقیقت انبیا و اولیایم
 چه ماندست این زمان تا بازگویم
 چه ماندست این زمان در دار دنیا
 چه ماندست این زمان ای مرد دانا
 چه ماندست این زمان چون جملگی اوست
 چه ماندست این زمان در سر توحید
 چه ماندست این زمان جز سر بریدن
 چه ماندست این زمان جان تا بدانی
 چه ماندست این زمان بردار از پیش
 چه ماندست این زمان دیدار عطار
 چه ماندست این زمان صورت بیفکن
 چه ماندست این زمان اسرار گفتم
 چه ماندست این زمان جز دیدن من
 چه ماندست این زمان هستم خبردار
 تو ای عطار دیدی راز بیچون
 زهی بود تو بود راز دیده

حقیقت یوسف اینجا دیده بازم
 که اندر اصل من یوسف بدستم
 که در طورم حقیقت غرق نورم
 حقیقت درد عشقم چاره سازم
 که خود را چند باره سر بُردم
 که اندر شوقم و صد باره شیدا
 ز فرقم تا قدم اینجا بدیده
 بریدستم یقین در طشت این سر
 جدائی نیست گشتم دید یکتا
 شدستم باز منصور و مؤید
 که کردستم حقیقت را درش باز
 حقیقت همچنین دید حسینم
 بمعنی در عیانم بی نظیرم
 که معنی گشته کلی بر مزیدم
 که مرغ وحدت اینجا گشت صیدم
 چو معروفم کنون در جمله معروف
 درون جان ودل در عشق صافی
 که در عشق جلال اینجا سعیدم
 حقیقت در حقیقت گشت روشن
 چو کل گفتم که دیدار خدایم
 چه ماندست این زمان تا بازگویم
 چو دیدم در عیان دیدار مولا
 چو گشتم در عیان عشق یکتا
 ندیدم هیچ من جز صورت دوست
 نظر کردم من اندر دیده و دید
 حقیقت بعد از آن کل سر بدیدن
 بکن اینجا مرا در عشق فانی
 حجابم زانکه می یابم هم از خویش
 که گردانی در اینجا ناپدیدار
 که تا گردد ترا آن ذات روشن
 حقیقت من ترا ای یار گفتم
 حقیقت گفتن و بشنیدن من
 بکش وین گفتن بیهوده بردار
 حقیقت نقطه در هفت گردون
 که از تو جمله گردند راز دیده

یقین با دوست دیگر در خطابی
حجابت از میان صورت بدیدست
حجابت صورت و تو جان جانی
حجابت صورتت و محو گردد
حجابت نیست میدانی در اسرار
حقیقت آمدست اندر فنا او
ز تو دارد در اینجا راز دیده
ورا در دیده خود هیچ شک نیست
در آخر در یکی این دم یقین است
یکی دارد که چندین راز دیدست
یکی دارد که کردستیش واصل
یکی دارد که مقصودش عیانست
یکی دارد نشان خویشتن گم
یکی دارد صفات از تو بدیدار
یکی دارد ز وصل اینجا حقیقت
ز سر تا پای نور است و حضورست
ز سر تا پای اندر عین کل لاست
ز سر تا پای در اعیان رسیداست
ز سر تا پای دیدست آنچه دیدست
ز سر تا پای در ذوقست اینجا
ز سر تا پای در راز جهانست
ز سر تا پای لا دیدست در خویش
حجاب خویشتن برداشت صورت
حجاب خویشتن برداشت از راز
حجاب خویشتن از پیش برداشت
چنین او را بباز چیه بدان هان
اگر اینجا نباشد عین اینست
حقیقت صورتت ادراک ذاتست
صفای نور دارد چشم صورت
صفای نور حق در وی پدیدست
صفای نور حق زو هست موجود
صفای نور حق در روشنائیست
صفای نور حق در اوست بنگر
صفای نور حق در وی رسیده
که دیدست او حقیقت ذات دیدست

در اینجا که حقیقت بی حجابی
که اندر گفتن از تو در شنیدست
که در صورت یقین عین العیانی
بساط لامکان اندر نوردد
که او در پیش همّت ناپدیدار
ز تو دارد نمودار بقا او
که از تو جمله گردیند راز دیده
که میداند حقیقت جز که حق نیست
حقیقت راز دیده پیش بین است
عیان عشق از تو باز دیدست
ورا اینجاست مر مقصود حاصل
نشانش اندر آخر بی نشانست
چو او کردست اینجا گاه او گم
ز تو اینجا گه دیدست دلدار
دو روزی دیگر اینجا گه رفیقت
ز شوق تو یقین سر و سرور است
حقیقت او ز دید کل هویداست
حقیقت دیده جان جان بدیدست
ابا تست او که در گفت و شنیدست
از این اسرار در شوقست اینجا
ورا اسرار کل عین العیانست
حجاب خویش را برداشت از پیش
بدور افکنند از کلّ صورت
ز دیدتو حقیقت گشته سرباز
جز از تو در اعیان کلّی خبر داشت
کز اوداری تو چندین نصّ و برهان
کجا گوئی بیانی در یقینت
تمامت نور کل اندر صفاتست
از آن اینجا است چندینی حضورت
از آن اینجا گه کلّی بدیدست
یقین دیدست کل دیدار معبود
که نور دیده ات عین خدائست
که اینجا گه عجب نیکوست بنگر
از آن کردند او را اسم دیده
از آن دیدست نامش دید دیدست

از آن دیدست این دیده ز دیدار
از آن دیدست دیده بیشکی حق
از آن دیدست اینجا دیده گردون
از آن دیدست اینجا دیده آن سر
حقیقت دیده را منگر بیبازی
حقیقت دیده را بین ذات الله
حقیقت دیده اینجا راز دیدست
حقیقت دیده از اسرار دیدست
حقیقت دیده اسرار کماهی ست
حقیقت دیده اسرار عیانست
نشان دارد ولیکن بی نشانست
حقیقت دیده را گر خود بدیدی

که از ذاتست اینجا گه خبردار
که او اعیان بدیده بیشکی حق
که نور او است در وی بیچه و چون
که اعیانست اینجا دیده آن سر
که از دیده حقیقت سرفرازی
اگر از دیده اینجا تو آگاه
نمود جمله اینجا باز دیدست
نمود نقطه و پرگار دیدست
گرفته نورش از مه تا ماهی است
نشان دارد ولیکن بی نشان است
که راز دیده را هرگز ندانست
کجا یک لحظه اینجا آرمیدی

در خبر دادن سلطان العارفين بايزيد فرمايد

چنین گفتست اینجا بايزيد او
که من در عشق دل بودم طلبکار
بسی در منزل جان راه کردم
طلب می کردم اینجا گنج جانان
با آخر چون رسیدم بر سر گنج
چو دیده خویش تن گردیده بودم
حقیقت دیده بُد چون دیدم او را
بنور دیده دیدم عین هستی
بنوردیده دیدم جمله اشیاء
بنور دیده دیدم نور خورشید
بنور دیده دیدم جمله انجم
بنور دیده دیدم راز اینجا
بنور دیده دیدم نور تابان
بنور دیده دیدم عرش و افلاک
بنور دیده دیدم تخت و کرسی
بنور دیده دیدم در قلم لوح
بنور دیده دیدم آتش و باد
بنور دیده دیدم آب با خاک
بنور دیده دیدم هر نباتی
بنور دیده دیدم کوه و دریا
بنور دیده دیدم دید دنیا

که اندر عشق دیدست دید او
نمیدیدم حقیقت دید دیدار
که تا در دل عیان آگاه کردم
بسی اینجا کشیدم رنج جانان
حقیقت بود بودم این همه رنج
حقیقت نور کل در دیده بودم
ز حُسن ظاهرش بگزیدم او را
چه پیش و پس چه بالا و چه پستی
عیان بد جمله گی در دیده او را
حقیقت مشتری و ماه و ناهید
که اندر دیده بُد چون قطره گم
یقین انجام و هم آغاز اینجا
که میشد برفلک هر دم شتابان
همه گردان شده بر کره خاک
که نور دیده دانم نور قدسی
ز نور دیده دیدم بیشکی روح
که اندر دیده بُد آنکه شدم شاد
که نور دیده دیدم صنع آن پاک
که رسیده زاده از وی مرنباتی
حقیقت خوش بدیدم عین الا
حقیقت نیز هم توحید مولا

بنور دیده اینجا ذات دیدم
بنور دیده دیدم هرچه بُد آن
بنور دیده دیدم من سراسر
ز دیده هرکه اینجا راز بیند
ز نور دیده اینجا میتوان یافت
ز نور دیده گرواصل شوی هان
زهی خورشید بر چرخ برین تو
ندیدی خویشتن را زان تو یکتا
ندیدی خویشتن را در حقیقت
تو دیداری از آنت دیده خوانند
تو دیداری از آن بیچون نمودی
تو دیداری از آنی عین دیدار
تو دیداری از آن اندر همه نور
تو دیداری تمامت سالکانی
تو دیداری از آن خورشید بودی
تو دیداری از آنی در جهان فاش
تو دیداری از آن نور تجلی
تو دیداری از آن بود الهی
تو دیداری از آن در روشنائی
تو دیداری و هستی راز دیده
تو دیداری که در جمله یقینی
بتو پیداست اینجا جسم و جانم
بتو پیداست اسرار جهان کل
بتو پیداست ای خورشید جانها
بتو پیداست ای خورشید اعلی
بتو پیداست ای خورشید انور
بتو پیداست اندر تو نهانست
زهی دیدار تو جان کرده روشن
تمامت دیده گردیده تو
حقیقت دیده کون و مکانست
مکانست روشنست از نور خودبین
مکانست روشن و دیدار تو دوست
مکانست روشن و اعیان تو بودی
در این نقش فنائی این دم اظهار
در این نقش فنائی این زمان تو

یقین مر جمله ذرات دیدم
حقیقت بی نشان و با نشان آن
حقیقت هرچه اینجا ساخت داور
یقین اعیان کل را باز بیند
حقیقت اندر اینجا جان جان یافت
حقیقت هم در او یابی تو جانان
که هستی اندر اینجا پیش بین تو
حقیقت هستی اندر جمله یکتا
همان آمد از آن تو بدیدت
درون جزو و کل گردیده دانند
که در خود قبّه گردون بدیدی
که از تو جملگی آمد پدیدار
توئی اینجا گه در جمله مشهور
نمودار عیان و اصلانی
که سرتاسر ز نور خود نمودی
درونست را عیان دیدیم نقّاش
عیان در تست کل دیدار مولی
که اینجا گه تو مقصود الهی
تو داری این زمان دید خدائی
که خویشی هم حقیقت باز دیده
حقیقت جملگی اینجا تو بینی
ز تو شد در عیان عین العیانم
حقیقت بیشکی کون و مکان کل
توئی اینجا گه امیّد جانها
که دیداری تو از نور تجلی
حقیقت مهر و ماه و بود اختر
که دیدار تو اینجا جان جانست
فتاده نور تو در هفت گلشن
از آن اینجا ی صاحب دیده تو
کنون افتاده در این مکانست
حقیقت نور خود در نور خودبین
حقیقت جملگی اسرار از اوست
در این نقش فنا دائم تو بودی
ز تو اسرار کل اینجا پدیدار
گذشته از همه کون و مکان تو

مکان و کون اینجا سیرداری
مکان و کون در تو هست موجود
مکان و کون دیدار تو آمد
بتو پیداست عقل و جان و ادراک
بتو پیداست وز تو راز بینم
بتو پیداست اینجا گاه جانم
بتو پیداست اینجا بود عطار
درون دیده و رازگفتی
درون دیده در جمله موجود
بتو عطار اینجا گاه نموداست
صفات دیده اینجا اینچنین است
صفات دیده ای عطار کردی
صفات دیده کردی آشکاره
صفات دیده موجود است در ذات
صفات دیده اینجا مصطفی یافت
صفات دیده خودین در اینجا
عجائب جوهر بیبی منتهایست
سخن از دیده میگویی اینجا
سخن از دیده گفتم تا بدانی
سخن از دیده گفتم یقین من
سخن از دیده گفتم پیش هرکس
سخن از دیده گوی و عین دیدار
سخن از دیده گوی و عین توحید
سخن از دیده گو اینجا گاه باز
سخن از دیده گوی ای مرد اسرار
سخن از دیده گوی و دیده کن باز
سخن از دیده گوی اینجا حقیقت
سخن از دیده گو اینجا یقین تو
سخن از دیده چون بسیار گفتم
سخن از دیده گفتم در لقا من
سخن از دیده خواهم گفت دیگر
سخن از دیده خواهم گفت اینجا
سخن از دیده اینجا باز گویم
سخن از دیده شد اینجا عیانم
در اینجا راز کل پیداست آخر

حقیقت بت درون دیرداری
تو داری در عیان دیدار معبود
حقیقت چرخ پرگار تو آمد
تو خورشیدی فتاده در سوی خاک
ز تو هر چیز در خود باز بینم
توئی اینجا نشان بی نشانم
حقیقت هم توئی مقصود عطار
حقیقت شرح دید بازگفتی
حقیقت دیده و دیده مقصود
که در تو دید پاک الله بود است
که اندر خویشتن او جمله بین است
مر او را سر کل دیدار کردی
کز او داریتو در عالم نظاره
حقیقت نقش بسته جمله ذرات
در آن دید حقیقت کل خدا یافت
بنور ذات کل در جزو پیدا
که در دیده نمودار بقایست
وصال دیده میگوئیم اینجا
سخن از دیده گوگردانی
ز دیده آمدستم پیش بین من
تو نیز از دیده بشنو کین ترا بس
ز دیده هر معانی را پدید آر
مگو نادیده جاننا سر تقلید
چو دیدی از درون دیده ات راز
سخن از دیده گوئی سر اسرار
حقیقت گفتن بیهوده انداز
اگر بیناست اینجا دید دیدت
هم از دیده شنو مر راز بین تو
حقیقت جملگی با یار گفتم
نمودم پیش هرکس رازها من
زهیلاجت شود این سر میسر
در اسرار خواهم سفت اینجا
حقیقت جملگی از راز گویم
در اینجا بنگری شرح و بیانم
حقیقت ذات کل اینجا است آخر

در اینجا جملگی وصلست پیدا
در اینجا راز بیچون بازیابی
دگر آرایشی بود آن در اینجا
حقیقت چون سخن از دیده گفتم
حقیقت چون سخن از دیده شد باز
بچشم دل جمال دوست دیدم
بچشم جان جمال یار در دید
بچشم صورت و دل هر دو پیدا است
بچشم صورت و دل در مکانم
بچشم جان و دل اینجا دیدم
بچشم جان و دل واصل شدم من
بچشم جان و دل در چشم صورت
چو هر سه با هم اندر داخل هم
چو هر سه در یکی دیدار دارند
چو هر سه در یکی اعیان رازند
چو هر سه در یکی موجود بودند
چو هر سه در یکی موجود ذاتند
چو هر سه در یکی اسرار دیدند
چو هر سه در یکی دیدند دلدار
از آن جوهر حقیقت باز دانند
از آن جوهرگر اینجا آگهی تو
از آن جوهر که اینجا دیده باز
نظر کن هر سه جوهر خویشتن بین
ترا این هر سه جوهر در نمودست
ترا این هر سه جوهر بایدت دید
ترا این هر سه جوهر هست موصوف
ترا این هر سه جوهرگر بدانی
ترا این هر سه جوهر نور ذاتند
ترا این هر سه جوهر هست بر حق
بدین هر سه تو داری روشنائی
بدین هر سه جمال یار بینی
بدین هر سه بیابی در صفات
بدین هر سه بیابی راز بیچون
بدین هر سه حقیقت شد نمودار
بدین هر سه شدم واصل حقیقت

ترا تحقیق در اصل است پیدا
ز گنجشک خودت شهبازیابی
حقیقت جزو وکل خود دان در اینجا
نه از تقلید وز نادیده گفتم
مراد کل در اینجا دیده شد باز
چنان کآنجا جمال اوست دیدم
حقیقت دیده ام در اصل توحید
جمال جان و جانانم هویدا است
گذشته من ز کون اندر مکانم
جمال ذات بی همتا دیدم
حقیقت جان جان حاصل شدم من
توانی یافت در هر سه حضورت
حقیقت در یکی هم واصل هم
حقیقت هر سه بود یار دارند
حقیقت هر سه اینجا دیده بازند
در آخر هر سه در یکی نمودند
حقیقت هر سه اعیان صفاتند
در اینجا راز اعیان باز دیدند
کنون هستند از اعیان خبردار
سوی جوهر ره خود باز دانند
خبرداری و گرنه ابله‌ی تو
حقیقت نی زکس بشنیده باز
مرا این هر سه درون جان و تن بین
حقیقت هر سه اعیان وجودست
که ایشانند در اعیان توحید
وز ایشان رازها اینجا است مکشوف
تو باشی صاحب راز معانی
که بنموده رخت اندر صفاتند
حقیقت دیده دیدارست مطلق
توانی یافت اعیان خدائی
در اینجا که جلال یار بینی
حقیقت در جهان اعیان ذاتت
در اینجا که عیان هفت گردون
از این هر سه عیان شد دیدار
از این هر سه عیان شد دیدت

بدین هر سه منم کل راز دیده
بدین هر سه اگر ره میبری تو
بدیشان بیشکی دیدار یابی
بدیشان بنگر و دیدار خود بین
بدیشانست قائم ذات موجود
اگر ایشان نبودی در دوعالم
اگر ایشان نبودی در حقیقت
گرایشان اندر این عالم نبود
حقیقت عشق از ایشان عیانست
حقیقت عشق از ایشان میشناسم
حقیقت عشق موجودست از ایشان
چو ایشان صاحب رازند دریاب
چو ایشان صاحب اسرار جهانند
عیان هر سه را بین و بقا شو
عیان هر سه را بین بنگرت راز
عیان هر سه بین تا راز بینی
عیان هر سه اینجا مصطفی دید
عیان هر سه اینجا مرتضی نیز
عیان هر سه را بین و لقا شو
عیان هر سه در ایشانست پیدا
عیان هر سه اینجا در درونست
حقیقت اندرون مر ذات بیند
حقیقت آنچه کل اندرونند
حقیقت ظاهرت ظاهر نماید
از آن ظاهرت عین صفاتست
از آن ظاهرت موجود جسمست
از آن باطنست دید الهست
از آن باطنست بنماید اینجا
از آن باطنست بشناس و حق یاب
از آن باطنست گرهبری تو
از آن ظاهرت اشیا نماید
از آن ظاهرت بنگر که غالب
در اول ظاهرت گردد صفات
حقیقت مصطفی را سر نمودار
در آخر ظاهرت در خواست از حق

جمال یار در خود باز دیده
سزدگر جز که ایشان بنگری تو
در ایشان کل عیان دلدار یابی
در ایشان جملگی اسرار خود بین
که ایشانند اینجا جوهر بود
کجا پیدا شدی دیدار آدم
که دانستی یقین سر شریعت
وجود عالم و آدم نبود
اگرچه هر سه اینجا جان جانست
از ایشان من ابا شکر و سپاسم
که ایشانند دائم رازینان
هم از ایشان از ایشان کل خبر یاب
حقیقت در عیان کل عیانند
وز ایشان آخر اینجا کدخدا شو
از این هر سه عیان انجام و آغاز
وز ایشان جمله اشیا باز بینی
در ایشان بیشکی آنجا لقا دید
حقیقت یافت در اسرار هر چیز
در ایشان آخر اینجا کدخدا شو
حقیقت در تو آن پیداست پیدا
دوات در اندرون یکی برونست
برون بیشک همه ذرات بیند
یقین میدان که در تو رهنمونند
از آن هم باطنست قادر نماید
وزان باطنست دیدار ذاتست
از آن اینجا گه مر بود اسمست
حقیقت هر دو توحید اله است
در تحقیق می بگشاید اینجا
که خورشیدند از حق بحق یاب
حقیقت ذات کل را بنگری تو
ترا اشیا یقین پیدا نماید
شوی آخر چو هستی مر تو طالب
در آخر بازیابی عین ذاتت
ز باطن شد حقیقت کل پدیدار
که تا ظاهر بیابد راز مطلق

بحق گفتا که اشیاام تو بنما
حقیقت چون ز باطن کاردان شد
حقیقت شرح آن از جسم و جان بین
ولکین این بیان را شرح گویم
حقیقت شرح هیلاجم چنان است
یقین عین اشیا را از آن یاب
اگر با دیده اشیا تو بنگر
چه خواهی دید از پنهان که بودست
حقیقت جوهری خوش آفرینش
حقیقت جوهری خوب و لطیفست
بیانی دیگر است این سر اسرار
ز این جوهر که نام آمد صفاتش
از این جوهر بیابی کام اینجا
از این جوهر نمودت جسم در دید
از این جوهر نظام عالم آمد
از این جوهر عیان شد هر چه بنمود
از این جوهر عیان شد جوهر ذات
از این جوهر بین تابنده اختر
از این جوهر بین تابنده خورشید
از این جوهر نظر کن جوهر ماه
بسی اسرارها یابی از این باز
ترا چشم یقین میاید ای دوست
ترا چشم یقین میابد اینجا
ترا چشم یقین میاید ای دل
ترا چشم یقین امروز بازست
ترا چشم یقین ازدید دیدست
ترا چشم یقین پیداست بنگر
اگر امروز یابی از یقین تو
اگر امروز یابی آنچه جوئی
اگر امروز چشم دل کنی باز
اگر امروز چشم جان بیابی
ترا چون چشم جان اینجا یقین است
وگر مر چشم دلت امروز بازست
وگر چشم صورت هست دیدار
یقین از چشم جان مقصود ذاتست

در اینجا راز پیدام تو بنما
عیان ظاهرش آخر عیان شد
همه در خویشتن بیشک عیان بین
در آن هیلاج کالج کانجا راز گویم
که شرح کل در اینجا گه عیانست
درون را در یقین راز نهان یاب
ز پنهانی مگو پیدا تو بنگر
نظر کن سر اشیا کان نموداست
ترا اینجا گه در نور بیانش
حقیقت هم ثقیل و هم خفیفست
ز هیلاجت کنم اینجا بدیدار
از این پیداست مر اعیان ذاتش
یقین آغازت و انجام اینجا
که این جوهر عیان آمد ز توحید
صفاتش جمله عین آدم آمد
حقیقت این ز ذات کل عیان بود
از این جوهر نمودارست ذرات
حقیقت هر شیئی عیانست جوهر
حقیقت مشتری و عین ناهید
که می تابد ز اعیان بهر او ماه
اگر داری یقین چشم یقین باز
که تا یابی که این جوهر هم از اوست
که تا چشم دلت بگشاید اینجا
که مقصودست بیشک جمله حاصل
نشیبی این زمان وقت فراز است
کز آن اسرار جزو و کل بدیدست
حقیقت ذات بیهمتاست بنگر
حقیقت دانم اینجا پیش بین تو
حقیقت چون بدانی خود تو اوئی
بیابی از صفات انجام و آغاز
حقیقت ذات از اعیان بیابی
حقیقت در همه عین یقین است
حقیقت او در اینجا عین رازست
حقیقت شرح گفتستم ترا یار
دگر از چشم دل دید صفاتست

حقیقت چشم صورت آفرینش
حقیقت هر سه در هم راز دانند
ولی چشم یقین از جوهر کل
حقیقت آنست گر تو باز دانی
کسی کورا در اینجا که حضور است
حضور خود طلب گر راز دانی
حضور از ذات دان ای مرد عاشق
حضوری را طلب کن آخر کار
حضورت را طلب در زندگانی
حضوری را طلب در طاعت خویش
حضوری را طلب در صبحگاهی
حضوری را طلب در وقت آن دم
حضور جان و دل اندر سحرگاه
حضور جان و دل آن وقت یابی
حضور طاعت اینجا که دریاب
حضور طاعت اینجا که مردان
حضور طاعت از ذاتست پیدا
بطاعت کوش و پیش آور حضوری
بطاعت کوش اندر زندگانی
بطاعت یاب جانان را تو در راز
بطاعت خوی کن مانند منصور
بطاعت خوی کن چون انبیا تو
بطاعت خوی کن تا آخر کار
بطاعت راحت جان باز یابی
بطاعت جمله مردان راز دیدند
ز طاعت آفرینش رخ نماید
ز طاعت انبیا بردند کل گوی
ز طاعت انبیا اسرار دیدند
بطاعت انبیا اینجا عیانند
هر آنکو طاعت مولی کند او
شود او را عیان دیدار کل فاش
از اول در صفا باشی همیشه
از اول در صفای طاعت آویز
از اول در وضو میدان تو اسرار
حقیقت میشود نفس کل پاک

یقین چندی همی بیند ز بینش
حقیقت چون بینی باز دانند
یقین دیدار ذاتست از در گل
بدان دیدار سر را باز دانی
سرپایش حقیقت غرق نورست
که از عین حضور اینها بدانی
اگر هستی در اینجا که تو صادق
که آید از حضورت آن بدیدار
که از اینجا بیابی هر معانی
که تا یابی در آن سر راحت خویش
که تا یابی در آن سر الهی
که مکشوفت شود اسرار عالم
ترا بنماید اینجا بیشکی شاه
اگر از دل سوی طاعت شتابی
ز طاعت در بر جانان نظر یاب
یقین دیدند اینجا جان جانان
از آن اعیان ذراتست اینجا
که تا یابی در اینجا که حضوری
نماز صبح کن گر کردانی
که چشم جانت از طاعت شود باز
که تا حقت شود اینجا مشهور
که از طاعت بیابی مر لقا تو
براندازد حجابت را بیکبار
در اینجا تو عیان راز یابی
جمال جان ز طاعت باز دیدند
ترا آن عین بینش رخ نماید
ز طاعت هر سخن از راز کل گوی
در آخر جملگی دیدار دیدند
که ایشان پیشوایان جهانند
چو مردان پشت بر دنیا کند او
بطاعت یابد اینجا دید نقاش
اگر طاعت کنی ای مرد پیشه
ز خوفت در گذر در راحت آویز
که اینجا از چه خواهی کرد این کار
از اول تا بدانی عین دل پاک

وگر چون آب آری در دهان تو
زبانست را حقیقت نطق اللّٰه
ز تو برخیزد آن عین نجاست
وگر چون دست شوئی راز میگوی
وگر چون آب آری سوی بینی
در آن دم باشدت ز آندم فراغت
حقیقت بوی جان اندر مشامت
چو آب آید همی سوی رخانت
بگردان روی جان از سوی دنیا
وگر چون هر دودست ای دوست شوئی
حقیقت دوست را ازدست مگذار
که اندر دست خود یابی سراسر
وگر چون آب در پیشانی آری
چو پیشانی کنی از آب او تر
حقیقت پیش بینی پیش گیری
همه در پیش بینی آن زمان باز
بیابی سرّ پیشان آخر ای دوست
وگر چون می بشوئی مر قدم تو
نهی آنکه قدم در کوی دلدار
قدم در راه جانان نه دمی تو
قدم در کوی جانان نه بتحقیق
قدم در کوی جانان نه در اینجا
قدم در کوی جانان نه حقیقت
قدم در کوی جانان نه یقین تو
قدم در کوی جانان نه در اسرار
قدم چون در ره جانان نهادی
قدم را اینچنین نه اندر این کوی
وگر چون در سجود دوست آئی
چنان باید چو آئی در نمازت
در اسرار این دم باز بینی
چنان باید چو تو تکبیرستی
چو گفستی آن زمان اللّٰه و اکبر
چو گفستی آن زمان اللّٰه از جان
چو گفستی آن زمان اللّٰه از دید
چو گفستی آن زمان اللّٰه در راز

مگردان ذکر او جز بر زبان تو
شوی بیشک تو از اسرار آگاه
حقیقت پاک گردانی حواست
پس آنکه دست از دنیا فروشوی
یقین مر ذات از هر سوی بینی
رسانی آب مر سوی دماغت
رسد روشن کند مرجان بجامت
نماید روی بیشک جان جانانت
مبین تو هیچ ز دیدار مولا
یقین میدان که جمله دید اوئی
دو روزی دست او فرصت نگهدار
برایشان دست چون یابی سراسر
یقین میدان که آن دم راز داری
ترا این سر بود هر بار خوشتر
بمانی زنده دل هرگز نمیری
حقیقت در سرت انجام و آغاز
برون آئی مثال مغز از پوست
بیابی در عیان سر قدم تو
شوی آنکه ز راز او خبردار
فرو باران ز شوق شبمی تو
که تا یابی در اینجاگاه توفیق
که تادر آن وضو باشی تو یکتا
چنان بسیاری در راه شریعت
که تا یابی عیان عین الیقین تو
که تا باشی از این معنی خبردار
حقیقت درد آندم برگشادی
که تا یکی از آن یابی ز هر سوی
حقیقت مغز جان بی پوست آئی
در اسرار باشد جمله بازت
حقیقت اندر آندم راز بینی
یقین از دام زرق و مکر رستی
درون خویش تن اللّٰه بنگر
درون بینی حقیقت راز پنهان
یکی بینی در آندم عین توحید
حقیقت ذات کل بینی ز خود باز

چو گفستی آن زمان الله ناگاه
حضورت آن زمان حاصل نماید
حضورت آن زمان باشد عیانی
حضور آندم بود مردان عالم
حضور آندم بود گردی تو واصل
حضور آندم توان دم باشد ای جان
طبیعت آندم از خود دورگردان
طبیعت آندم از خود دورانداز
سجود دوست کن اندر حضورت
سجود دوست کن اندر سجودت
مباش آندم دلا غافل در اسرار
درونت پاک دار و با صفا باش
درونت پاک دار آن لحظه در جان
حقیقت سجده حق میکنی باز
چو حق در جان و اندر جانست موجود
حقیقت سجده پیش او چو کردی
حقیقت سجده جانان کن اینجا
تو سجده سجده او میکنی دوست
چو کردی سجده پیش یار اینجا
چو کردی سجده پیش او حقیقت
چو کردی سجده صافی گشتی از خویش
درون را با برون گردان مصفاً
درون را با برون کن غرق در نور
درون خویش اندر سوی حضرت
بخواه از حق تعالی او یقینت
بجز او هیچ از او اینجا مجو تو
از او او خواه اینجا در حقیقت
از او او بین حقیقت آشکاره
از او او بین که بود تو یقین اوست
از او او بین که ذاتش هست موجود
از او او بین که سرتاپایت اینجا
از او او بین اگر تو راز دانی
از او او بین که او آمد وجودت
از او او بین اگر هستی تو آگاه
تو او در خود نگر اینجا حقیقت

درون خویش تن بینی رخ شاه
دل و جانست از آن واصل نماید
که آندم هم عیان و هم نهانی
که حق زان میتوانی یافت آندم
همه مقصود از این آید بحاصل
که ذات کل بود در دید جانان
سرتاپایت بکلی نورگردان
دل و جان در بر آن نور انداز
نظر کن جان و دل در غرق نورت
حقیقت یاب کل اعیان بودت
نظر در سوی هر چیزی تو بگمار
در آن لحظه تو دیدار خدا باش
که در جانست نماید روی جانان
حقیقت باشی آندم صاحب راز
حقیقت میکنی سجده زمعبود
حقیقت از همه آزاد و فردی
دلت چون مهر و مه رخشان کن اینجا
حقیقت جسم و جان و جملگی اوست
شدی کل صاحب اسرار اینجا
شدی اینجا مصفی از طبیعت
حجاب جسم و جان بردار از پیش
برای اسم و گم شو در مسماً
که تا باشی بکل نور علی نور
یقین دریاب وانگه رو بقربت
از او میخواه در عین یقینت
بجز دیدار او یاری مجو تو
که تا پیدا نماید دید دیدت
هم از وی هم بدو میکن نظاره
حقیقت هرچه بینی مغز با پوست
ترا دیدار او چون هست مقصود
حقیقت اوستی هستی تو یکتا
که او در خویشتن می بازدانی
نمود خویش در صورت نمودت
که دیدار تو آمد حضرت شاه
درون تست پیدا دید دیدت

تو اوئی او تو نادانی در اسرار
 حقیقت اوّل و آخر تو باشی
 سجد خویشت کردی در عیان باز
 بتو پیداست اینجا هرچه دیدی
 حقیقت گوئی وهم در مکانی
 از اوّل تا با آخر در تو موجود
 در اوّل تا با آخر ذات پساکی
 حقیقت در خدائی خدا تو
 تو منصوره دوئی اینجا نداری

کنون از سر کل اینجا خبردار
 یقین مر باطن و ظاهر تو باشی
 تو اینجا گه در انجام و آغاز
 خدائی این زمان در دید دیدی
 یکی اندر یکی و جان جانی
 حقیقت کل توئی اسرار معبود
 نه نار و باد و نی از آب و خاکی
 زیکتائی خود هستی لقا تو
 حقیقت بود خود را پایداری

در اصل ذات فرماید

کنون عطار گفستی جوهر ذات
 نمودی واصل هر دو جهانی
 تو منصوره کنون یک بین شو از ذات
 تو منصوره اگر آگاه عشقی
 تو منصوره چرا در خود نه بینی
 تو منصوره نظر در خویش تن کن
 تن تو واصلست و می ندانی
 تن تو واصلست ای کار دیده
 تن تو واصلست و وصل دیدی
 حقیقت چند خواهی گفت عطار
 بسی میگوئی و دیگر چه جوئی
 بسی میگوئی و در میفشانی
 بسی میگوئی از وصل تجلی
 بسی میگوئی از اصل عیانست
 بسی میگوی از اصل شهنشاه
 بسی میگوئی از وصل نمودار
 بسی میگوئی از وصل و تو وصلی
 تو اصلی این زمان در کل اشیاء
 تو اصلی لیک هر لحظه تو در اصل
 تو اصل ذاتی اما این زمانست
 تو اصل ذاتی و موجود هستی
 تو اصل ذاتی اما کعبه دل
 تو اصل ذاتی و اسرار جانی
 تو اصل ذاتی و دیدار داری

حقیقت بود کل با جمله ذرات
 یقین شد این زمان چون جانجانی
 نظر میکن تو اندر کل ذرات
 حقیقت دان که بیشک شاه عشقی
 همه خود بین اگر صاحب یقینی
 حقیقت یک نظر در جان و تن کن
 که اینجا گه حقیقت جان جانی
 در اینجا گه حقیقت باز دیده
 بسی گفتیم اکنون اصل دیدی
 چومیدانی که هستی کل خبردار
 کنون چون واصلی تا چند گوئی
 حقیقت اندر این بحر معانی
 حقیقت دیده دیدار مولی
 بسی ماندست هم شرح و بیانست
 که دیدست این زمان همچون تو آگاه
 توئی بیشک یقین در کل اسرار
 حقیقت تو چو بود بود اصلی
 درون جزو و کل پنهان و پیدا
 یقین دیدار خود یابی تو در وصل
 حقیقت یافته عین مکانست
 گهی دین داری و گه بت پرستی
 بدیدی و شدت مقصود حاصل
 حقیقت چون بدیدی جان جانی
 که چندینی بیان یار داری

تو اصل ذاتی و اسرار جانی
 تو اصل ذاتی و دیدار داری
 تو اصل ذاتی و عین صفاتی
 تو اصل ذاتی و در سر بیچون
 تو اصل ذاتی و در کون گشتی
 تو اصل جانی و جانان جانها
 تو اصل ذاتی و واصل در اینجا
 تو اصل ذات و ذات اندر تو موجود
 تو اصل ذات و ذات اندر تو پیدا
 تو اصل ذات و ذات اندر همه گم
 تو اصل ذات و ذات اندر تو دیدار
 تو اصل ذات و ذات اندر تو جانست
 تو اصل ذات و ذات اندر تو دل شد
 تو اصل ذات و ذات تست اعیان
 ز ذات تست چندین سر اسرار
 ز ذات تست چندین جوهر عشق
 ز ذات تست چندین در و جوهر
 ز ذات تست چون جوهر فشاندی
 چه ذاتست اینکه داری کس ندارد
 چه ذاتست اینکه داری کس ندیدست
 چه ذاتست اینکه جوهر بار آمد
 چه ذاتست اینکه موجود یقین است
 چه ذاتست اینکه چون رخ مینماید
 چه ذاتست اینکه یکی در یکی است
 در اینجا ذات من اندر صفاتم
 در اینجا ذات من رازم ندیده

حقیقت چون بدیدی جان جانی
 که چندینی بیان یار داری
 در اینجا یافته اعیان ذاتی
 بسی درها فشاندی بیچه و چون
 کنون اندر مکان آگاه گشتی
 ترا مکشوف شد عین العیانه
 چنین اسرارها حاصل در اینجا
 حقیقت یافتی دیدار معبود
 حقیقت روشنت شد جمله اشیا
 همه چون قطره و تو بحر قلم
 تو هم پیدا شده هم ناپدیدار
 نت پیدا و جانت کل نهانست
 حقیقت جان جانت جان و دل شد
 ز ذات تست چندین نص و برهان
 که میآید جواهرها پدیدار
 ترا امروز بیشک جوهر عشق
 که تو افشاندی بیحد و بامر
 نمودی اندر این سرها نماندی
 یکی پیداست پیش و پس ندارد
 کسی انجام نی خود کس شنیدست
 بیان خوشتر از هر بار آمد
 گهی کفر است و گاهی عین دین است
 حقیقت بود خود خود میرباید
 همه عطبار اینجا بیشکی است
 حقیقت مانده در دیدار ذاتم
 در او انجام آغازم ندیده

در سؤال کردن صاحب اسرار فرماید

یکی پرسید از آن صاحب اسرار
 کجا آغاز باشد دیگر انجام
 کجا است اولم تا باز دانم
 بدو گفتا اگر هستی خبردار
 بجز خود هیچ منگر تا بدانی
 به بین کین هر دو عالم در تو پیداست
 ز آغاز فلک در دار اول

که چون بینم مر این انجام ای یار
 بگویم تا بیابم آن سرانجام
 ز بعد انجام آنگه راز دانم
 مبین چیزی دگر در خود نظر دار
 که در عین صور هر دو جهانی
 حقیقت ذات در جانت هویداست
 در اینجا می تو ماندستی معطل

معطل مانده در خویشتن باز
برون از تو که باشد هم تو باشی
تو باشی گر تو اندر اصل اول
از آن خود را نمی‌یابی در اینجا
ازل را با ابد بینی چو عطار
توئی آغاز و انجامت بدیده
ندیدی کار اینجا و ندیدی
دو بینی پیشه کردی مانده احول
ترا اصل از یکی موجود پیداست
چو از یکی ترا مفهوم گردد
ترا معلوم اینجا نیست پیدا
ترا آغاز اگر خواهی که یابی
یکی حرفست اگر خواهی که اینجا
ازل را با ابد بنگری یکی حرف
ترا گر صرف نیکو آید ای یار
حقیقت لا بتو محو و توئی حرف
در اینجا بینی از اینجا بدانی
نظر کن لانگر در جوهرت باز
در اینجا جمع کرده هر دو عالم
یکی صورت ز خود کرده عیانی
نهاده اندر او را زحقیقت
یکی اصلست صافی صورت یار
عدد پندار یکی از هزاران
همه در صورت آدم عیانست
چو آدم جان جان در وی نظر کن
همه اشیا ز آدم گشت پیدا
اگر آدم نبودی اصل آن ذات
همه چون بنگری اندر یکی بین
همه در تو شده اینجا بین باز
اگر آغاز خواهی هفت گردون
نظر کن در درونت نه فلک تو
دگر در صورت از حال حقیقت
تو اصلی در یکی و ندر یکی گم
تو از بحری که پایانی نداری
تو جانی در تو جانانست بنگر

همی جوئی دگر انجام و آغاز
اگر اینجا تو بیشک هم تو باشی
نگردی اندر این صورت مبدل
که یکی را دو می‌بینی در اینجا
اگر بینی خدا در خود نگهدار
در این عالم دمی کامت ندیده
تو او را زانکه در خود آرمیدی
شده در صورت و معنی مبدل
سراپایت همه معبود پیداست
در آخر مرترا معلوم گردد
که اصل بودت از یکیست پیدا
ز آبادانیست سوی خرابی
بدانی محو شو در جوهر لا
نوشته حرف آن بر صورت صرف
حقیقت در کشد روغن بیکبار
نوشته حرف آن بر صورت صرف
حقیقت کل توئی کل لابدانی
همه ذرات از انجام و آغاز
نهاده از خودی خود را در او دم
نهاده اندر او راز نهانی
ولیکن در نهادی از طبیعت
از آنجا که فتاد از اصل ناچار
هزاران در یکی یکی شمار آن
که آدم در حقیقت جان جان است
ز بود ذات خود او را خبر کن
که آدم کرد آن اینجا هویدا
کجا پیدا شدی هرگز ز ذرات
یکی شوهر همه یک بیشکی بین
تو اصلی هم ز انجام و هم آغاز
درون تست گردون بیچه و چون
بین گردان حقیقت یک بیک تو
بیاب این جایگه دیدار دیدت
گاهی چون قطره گه عین قلم
یکی صورت ولی جانی نداری
یکی اندر یکی اعیانست بنگر

تو جانان بین کجا آغاز و انجام
سرانجام آن طلب کان اصل بود است
سرانجام ار در این جا یافتی تو
سرانجامت بدو خواهی رسیدن
بهرزه خورد باشی غم بعالم
دمی در هر دو عالم در دمید است
دو عالم در یکی آینه پیدا است
جمال یار ما پیدا است روشن
سرایای فلک آینه بگرفت
تو اندر سیر خود هر لحظه بنگر
توئی پیدا و اشیا در تو پیدا است
در اینجا در تو شد پیدا حقیقت
بوقتی کاندر اینجا پاک گردی
همه اصلست کین جا با عدد شد
عدد داری کنون در صورت خود
عدد بردار تا لا بنگری تو
تو برتر عالم از دو عالم هستی ای دوست
تو مغزی از دو عالم برگزیده
تو مغزی پوست اینجا مغز کرده
تو مغزی این زمان عطار مانده
تو مغزی لیک گر آگاه گردی
بسی گفتیم اینجا گه ز هر مغز
زهر معنی حکایت باز گفتیم
چو دانستی توئی انجام و آغاز
همو باشد که اینجا باز آید
ولی این راز اینجا گفتنی نیست
کسانی کاندر این سر باز دیدند
مقام پختگی حاصل کن ای یار
از آن اینجا گه خامی بمانده
یکی جامی تو از سر الهی
بری از روغن اینجا مانده پرنور
بنور تو همه عالم نمود است
بنور تو همه عالم پدید است
توئی جام عیان از عین مصباح
نه جانی نه تنی هم جان و هم تن

چه جوئی اصل او را جز سرانجام
که جمله از نمود خود نمود است
کنند اینجا گه کار تو نیکو
جمال بی نشان خواهی بدیدن
اگر او را نمی بینی در این دم
دو عالم در یکی اینجا بدید است
در او دلدار در آینه پیدا است
در این آینه اندر هفت گلشن
از او کامی بهر آینه بگرفت
که هستی در تو پیدا شد سراسر
وگرنه هیچ اینجا گه نه پیدا است
وگرنه نیستی عین طبیعت
حقیقت در مقابل خاک گردی
چو فانی گردی اینجا کل احد شد
از آن داری در اینجا نیک یا بد
که از لا در دو عالم برتری تو
یکی اصلست اینجا مغز با پوست
ولیکن مغز خود اینجا ندیده
در اینجا خویش تن را نغز کرده
همه اندر پی اسرار مانده
حقیقت اندر اینجا شاه گردی
سخنهای خود از اینجا گه نغز
کنون ز انجام وز آغاز گفتیم
که آید اندر اینجا از یقین باز
بداند آنکه صاحب راز آید
دُر اسرار اینجا سفتنی نیست
از این معنی حقیقت راز دیدند
که تو از پختگی گردی خبردار
چو روغن در بر جامی بمانده
پُر از نور کمال پادشاهی
بنور تو شده روشن مشو دور
که نورت در دمی دیگر فزود است
ز جامت بیشکی آدم بدیدست
حقیقت جان جان در عین ارواح
چگونه گردد این اسرار روشن

که چونی جان و تن هم تن و هم جان
اگر یکی شوی جانان شوی باز
اگر خواهی که گردی در یکی لا
یکی شو این زمان لوحی رها کن
برون و اندرون دیدار یار است
برون و اندرون اصلست دریاب
الای جان و ای دل چند گوئیم
تو پیوندی کنون در جان عطار
تو پیوندی کنون در جانم ای جان

در اسرار خطاب با جان و وصل دیدار فرماید

که یکی گردی اندر اصل جانان
محیط آئی تو برانجام و آغاز
یکی شو این زمان در عین الای
چو من خود را وجودت عین لا کن
ولکین نقطه در پرگار یار است
در اینجا یار بین و وصل دریاب
تو پیوندی کرا پیوند جوئیم
حقیقت بگسل اینجا هم ز دیدار
تو می بینم اینجا جمله اعیان

الای جان کنون دیدار دیدی
الای جان تو واصل آمدی باز
الای جان سخن با تست از دل
الای جان کنون عین العیانی
الای جان بسی گفتم در اسرار
الای جان خودی واقف شده تو
الای جان ودل وی هم دل و جان
الای جان ترا این جمله خوانم
الای جان مرا جز تو که پیداست
بجز تو نیست اینجا هیچ در تن
بجز تو هیچ اینجا نیست دانم
بجز تو هیچ اینجا نیست در کار
تو بر کون و مکان اینجا محیطی
تو جانی عین جانانی حقیقت
همه پیدا بتو تو خود نهانی
گاهی اسمی گهی جسمی گهی جان
تو میدانم در اینجا گاه اکنون
کمالت اندر اینجا هست ظاهر
کمال تو مگر دریافت عطار
یقین عطار از تو راز دیدست
بسی گفت از تو جان اینجا بتحقیق
ز تو توفیق در آفاق مشهور
تو اینجا ذات پاک کبریائی
تو اینجا ذات پاک ذوالجلالی

که در کون و مکان عطار دیدی
کنون در خود نگر انجام و آغاز
توئی در دل توئی مقصود حاصل
چه خواهی گفت در سر معانی
خودی از خود کنون اینجا خبردار
بوصف خویش خود و اصف شده تو
دل و جان خوانمت یا دید جانان
بجز تو هیچ اینجا گه ندانم
که دید تو کنون در دل هویداست
توئی در وجود اینجا ای روشن
که بود تو یقین یکیست دانم
حقیقت نقطه و هم عین پرگا
بصورت گه حقیقت گه بسیطی
که دید اینجا گه در دید دیدت
چو جانانی ولی در تن چو جانی
گاهی پیدا و گاهی عین پنهان
که پیش ارزنی شد هفت گردون
حقیقت خود همیدانی بخود سر
که اینجا این همه میگوید اسرار
که آخر مرتو اینجا باز دیدست
ز تو اینجا گه دریافت توفیق
شدست ای جان که هستی دید منصور
که رد هر چیز صنعی می نمائی
که این دم خود بخود عین و صالی

تو اینجا ذات پاکی در یقین باز
تو اینجا ذاتی و در آب روحی
تو اینجا ذاتی و در خاک پیدا
حقیقت جزو و کل ای جان تو باشی
خدا در تو تو در عین خدائی
خدا در تو تو در او خود نموده
خدا در تو تو از وی گشته موجود
چو او از تو تو آن دیدن که اوئی
دوئی نبود یکی اعیان برون آی
تو اوئی این زمان عطار داند
بتو گویاست اینجا نطق عطار
توئی عطار اکنون نیست پیدا
تو اصل جان که جانانی حقیقت
تو اصل جان که در بگشاده باز
ترا میدانم اینجا دید جانی
خطاب این است باقی هیچ پندار
وصال این است گر تو مرد راهی
وصال این است ای دل گفتمت باز
وصال این است ای دل جان تو دیدی
حقیقت هر که با جان آشنا شد
حقیقت هر که او با جان قدم زد
حقیقت هر که از جان گشت واصل
حقیقت هر که جان بشناخت از خویش
حقیقت هر که جان بشناخت از یار
تو جان بشناس ای سالک در آخر
تو جان بشناس و در بود فنا باش
تو جان بشناس آنگه مغز جانت
مگو اسرار کل عطار و تن زن
مگو اسرار کل تا آخر کار
چو از جان آگهی از دید جانان
چو از جان آگهی از حق رسیدی
دمادم راز باید گفتمت اینجا
دمادم راز باید گفتمت از دوست
دمادم راز باید گفتمت از یار
بیک دم این بگو کاینجا عیانست

که اینجا دیده انجام و آغاز
حیات مطلق و فتح و فتوحی
تو یکی و نموده جمله اشیا
تو جانانی چو از جان آن تو باشی
از آن عطار نبود در جدائی
ابا او گفته و از وی شنوده
تو باشی این زمان دیدار معبود
که با جمله یقین در گفتگوئی
که از دیدار او کل بیشکی آی
که از تو گوید و او راز خواند
که میگوید چنین در سر اسرار
که از تو بود کل یکیست پیدا
که کل پیدا و پنهانی حقیقت
کنون اینجا گه با صاحب راز
چنین است این زمان توحید جانی
همه جانست اینجا گه بدیدار
و گرنه بیشکی مانده تباهی
نمودم با تو هم انجام و آغاز
در اینجا گه بکام دل رسیدی
یکی دید اندر آخر کل خدا شد
دم کل اندر اینجا دمبدم زد
مر او را شد ز جان مقصود حاصل
حجابش جان یقین برداشت از پیش
یکی شد در یکی اینست اسرار
که از جانت شود دلدار ظاهر
فنا شو آنگهی کلی بقا باش
در آخر اینست اسرار نهانت
چو از جان شد ترا اسرار روشن
نمائی در سوی هیلاج دیدار
یکی می بینی از توحید جانان
تو حقی این یقین مطلق بدیدی
در اسرار باید سفت اینجا
که تا یکی شود هم مغز هم پوست
منه بیرون حقیقت را بیکبار
خدا داند که هم نام و نشانست

عجب رازيست اين سر در يقينم
تو داری نام و هست اینجا نشان او
نشانت اوست گرچه بی نشانست
عیان جوئی نهان آید بدیدار
تو دیدار وئی اکنون بجویش
تو امروزت عیان جان بدیدست
تو با جانان و جانان با تو بنگر
از این سر جان جان داری در اینجا
تو با جانان خود امروز یاری
تو با جانان و جانان با تو درکار
تو با جانان و جانان با تو پیدا
تو با جانانی و تا چندگوئی
ترا مقصود این بُد در زمانه
ترا مقصود این بُد آخرکار
ترا مقصود این بُد تا بدانی
چو دانستی هنوزت چیست باقی
تو در کون و مکان امروز یاری
تو در کون و مکان امروز دیدی
تو در کون و مکان امروز شاهی
تو در کون و مکان اکنون یقینی
تو در کون و مکان بود خدائی
تو در کون و مکان اسرار بودی
ترا شد این زمان کون و مکان یار
ترا شد این زمان معنی مسلم
جهانت این زمان در پیش هیچست
اگرچه جمله ذاتست اینجا
بقدر هر مقامی را مقالی
در آخر صورت و معنی هم از اوست
اگر خواهی که گردی صاحب راز
هدایت نور شرعست از بدانی
تواصل تن نه همچون اصل جان یاب
چو تن دانست این دم شرح رازش
مهل تن را که اینجا چیرگردد
تن او این زمان شد دشمن تو
سخن از جان جان از تن نمودار

حقیقت اینست راز اولیمنم
در این نقش فنایت جان جان او
دمی پیدا دمی دیگر نهانست
نهان جوئی عیان آید بدیدار
بهر چیزی که میخواهی بگویش
درون جان رخ جانان بدیدست
عیان را دمبدم می بین و بنگر
سزدگر تو نظر داری در اینجا
سزدکز بهر او پاسی بداری
تو اینجا از غمش افتاده خوار
که تا باشی چنین مجروح و شیدا
کنون عطار آخر می چه جوئی
که دریابی جمال جاودانه
که دریابی جمال او باظهار
کنون دانسته و کاردانی
که در کون و مکان در عشق طاقی
که عین سالکان را غمگساری
ابا دلدار درگفت و شنیدی
ز تو پیدا شده سر الهی
که در اسرار جمله پیش بینی
که داری با حقیقت آشنائی
که سر خود در این برهان نمودی
که آمد مر ترا هم جان جان یار
که باشی اندر این بیغوله محرم
که میدانی که نقش هیچ هیچست
حقیقت هست نقش خوب و زیبا
جوابی گفت باید هر سؤالی
حقیقت دنیی و عقبی هم از اوست
در آخر شرع جوی و یاب کل باز
حقیقت اصل و فرعست از بدانی
تو جان حق در اینجا گاه عیان یاب
دگر در بیهوده مگذار بازش
وگرنه رفتن اینجا دیرگردد
نمی یابی تو جان شد دشمن تو
ولی باید که تن باشد خبردار

خبرداری ز تن تا همچو جانست
حقیقت چند منزل کرد باید
تو در دل شو در اینجا آخرکار
درون دل شو اینجا تا بدانی
اگر دل میشناسی صاحب دل
اگر دل میشناسی همچو مردان
اگر دل میشناسی در صفا تو
اگر دل میشناسی همچو عطار
همه جانها طلبکار آستند
همه جانها در اینجا راز بینند
همه جانها کنون در انتظارست
ولی در جان جانان هم در اینجا
اگر مرد رهی مگذر ز طاعت
سخن بسیار رفت از کفر و دین باز
نظر کن در ره احمد همیشه
کسی اینجا نجاتی یافت از نار
شد و تقوی در اینجا باز دید او
بنور شرع در تقوی نظر کن
چو ظاهر یافتی بر جسم و جانست
تو از ظاهر چو جانان یافتستی
تو از ظاهر کنون دیدار شاهی
ترا باشد کنون از این چه بهتر
چو مردان کن همیشه طاعت یار
چو این اسرارها از شرع آمد
تمامت انبیای کاردیده
حقیقت نیک را نیکو نمودند
جزای فعل نیک و بد چو پیداست
همیشه در سلوک انبیا باش
تو از طاعت بیابی کام اینجا
تو از طاعت بری گوی از زمانه
تو از طاعت بیابی باز اینجا
تو از طاعت بیابی دید محبوب
بطاعت انبیا درشان گشادند
بطاعت قربت دلدار دریاب
نمود عشق آمد طاعت ای دوست

اگرچه جان یقین دید عیانست
حقیقت راه در دل کرد باید
ز دل میباش اندر جان طلبکار
یقین جانان شوی جانان بدانی
ز دل مقصود توگردان بحاصل
ز دل دریاب اینجا روی جانان
درون را بین ز نور انبیا تو
حقیقت جان و دلها کن خبردار
در اینجا او فتاده نیم مستند
همی خواهند کور را باز بینند
جمال روی جانان آشکار است
نظر بنموده اندر شور و غوغا
که از طاعت بیابی عین راحت
کنون این است در عین یقین باز
که اینجا گه نبینی بد همیشه
که راه شرع را بسپرد در کار
بنور شرع و تقوی راز دید او
دمی در صورت و معنی نظر کن
حقیقت جانست مر راز نهانت
در اینجا راز پنهان یافتستی
چه بهتر زین که دیدار الهی
از این دیدار اگر مردی تو برخوردار
که طاعت مینماید سر اسرار
ز قرآن سر اصل و فرع آمد
حقیقت اندر این معنی رسیده
هر آنکو کرد بد با او نمودند
حقیقت نیک و بد در صورت ماست
ز طاعت دائم عین صفا باش
همان طاعت بری هم نام اینجا
بیابی هشت جنت جاودانه
همی انجام با آغاز اینجا
اگر طاعت شوی در عشق مطلوب
از آن اسرار بینان جمله شادند
پس آنکه در گشادست زود دریاب
که بیرون آورد مغز تو از پوست

نمود عشق طاعت دان حقیقت
 حضور از طاعتست از بازدانی
 اگر طاعت نباشد همچو ابلیس
 ننگجد مکر و خودبینی در این راز
 توگر خودبین نباشی جز خدا بین
 خداین باش اندر قرب طاعت
 کسانی کاندر این ره راز جستند
 بطاعت گوی از میدان ربودند
 ندیدی تا چه دید ابلیس در خویش
 منی آورد وینجا در منی شد
 منی آورد در درگاه بیچسبون
 منی آورد و خود میدید در خود
 مگر در خویش خود دیدی حقیقت
 وگر در خویش حق دیدی یگانه
 چو خود میدید از اینسان مبتلا شد
 چو خود میدید اندر رنج افتاد
 چو خود میدید دور از جان جان گشت
 چو خود میدید دور از طاعت افتاد
 چو خود میدید ملامت آمدش پیش
 ز قربت هرکه اینجا دورگردد
 ز قربت هرکه اینجا باز افتاد

که طاعت هست خود کلّ شریعت
 که طاعت راحتست از زندگانی
 نیاری هیچ اینجا مکر و تلبیس
 ز کم بینی خود دریابی این راز
 درون جان و دل دائم صفا بین
 طلب میکن تو دیدار سعادت
 نظر کردند و طاعت باز جستند
 خدا گشتند چون ایشان نبودند
 که آورد از منی خویش در پیش
 یقین زو نور صدق و روشنی شد
 براندش از بر خود بیچه و چون
 حقیقت یافت اینجا گاه او بد
 بیفتادی در این عین طبیعت
 فدا بودی وصال جاودانه
 بشرع اینجا گاه دور از خدا شد
 طلسمش لاجرم بی گنج افتاد
 بلعنت در بر خلق خدا گشت
 از آن اینجا گاه بیراحت افتاد
 از آن آمد ورا در جان و دل ریش
 ز دید جاودان بی نور گردد
 حقیقت دان که او بی زار افتاد

حکایت ابلیس و اسرار وی در حضرت مصطفی علیه السلام

یکی روزی بر احمد شد ابلیس
 بزاری مستمند و خوار بنشست
 صحابه هیچکس او را نه بشناخت
 سؤالی کرد از احمد کای یگانه
 سؤالی دارم اندر خدمت تو
 مرا اینجا بگو ای مهتر دین
 بتو امروز شادانست هر چیز
 چه سوری بود کاینجا کردگارم
 چنان رفعت که دادم اول کار
 در اول آنچنان کاینجا تو دانی
 در آخر اینچنینم خوارم افکنند
 چو نافرمانی اینجا گاه کردم

سلامی کرد او بی مکر و تلبیس
 بر سید عجب بی خار بنشست
 بجز احمد که او اینجا سرافراخت
 جوابی ده مرا هان بی بهانه
 که میدانم حقیقت رفعت تو
 که تو بگشاده اینجا در دین
 سزدگر هم بگوئی مر مرا نیز
 حقیقت داد سربیش مارم
 دگر از من شد اینجا گاه بیکبار
 ترا بخشید اسرار معانی
 میان راه چون نشخوارم افکنند
 فکنند اینجا چو در اندوه و دردم

نکردم سجده آدم زمـانی
نکردم سجده آدم در اینجا
نکردم سجده آدم بمعنی
نه یک تن نیست کاینجا لعنتم کرد
مرا اینجا که خود این گناه است
شبانروزی در اینجا امت تو
کنند اینجا گناه بیشماران
چه سر باشد بگو ای صاحب راز
بگو با من دلم آزادگردان
جوابش داد آن دم مهترکل
که یک دم صبرکن تا راز بینم
نگفت از خویش احمد هیچ اینجا
ز بهر عزت و ختم نبوت
بساعت جبرئیل آمد ز درگاه
بگو او را که ای معلون نادان
بگو او را که ای نادان جمله
بگو او را که ای افتاده بس دور
نمیدانی از آن اینجا ندانی
بگویش یا رسول الله از این راز
که ای ملعون فلان روزی که بیچون
فراز منبرت بودی یگانه
چو بر بالای منبر رفته بودی
نظرکردی تو در بالا و در شیب
ز هر جانب نظرکردی نگاهی
ملایک صد هزاران بیش آنجا
نه اعداد ملایک یافتی باز
تعجب ماندنی ز اسرار بیچون
بخوداندیشه کردی آن زمان تو
که کاجی حق تعالی میبودی
نبودی حق و من بودی همیشه
نبودی حق و من بودی حقیقت
چو این اندیشه در آن لحظه کردی
چو این اندیشه کردی خوارگشتی
چو این اندیشه در دل آوریدی
تو زین اندیشه آن روزت بلعنت

مرا پرداخت بر من داستانی
مرا اینجا که افکند رسوا
بلعنت گشتم اندر دار دنیا
بنافرمائی بیحرمتم کن
دل و جانم بر تو عذر خواهست
کنند اینجا گناه از حرمت تو
تو میگوئی ببخشید کردگار آن
که تا من نیز هم دریابم این راز
یک نکته دلم را شادگردان
که دانم اوست بیشک سرورکل
بیایید جبرئیل و باز بینم
اگرچه بود او بر جمله دانا
حقیقت جبرئیلش بود قربت
که ای سید از این سر باش آگاه
کجا اینجا تو دانی راز جانان
فتاده بر سرت تاوان جمله
نمیدانی از آنی مانده مغرور
که افتاده چنین اندرگمانی
که دریابد مر این معلون دگر باز
ترا بد داده رفعت بیچه و چون
نمود راز دریاب ای یگانه
نمود حضرت کل مینمودی
چه دیدی در هزاران زینت و زیب
حقیقت تو در اسرار الهی
ز هر جانب دیدی بیش آنجا
نبودی اندر اینجا صاحب راز
شدی از ذات خود اینجا دگرگون
که بودی بیخبر از جان جان تو
که تا من در دو عالم خویش بودی
زدی بر پای خود آن روز تیشه
فتادی این زمان از دید دیدت
از آن امروز اینجا زخم خوردی
بر هرکس کم از نشخوارگشتی
کنون اینجا مکافاتش شنیدی
شدی و دور افتادی ز قربت

توزین اندیشه ماندی خوار و مهجور
توزین اندیشه بد درگناهی
مثال اینست اینجا صاحب راز
بلا و رنج باید دیدش اینجا
بگو او را که تا این سر بداند
هر آنکو جز خدادار خوشتن دید
بجز حق هر که اندر خود نظر کرد
بجز حق جمله حق بین تا توانی
مبین خود جمله حق بین در زمانه
چو بخشیدست اینجا کردگارت
مقام قرب بخشیدت خداوند
چو احمدگفت با ابلیس این راز
بسی بگریست ابلیس اندر اینجا
چنین گفتا که سید راست گفتی
چنین بُد قصه من اینچنین است
چنین بُد قصه ام ای صاحب راز
چنین بُد قصه من ای یگانه
که حق بگرفت بر من این بهانه
من از راز ویم آگاه ای جان
که حکم یفعل الله ما یشاء است
چو حکم یفعل الله رانده است او
چو حکم یفعل الله راند بیچون
چو حکم یفعل الله راند دلدار
چو حکم یفعل الله دیده ام من
چو حکم یفعل الله باز دیدم
چو حکم یفعل الله یافتستم
چو حکم یفعل الله می تو دانی
چو حکم یفعل الله مایشاء است
قلم چون رفت ای سید در این کار
قلم چون رفت ای سید چگویم
قلم چون رفت ای سید بلعننت
حقیقت راز من دانیدر اینجا
من اینجا آمدم از بهر این راز
خبر چون کل ز تو دانستم ایدوست

شدی از حضرت پاک خدا دور
از آنی دور از نزد الهی
که دور از حضرت افتاد او دگر باز
بود مانده تو خوار و رسوا
کتاب بیهوده چندین نخواند
در اینجا که بلای جان و تن دید
وجود خوشتن زیر و زیر کرد
بود مانده تو خوار و رسوا
که این باشد حیات جاودانی
که تا باشی حقیقت جاودانه
مقام قرب با دیگر چکارت
ندانستی و افتادی تو در بند
که چون بُد کاو فتادی زان عیان باز
بر آورد آنگهی صد شور و غوغا
در اسرار ما اینجا تو سُفتی
که ذات پاک تو عین یقین است
کز آن حضرت فتادم ناگهان باز
که حق بگرفت بر من این بهانه
که طوق لعنتم باشد نشانه
بگویم سیدا ما را مرنجان
همو داند که کل او پادشاه است
مرا از حضرت خود رانده است او
مرا انداخت اندر خاک و در خون
مرا اینجا که انداخت ناچار
طمع از خوشتن بریده ام من
دگر امروز از تو راز دیدم
من اندر خدمت بشتافتستم
تو شاید کز کرم ما را نرانی
نمی دانم که بیچون و چراست
بسرگردانم اینجا که چو پرگار
کنون افتاده سرگردان چو گویم
شدم من دور کل از عین قربت
دوای من تو بتوانی در اینجا
که تا یابم ز احمد این خبر باز
حقیقت مغز دارم نیز هم پوست

حقیقت احمد ا تـو کاردانی
قلم اندر ازل بر من چنین رفت
تو دانائی همه هستی در اسرار
تو میدانی که سرکار چونست
نمود یار این بُد تا براند
چو لعنت کرد بر من در زمانه
حقیقت اندر اینجا لعنت دوست
حقیقت رحمت او بیش باشد
حقیقت رحمت یارست آخر
کنون ای سید دانای اسرار
تو ختم انبیا و مرسلینی
تو ختم مهتری و بهتری تو
که بر تو هیچ پوشیده نماندست
منم خاک کف پای سگ کوت
تو میدانی که هستم زارو مجروح
امید من همینست ای شاه جمله
امید من همینست اکنون نظر کن
هر آن طاعت که کردستم بدرگاه
بگویائی قبولست تا بدانم
مر او را داد احمد پاسخ از دوست
ترا مزدست اندر آخر کار
ترا آخر چو بخشایش نماید
حقیقت دان که رنج هیچ ضایع
چو بشنید این سخن ابلیس از دوست
سجودی کرد و بیرون شد همان گاه
حقیقت این چنین است ای برادر
یقین اینست تا خود را به بینی
یقین اینست تا او دانی و بس
یقین اینست بی شرک و ریا شو
یقین اینست اگر تو کاردانی
یقین اینست چون مر جمله جانانست
اگرچه نیک و بد پیداست اینجا
ولیکن موبمـو او ناظر ماست
تو شرک اینجا میاور در یقین باز
میاور شرک چون مردان در این دار

در اینجا گه نمود یار دانی
همه اندر برت عین یقین رفت
ز سر جمله اینجا خبردار
در اینجا گه نمود یار چونست
نمود لعنتم اینجا براند
بخواهد بود لعنت جاودانه
بخواهد ریخت پیش رحمت دوست
کسی داند که پیش اندیش باشد
تمامت را از آن کار است آخر
از این معنی تویی اینجا خبردار
حقیقت جمله را تو پیش بینی
از آن بر انبیا کل سروری تو
کسی داند که اسرار تو خواندست
فتاده این زمان در جست و در جوت
ندارم هیچ اینجا قوت روح
که هستی از یقین آگاه جمله
مرا زین راز دیگر تو خبر کن
قبولست آن همی در حضرت شاه
چو توهستی یقین راز نهانم
که طاعت هر چه کردی جمله نیکوست
که بخشایش کند اینجات دلدار
ثواب طاعت آسایش نماید
نگرداند یقین آخر صنایع
برون آمد وی یکباره از پوست
چو شد از سر خود از دوست آگاه
که از شرع محمد زود برخوردار
در اینجا گه اگر صاحب یقینی
که تا باشی در اینجا بیشکی کس
بطاعت کوش و دیدار خدا شو
که بیخود جمله را دلدار دانی
گنه تو میکنی و برکه تاوانست
همه از حضرت داناست اینجا
به نیک تو بد حقیقت حاضر ماست
که تا باشی در اینجا صاحب راز
اگر هستی ز سر کل خبردار

میاور شرک چون ابلیس نادان
میاور شرک همچون او حقیقت
چو او در شرک بود آن روز اینجا
چو او در شرک بود آن روز تحقیق
چو او در شرک بود آن روز در دوست
چو او در شرک بود آن روز در یار
چو او در شرک بود در لعنت افتاد
چو او در شرک خود مغرور آمد
چو اندر شرک بد او بی صفا شد
تو هم گر همچو او در شرک آئی
نمودی بود مر ابلیس اینجا
هر آنکو فکر بد آرد بخاطر
بقدر خود نظر کن در سوی خود
بقدر خویش کن اندیشه اینجا
اگر شرک آید اینجا در ضمیرت
اگر شرک آمد اینجا در خیالت
اگر شرک آید اینجا در دل تو
اگر شرک آید اینجا سوی جانت
اگر شرک آید اینجا سوی دیدار
اگر شرک آوری ملعون شوی تو
اگر شرک آوری مانند ابلیس
اگر شرک آوری در عین دیدار
اگر شرک آوری لعنت بود هان
بشرک اینجا شوی ابلیس خود را
بشرک اینجا بمانی خوار هر کس
بشرک اینجا بمانی در بُن چاه
در این اندیشه کن یک دم در این راز
در این اندیشه کن مگذر تو از خویش
همه اندیشه کن بگذر تو زینجا
همه اندیشه نیکو کن و شاد
همه اندیشه نیکو کن بهر چیز
که تو نیکوئی اندر اصل فطرت
تو اصلی داری اما وصل جانت
تراماننده ابلیس اعزاز
تو هم از ناری و آگاه هستی

وگر نه دور افتی تو زجانان
منه بیرون قدمها از شریعت
حقیقت شد همی دلسوز اینجا
از آن افتاد دور از عین توفیق
حقیقت مغز او شد جملگی پوست
از آن شد اندر اینجا خوار و غمخوار
ز دید جاودان در قربت افتاد
از آن حضرت حقیقت دور آمد
در اینجا گاه دل دور از خدا شد
شوی مردود از عین خدائی
نگنجد هیچ مر تلبیس اینجا
حقیقت دوست اندر اوست ناظر
که از نیکی نیفتی در سوی بد
بجز نیکی مکن مر پیشه اینجا
بیک موئی کند اینجا اسپرت
در اندازد یقین سوی وبالست
نباشد جز بدی مر حاصل تو
در اینجا خون بریزد جان جانت
بلعنت گردی اینجا گاه پدیدار
حقیقت خاکی و در خون شوی تو
لعین گردی چنان بی مکر و تلبیس
بمانی همچون ابلیس لعین خوار
وگر تو راستی رحمت بود هان
ندانی این زمان تلبیس خود را
ندانی هیچ را از پیش وز پس
حقیقت دور گردی از بن چاه
که این سر رشته یابی هم ز خود باز
که ابلیست تو داری بنگر از پیش
که باشی دائماً بیشک مصفاً
همی باش و مرا میکن از این یاد
که نیکوئی برت آید بدان نیز
ترا بخشیده اند اینجا ی قربت
بود آنگه که بینی وصل جانت
بخشید و نظر در خویش کن باز
کن اینجا یگه آتش پرستی

تو هم از ناری و وز باد پندار
 اگرچه اصل میدانی که از اوست
 طلب کن این زمان و وصل دریاب
 نه اصل صورتت اول ز نازست
 که خودبین است آتش تا بدانی
 چو اصلت سرکشی دارد در این راز
 چو اصل سرکشی دارد ز اول
 چو اصل سرکشی دارد شبابست
 همی سوزد همیشه در تف خود
 از آن سرکش بود از جوهر خویش
 چو خود می بیند و جانان نبیند
 همیشه همچو روی دلفروزان
 عجائب سرکش است از دید محبوب
 عجب سر میکشد در خویش بینی
 چنان پندارد او کو هست کس نیست

فتادستی در آب و خاک ناچار
 ولیکن کی بود چون جوهر دوست
 در این معنی دیگر اصل دریاب
 از آن آتش یقین ناپایداریست
 بود اینجای سرکش تا بدانی
 شود هر لحظه در وصل خود باز
 از آن باشد دمادم او معطل
 از آن کارش همه آخر خرابست
 از آن اندیشه کردست از خوی بد
 که سربالاست دائم خوردن نیش
 از آن جز خویشتن سوزان نبیند
 بود آتش ز دید خویش سوزان
 که خود میدانند اینجاگاه مطلوب
 همیشه هست اندر خود گزینی
 میدانند که در معنی چو خس نیست

سؤال کردن صاحب راز از شیخ عطار قدس سره

سؤالی کرد از من صاحب راز
 که چون بد تا که خود میدید ابلیس
 میدانست کو دانای بود است
 چرا اندیشه کرد از بیوفائی
 چو میدانست ذات و دیده بُد آن
 چرا اندیشه کرد و ناتوان شد
 حقیقت بُد از آن معنی خبردار
 چرا پی دادم او را من ز توفیق
 ولیکن آنچنان بُد اول کار
 حقیقت سالکی بدکار دیده
 چنان در قربت کل آشنا بود
 ولیکن اندر آخر خواست از ناز
 همه دلدار میبایست دیدن
 اگر خود محو کردی یار دیدی
 اگر خود محو کردی در حقیقت
 همه دلدار بینی خویشتن نه
 همه دلدار دیدی خویش فانی
 همه دلدار دیدی خویش مسکین

که دریابد مگر از خود یقین باز
 یقین افتاده بُد در مکر و تلبیس
 که با جمله یقین گفت و شنود است
 در این شرک او زید اندر خدائی
 حقیقت یافته بُد سر جانان
 در اینجاگاه رسوای جهان شد
 چرا شد اندر این معنی گرفتار
 کز این لعنت در اینجا یافت تحقیق
 که حق میدید اندر عین دیدار
 معلّم بود و دید یار دیده
 که در کون و مکان سر خدا بود
 که من باشم نبود بود دلدار
 که در لعنت نبایستش دویدن
 در آخر عزت بسیار دیدی
 خدا دیدی حقیقت بی طبیعت
 همه جانان بدیدی جان و تن نه
 بیفزودی ورا سر معنایی
 ورا بودی هزاران عزو تمکین

همه دلدار دیدی آخر اینجا
همه دلدار دیدی در عیان او
همه دلدار دیدی در دل و جان
کنون چون خویش دید و راز بگذاشت
کنون چون خویش دید و شد بلعنت
کنون چون خویش دید از بیوفائی
حقیقت این چنین است آخر اینجا
که اندیشه کنی کین جمله یار است
همه خود اوست گرچه خود تو اوئی
ز بود او تو داری قربت اینجا
ز بود او تو داری آنچه داری
بقدر خویشتن در خود بین باز
بقدر خود ترا بخشید اسرار
بقدر خود ترا پیدا نمود است
بقدر خویشتن او را بدانی
تو خود خواهی کجا پیدا نماید
تو خود خواهی که باشی هیچ دیگر
تو خود خواهی که باشد کس نباشد
اگر دلدار خواهی خویش بگذار
بعقل اینجا گه کن کار خود راست
همه دلدار خود بین در حقیقت
همه دلدار خود بین و فنا باش
اگر یک ذره اینجا خویش بینی
اگر یک ذره شرک آری بخود باز
اگر یک ذره شرک آری ز معنی
اگر یک ذره شکر آری تو در بر
حقیقت این چنین آمد حقیقت
اگرچه شرع دید مصطفایست
ز دید حق اگر خواهی در این راز
ز احمد فاش شد اسرار عطار
ز دید مصطفی دیدار بنگر
نه خود بنگر تو از خود بین رخ او
نه خود بنگر تو او در خویشتن بین
نه خود بنگر چو میدانی که او است
نه خود بنگر که بود جملگی یار

شدی اسرار بر وی ظاه را اینجا
حقیقت جمله دیدی جان جان او
نبودی آخر کارش از ایسان
از آن انجام با آغاز بگذاشت
امیدش هست آخر سوی قربت
نباشد مرور را عین خدائی
که دریابی تو راز ظاهر اینجا
مر او را صنعهای بیشمار است
ز بود او همی در گفتگویی
وز او یابی حقیقت عزت اینجا
بقدر خویشتن کن پایداری
که گردت اندر اینجا صاحب راز
که تا باشی ز سر او خبردار
ترا در خویشتن یکتا نمود است
اگر او را از او در او بدانی
ترا او بود خود یکتا نماند
بخواهی زان شدن دایم سراسر
از آنست راه پیش و پس نباشد
نظر در عقل پیش اندیش بگمار
یقین می بین همه از یار خود راست
که روشن گردد اینجا دید دیدت
چنین کن دائم دید خدا باش
هزاران فتنه اندر پیش بینی
نیابی در یقین انجام و آغاز
درافتی دور از دیدار مولی
فناگردی نیابی سر و رهبر
حقیقت چیست دیدار شریعت
حقیقت مصطفی دید خدایست
که یابی کل ز احمد یاب این باز
که جان او زمعنی شد خبردار
درون خویشتن را یار بنگر
حقیقت گوش میکن پاسخ او
نمود بود او در جان و تن بین
چنین بینی همه کارت نکویست
ز دید خویشتن کرد او پدیدار

اگر ابلیس از خود آن بدیدی
اگر ابلیس بودی صاحب راز
اگر ابلیس بودی کار دیده
اگر ابلیس بودی صاحب سر
اگر ابلیس جمله یار دیدی
اگر چه عاشق خود بین بد از اصل
همه با هم بود گر تاب داری
اگر چشمت شود از خواب بیدار
همه با هم بود چه مغز چه پوست
همه با هم بود در اصل رحمت
همه با هم در اینجا بیشکی بین
همه با هم در اینجا دید یار است
به لعنت هر که شد اینجا گرفتار
برحمت هر که اینجا راز بیند
تو از رحمت قدم زن تا توانی
اگر ابلیس بودی عین رحمت
سزای او هم از او دان و بنیوش
مگو من تا چو او هرگز نگردی
مگو من تا نگردی خوار و رسوا
مگو من تا نگردی دور از یار
هر آنکو گفت من ابلیس باشد
تو او گوکانچه گوئی تا بدانی
تو او گوئی جز او منگر بخود باز
هر آنکو صاحب عشق خداست
ز مائی و منی ابلیس چونست
ز مائی و منی افتاد اول
ز مائی تو منی افتاد در کار
ز مائی و منی بگذر حقیقت
ز مائی و منی بگذر یقین تو
ز مائی و منی بگذر در اینجا
تو اصل از یار داری لیک بی تو
اگر چه اصل صورت از منی است
اگر چه سر ابلیس است بسیار
ندانی تا بدانی چون بدانی
همه در تست تو بی تو شو اینجا

کجا هرگز بدین پایه رسیدی
کجا او دورگشتی کل ز اعزاز
نگشتی او از آن حضرت بریده
کجا لعنت شدی او را بظاهر
کی اینجا گاه او تیمار دیدی
از آن در لعنت اینجا یافت او وصل
ولیکن چشم را در خواب داری
شوی از سر او اینجا خبردار
حقیقت جملگی اندر بر اوست
حقیقت در آمد عین لعنت
چو نیکی و بدی دیده یکی بین
ولی لعنت ز ما رحمت زیارست
بماند همچو ابلیس لعین خوار
وصال قرب اینجا باز بیند
که رحمت هست بود جاودانی
کجا افتادی اندر عین لعنت
مکن دلدار اینجا گاه فراموش
به عین لعنتش عاجز نگردی
برحمت کوش اگر هستی تو بینا
برحمت باش و لعنت را تو بگذار
که من در بیهده تلبیس باشد
که از وی داری ازوی زندگانی
نکو بنگر تو اندر نیک و بد باز
ز مائی و منی اینجا جداست
نمی بینی دلش بر موج خونست
از آن شد آخر کار او معطل
برافتادش همی پرده بیکبار
منی بگذار و بنگر دید دیدت
جمال بی نشان بیخود بین تو
حقیقت کن دلت جوهر در اینجا
کنون اینجا مکن در خود منی تو
حقیقت آخر اینجا یک تنی است
ترا زین نکته من کردم خبردار
حقیقت بیشکی راز نهانی
ز من مردم حقیقت بشنو اینجا

هزار ابلیس پیش تست ذره
هزار ابلیس پیش تست خود هیچ
اگرچه آدمی ابلیس رایی
اگرچه آدمی با تست ابلیس
ز شیطان بگذر و رحمان طلب کن
هر آن فکری که اندیشی ز اسرار
بین کان فکر آخر از کجاست
بین کان فکر رحمانیست بنگر
وگر آن فکر شیطانی است در کار
حقیقت تا توانی فکر نیکو
وگر بد باشد از خود دان تو شیطان
نه باطل گفت هم حق گفت تحقیق
چو میدانی که چندین رهبر حق
تو از گفتار ایشان کار خود کن
کنون گر راز دانی این چنین دان
بدان گفتم که تا اسرار دانان
هر آنکو صاحب اسرار باشد
موحد نیک و بد از یار داند
یقین داند که کل از حق بدید است
تو ای عطار اینجار از گفتی
ترا زبید که اندر شرع اینجا
ولیکن اصل داری فرع بگذار
ز دست خود اگر چه در بلائی
ز نادانی بدانائی رسیدی
ز نادانی در آخر هست ذاتت
ره خود در شریعت باز دیدی
ره خود یافتی با منزل اینجا
بهر سیری که کردی اندر اینجا
بهر سیری که کردی یار دیدی
بهر سیری که کردی سوی اشیا
بهر سیری که کردی در زمانه
بدیدارت کنون دیدار داری
ندارد هیچ پایانی ره تو
ندارد هیچ پایانی نمودت
نه چندانست معنی تو از یار

مباش اکنون بنفس خویش غره
نهادت او فتاده پیچ در پیچ
از آن پیوسته در تلبیس و رایی
بهردم میکنی صدگونه تلبیس
دل ابلیس را زیر و زبر کن
در آن اینجا گه از خود خبردار
یقین اندیشه تو از چه جایست
حقیقت مر از آن دوست مگذر
از آن بگذر حقیقت تو بیکبار
که رحمانی است میدان بیشکی او
حقیقت گفت حق در عین قرآن
ز باطل بگذر از حق یاب توفیق
ترا گفتند راز دوست مطلق
نکوئی کن در اینجا گه نه بدکن
مر این اسرار هم عین یقین دان
در اینجا باز یابند راز جانان
چو مردان دائماییدار باشد
ولیکن شرع این اسرار داند
ولیکن نیک و بد مطلق بدید است
حقیقت سر بیچون بازگفتی
یکی دانی چه اصل و فرع اینا
یقین از دست خود مر شرع مگذار
چه غم داری چو کل عین خدائی
ز اعمائی به بینائی رسیدی
خدایینی تو در عین صفاتت
یقین عین طبیعت باز دیدی
ترا مقصود آمد حاصل اینجا
همه اندر یکی اینجا است پیدا
در اینجا بیشکی دلدار دیدی
ترا اسرار شد در عشق پیدا
ترا آمد وصال جاودانه
درون جزو و کل اسرار یاری
که آمد در زمانه آگه تو
حقیقت هست پیدا بودت
که در یک صفحه آن آید پدیدار

نه چندانست معنی در تو دیده
معانی برتر از حد اوفتاداست
دری بر روی تو اینجا گشادند
دری بگشاد بر روی تو دلدار
کنون در وصل جانان کامرانی
کنون در وصل جانان پای میدار
اگرچه اصل معنی داری از اصل
تو داری در برت چون راز جانان
چو جانانست امروزت در اینجا
چو جانانست امروزت نمودار
جواهرنامه جانان باز گفتست
جواهرنامه گفتست آخر کار
هر آن چیزی که جز جانان نماید
بایمان کوش وانگه گرد کافر
ترا در سر ایمان روشنائیست
بایمان باز بین دلدار خود را
وگر کافر شوی مانند منصور
هر آن نوری که بی ظلمت نماید
بنور اینجایگه گر باز بینی
درون ظلمت جسمی فتاده
از این ظلمت چو بیرون آئی اینجا
حقیقت نور در ظلمت توان دید
ترا در نور این ظلمت فتاد است
از این ظلمت مرو بیرون حقیقت
از این ظلمت توانی راه بُردن
بشب کن راه تا منزل بیابی
بشب کن راه اندر منزل یار
بشب کن راه اندر سوی منزل
بشب دانی در آن منزل رسیدن
همه مردان بشب کردند این راه
همه مردان بشب در سیر قربت
همه مردان بشب دیدند دلدار
جمال یار اندر شب بینی
حقیقت ظلمت شب پر ز نور است
حقیقت ظلمت شب آفتاب است

که دریابند اینجا اهل دیده
در معنی ترا اینجا گشاده است
جواهر مر ترا اینجا بدادند
که اشیا شد حقیقت زان پدیدار
که بگشاده ترا در دُر معانی
اگر جانان کند اینجات بردار
حقیقت وصل معنی داری از وصل
حقیقت رهبرت امروز جانان
همو بین بخت پیروزت در اینجا
حقیقت جمله او بین مگذر از یار
همو اسرارها در راز گفتست
نمود خویش می آرد بدیدار
حقیقت کفر بی ایمان نماید
که این باشد ترا اسرار ظاهر
ز ایمانت همه عین خدائی است
که ایمانت نماید نیک و بد را
حقیقت کفر بنماید همه نور
کجا اینجایگه قربت نماید
حقیقت سوی ظلمت راز بینی
تو نور قدسی و شعله گشاده
حقیقت نور خود بنمائی اینجا
ابی صورت نیاری جان جان دید
از آنت سیر در قربت فتاد است
کز اینجا باز یابی دید دیدت
از آن نور حقیقت ره سپردن
حقیقت نور خود در دل بیابی
که تا گردی حقیقت واصل یار
بین یار و پس آنگه گرد واصل
جمال یار اینجا باز دیدن
رسیدند آنگهی در حضرت شاه
رسیدند از دل و جان سوی عزت
حقیقت گر شبی داری تو بیدار
چنین میدان اگر صاحب یقینی
تمامت سالکان را شب حضور است
کسی باید که او بیخورد و خوابست

مخور بسیار شب بیدار میباش
مخور بسیار شب را زنده میدار
مخور بسیار شب را روزگردان
چو شب آمد بیدار ای برادر
نشین در شب بعشق دوست در دوست
دمی در شب اگر دریابی آن ماه
اگر مرد رهی در شب بین باز
چو جمله خفته اند در خواب غفلت
همه در خواب و تو بیدار جانان
چو از شب بگذرد نیمی حقیقت
درونت را نظر کن تا بیابی
درونت را نظر کن جان بتحقیق
از او خواهی بجز او منگر اینجا
همه در خواب و تو با یار بیدار
دمادم سجده او کن در اینجا
حقیقت سجده کن اندر بر یار
چو برداری حجاب از روی جانان
حقیقت باز بینی در یکی تو
یقین آینه بینی خویش تن را
تو آن را بین که اندر تو بدیدست
تو آن را بین که در تو رخ نمود است
تو او را بین که کل گویای اویند
تو او را بین که او در تو همه اوست
تو او را بین که در آینه پیدا است
تو او را بین که سلطانست جمله
همه زنده با او او زنده کل
حقیقت اوست هم شاهست و بنده
در این معنی هر آنکو می نداند
چو اینجا او است زنده تو که باشی

که در شب ناگهان بینی تو نقاش
که اندر شب بینی روی دلدار
همه ذرات خود پیروزگردان
بخلوتگاه حق بی خواب و بی خور
طلب کن در درونت مغز با پوست
ترا خورشید حاصل شد ز درگاه
حقیقت در درون انجام و آغاز
فتاده تو عیان در عین قربت
حقیقت کل شده اسرار جانان
طلب کن آن زمان مر دید دیدت
جمال جان و سوی او شتابی
پس آنکه جان جان را جوی توفیق
که جز جانان همه یا دست میدان
زهی توفیق باید اینچنین کار
بشب گردان درون خود مصفا
ترا توفیق باشد اندر این کار
یکی بینی حقیقت سوی جانان
یقین آینه باشی بیشکی تو
حقیقت منگر اندر جان و تن را
ترا اینجا گف گفت و شنید است
ترا اینجا گف پاسخ نمود است
در اینجا گاه کل جویای اویند
درون جان و دلها دمدمه اوست
درون جانانت هر آینه پیدا است
حقیقت بود پنهانست جمله
همه بنده در او او بنده کل
نباید در بر غافل بسنده
وگر داند یقین حیران بماند
چو او بنده بود پس تو چه باشی

سؤال کردن مرید از پیر در حقایق فرماید

سؤالی تا بگفت او از شریعت
که ای تو جان همه شاه و همه میر
حقیقت در حقیقت دستگیری
چنانست شکر بد اندر بر یار

یکی کرد است از پیر حقیقت
سؤالی کرد وی یکی روز از پیر
توئی دانم که تو شاه و امیری
تو دیشب حالتی بودت در اسرار

که بیخود گشته بودی در احد تو
چنان در بیخوی بیعقل بودی
منت حاضر بدم تا رازگفتی
چنین میگفتی آنگاهی در اسرار
چنین میگفتی آن دم صاحب راز
تو شاهی لیک امروزی تو بنده
من اول بنده بودم در بر تو
تو این دم بنده من شاه گشته
نبودم اول اینجا گاه خبردار
کنونم شد خبر کایندم تو هستی
تو این دم بت پرست و بنده باشی
همی گفتی شبی بیهوش آندم
مگو ای شیخ دیگر مر چنین راز
منه بیرون تو پا از حد خویش
منه بیرون تو پای از حد رفتار
چگونه بنده گردد حق در اینجا
جوابش گفت گفت آندم پیر نوری
که حق بنده است بنده باشد
اگر مرد رهی میدان بتحقیق
نه او می آورد او میبرد باز
که او در تست اینجا حاصل تست
سراپای تو او دارد حقیقت
ببین و خوش بدان ای دیو دریاب
اگر چیزی همی دانی در این سر
چنان در تست اینجا غمخور تو
اگر تو میخوری مر آب و نانت
کند اینجا ترا خدمت ندانی
نمیدانی چو اندر خواب باشی
تو در خواب و دلت بیدار باشد
نمیدانی که اندر قربتی تو
چو خدمت میکند شاه و توفارغ
حقیقت گرچه اینجا بنده یار
حقیقت گرچه اینجا یار بنده است
تو شاید گر شوی امروز بنده
اگر تو بنده باشی شاه گردی

یکی اسرار راندی سخت بد تو
که خود میگفتی و خود میشندی
بسر دیگر همین سر بازگفتی
ندانم تا بدی آنگاه خبردار
که نامد هیچکس بی تو دگر باز
در اینجا گاه ترا دانم پسند
کنونم شاه وین دم سرور تو
که هستم این زمان آگاه گشته
شدم این لحظه من از خواب بیدار
حقیقت بنده و بت پرستی
چو خورشیدی کنون تابنده باشی
در آن حیرت شدی بیهوش یکدم
ترا دادم در اینجا گاه خبر باز
وگر نه صد بلا آید به پیش
سخن میگوی شیخا و خبردار
مرا برگوی این مطلق در اینجا
که دریابی اگر صاحب حضوری
یقین او یافت کورا زنده باشد
که او بنده است در یاب این تو توفیق
یقین میدان در اینجا گاه تو این راز
حقیقت صورت جان و دل تست
همه او دان و بنگر دید دیدت
ز من اکنون در اینجا گاه خبر یاب
ترا میگویم اینجا گاه بظاهر
نظر کن اندرون خواب و خور تو
حقیقت او نهد اندر دهانت
دگر دریاب این راز نهانی
که در بحری مثل غرقاب باشی
ترا او محرم اسرار باشد
که مر آن شاه دائم خدمت تو
کجا دانی ندادی عقل بالغ
ترا چون بنده است از وی خبردار
دل و جان هنوز از یار زنده است
چنین بهتر بود اینجا پسند
در آخر گاه از این آگاه گردی

اگر آگاه گردی شاه بنده است
چنین افتاد با او عشق بازی
اگر آگاهی از اسرار اینجا
عجب مقلوب افتادست این راز
نه اسرار است این در خورد هر کس
ندارد آگاهی کس زین معانی
منت گفتم نمی یابی تو این را
که خود با شاه بینی شاه با خویش
حجابت هیچ نبود در زمانه
تو با شاه حقیقت او تو بینی
دو بینی هیچ نبود جز عنایت
چو اندر قربت آن ذات آئی
تو او گردی و او خود جملگی تست
حقیقت طالب و مظلوم یار است
حقیقت بنده و شاهست جانان
اگر خواهد نماید شاه اینجا
چو هر دو اوست اینجا صاحب راز
که شاه اینجا است اندر بنده پیدا
حقیقت بنده توت شاه جانانست
کجائی این زمان عطار مانده
حقیقت میکنی اسرار او فاش
که میداند که این اسرار چونست
نگفتمم بیا این راز اینجا
نگفتمم بیا این پیش هر کس
نگفتمم بیا و گفته تو
مگو عطار و همچون انبیا باش
اگر اینجا گه عین خدائی
چو میدانی که این ناگفتنی است
چو گفستی این زمان گستاخ داری
اگر اسرار میگوئی دگر بار
دگر باره چنین اسرار مطلق
حکایت شد یقین کآنجا چنین است
ولیکن خورد هر کس آن بدیدار
همه مردان ره خاموش گشتند
چو پنهان کرد این سر یار در خویش

چو سجن است این جهان در سوی بنده است
کند او با تو اینجا عشقبازی
حقیقت بنده بنگر یار اینجا
ندانم تا کرا برگویم این راز
ابا خود گفتم این اسرار کل بس
منت گفتم کجا این سر بدانی
ولی کی یابی این عین یقین را
حجابت رفته باشد کلی از پیش
یکی باشد حقیقت جاودانه
نباشد اندر اینجا گه دو بینی
یکی باشد ابا تو جان جانت
حقیقت بیشکی نی مات آئی
تو او جوئی اگر چه او ترا جست
حقیقت عاشق و معشوق یار است
که بیشک خویش آگاهست جانان
که تا بنده کند آگاه اینجا
همیشه جان جان دارد یقین باز
چو خورشید فلک تابنده اینجا
ترا اینجا گه خورشید تابانست
از این گفتار در دلدار مانده
مرو بیرون ز خویش و با خبر باش
معین شد که عقلت در چونست
تو میگوئی حقیقت باز اینجا
در اینجا تو حقیقت گفته بس
در این راز اینجا سفته تو
در این معنی حقیقت با وفا باش
مکن با جان جانت بیوفائی
در اسرار کل ناسفتنی است
حقیقت لایق شمشاخ داری
مگو با هیچکس اینجا در اسرار
که این سر برتر آمد از انالحق
که این رمز از عیان عین یقینست
نباید جز که سر یا صاحب اسرار
در این اسرارها بیهوش گشتند
مگو دیگر در اینجا بی شاز پیش

چو پنهان کردم پنهان کن اینجا
 چو دلدارت ادب دارد حقیقت
 ادب چیز است بیرون از دل و جان
 همه اندر آدب باید نمودن
 بقدر هرکسی بسیار گفتیم
 سخن ما را همه با دید یار است
 همه در سر توحیدست اسرار
 همه در سر توحیدم بیانست
 رموزی بود اینجا باز گفتیم
 رموزی بود میدانند مردان
 رموزی بود از اعیان همه راز
 مرا این دم سخن آخر رسد است
 منم غواص اندر بحر اسرار
 درون بحر و جوهر بدیده
 چو جوهر یافتم هم اصل اینست
 کنون من جوهرم در بحر جانم
 حقیقت بنده دیدار شاهم
 منم آن لحظه بیشک بنده شاه
 خبردارم که این دم بنده ام من
 منم امروز بیشک بنده یار
 منم امروز بیشک بنده شاه
 منم امروز بیشک بنده دوست
 منم امروز بیشک بنده خویش
 منم شاه و شده بنده در اینجا
 منم شاه و منم بنده حقیقت
 ز بهر عزت شرعم پسندیده
 اگر مرد رهی ای صاحب اسرار
 شدی اکنون خبردار از حقیقت
 توئی امروز هر چیزی که بینی
 توئی امروز اینجا ذات مانده
 توئی امروز بیشک ذات الله
 شوی و باز بینی روی جانان
 کنون گر عاشق دیدار یاری
 دمی غافل مباش از خویش زنهار
 همه او بین و جز وی هیچ منگر

نظر در قربت جانان کن اینجا
 منم مرپای بیرون از شریعت
 ادب مر دوستدار سر جانان
 در کل با آدب باید گفتن
 نه با هرکس همه با یار گفتیم
 بیانم جملگی توحید یار است
 که میگوید حقیقت دید عطار
 ولیکن هرکس این سرکی بدانست
 یقین با دید صاحب راز گفتیم
 بگفتم این زمان در چرخ گردان
 که دادم عاشقان را زان خبر باز
 که دریابم کنون پایان پدیداست
 شدستم بیشکی اینجا خبردار
 کنون در قربت جوهر رسیده
 چو بحر اصل است و جوهر وصل اینست
 که هر لحظه در و گوهر فشانم
 همیشه صاحب اسرار شاهم
 چو هستم من ز شاه خویش آگاه
 چو خورشیدم عجب تابنده ام من
 که هستم من ز شاه خود خبردار
 که هستم من ز شاه عشق آگاه
 حقیقت مغز معنی دیده در پوست
 حجاب خویش را برداشته خویش
 چو خورشیدی و تابنده در اینجا
 ولی عزت یقینم در شریعت
 منم مر شاه را امروز بنده
 ز سر بندگی اینجا خبردار
 کنون میباش کل راز حقیقت
 حقست این جمله گر صاحب یقینی
 چرائی اندر این ذرات مانده
 همه از بهر آن گفتم که آگاه
 سوی اصل یقین در کوی جانان
 ز بهر کشتن اینجا پایداری
 نظر میکن ز هر چیزی رخ یار
 وصال این است هان از وصل برخوردار

همه اوئی و در وی بی نشان شو
همه او بین که اوکلی بدید است
منم غواص اندر بحر اسرار
همه او بین اگر اسرار دانی
حقیقت عاشقان کار دیده
طلب کردند اینجا دید دلدار
نظر کردند و در خود یار دیدند
همه معشوق خود دیدند آخر
اگر فانی شوی یک لحظه از یار
وگر باقی شوی بنمایدت دوست
اگر فانی شوی در عین باقی
چو ساقی بیشکی دلدار آید
چو ساقی جان جانست اندر اینجا
می از وی نوش بیجام و قرابه
خراباتی است دنیا در خرابی
خوری جامی و بس بیهوش گردی
خراباتی است دنیا پر ز غوغا
خراباتی است دنیا تا بدانی
فنا خواهی شدن در این خرابات
چو آخرکار ما این افتاداست
ولی شادی جان از بهر دید است
ز جانان گفت جان بسیار اینجا
حقیقت دید در وی بی نشان شد
دم عین حقیقت شرع افتاد
شریعت رهنمون شد با حقیقت
عیان شرع زین تحقیق پیدااست
شریعت کرد آگاهم ز اسرار
شریعت کرد آگاهم تمامت
شریعت کرد آگاهم ز هر چیز
شریعت یافتم تا کل شدم من
شریعت یافتم تا یار دیدم
شریعت یافتم در جزو و کل ذات
شریعت یافتم با عین تقوی
شریعت یافتم در دیدن جانان
شریعت برتر از کون و مکانست

حقیقت تو ز بود خود نهان شو
تو پنداری که ذاتش ناپدیدست
حقیقت باز دیده روی دلدار
چو کَلّی اوست کَلّی یار دانی
که ایشانند اینجا یار دیده
با آخر چون شدند اینجا خبردار
اگرچه رنج با تیمار دیدند
سخن از دوست بشنیدند آخر
بچشم تو نماید لیس فی الدار
حقیقت مغز خود اندر شوی پوست
ترا دلدار خواهد بود ساقی
دل و جان صاحب اسرار آید
ترا خورشید رخشانست اینجا
دو روزی باش شادان زین خرابه
اگر ساقی در اینجا گه بیابی
ز پرگفتن بکل خاموش گردی
در او هر لحظه صد شور است و شرها
در او پیدا همه راز نهانی
حقیقت باز ره کل از خرافات
چرا جانم در اینجا گاه شاداست
که جان پیوسته درگفت و شنید است
که تادریافت اودلدار اینجا
حقیقت جان در اینجا جان جان شد
همه در شرع شد تقریر و بنیاد
نمودم رخ حقیقت در شریعت
چه غم چون این زمان توفیق پیدااست
که من در خویش می بینم رخ یار
که تادریافتم سر قیامت
حقایق هم از او دریافتم نیز
اگرچه اصل فطرت گل بدم من
رخ دلدار در خود باز دیدم
وز آنجا گفته ام در عین آیات
مرا بنمود کل دیدار مولی
یکی گشتم من از توحید جانان
در او تقوی بین گر جان جانست

کسی کاندر شریعت راه برده است
کسی کاندر شریعت یافت اسرار
خبردار آمد از کشف شریعت
حقیقت در همه موجود دیدم
حقیقت در همه پیداست اینجا
نمیداند کسی سر شریعت
همه شرعست و تقوی عین دیدار
همه شرعست و تقوی سالکان را
همه شرعست و تقوی اندر این راه
همه شرعست تقوی شاه دیدن
همه شرعست و تقوی در یقین باز
الا ای هوشمند اکنون کجائی
بسی گفتی ز سر وحدت یار
بسی گفتی ز سر ذات جانان
بسی گفتی ز سر ذات بیچون
بسی گفتی و در آخر رسیدی
بسی گفتی ز سر هر غرائب
بسی گفتی و پایان یافتی باز
بسی گفتی و دیدی عین مقصود
بسی گفتی ز سر جوهر ذات
پدیدار است از دیدار جانان
همه اسرارها اینجا پدید است
همه اسرارها اینجا پیداست
نمودی راز کل عطار آخر
بهرگامی که اینجا گه نهادی
بسی اسرارها اینجا است با دوست
همه بودت بکل واصل نمود است
خبرداری کنون اعضای خویش
همه واصل به تست اینجا دل و جان
چو جانان با تو اینجا گه نظر کرد
خبر از بود خود کردت در اینجا
درت بگشاد و گنج کل نمودت
درت بگشاد جانان آخر کار
درت بگشاد اینجا سر منصور
درت بگشاد اینجا ذات از خویش

حقیقت ره بسوی شاه برده است
ز دید یار شد اینجا خبردار
رخ جانان بدید اندر حقیقت
نظر کردم همه معبود دیدم
ولی جمله عجب یکتاست اینجا
وگرنه هست شرع اینجا حقیقت
کسی کاین را شود از جان خریدار
که می یابند اینجا جان جان را
وز این هردو بین تو مر رخ شاه
در اینجا بیشکی آن ماه دیدن
بدانی آخر کار این همه راز
کیست آخر رسیده در خدائی
رسیدی این زمان در قربت یار
نمودی در عیان ذرات جانان
نمودی جوهر کل بیچه و چون
شدی مخفی و در ظاهر رسیدی
نمودی بیشکی سر عجائب
حقیقت جان جانان یافتی باز
در اینجا گه بکل دیدار معبود
ز هر بیتی حقیقت عین آیات
در اینجا گه همه اسرار جانان
رخ جانان در این پیدا بدید است
رخ جانان ز تو پیداست اینجا
رسیدت این زمان اسرار آخر
دری دیگر ز معنی برگشادی
حقیقت پوست شد با کسوت دوست
ترا اسرار جان حاصل نمود است
بدیدی این زمان یکتای خویش
حقیقت باز دیدی روی جانان
ترا از سر خود اینجا خبر کرد
حقیقت برگشادت او در اینجا
حقیقت کرد پیدا بودت
که بنمودی همه اسرار اظهار
که تا دریافتی نور علی نور
یقین بنمود اسرار همه پیش

همه اسرارها داری در اینجا
تو یکتائی ز یکتائی الله
حقیقت قل هو الله است در تو
حقیقت قل هو الله است موجود
حقیقت قل هو الله رخ نمود است
حقیقت چون شدی از راز آگاه
همه در خویشتن بین تا توانی
چون بیرون از تو چیزی نیست دیگر
چو بیرون از تو چیزی نیست اینجا
یکی می بین و منگر در دویی باز
همه از تست و تو از ذات هستی
تو ز اسرار السی صاحب راز
همه از جان برون آید یقین این
حقیقت چون السی هست پیدا
دل و جان با ازل اینجا قرین است
یقین در جان و دل داری حقیقت
یقین در جان خود دیدی رخ یار
ز دیدارش کنون بر خود در اینجا
مه و خور ذره از بود بود است
همه اشیا بتو پیداست امروز
بتو پیداست این جمله که دیدی
همه او دیدی و از وی نمودی
همه او دیدی اینجا چون همه اوست
همه او دیدی و کلی تو او بین
همه او دیدی اینجا خویشتن تو
از او پیداست از وی شد سخن گوی
کنون چون او است در تو رخ نموده
اگر مرد رهی عطّار چون اصل
همه مقصود تست اینجا پدیدار
همه مقصود تو دیدار او بود
همه مقصود تودیدار جانانست
همه مقصود تو از ذات پیداست
زهی مقصود ما گشته بحاصل
زهی مقصود ما از روی جانان
زهی مقصود ما از یار پیدا

شدی در جزو و کل اینجا تو یکتا
ز دستی دم عیان از قل هو الله
عیان ما هو الله است در تو
ترا قل گفت الله روی بنمود
ترا چندین ز خود پاسخ نمود است
همه در خویشتن بینی رخ شاه
که بیشک کل تویی راز نهانی
ز بود خویش از معبود مگذر
یکی می بین که کل یکی است اینجا
یکی بین بیشکی انجام و آغاز
درون جان و دل سر السی
همه در گفته جان گفته باز
یقین دان در همه جانان همین این
دل و جان با ازل پیوست پیدا
که ذات پاکت اینجا یقین است
همه اسرار دیده در شریعت
درون جان کنون جانان پدیدار
چو بگذشتی ز ماه و خور در اینجا
ترا در جسم و دل اینجا نمود است
دل و جان تو کل یکتاست امروز
همه دید تو بُد چون باز دیدی
ابا او گفتی و از او شنودی
در این آینه پیدا بیشکی دوست
چو جمله ذات او آمد نکو بین
حقیقت عقل و عشق و جان و تن تو
همه ذرات بُردی در سخن گوی
هزاران دم بدم پاسخ نمودی
که مائیم این زمان در کعبه وصل
چو اندر خویشتن بینی رخ یار
که در آخر ترا مر روی بنمود
کنون جان ترا خورشید تابانست
که جان جان ترا اکنون هویداست
که مائیم این زمان در کعبه وصل
که پیدا گشته اندر کوی جانان
کنون در جوهر اسرار پیدا

زهی مقصود ما در کعبه حاصل
زهی مقصود ما دیدار اللّٰه
چو جان اسرار جانان یافت بیچون
نخواهد شد همه از وصل گویم
منم واصل کنون چو یار درماست
رخ جانان ز ما پیداست امروز
رخ جانان ز ما پیداست تحقیق
رخ جانان ز ما پیداست در راز
رخ جانان ز ما پیداست بنگر
یکی جانست پیدا در همه جسم
یکی جانست صورت آشکاره
یکی جانست اینجا دم زده باز
یکی جانست همه زوگشت پیدا
چو یک جانست چندین صورت از چیست
چنین بین گر تو مرد راه اوئی
چنین بین و چنین دان از شریعت
حقیقت این چنین است ار بدانی
حقیقت اینست اندر آخر کار
حقیقت اینست کاینجا بازگفتم
حقیقت اینست مردان خداین
خداین باش اگر ره برده تو
خدا بین باش در اسرار عطّار
همه اویست و کس واقف نبوده
بسی گفتند لیکن طرز عطّار
در این اسرار اگر تو مر خدائی
ز یکی در یکی بین ذات در خویش
حجاب خویش اینجا عقل دیدی
حقیقت عقل را بگذار و هم نقل
عیان عقل بین اینجا بمانده
عیان عشق بین و عقل بگذار
عیان عشق بین وز عشق بیندیش
همه شور جهان از عقل دیدم
که باشد عقل تا این سر بدانند
چو عشق اینجا نماید عین دیدار
تویار عشق باش و یار خود بین

که مائیم این زمان در کعبه واصل
که اینجا یافتیم جانست آگاه
حقیقت این زمان اینجا دگرگون
چو ما اصلیم کل از اصل گویم
ز بود ما کنون جانان هویداست
ز ما این شور و هم غوغا است امروز
ز ما دریاب سالک زود توفیق
که پرده کرده ایم از روی جان باز
اگر مرد رهی از ما تو مگذر
نموده خویشتن در هر صفت اسم
همه صورت بسوی جان نظاره
نموده اندر اینجا خویشتن باز
از او چندین هزاران شور و غوغا
حقیقت هست صورت پس دگر چیست
یقین بین گر بکل آگاه اوئی
که میگویم ترا سر حقیقت
که جمله دوست بینی در نهانی
که جمله دوست یابی و خبردار
ز رازت گویم و هم رازگفتم
چنین دیدند او دان و خداین
بدر این پرده چه در پرده تو
ز جائی دیگر است این سر اسرار
در این اسرار کس و اصف نبوده
دمادم شو ز سر کل خبردار
مکن از دوست اینجا که جدائی
حجاب خویش تو خویشی بیندیش
بماندی چون سخن از نقل دیدی
عیان عشق بین و بگذر از عقل
همی در شور و در غوغا بمانده
که اندر عقل بینی کی رخ یار
که عشقت کل نهد اینجا در پیش
کتبها جملگی از نقل دیدم
که عقل اینجا بجز ظاهر نداند
حقیقت عقل باشد ناپیدار
بجز عشق اندر اینجا هیچ مگزین

بجز عشق اندر اینجا جمله هیچست
اگر با عشق میری زنده گردی
اگر با عشق میری آخرکار
دم آخر نمود عشق او یاب
در آن دم خوش نظر کن تا بدانی
در آن دم در یکی کل قدم زن
در آخر چون یکی دیدی ز حق باز
در آخر چون یکی بینی تمامی
در آخر چون یکی بینی تو در ذات
در آخر چون یکی بینی در آخر
در آخر چون یکی بینی تمامی
در آخر جمله چون روشن نماید
در آخر چونکه جانان بینی ای دوست
در آخر جمله جانان بین و دم زن
در آخر جمله جان بینی تو ای یار
نظر کن جمله اشیا محو مستی
همه ذرات کم باشد حقیقت
یکی باشد همه اندر یکی ذات
یکی باشد حقیقت هست یا نیست
یکی است این همه بیشک دوئی نیست
دم آخر نظر کن در یکی باز
دم آخر یکی بینی در اسرار
سر هر کار از اینجا باز یابی
هر آن چیزی که گفتم اول کار
در آخر در یکی این جمله فانی است
توئی گم کرده ره ای عقل دریاب
اگر از وصل خواهی یافت بهره
قدم در نه اگر می وصل خواهی
قدم در نه در این ره راه خود یاب
قدم در نه در این آینه بنگر
قدم چون در نهادی در همه تو
همه بازار تست ای راز دیده
تو در بازار خویشی یک زمان گم
تو در بازار خویشی باز مانده
تو در بازار خویشی آخرکار

که عقل اینجا نقش هیچ هیچست
چو خورشید فلک تابنده گردی
بمانی زنده این را یاد میدار
سوی کون و مکان از بخت بشتاب
یکی را بین اگر مرد عیانی
در آخر این وجودت بر عدم زن
وجود خویشتن کلی برانداز
حقیقت پختگی یابی زخامی
همه جا محو گردان جمله ذرات
ترا این ذات بنماید در آخر
نظر کن آن زمان دید قیامت
ترا آن لحظه کل یکی نماید
شود مغز این زمان این کسوت دوست
وجود خویش کلی بر عدم زن
نظر کن نقطه را با دید پرگار
تو باشی هیچ نبود عین پستی
یکی باشد عیان عین طبیعت
حقیقت وصل بینی جمله ذرات
چونیکو بنگری در اصل یکیست
حقیقت هیچ اینجا که دوئی نیست
که یکی باز بینی بیشکی باز
ولی سر رشته خود را نگهدار
همه در خویشتن این راز یابی
در آخر در یکی آید بدیدار
ترادیدن ز خود راز نهانی است
در این معنی دیگر وصل دریاب
ترا باید که باشد جمله زهره
همه خود بین یقین گر وصل خواهی
درون جان و دل مر شاه دریاب
جمال شاه هر آینه بنگر
یکی یابی ز خویشت دمدمه تو
توئی بازار خود را باز دیده
مثال جوهر و دریای قلزم
چنین در عشق صاحب راز مانده
در این بازار هم گشتی پدیدار

تو در بازار خویشی خود طلب کن
همه سرگشته‌اند اینجا چو تو یار
نمی‌یابند اینجا دید اول
نمی‌یابند اینجا راز در خود
نمی‌یابند اینجا اصل جانان
نمی‌یابند اینجا گنج بیشک
نمی‌یابند اینجا جوهر دوست
توئی ای مانده حیران در بر دوست
توئی ای مانده حیران در بر خویش
ترا امروز جانانست بدیدار
ترا امروز فضل است و عنایت
ترا امروز جاهست و مراتب
مرو بیرون ز خود تا وصل بینی
مرو بیرون ز خود در جوهر ذات
تو اندر مرکب اصلی بصورت
یقین ذاتست پیش از مرگ دریاب
تو ترک هستی خود کن که اینست
تو ترک هستی خود کن که بمعنی
تو ترک هستی خود کن حقیقت
تو ترک هستی خود کن که آنی
تو ترک هستی خود کن که ذاتی
مکان صورتت خاکست اینجا
مکان صورتت در خاک پیدا است
همه اندر مکان بنگر یقین تو
همه اندر مکان بنگر یقین باز
مکان انجام دان گر کردانی
حقیقت کون بود بی نشان است
اگرچه هر دو عالم صورت ماست
حقیقت اصل پنهانست از ذات
حقیقت اصل پنهان گر بدانی
دگر اصل پیدا باز یابی
ز پیدا اصل خود دریاب ای جان
ز پیدا اصل خود دریاب اینجا
ز پیدا اصل خود دریاب ای یار
تو در پیدائی و پنهان شدستی

چو دریابی دگر خود را عجب کن
بمانده خوار اندر عین بازار
بماندستند اینجا گه معطل
بماندستند اندر نیک و در بد
از آن اینجا ندیدند وصل جانان
بماندستند اندر رنج بیشک
بماندستند اندر بند این پوست
ترا اینجا است جانان بنگر ای دوست
ترا اینجا است جانان بنگر از خویش
تو اوئی گر تو زو باشی خبردار
که جانان داری و عین سعادت
چرا باشی ز دید خویش غائب
تو اصلی شاید از خود اصل بینی
نظر کن صورتت با جمله ذرات
ولیکن جان در آن عین حضورت
حقیقت جملگی کن ترک دریاب
ترا در نیست عین یقین است
که تا باشد همه دیدار مولی
که تا پیدا شود دیدار دیدت
چگویم تا به از این سر بدانی
اگر اندر مکان و در صفاتی
مکان جان یقین پاکست اینجا
مکان جان حقیقت جوهر لا است
که کل یکی است گرداری یقین تو
مکان انجام دان و کون آغاز
مکان اندر مکان در بی نشانی
که اینجا اصل پیدا و مکانست
ولی در اصل هم پنهان و پیدا است
وگر پیدا نموده جمله ذرات
یکی باشی تو در سر نهانی
ز پیدا جملگی مر راز یابی
که از پیدا بدانی خویش جانان
قراری گیر و می بشتاب اینجا
اگر هر جا تو می بشتاب ای یار
تو هم با جان و هم جانان شدستی

تو در پیدائی امّا مانده پنهان
 تو در پیدا توانی گشت واصل
 تو در پیدا توانی گشت جانان
 از اوّل لاسست آخر شاه بنگر
 از اوّل لاسست آخر عین الله
 تو چون این اصل داری در شریعت
 تو این دم داری از آن سالک راز
 تو این دم هم نشان هم بی نشانی
 حقیقت وصل یاب و جمله بین دوست
 همه از کارگاه اینجا یقین است
 همه از کارگاه آمد پدیدار
 همه از کارگاه اینجا نمود است
 در اینجا جمله موجود پیدا است
 یکی اندر یکی در بیشمار است
 همه دیدار یار و یار در کلّ
 همه دیدار یار و خویش در رنج
 یکی گنج است مخفی در نشانه
 یکی گنجست مخفی جوهرالذات
 یکی گنج است مخفی و دمام
 یکی گنجست مخفی رخ نموده
 یکی گنج است پرگوهر در اسرار
 یکی گنجست مخفی عاشقان را
 یکی گنج است اکنون چند گوئیم
 چو با ما گفت کز اینجا نشانست
 همه گنج است اینجا گدا کیست
 همه از ذات و ذات اینجا چو گنجست
 همه از ذات پیدا و نه پیدا است
 همه ذاتست و ذات اینجا یقین جان
 تو او شوکو تو است و هم توئی یار
 کنون اینجا حجاب از پیش برگیر
 کنون اینجا حجابت نیست دریاب
 کنون اینجا حجابی نیست جز پوست
 کنون اینجا حجابت رفت از پیش
 کنون اینجا یکی ای تو یکی دان
 کنون یکی بین از اصل بیشک

از آن اینجا نمی یابی تو جانان
 که در پنهان شدت مقصود حاصل
 یکی شو اندر این پیدا و پنهان
 حقیقت بود الا الله بنگر
 ز الا الله شو عین هو الله
 حقیقت در یکی دانی حقیقت
 یکی بین چون یکی اصلی ز آغاز
 که هم جانی و دل هم جان جانی
 در اینجا جزو و کل دان مغز هم پوست
 که اینجا اوّلین و آخرین است
 در اینجا وصل شاه آمد پدیدار
 خود اندر جمله در گفت و شنود است
 درونت بین که کل معبود پیدا است
 حقیقت دان که کل دیدار یارست
 همه بی او شده بی رنج و در ذل
 خود است اینجا طلسم چرخ و هم گنج
 مر او را در عیان نام و نشانه
 نموده روی خود در کلّ ذرات
 نماید دید خد خود در روی آدم
 ابا خود گفته و دیگر شنوده
 چو خورشید است اندر جمله انوار
 که می گویند و می جویند آن را
 چو با ما است اکنون چند جوئیم
 حقیقت جملگی دیدار آنست
 حقیقت با وجودش بینوا کیست
 نهاده اسم کاینجا جان سپنجست
 که اینجا کیست کو بر جمله پیدا است
 نمودی تا بدانی زانکه جانان
 کنون اینجا حجاب از پیش بردار
 چو یارت یافتی کارت ز سرگیر
 که کل جانست و او یگی است دریاب
 حقیقت دان که اینجا پوست هم اوست
 رخ او را نظر میکن تو در خویش
 همه در خویش اینجا تو یکی دان
 که اندر تست اینجا وصل بیشک

کنون اینجا یکی بین از حقیقت
کنون اندر یکی بنگر نمودت
کنون چون جان جان ماست اینجا
حقیقت چون همه جانانست دیدت
خدا در جمله موقوفست اویست
بجز او هیچ دیگر نیست دریاب
حقیقت بود او در جمله پیداست
چنان بر خویش اینجا عاشق آمد
چنان با خویش دارد عشقبازی
جمالش در همه دیدار بنمود
چنان دیدار خود در خود نمودست
توئی جز تو کسی دیگر مبین تو
همه با تست و تو با اوئی اینجا
ازل را با ابد این دم تو خود دان
همه ذات خداوند جهانست
همه ذات خداوند است اینجا
همه ذات خداوند است بیچون
زهی دیدار جانان در همه باز
زهی دیدار جانان نیست دیگر
زهی دیدار جانان در دل ما
زهی دیدار جانان دیده عطّار
زهی دیدار جانان جمله جانانست
زهی دیدار جانان در همه باز
زهی دیدار جانان کس ندیده
حقیقت خویشستن گفتست رازش
حقیقت خویش دیده روی خود دوست
سخن چندانکه میگوئیم اینجا
سخن چندانکه میگوئیم او گفت
سخن چندانکه رفت از وصل باقی

طریقت با حقیقت در شریعت
که یکی است هم بود وجودت
ابا او باش اینجا که تو یکتا
همه بین جمله گفتارو شنیدت
که اندر جمله اودر گفتگوست
همه جا هست خورشید جهانتاب
چنان چون ما با او عاشق ما است
که هم در خویش با خود صادق آمد
که او در خویش دارد بی نیازی
حقیقت خود بخود اسرار بنمود
که یکی در یکی بیشک فرودست
یکی دان همچنین عین الیقین تو
ترا گفت و ورا میگوئی اینجا
یکی دید هوالله و اَحَد دان
سراسر اندر این صورت نهانست
بتوظاهر چو پیوند است اینجا
توئی جمله مرو از خویش بیرون
فکنده در همه این دمدمه باز
کنون پیدا شد اینجا دید جوهر
نظرکن جمله جانان حاصل ما
طمع از خویشستن بریده عطّار
که اندر بود خود در جمله اعیانست
نموده در عیان انجام و آغاز
همه خود گفت وز خود شنیده
حقیقت خویش بشنفتست رازش
نموده مغز خود در کسوت پوست
ابا اویست که میگوئیم اینجا
ابا خود گفت و خود اسرار بشنفت
هنوز اسرار مانده هان تو ساقی

در صفات جام عشق فرماید

پس آنکه مست شو تا بشکنم جام
که گردهم مست چون یارم دگر بار
مکن هستم که وصلم رخ نموداست
از این دیدار او را باز دیدم

بده جامی از آن جام سرانجام
بده جامی که هشیارم دگر بار
بده جامی که اصلم رخ نموداست
بده جامی که جانان باز دیدم

بده جامی که جانان آشکار است
بده جامی که جانانست پیدا
بده جامی دگر ما را تو ساقی
بده جامی که جانم گشت جانان
بده جامی که خود مست الستم
بیک ره مست کن ساقی مرا هان
بیک ره مست کن تا وارهم من
بیک ره مست کن بود وجودم
ز مستی من بگفتم رازها فاش
من اینجا دیده‌ام جان و جهانم
من اینجا دیده‌ام دلدار خود باز
من اینجا دیده‌ام آن جان جانها
من او را دیده‌ام در خویشتن جان
من او را دیده‌ام در خویشتن دل
من او را دیده‌ام عین صفائی
چنانش یافتم اینجا یگانه من
چنانش یافتم اینجا یگانه دید
چنانش یافتم در آخر کار
چنانش یافتم در جان حقیقت
چنانش یافتم اندر یکی من
منم با او و او با من یکی بین
یکی بین همچو من تا این بدانی
یکی بین همچو من در عشق اینجا
یکی بین همچو من گراز دانی
یکی بین همچو من احوال مشو هان
تو همچو من نقطه و پرگار هستی
تو گرایین سر بدانی آخر کار
تو گرایین سر بدانی هر دوئی تو
از او و او باز بین پرگار مردان
سر نقطه ز اوّل می نگه‌دار
زبالا سوی شیب آمد فرازش
چو گشت آن نیمه یک نیم دگر او
دگر نیم دگر چون گشت در بند
یکی شد اوّلش با آخر اینجا
پس آنکه اوّل و آخر یکی شد

مرا با دید او اینجا چکار است
مرا با خویشتن کرد است یکتا
که تا مانم ز اصل دوست باقی
حقیقت رفت در دلدار پنهان
ولی اینجا یگانه من نیمه مستم
از این بود وجودم هان تو برهان
در اینجا گه کنون دادی و هم من
که رخ دلدار در مستی نمودم
بدانستم در اینجا راز نقّاش
شده از روی او کشف عیانم
کنونم رشته من از نیک و بد باز
از او بشنیده‌ام شرح و بیانها
حقیقت او من و من او یقین دان
از او مقصود من کل گشته حاصل
چه سود آخر که دارد بیوفائی
درون جان چون خورشید است روشن
که در یکی از اویم عین توحید
که پرده برگرفت از رخ بیکبار
که پیدا است و هم پنهان حقیقت
که جمله اوست دیدم بیشکی من
مرا او بین و او من بیشکی بین
حقیقت اوست اینجا در نهانی
که تا در یک یکی گردی مصفاً
که از یکی نمودش باز دانی
چو پرگاری بسر چندین مدو هان
که در گردش خود اندر خویش بستی
حقیقت نقطه و عین پرگار
یکی بین و بین در خود دوئی تو
که چون نقطه نهاده گشت گردان
که چون دیگر نگشت از عین پرگار
دگر هم سوی بالا رفت بازش
ز شیب افتاده باشد بر زبر او
بآن سر در رسید و گشت پیوند
یقین پرگار شد بر ظاهر اینجا
چو بینی اوّل و آخر یکی بُد

نظر کن دائره بنگر سراسر
بدان اول چو نقطه می نهادی
کجا بد اول پرگار گردان
ز اول باز دان آنگاه آخر
ز اول باز دان و آخرین یاب
اگر اول بدانی تا چه کردی
اگر اول بدانی آخرینت
اگر اول بدانی واصلی تو
اگر اول بدانی آخر راز
اگر اول بدانی بیشکی تو
رهائی یابی از این چرخ گردان
چو پرگاری و نقطه زاده آمد
تو با خود عشقبازی کردی ای یار
اگر اول ترا شد منکشف راز
توئی پرگار و نقطه دل نگهدار
بگرد نقطه و دل گشته گردان
چنان ماندست اینجا نقطه بیچون
چنان ماندست اینجاگاه پرگار
چنان ماندست نقطه باز در خویش
چنان ماندست اینجا نقطه دل
چنان ماندست اینجا نقطه جان
در این پرگار صورت کن نظر تو
ولیکن نقطه در وی محو ماند
یکی گردید هر دو در خرابی
یکی گردید در یکتای بیچون
شود آخر خراب این نقش پرگار
ابی تو هیچ دان کاین جمله فانی است
ابی تو هیچ دان اینجا یقین دان
بجز جانان نخواهد ماند آخر
بجز جانان نبینی آخر کار
بجز جانان نخواهد ماند در دید
بجز جانان نخواهد ماند پیدا
بود باقی بجز او جمله هیچست
اگر مرد رهی می بین و می نوش
چو گردانست در گرد تو پرگار

طلب کن بعد از آن اینجا گه در
سر پرگار اینجا گه گشادی
ز اصل اولش اینجا یقین دان
که اسرارش شود مر جمله ظاهر
توئی نقطه یقین عین یقین یاب
مسافت کن که آنگه ذات فردی
شود روشن عیان عین یقینت
وگرنه بیشکی بیحاصلی تو
ترا این در شود اینجا گه باز
که پرگار است و نقطه بیشکی تو
یکی گردان رخ از این سر مگردان
ترا پرگار خود بنهاده آمد
شدی هم نقطه و هم عین پرگار
بدیدی هم ز خود انجام و آغاز
که پرگار است صورت کرده اظهار
از اصل اولش اینجا یقین دان
ولی پرگار میگردد ز بیرون
که در خود هست او گردان بر رفتار
که تا دیدست آن آغاز در خویش
که تا چون برگشاید راز مشکل
که پرگارست اندر هر دو گردان
اگر هستی ز بودش با خبر تو
بدانم تا که این مرموز داند
خرابی یاب تا این سر بیابی
نخواهد ماند آخر نقش گردون
فرماند ابی تو او ز رفتار
ترا گفتم من این راز نهانی است
که چیزی می نماند جز که جانان
ترا اینجا نخواهد ماند ظاهر
بجز جانان نماند لیس فی الدار
خوشا آنکس کزین معنی نگردید
که اوزانم ز بود خویش یکتا
که میدانم که نقش هیچ هیچست
تو جام عشق چون حلاج مینوش
حقیقت نقطه را اینجا نگهدار

ز نقطه مگذر و میباش ساکن
ز نقطه مگذر و پرگار می بین
ز نقطه مگر و پرگار دریاب
نمود اوست این هر دو حقیقت
نمود اوست این هر دو جهانست
نمود اوست اینجا که مکان بین
از این هر دو نمودار خدائی
از این هر دو نمود سر جانان
از این هر دو نمود لایزالش
از این هر دو نمودار یقین باز
توئی هر دو در اینجا که بدانی
توئی این هر دو کاینجا اصل هستی
توئی این هر دو کاندرا آخر کار
نمود هر دو از بهر تو پیداست
تو از آن اصل وصل خویش دریاب
وجودت از همه اشیات پیداست
ز لا مگذر که کس از لا نرفتست
ز لا مگذر اگر اسرار بینی
ز لا هم نقطه و پرگار بشناس
ز لا هم نقطه بین و عین پرگار
که میدانند که سر لا چگونست
که میدانند که سر لا است در ما
که میدانند که لا خود راست تحقیق
نمود لا هر آنکو یافت از لا
نمود لا اگر رویت نماید
مرو زنهار اندر لا تو زنهار
مرو در لا و گر خواهی شدن تو
مرا در لا تو چون منصور الحق
براه شرع رو چون آخرت لا است
براه شرع رو زنهار عطار
براه شرع رو عطار زنهار
براه شرع رو پیداست دیدت
براه شرع رو تا آخر ای دوست
دم آندم بدم با خویشتن تو
اگرچه اصل تو از لا است موجود

که تا چون انبیا باشی تو ایمن
همه ذرات را در کار می بین
وز این هر دو نمود یار دریاب
کز این هر دو بیابی دید دیدت
یکی کونست و دیگر مر مکانست
یقین در کون سر او عیان بین
مکن گر عاشقی اینجا خدائی
دمادم بین هزاران سر پنهان
نظر میکن تجلی جلالش
یکی انجام دان و دیگر آغاز
که هم در هر دو پیدا و نهانی
ولیکن هم بلند و عین پستی
ترا کلی عیان آید پدیدار
که این هر دو یقین در جوهر لا است
یقین از جمله اصل خویش دریاب
ولیکن جان و دل از جوهر لا است
بجز الاکسی الا نرفتست
تو از لا نقطه و پرگار بینی
ز بعد آن نمود یار بشناس
حقیقت لا نظر کن جوهر یار
اگرچه هم درون و هم برونست
شده اینجا که دانا و بینا
دهد آن را که خواهد عین توفیق
چو منصور آمد اندر عشق پیدا
ترا از بود خود کلی زیاید
وگرنه کل شوی تو ناپدیدار
حقیقت لا نه لا خواهی بدن تو
وگرنه دم زنی کل در انالحق
که راه شرع بیشک دید پیدا است
وگرنه کل شوی تو ناپدیدار
چکارت این زمان با لا است چون یار
حقیقت با تو در گفت و شنیدست
ترا مغز است بنموده عیان پوست
از او اینجا درون جان و تن تو
ولی کار است با دیدار معبود

نمایند روی اندر آخرکار
که محو جاودان گردی ز بودت
تو تا در صورتی مر صاحب دل
تو تادر صورتی مر صاحب جان
تو اندر صورتی در یاب مطلق
تو تا در صورتی و عین آیات
تو تا در صورتی و مانده در خویش
تو تادر صورتی ای مانده غافل
تو تا در صورتی درمانده تو
تو تا در صورتی کی گردی الله
همه گفتار تو از بهر صورت
چو کردی در وصالش آخرکار
دل و جان نیز واصل نیز گردی
کنونت اندر اینجا راز جانان
فنا را آخرکارت یقین است
فنا خواه و فنا یاب و فنا جوی
فنا آخر بقای تست اینجا
فنا اصل است اندر آخرکار
چو میدانم که در آخر فناست
چو میدانم که خواهم شد فنا من
چرا چندین سخن میبایدم گفت
نشیب خاک اینجا هم فناست
در اینجا بازیابم اصل کل باز
من این را اختیار خویش دیدم
وصال کل بود اندر دل خاک
وصال اندر دل خاکست جانان
ووصالم در دل خاکست تحقیق
ووصالم در دل خاکست تنها
ووصالم در دل خاکست دیدار
ووصالم در دل خاکست آخر
ووصالم در دل خاکست و در ذات
ووصالم محو فی الله است مانده
اگرچه وصل اینجا نیز هم هست
اگرچه هست اینجا وصل جانان
نهانم باز در محو حقیقت

ترا کَلّی عیان آید بیدار
فنا گردد بیکباره نمودت
ندانم مر ترا اینجا اصل
ترا اینجا بدانند جمله جانان
تو باشی در نمودجملگی حق
کجا باشی حقیقت بیشکی ذات
کجا هرگز رود این پرده از پیش
کجا دریایی این مقصود حاصل
چو حلقه بر دری درمانده تو
ز صورت بگذر و بنگر هو الله
بدینجا گه حقیقت در حضورت
نمودی مر مرا اعیان دیدار
دوئی نیست و حقیقت عین فردی
که آخر جان و دل آغاز جانان
که جان و دل حقیقت پیش بین است
سخن پیوسته در عین فنا گوی
که راحت در فنای تست اینجا
که پرده برفتد از کل بیکبار
مرا دیدار کل عین بقایست
بیابم در فنا دید بقا من
که آخر در فنا میبایدم خفت
ازل را با ابد دید خدایست
در اینجا می نیبم اصل کل باز
که آن اسرار کل از پیش دیدم
مرا اینجا شوم از جزو و کل پاک
که اینجا جوهر پاکست جانان
که در اینجا بیابم عین توفیق
در اینجا گه نمایم جمله تنها
که اینجا می شوم من ناپدیدار
که دیدارم شود اینجا ظاهر
حقیقت محو گردد جمله ذرات
که اینجا حسرت و آهست مانده
ولکین وصل خود اینجا دهد دست
ولیکن اندر اینجا اصل جانان
چنین گفتست تفسیر شریعت

همه اینجاست حاصل آخر ای دوست
خوشا آنکس کز این عالم گذر کرد
خوشا آنکس کز این عالم فنا شد
خوشا آنکس کز این عالم بیکبار
برفت از خویش و در جانان یقین یافت
برست از خویش وانگه دید جانان
چه خواهی کرد این دنیای غدار
چه خواهی کرد این گلخن تو ای دوست
چه خواهی گلخنی پر دود و آتش
چه خواهی گلخنی پر از نجاست
تو اصل گلخنی نه عین تقوی
رها کن بگذر از این گلخن اینجا
تو در گلخن ندیدی گلشن جان
درونست گلشن و تو گلخنی آی
اگر آن گلشن اینجا باز یابی
رها کن گلخن دنیا چو مردان
رها کن گلخن دنیا چو عطار
اگر چه این بیان گفتیم مطلق
مرا مقصود حق است از میانه
مرا مقصود حقست و نه باطل
مرا مقصود جانانست یارم
مرا مقصود جانانست و دیدار
مرا مقصود جانانست بیچون
مرا مقصود جانانست حاصل
مرا مقصود جانانست دریاب
مرا مقصود جانانست اینجا
مرا مقصود جانانست بیشک
مرا اینست مقصود از جهانم
مرا اینست مقصود و دگر هیچ
چو خورشید است پیدا عین دیدار
بقا آن دانم اینجا گه بیابم
بقا آن دانم و اینجاست رازم
بقا اینجاست در عین فنا باز
بقا اینجاست در عین حقیقت
بقا اینجاست گر از سالکانی

مرا بیرون بر از دیدار این پوست
بشد زینجا گه در حضرت فرد
از این خانه بدان سوی بقا شد
وجودش در حقیقت ناپدیدار
در اینجا گاه کل عین یقین یافت
ز دید خویش شد یکباره پنهان
که اندر وی بماندستی گرفتار
طلب کن گلشن جان کین نه نیکوست
کجا گه چستی تو اندر او خوش
عجب نگرفت خوش اینجا حواست
که تا یابی در او دیدار مولی
نظر کن بیشکی آن گلشن آنجا
از اینرا مانده افکار و حیران
بمانده در تف ما و منی آی
از این گلخن سوی گلشن شتابی
رخ خود را از این گلخن بگردان
که تا آن گلشن آید پدیدار
مرا افتاد ز آنجا کار با حق
وگرنه این همه دانم فسانه
که مقصود از حقم آید بحاصل
وگرنه با چنین گلخن چکارم
که دروی گمردم اینجا ناپدیدار
که تا اینجا نمایم من دگرگون
شد و ازوی شده من جمله واصل
اگر مرد رهی چون من خریاب
که در خویشم کند بیخویش و یکتا
که در من او شوم از دید او یک
که این باشد همیشه زو عیانم
که اینجا می نداند بی بصر هیچ
ولی ذره در او شد ناپدیدار
چو ذره سوی خورشیدم شتابم
سر و جان پیش یار خود بیازم
ولیکن در فنا بنگر بقا باز
اگر می باز بینی در شریعت
سزد کاین نکته ها را باز دانی

بقا اینجاست بنگر در بقایت
بقا اینجاست بنگر حضرت کل
بقا اینجاست گر دانی در اسرار
ترا اینجاست مردان حقیقت
بقا اینجا بجوی و جاودان شو
بقا اینجاست میجوئی بقایت
بقا اینجاست اگر فانی باشی
بقا اینجاست بنگر در بقا تو
بقا با تست میجوئی ز هر دید
بقا با تست گرچه در فنائی
بقا آمد فنا نزدیک عشاق
بقا آمد فنا نزدیک مردان
بقا آمد فنا نزدیک ذرات
بقا آمد فنا در آخر ای دوست
تو ای عطّار آخر از چه رازی
ترا این عشقبازی از کجاست
ترا این عشقبازی از کجا خواست
کمال عشق تو عین فناست
کمال عشق تو نزدیک جانست
کمال عشق تو اندر یکی بود
توگفتی نی همه اوگفت اینجا
توگفتی نی همه اوگفت از خویش
توگفتی نی همه اوگفت در دل
توگفتی نی همه اوگفت در جان
اگر مرد شهی منگر در این راه
اگر مرد رهی خود شاه با تست
دلت آگاه و جان آگاه مانده
دلت آگاه و جان آگاه گشته
دلت آگاه و جان آگاه از این راز
دلت آگاه و جان آگاه چه جوئی
دلت آگاه شد از جان جان نیز
دلت آگاه شد از جان جانان
شد این سر بر تو سرّ راز منصور
چرا چندین سخن گوئی حقیقت
وصال یار داری در عیان تو

که خودخواهد بدن آخر فنایت
که همچون من رسی در قربت کل
وجودت از میانه کل تو بردار
بقا را یافتند اندر شریعت
تو چون عطّار بی نام و نشان شو
بقا اینجاست میجوئی لقایت
بقای کل در اینجا که تو باشی
بقا با تست بنگر در لقا تو
نیاید راست این معنی ز تقلید
در آخر آن زمان کَلّی بقائی
که تا اندر فنا گشتند کل طاق
فنا گشتند و دیدند اصل جانان
از آن گشتند محو عین ذرات
بقا دان مغز و آنگاهی فنا پوست
که در سرّ بقایت عشقبازی
که معنیست چنین بی منتهاست
که از عشق تو اندر دهر غوغاست
فناست عاقبت دید بقایست
که جانست بیشکی اسرار دانست
که چندینی عجایب روی بنمود
دُر اسرار کل او سُفت اینجا
حجاب خویشتن برداشت از پیش
که تا مقصود او گردد بحاصل
ترا بنمود روی خویش اعیان
حقیقت اندر اینجا جز رخ شاه
حقیقت این دل آگاه با تست
در آخر کل عیان شاه مانده
حقیقت هر دو دید شاه گشته
که پرده گشته از رخسار شه باز
چو دانستی دگر چندین چه جوئی
در اینجا یافته جانان عیان نیز
درون دل وطن کردست اعیان
دم کل زن کنون تا نفخه صور
چو پیدا شد نمود دیدت
بدیدی کام اینجا رایگان تو

وصال یار دیدی هم در اینجا
جدائی نیست اکنون و یکی آی
بر جانان چنان مشهور امروز
جدائی شد خدائی گشت پیدا
کنون هستی ولیکن درحقیقت
فرو مگذار یک دم دید جانان
فرو مگذار یک دم سرّ مطلق
چو پیر خویشتن امروز رازی
چو پیر خویشتن امروز هستی
بعزبت خود بخود میگوی این راز
بعزّت خود بخود عین الیقین باش
دمی از عشق خالی نیستی هان
از آن بر جمله عشّاق میری
از آن بر جمله عشّاق شاهی
از آن بر جمله عشّاق سرور
از آن امروز در هر دو جهانی
از آن امروز این سر یافتستی
از آن امروز ذاتی در همه تو
از آن امروز پیر راز بینی
از آن امروز منصوری تو در ذات
ندید است این زمان چون تو زمانه
یگانه هستی اما می ندانند
اگرچه از خودی امروز پیدا
تو باشی هیچ دیگر نیست اینجا
حقیقت وصل هست و اصل دیدی
ز صورت جمله معنیت بدید است
زهی معنی بی پایان اسرار
مرا دلدار هست امروز ساقی
چنان مستم از اویش بی می خم
چنان مستم من اندر آخر کار
چنان مستم من از امروز از دوست
چنان مستم که هستم در یقین او
چنان مستم که جمله یار دیدم
چنان مستم که هستم در انالالحق
انالالحق میزند دلدار خود را

شدی در جزو وکل امروز پیدا
حقیقت در جدائی بیشکی آی
شدستی در صفات سرّ پیروز
تو هم دانائی اینجاگاه و بینا
فرو مگذار یک لحظه شریعت
همیشه باش در توحید جانان
چو پیر خویشتن میزن انالالحق
که از خلق جهان تو بی نیازی
ولی میکن تو همچون پیر مستی
حجاب خود تو از صورت برانداز
ز سرّ ذات خود را پیش بین باش
که اندر عشق گوئی نصّ و برهان
که هر دم پیش از مردن بمیری
که صیبت رفته از مه تا ماهی
شده کامروز هستی پیرو رهبر
که هم کونی و هم عین مکانی
که سوی جزو وکل بشتافتستی
که افکندی در اینجا دمدمه تو
که هستی بی گمان و در یقینی
که هستی جان بلی در جمله ذرات
که هستی بیشکی از حق یگانه
بدانند این زمان کاین را بخوانند
حقیقت محو شد در جان جانها
چو میدانی که کل یکیست اینجا
ابا صورت بکام دل رسیدی
ولی معنی ز صورت ناپدید است
که شد فاش از نمود سر دلدار
که خواهد بود ما را یار باقی
که از مستی شدی در جزو وکل گم
که کردم پرده پاره من بیکبار
که شد مغزم حقیقت جملگی پوست
چو او اینجاست ما را گفت و هم گو
یکی اندر یکی دلدار دیدم
همی گویم دمادم من انالالحق
یقین یکیست بیشک نیک و بد را

انالالحق میزند اندر مکان یار
انالالحق میزند اندر حقیقت
انالالحق میزند جانان که خویشست
انالالحق میزند کو خویش دیدست
انالالحق میزند بیچون در اینا
مرا تحقیق اندر آخر آن ماه
چو شرع او بگفتم در حقیقت
بحکم شرع یارم کُشت آخر
بحکم شرع خواهد کُشت دلدار
بحکم شرع خواهد کُشتتم دوست
بحکم شرع خواهد کُشتتم شاه
چو شرع او بگفتم در حقیقت
بکش جاناکه رازت گفته ام من
بکش جاناکه گفتم بیشکی راز
بکش جاناکه گفتم راز اینجا
چو رازت کردم اینجا آشکاره
چو رازت گفتم از جان درگذشتم
کنون اینجا چه غم دارم زکشتن
سر و جان زان تست و می ندانم
سر و جان زان تست و من نمودار
کنی من بنده ام تو شاه جانی
هر آنکو کشته عشق تو آید
هر آنکو کشته عشق تو شد شاه
هر آنکو کشته عشقست چو منصور
هر آنکو کشته شد از عشق رویت
هر آنکو کشته عشق است از جان
منم امروز دست از جان فشانده
بموئی نیست من اندر این سر
بموی اندر این سر نیست من
توی جز تو که است آخر بگویم
همه از بهر تست اینجا گفتار
چو از بهر تو گفتار است اینجا
ز خود کاینجا توئی و آنجای هم تو
که میداند ترا تا خود چه چیزی
که داند تا تو خود اینجا که ای دوست

که خود می بیند اندر عین دلدار
که پیدا کرده از دیدش شریعت
نهاده دید خویشش جمله پیشست
ابا خود باز درگفت و شنیدست
که در آخر بریزد خون در اینجا
که از سر ویم امروز آگاه
بخواهد کُشتتم بهر شریعت
مرا تا کل شود اسرار ظاهر
مرا تا در یکی گردم نمودار
که تا بیرون شوم چون مغز از پوست
که تا کَلّی شوم از شاه آگاه
بخواهد کُشتتم بهر شریعت
دُر اسرار اینجا سُفته ام من
نمودم سالکت انجام و آغاز
بگفتم راز تو سر باز اینجا
بکن در عشقم اینجا پاره پاره
بساط عقل اینجا در نوشتم
نخواهم یک دم از دیدت گذشتن
یقین اکنون که چیزی پایدارم
چه غم دارم کنون گر تو بردار
مرا دایم تو جان جاودانی
انالالحق بی سر اینجا گه نماید
برش موئی بود از چاه تا ماه
برش موئی بود نور علی نور
یکی بیند سراسر گفتگویت
حیات جاودانی یافت اعیان
صفات عشق تو هر لحظه خوانده
که اسرار تو کردم جمله ظاهر
که اسرار تو کردم جمله روشن
که تا کم گردد اینجا گفتگویم
که میگویم دمادم سر اسرار
از آن عطّار بیزار است اینجا
نمائی رازهایت دمبدم تو
که هستی قلبی و چون جان عزیزی
حقیقت جوهری هم مغز و هم پوست

بهر چیزی که دیدم در زمانه
بهر چیزی که من کردم نگاهی
بجز تو نیست ای ذات همه تو
توئی چیز دگر اینجا نیستم
توئی جز تو ندارم هیچ دلدار
تو هستی عاشق و معشوق ای دوست
تو هستی عاشق و معشوق در ذات
دمی وصلی تو بنمائی در این سر
همه عشاق را در خون و در خاک
همه عشاق حیرانند اینجا
همه عشاق اینجا کشته کردی
ندانند هیچکس عشق تو جز خویش
قلم رانندی ز حکم یفعل الله
قلم رانندی کنون بر من در اینجا
ز عشق ذات کار خویش کرده
ندارد او بجز عشقت کناره
بجز روی تو هر جائی ندیدند
تو پیدا این چنین پنهان چه داری
تو پیدا این چنین پنهان چرائی
بسی از خویش بنموده در اسرار
کجا دانم در اینجا شرح آن داد
گمان عشق تو منصور دیدست
تو شد کلی ز عشق ناز سرباز
تو شد وز تو انالحق گفت اینجا
تو شد وز تو انالحق گفت در دید
تو شد وز تو انالحق زد حقیقت
طبیعت هم توئی اندر زمانه
در این عالم نمودستی تو از خویش
ز بهر دید خود این جوهر پاک
کف خاک این شرف دیدست جانا
کف خاک این شرف در جاودان یافت
کف خاک از تو اینجا یافت مقصود
کف خاک این همه دیدار دارد
کف خاک این همه دیدار بنمود
کف خاکست این دم جسم عطار

رخ خوب تو دیدم در میانه
رخ تو دیدم از مه تا ماهی
یقین دانم که ذرات همه تو
که از تو بیگمان اندر یقینم
تو هستی جوهر و هم خود خریدار
حقیقت جوهری هم مغز و هم پوست
طلبکار تو اینجا جمله ذرات
که نی اندازی اینجا که یقین سر
فکندی تا شدند از اصل تو پاک
بجز دیدت نمیدانند اینجا
میان خاک و خون آغشته کردی
که عشق ذات خود دیدی تو از پیش
ز سر خویش هستی جان آگاه
که بگشادم ز دیدت در در اینجا
همه ذرات را در پیش کرده
همه در جوهر بحرت نظاره
همه در پیش رویت ناپدیدند
از آن کز ذات خود خود را بداری
از آن کز ذات خود بی منتهائی
همه پیدا شدم در عین دیدار
ولی پیش رخت خواهیم جان داد
کنون اندر کمالت ناپدیدست
یکی در کوی عشقت گشته سرباز
در اسرار تو او سفت اینجا
یکی شد در عیان سر توحید
بیکباره فنا شد از طبیعت
حقیقت جوهری بهر نشانه
وزان جانها تو کردستی بسی ریش
نموداری نمودی در کف خاک
که تو امروز در اوئی هویدا
که از تو نقش خود او بی نشان یافت
که دارد دید تو اینجا معبود
که اینجا از تو کل اسرار دارد
ز تو این جملگی اسرار بنمود
توئی اینجا ورا گشته نمودار

کف خاکست این دم در میانه
کف خاکست اینجا راز دیده
کف خاکست بادی در میانش
کف خاکم بتو دیدم رخ تو
کف خاکم بتو دیده جمالت
کف خاکم بتو پیدا شده باز
کف خاکم زبانی در دهانم
کف خاکم ولی اندر درونم
کف خاکم حقیقت هم تو جانی
کف خاکم تو هستی عقل و ادراک
کف خاکم حقیقت هر چه هستم
تو می بینم از آنم عین گفتار
جهان از روی تو حیران بماندست
جهان از روی تو پر شور و شوقست
نداری اول و آخر چگسوم
توئی اینجا و آنجا هم تو باشی
دل عطّار از تو شادمانست
دل عطّار از تو در وصالست
تو می بیند اکنون آفرینش
تو می بیند اینجا عین هستی
تو اکنون واقفی بر کلّ اسرار
تو اکنون واقفی و راز دانی
تو اکنون واقفی در هر چه دیدی
ز دید هستی خود بر خودی تو
قلم در قدرت بیچون تو راندی
تو پرگاری و هم نقطه ز آغاز
خبرداری و از اسرار خویشی
ندیدی غیر این جاگه بجز خویش
ندیدی غیر خود اندر صفات
ندیدی غیر خود در جان و در دل
توئی جز تو نمی بینم یکی من
ندارم جز تو میدانی حقیقت
صفات این همه بنموده اینجا
صفات این همه بنموده در دید
ترا می بینم اندر پرده اینجا

ز تو دیده وصال جاودانه
جمال رویت اینجا باز دیده
توئی اینجا یگانه مرجان جانش
شنفته هم ز تو خود پاسخ تو
رسیده هم ز تو اندر وصال
ز تو دیده حقیقت جمله راز
حقیقت نور دل هم جسم و جانم
تو بودی و تو باشی رهنمونم
که گفتمی از نمود خود معانی
دگر او گه کجا یابد کف خاک
که از دیدار و رخسار تو مستم
نموده از تو چندین سرّ اسرار
فلک هم نیز سرگردان بماندست
مر از روی تو هر لحظه ذوقست
از این باطن عیان ظاهر چه جویم
مرا هر جایگه همدم تو باشی
برون از کون و در عین مکانست
توئی امروز با تو در جلالست
توئی او را یقین در عین بیانش
که در ذرات او واقف شدستی
ولی رسمی است اینجا گاه عطّار
که خود انجام و خود آغاز دانی
کمال خویش دیدی در رسیدی
یکی دیدی ابی نیک و بدی تو
حقیقت نقطه بر کاغذ نشاندی
خود اینجا خود بخود اوئی خبر باز
که اینجا نقطه و پرگار خویشی
ولکین پرده انداخته پیش
شناسا خود شوی بر کلّ ذاتت
خودی اینجا یگانه ای دوست و اصل
که جز تو نیستی خود بیشکی من
که گفتم با تو هم از دید دیدت
وصال عشق در بگشوده اینجا
دل و جانم ز یکی برنگردید
که دیدت باز پی گم کرده اینجا

چرا خود گم نمودی در نمودار
چو وصل تو هم از خویشست دانم
جواهرنامه تو هر زمانی
ز وصل تو چو جمله من تو دیدم
جواهرنامه را هر کو بدیدست
بتو دیدار تو هم یافتم باز
بسی می جستم از دیدار تو دوست
ز وصلت آن چنانم کان تو دانی
تو دانی گر چه من دانسته ام راز
بجز این صورتی چیز دیگر نیست
سوی خاک درت افتاده خوارست
اگر چه سرفرازم کرده تو
مرا گفتمی همه اسرار جانان
منم آب و توئی خورشید اینجا
منم آب و تو خورشیدی فتاده
توئی اینجا یقین نور جلالم
جمال را جمالت یافته باز
خبردارم در اینجا از نمودت
نمود تو منم افتاده در خاک
همه از تو بتو اینجا نمودار
منم هم من توئی اسرار گفته
منم هم من توئی جان و جهانم
ز دانائی تو لافی زدستم
ز دانائی تو اینجا خبردار
دلیم بر بودی اول باز دادی
چنانم جان یقین کردی بخود گم
من این دم با تو و گمگشته در تو
به هستی تو اینجا مست گشتم
دگر از نیستی هستی نمودی
ز هستی تو جاننا در خروشم
ز هستی تو اینجا نیست گشتم
عیان تو شدم اما نهانی
تو در جمله ظهوری در بطونی
ولی خود را تو میدانی خود و خویش
توئی این دم که هم جانی و همدم

کنون مر پرده عزت تو بردار
ز وصلت گویم و در وصل رانم
که گفتم من از هر داستانی
ز دید تو بدید خود رسیدم
همه از سوی تو جانان رسیدست
ز تو در سوی تو بشتافتم باز
ترا تا مغز گردی و مرا پوست
بکن با من تو جانی و تو دانی
مرا سر زود هان از تن بینداز
ترا افتاده جز بر خاک در نیست
حقیقت وصلت اینجا پایدارست
ز تو هم عین رازم کرده تو
نمودستم در این گفتار جانان
بتو دارم همه امید اینجا
حقیقت نور خود بر من گشاده
من اینجا از تو در عین جلالم
خبردار است از انجام و آغاز
که دارم من درون جمله بودت
کنون بفشانده دستی ز خود پاک
شده الا منم کل صاحب اسرار
تو دیداری کل از دیدار گفته
تو میگوئی که من چیزی ندانم
که از دیدار تو واله شدستم
شدم بنمودمت با جمله گفتار
درم بسستی و آخر برگشادی
که همچون قطره در عین قلم
بساط نیستی بنوشته در تو
دگر در خاک راهت پست گشتم
ز دستانت بسی دستان نمودی
چو دیگری در برت تا چند جوشم
چو در جمله توئی یکست گشتم
ز دریای غمت در بی نشانی
گرفته هم درون و هم برونی
که صورت این زمان برداشت از پیش
حقیقت راز میگوئی دمادم

اگر خواهی بیک ساعت برانی
کنون چون خوانده دیگر مرانم
نشانم هم ز تست و گاهگاهی
کنم تا زانکه کل اصلت بیابم
یقین دانم که می بینم ترا اصل
وصال از دیدن روی تو دیدم
من اندر کوی تو دیده و بالم
وصال من ز دید تست جاننا
وصال من اباتست و دگر نه
خبر میکن تو جانانم ز ذرات
ندانند هیچکس مر عشقبازی
ندانند هیچکس نشناخت رویت
همه با تو تو با جمله در آواز
همه با تو تو با جمله سخنگوی
همه با تو تو با کل درمیانی
که داند بود تو از اول کار
که داند بود تو اینجا بتحقیق
حقیقت برتر از حد و قیاسی
تو بود خود یقین از بود دیدی
تو بود خویش دانستی یقین باز
تو بود خویش دانستی بتحقیق
تو بود خویشتن دانی حقیقت
از اول تا با آخر راز دیدی
تو بود خود یقین از بود دیدی
تو بود خویش دانستی و کس نه
از اول تا با آخر در نمودی
از اول تا با آخر در یکی باز
ز اول تا با آخر شاه هستی
دوئی برداشتی در نیستی دوست
دوئی برداشتی و رازگفتی
بخود اسرار خود جانان در اینجا
ز خود گفتی و از خود بشنویدی
نمیدانم دگر تا من چگاویم
تو اینجا با منی من با تو دمساز
ز تو بشنفته ام هم با تو گفته

وگر خواهی به یک لحظه بخوانی
ولیکن از نشان گربوی نشانم
در این عین نشان در تو نگاهی
همی خواهم که کل وصلت بیابم
ز دید وصل تو می بایدم وصل
حقیقت وصل در کوی تو دیدم
ولی آخر ز تو عین وصالم
که گردی با خودم در وصل یکتا
توئی با جمله و کس را خبر نه
که تا کلی رسد جانم در این ذات
ترا تا چند زینسان عشقبازی
همه ذرات اندر گفتگویت
همی گوئی حقیقت هر بیان باز
ترا افتاده اندر جستن و جوی
حقیقت جانی و هم جان جانی
که چون اینجا شدی از خود پدیدار
مگو آنکو خودت بخشی تو توفیق
تو بود خویشتن هم خود شناسی
کنون در مرکز اصلی رسیدی
که اینجا که شدی در خود سرافراز
هم از دید تو خواهد بود توفیق
کمالت یافتی عین شریعت
که خود را هم ز خود می باز دیدی
که خود بودی و خود معبود دیدی
یکی اندر یکی در پیش و پس نه
ز بهر ذات خویش اندر سجودی
نمودی هر چه بودی بیشکی باز
که از بود خودت آگاه هستی
یکی می بینم این دم مغز با پوست
نمود جوهر خود بازگفتی
که در بود خودم در عشق یکتا
جمال خویش را هم خود بدیدی
تو اینجا با منی دیگر چه جویم
ز تو بشنفته گفته هم بتو باز
منم این جوهر اسرار سُفته

ز بهر عاشقانت جان فشانم
منم واقف شده از تو خبردار
منم واقف شده از دید دیدت
منم واقف شده تو واقف من
چگویم وصف تو خود وصف کردی
چگویم وصف تو وصف ندانم
ندانم وصف تو کردن من از دل
ندانم وصف تو ای و اصف کل
چنان حیران و مدهوشند و خاموش
چنان افتاده اند حیران شده پاک
ز شوق در یکی خاکند و خونند
اگرچه وصف انسانست بسیار
تو یاری هیچ دیگر نیست دانم
ز هم از جمله خود را گم نموده
کمال ذات تو منصور دانست
کمال ذات تو هر دو جهان است
نهانی و شده پیدا ز دیدار
نه اول دارنه آخر تو از دید
تو دانی اندر این صورت رخ خود
تو دانی اندر این صورت نهانی
توئی همدم که می همدم نداری
چنان عاشق شده بر خود چو منصور
نمودی رخ چرا پنهان شدی باز
تو جانانی و هم جانان پدیدست
تو جانانی و هم جانها نمودار
تو جانانی و هم جان جهانی
ندانم تا چه ابا یکی دوست
یکی می بینمت اندر همه باز
یکی می بینمت اندر جهان من
بجز تو نیست اندر هر دو عالم
بجز تو نیست تا خود را بدانی
یکی ذاتست اینجا رخ نمود است
که اینجا که منم عطار جانان
منم اینجا که عطار جانانم
منم عطار اینجا هیچکس نیست

اگرچه جز یکی دیدت ندانم
تو نیز از من من از تو هم خبردار
بسی گفتیم از گفت و شنیدت
حقیقت در بطونی و اصف من
که بیشک در همه جائی و فردی
وگر دانم ندانم تا چه خوانم
که جانی و شده در جان تو حاصل
توئی بیشک حقیقت حاصل کل
از آن جامی که کردند در ازل نوش
که بر سر کرده اند از سوی تو خاک
حقیقت هم درون و هم بروند
توئی مر جمله را درمان و هم یار
که بودت در همه یکیست دانم
نموده خویشتن هم خود ربوده
وگر نه که در اینجا که توانست
شده پیدا و ذات تو نهانست
حقیقت مطلع بر لیس فی الدار
توئی اینجا که در عین توحید
نموده گفته اینجا پاسخ خود
که میگویم مها اسرار جانی
توئی محرم که نامحرم نداری
که میخواهی که باشی از خودی دور
مگرکز جان دگر جانان شدی باز
در این صورت ز تو گفت و شنیدست
ز تست اینجا که در غرق اسرار
کمال خویشتن از خود بدانی
ترا می بینم اندر مغز و هم پوست
فکندستی در اینجا دمدمه باز
گرفته نورت اندر جان نهان من
که بنمائی ز خود سر دمادم
بگوئی این همه سر معانی
مرا این سر ز خود پاسخ نمود است
منم در جملگی پیدا و پنهان
که میدانم ز خویش و خویش خوانم
بجز من مر مرا فریاد رس نیست

منم عطّار اکنون و تو در باز
منم عطّار اکنون راز دیدی
منم عطّار اندر آفرینش
یکی ذاتم نموده رخ در آفاق
یکی ذاتم تو ای عطّار دریاب
ز جسم و جان و عمر و زندگانی
طمع بُر از همه با ما قدم زن
طمع بگسل در اینجا هر چه بینی
طمع بگسل که تا دیدت نمایم
طمع بگسل که دانستم همه راز
دگر اینجا ای مانده تا بخوانیم
چو جانان با من است اینجا یقینم
چو جانان با من است و آشنائیم
چو جانان با من است و رازگفته
کنون دیدار جانانست اینجا
چنانم ره نموده سوی منزل
چنانم واصل و حیران دلدار
چنانم واصل و حیران بمانده
منم جانان شده بر خویش عاشق
منم واقف شده اینجا ز رازم
منم جانان و دیده روی خود من
منم جانان و دیگر هم منم خویش
رخ خود دیدم و عاشق شدم باز
بجز این هیچ جوئی هیچ باشد
بگفت اینجا یگانه تا چند هیچی
چنین توحید دان اندر خدائی
دوئی را بار دیگر پیش ما در
خدا با تست و تو اندر گمانی
چو گردی بی نشان در آخر کار
خدا آن دم تو هستی چون شوی گم
ز دید خویشتن اینجا فنا شو
خدا شو چون فنا گردی ز خویشت
خدائی آن زمان بین از خدا تو
چو تو مُردی از این صورت تو اوئی

که کردم با تو اینجا گاه در باز
ز ذات من عیانم باز دیدی
همه اینجا یگانه هم جان تو بینش
شدم امروز اندر جزو و کل طاق
کنون از نزد ما بر خیز و بشتاب
طمع بُر تا وصال من بدانی
همه پیدائیت سوی عدم زن
همه من بین اگر صاحب یقینی
بُسر سر تا که توحیدت نمایم
که ذات کل منم اینجا و سرباز
حقیق هیچ ماندست تا بدانیم
چو چیزی دیگر جز وی نه بینم
از اویم این زمان در خود گرفتار
در آخر بیشکی عین خدائیم
همه اسرار با ما بازگفته
عجب عطّار حیرانست اینجا
رسیدم تا شدم در عشق واصل
که جز او می‌نینم من در اسرار
که خود جانانم و جانان بمانده
بگفتم آنچه بد تحقیق لایق
که خود از عشق خود را سربازم
رسیده این زمان در کوی خود من
حجاب پرده‌ام برداشت از پیش
بسوی مرکز اصلی شدم باز
حقیقت این صور خود هیچ باشد
بجز اینکه بینی هیچ هیچی
شود بردار اینجا گاه خدائی
بآن سرّ حقیقت هان تو مگذر
نشانت میشود کل بی نشانی
تو باشی در همه دیدار گفتار
همه باشد صدف تو بحر قلم
پس آنگه در همه بود خدا شو
همه آنگه نهد دلدار پیشت
چو باشی دو یکی نبوی جدا تو
که در جمله زبانها گفتگوئی

بنقد امروز می‌بین روی جانان
بنقد امروز چون دانستی این اصل
بنقد امروز می‌بین یار جمله
بنقد امروز می‌بین روی معشوق
بنقد امروز در نقدی میندیش
تو اوئی او تو است تو هیچ منگر
بود وصلش در اینجا خور نه اینجا
کنون از وصل برخوردار تا توانی
کنون از وصل برخوردار صاحب راز
کنون از وصل برخوردار سوی دنیا
کنون از وصل برخوردار آخر کار
کنون از وصل برخوردار همچو منصور
کنون عطارگفتی جوهرالذات

که هستی زنده اندر کوی جانان
یکی می‌بین و خوش میباش در وصل
که چیزی نیست جز دیدار جمله
وصال یار در هر کوی معشوق
حجاب اکنون بکل بردار از پیش
اگر از واصلانی هان تو برخوردار
که در اینجاست مرد دلدار پیدا
چو دانستی که هم خود جان جانی
نمود دوست می‌بین و سرافراز
که جانان یافتی در کوی دنیا
که جانان مر ترا آمد پدیدار
که در ذاتی و از ذاتی علی نور
حقیقت وصل کل با جمله ذرات

در صفت حال خود و شرح کتاب فرماید

نمودی واصل کون و مکانی
نمودی آنچه هرگز کس نگفتست
دُر معنی تو بگشادی حقیقت
دُر معنی تو بگشادی بتحقیق
دُر معنی تو بگشادی تو بگشاد
دُر معنی تو بگشادی یقین باز
دُر معنی گشادستی یقین است
دُر معنی کنون چون برگشادی
جوهرنامه کوردی آشکاره
چو ظاهر شد کنون اسرار جانان
چنان خواهی کنون تو مست دلدار
حقیقت ذات کلی بی وجودت
نهادستی کنون گردن بر شاه
ترا شه عزت اینجا که فزودست
در این عالم شدی ازوی سرافراز
مگردان رخ زگفتن یک زمان تو
نشان داری کنون از عشق دلدار
نشان داری کنون در بی نشانی
نشان داری کنون در پاکبازی
نشان داری کنون از سر مردان

حقیقت شد کنون تو جان جانی
بسفتی دُر که هرگز کس نسفتست
که واصل کرده عین طبیعت
ترا دادند اینجا وصل توفیق
کسی دیگر چو تو در اصل بنیاد
نمودی با همه انجام و آغاز
که پیدا اولین و آخرین است
بر مردان عالم داد دادی
ترا مر جزو و کل اینجا نظاره
بدیدار آمده راز نهانست
ترا خواهد نمودن آخر کار
ابی صورت عیان بود بودت
که از شاهی کنون از عیش آگاه
که اسرار ز دید خود نمودست
کنون هیلاج گوی و سر برافراز
که خواهی گشت ناگه بی نشان تو
ترا از ذات خود کرده پدیدار
بصورت لیک پنهان از معانی
ولی بایسد در آخر پاکبازی
زمانی از بلا تو رخ مگردان

نشان داری و اکنون بی نشان شو
بگو هیلاج وانگه جان برافشان
بگو هیلاج و بنما آنگهی راز
بگو هیلاج را تا بیشکی تو
بگو هیلاج و محو انییا شو
بگو هیلاج نزد کار دیده
بگو هیلاج تا پیدا کنی یار
بگو هیلاج تا جانان نمائی
بگو هیلاج تا آگاه گردند
بگو هیلاج با مردان اسرار
حقیقت را در آنجا فاش کن تو
در اینجا صورت و معنی برانداز
برانداز آن زمان پرده ز دیدار
در اینجا خود پدید آور که آنی
در اینجا بود خود اظهارگردان
حقیقت آنچه تو بنموده باز
نچندان وصف بیچون و چگونست
تو دانستی کنون اسرار جانان
تو دیداری کنون ای پیر جمله
یقینشان و اصلی بنموده تو
اگر هیلاج خواهی گفت این بار
چنان گو سرکل در آخر ای دوست
چنان گو سرکل در آخر کار
چنان گو سرکل و صاحب راز
چنان گو سرکل اندر شریعت
منه بیرون تو پای از شرع زنهار
دل و جانست حقیقت در یکی اند
بنور شرع هر دو راه دیدند
تو اکنون واصل هر دو جهانی
ببردی گوی معنی عاقبت باز
دل و جان عاقبت در باز در یار
ترا این درگشاد اینجا یگه یار
ندارد هیچکس امروز دلدار
دل عطار امروز است کل جان
دل عطار امروز اوفتاده است

بگو هیلاج وانگه جان جان شو
دل و جان بر رخ جانان برافشان
پس آنگه قطره در دریا درانداز
شوی آنگه ز بود خود یکی تو
حقیقت عین الا الله لا شو
حقیقت نقطه و پرگار دیده
حجاب از پیش برگیری بیکبار
دگر سر ازل با جان نمائی
که بیشک هرگدائی شاه کردند
که وصل کل از آنجا شد پدیدار
در آنجا نقش خود نقاش کن تو
حقیقت دنیوی و عقبی برانداز
درون جزو و کل خود را پدیدار
که هم ذاتی و هم جسمی و جانی
برافکن بود خود را یارگردان
در اسرار کل بگشوده باز
نمیدانند کسو در اندرونست
ترا بنموده است دیدار جانان
که میدانی کنون تدبیر جمله
حقیقت جزء و کل بگشوده تو
حجاب کفر از ایمان تو بردار
که کلی یک نماید مغز با پوست
که می هیچی نباشد جز که دیدار
که یابد آخر این گم کرده را باز
که بینی در شریعت دید دیدت
که از عین شریعت شد خبردار
ز نور شرع جانان بیشکی اند
در آخر هر دو روی شاه دیدند
بهر دم درجهان گوئی معانی
دل و جان اندر آخر عاقبت باز
مرا جای دگر هان از بر یار
ترا بخشیده است این پایگه یار
چنان در بر بکام دل که عطار
حقیقت جان شده هم محو جانان
چو خورشیدی که در روز اوفتادست

چنان در آسمان جانست گردان
 ترا این جوهر دل کن نظر باز
 دگر با دل یقین دادست اینجا
 از آن این گنج دل پر جوهر آمد
 برون آمد یقین از جایگه او
 دلم چون ترک بود خویش کرد است
 حقیقت دل نهادم بر کف دست
 دلم چون جان فنا را کرد آخر
 کنون فردست جان در دل بمانده
 کنون فردست دل در عین جانان
 کنون فردست دل در دید دلدار
 که جان در اوست او در جان نمودار

بسان جوهر ذاتست رخشان
 که کل در دل ویست و جان خرباز
 در دل جان چو بگشادست اینجا
 که از صورت بیک ره بر درآمد
 فکنش هر چه بودش سوی ره او
 از آن ذرات رادر پیش کرد است
 که جان دیدم که کل بادوست پیوست
 تقاضا تا که باشد فرد آخر
 بروی جان جان حیران بمانده
 که در جانست اینجا گاه پنهان
 از آن یکی است در توحید دلدار
 از آن هر دو بجانان ناپدیدار

در صفات جان و دل گوید

تعالی الله که بيمثل و صفاتند
 تعالی الله که هر دو در یکی اند
 تعالی الله که هر دو آفتابند
 تعالی الله دو دیدار نمودار
 تعالی الله نور لایزالند
 تعالی الله از این جوهر پاک
 نمودند و حقیقت یار گشتند
 بسی اسرار دل دارم که گویم
 بسی اسرار دل گفتیم اینجا
 بسی اسرار جان اینجا نمودیم
 کنون هر کو در این منزل در آید
 از این اسرارهای جوهر الذات
 از این اسرارها اسرار بین کیست
 که برخوردار این دیدار گردد
 در این بحر پر از جوهر که جانست
 که را زهره است تا جوهر ستاند
 که را زهره است از این دریای اعظم
 عجب بحریست من ملاح اویم
 مرا این بحر کل آمد میسر
 مرا این بحر کل آمد بدیدار
 مرا این جوهر کل راه دادست

حقیقت هر دو در دیدار ذاتند
 ابا عطار جانان بیشکی اند
 که با ذرات اندر نور تابند
 حقیقت در حقیقت صاحب اسرار
 کنون اندر تجلی جلالتند
 که اندر آب و ریح و نار در خاک
 ز شاخ عمر برخوردار گشتند
 نمیدانم ز معنی با که گویم
 در اسرار بر سفتیم اینجا
 در معنی بیکباره گشودیم
 یقین از عشق سر جوهر آید
 حقیقت با خبر گشتند ذرات
 حقیقت همچو ما یک یار بین کیست
 که بود او بکلی یار گردد
 که اینجا در یقین جوهر عیانست
 در این دریای او غرقه نماند
 که یک دم با تو جوهر بر کشدم
 یقین جسمست من ارواح اویم
 کز اینجا یافتم هر لحظه جوهر
 حقیقت زوست پیدا جوهر یار
 مرا این جوهر اینجا شاه دادست

در این بحر میکی جوهر پدیدست
از آن جوهر چو رهبر یافتستم
کنون چون جوهرم در دست افتاد
همی خواهم که آن کَلّی ببینند
مراجوهر بدست اینجا خریدار
مرا بستاند این جوهر ز خود باز
چو این جوهر مرا دادند آخر
حقیقت جوهر منصور دارم
حضورم بیخودی اکنون بدیدست
حضوری یافتم از دید جوهر
بود زیرا که دارم قربت دوست
ز جانان هم بجانان راه دارم
دل آگاه بود آگاه تر شد
دل آگاه شد از راز جانانم
دل این دم حقیقت جوهر اوست
دل یار است و جان دیدار باشد
که جان هم واصل و دل هست واصل
کنون هم وصل هر دو آشکارست
کسی دیدست جان مانند اول
دل و جانست هر دو جوهر ذات
همه ذرات با ایشان یکی اند
ابا عطار اینجا آشنا اند
ابا عطار اینجا هم جلیسند
چو جان اصلست از جانان که جانان
چو جان اصلست از جانان خبردار
چو جان اصلست با جان آشنا شو
چو با جان آشنا گشتی بیندیش
چو با جان آشنا گشتی بتحقیق
چو با جان در یکی دیدی در اشیا
بجز جانان اگر مردی یقینی
بجز جانان مبین اکنون چو عطار
بجز جانان مبین در هیچ رویت
بجز جانان اگر تو راز دانی
چو جانانست با تونست اسرار
ز جانان گوی از جانان حقیقت

درونم بیشک از بیرون پدیدست
ز رهبر عین جوهر یافتستم
مرا جوهر عجب در دست افتاد
کسانی کز عیان صاحب یقینند
نمی یابم کسی کآید پدیدار
که تاگردم یقین بیجان و تن باز
مرا کردند این اسرار ظاهر
از آن دایم حضور و نور دارم
درونم بیشک از بیرون بدیدست
که پیشم شب نمی دریای اخضر
حقیقت عین ذات و رفعت دوست
ز جانان هر دل آگاه دارم
حقیقت سر از آن آگاه تر شد
حقیقت یافت وصل اندر نهانم
که جمله پیش او دیدار نیکوست
از آن دل دایم با یار باشد
یقین مقصود هر دو گشته حاصل
حقیقت هر دو در دیدار یارست
بشد دل نیز در آخر معطل
حقیقت نقش کرده جمله ذرات
کنون در وصل جانان بیشکی اند
حقیقت جمله در دید خدا اند
یکی با جوهر جانان نفیسند
که جان گوید ترا اسرار پنهان
چو من پیوسته در جانان پدیدار
چو با جان آشنا گشتی خدا شو
حجاب و پرده ها بردار از پیش
ز جانان بود تاوان لحظه توفیق
تو باشی در نهان پرده پیدا
مبین چیزی اگر مردی نه بینی
حقیقت جان ز دید او نگهدار
که او اینجاست اندر گفتگویت
که هم هیلاج خود را باز دانی
حقیقت جان ز دید او نگهدار
همه هیلاج آنگه دید دیدت

فناکن آن زمان خود را تو در وی
فناکن خرقه خود در بر دوست
فناکن بود خود تا بود گردی
فناکن مغز را و پوست بگذار
فناکن خویشتن عطار در جان
در این سر فنا عطار افتاد
مرا گفتار از یاراست هر دم
سخن در بیخودی میگویم اکنون
سخن در وصل کل هیلاج افتاد
سخن در وصل کل اینجا نمایم
اگرچه این زمان افتاده ام دوست
همه اندر یکی در عین منزل
همه یارند لیکن جمله بی یار
همه یارند و در دنیا ندانند
در اینجا وصل جانان دست دادست
در اینجا وصل جانان یافتستی
در اینجا وصل معشوقست پیدا
همه در شور و در سودای دنیا
وصال اینجاست مر صاحب‌دلان را

یکی شو هان یکی در دید لاشی
برون آور حقیقت مغز از پوست
که اندر بود کل معبود گردی
بجز اسرار دید دوست مگذار
که اسراری تو مر اسرار در جان
یقین گفتار من با یار افتاد
کز او هر لحظه دیدارست خرم
ز جانان وصل کل میجویم اکنون
از آن گفتار با حلاج افتاد
ز ذات کل بیان پیدا نمایم
بیکباره خدائی نیستم پوست
حقیقت در یقین هستند واصل
همه دیدار او راناپدیدار
یقین این نیز در عقبی نمایند
غنیمت دان که جانان دست دادست
گلت خورشید تابانست دریاب
چرا جان و دلت بشتافتستی
همه از بهر این در شور و غوغا
فتاده جمله در غوغای دنیا
که پیش از مرگ بیند جان جان را

در سؤال کردن در صفات مرگ و حیات یافتن آنجا فرماید

یکی پرسید از آن دانای اسرار
چو ما مردیم وصل حق بیایم
خبرمان بود ز اینجا و ز آنجا
چنین عقل و چنین ادراک اینجا
همان باشد بزیر خاک هان گوی
جوابش داد آندم پیر دانا
تو این دم سر جانان یافتستی
ترا امروز باید شد خبردار
خبر امروز باید بودنت هان
خبر امروز باید بودنت دوست
خبر امروز باید بودنت یار
خبر امروز باید بودت از جان
خبر امروز باید بودت از دل

که کن زودم از این معنی خبردار
حقیقت بود جان آنجا شتایم
چنان کامروز بر ماهست پیدا
که ما دادیم سوی خاک اینجا
اگر مرد رهی شرحی از آن گوی
که این اسرار بیشک هست سودا
حقیقت سر پنهان یافتستی
که فردا را از آن باشی خبردار
که گفتم با خبر مر نص و برهان
که آئی خود برون چون مغز از پوست
که خواهی گشت در وی ناپدیدار
ز بهر جان، تو دل چندین مرنجان
که تا مقصود کل بینی بحاصل

هر آنکو با خبر امروز بیند
هر آنکو با خبر دیدست دلدار
هر آنکو با خبر شد در بر دوست
خبر شد جان و سر را سرّ معنی
ترا باید که باشی صاحب راز
که باشد تا وصال اینجا بیابی
خبر دارم ز نقد حال امروز
خبر دارم من از دیدار رویش
خبر دارم که می پرسد خبر باز
اگر چه در خبر سرّ کمالم
خبر در وصل آنکس باز یابد
مرا از وصل کل توفیق دادند
از آن بردستم اینجا گوی توفیق
هر آنکو اصل تحقیقی ندارد
طلب کن اصل تا تحقیق یابی
طلب کن اصل جان اینجا گه باز
خبر امروز اگر داری ز فردا
خبر امروز اگر داری حقیقت
خبر امروز اینجا میتوان یافت
اگر امروز بیابی آن خبر باز
نظر امروز بگشای از توانی
طلب کن از خود ای بیچاره مانده
طلب کن از خود اینجا جوهر یار
طلب کن از خود اینجا اصل بنگر
طلب کن از خود آنجا بود آن ماه
طلب کن از خودش رویش عیان بین
فروغ روی آن مه گر بیابی
فروغ روی آن مه هر دو عالم
غنیمت دان وصال یار اینجا
غنیمت دان دمی چون یار داری
غنیمت دان وصالش را یقین تو
ترا امروز ای غافل در اینجا
نیابی وصل تا جان در نبازی
نیابی وصل ای عطّار اینجا
ترا چندین معانی بهر این است

رخ معشوق جان امروز بیند
چو اهل دل بود پیوسته بیدار
یکی شد مر و را هم مغز و هم پوست
که اینجا یافتند دیدار مولی
خبر باید ترا ز انجام و آغاز
ورا در نقد حال اینجا بیابی
که دارم در درون یار دل امروز
فتاده این چنین در گفتگوش
که تا برگویم از جانان خبر باز
چنین افتاده در سرّ و صالم
که اینجا اصل جانان باز یابد
ز بود بودم این توفیق دادند
که میگویم چنین اسرار تحقیق
در اینجا اصل توفیقی ندارد
پس آگاهی از آن توفیق یابی
که تا بینی یقین دیدار شه باز
دوئی بگذار اینجا باش فردا
یقین میدان همان بینی ز دیدت
کسی کاندر درون هر دو جهان یافت
همه اسرار بیابی در نظر باز
که پیدا شد یقین سرّ نهانی
چرا از خانه آواره مانده
که تو هم بحری و جوهر پدیدار
تو داری پای تا سر وصل بنگر
که گردانست اندر هفت خرگاه
فروغ روی او هر دو جهان بین
چو من در جزو دنیا کل شتابی
حقیقت روشنست اینجا دمادم
که بنمودست مر دیدار اینجا
یقین بی زحمت اغیار داری
از او دوری حقیقت پیش بین تو
نباشی اندر او واصل در اینجا
که در جانبازی است این سرفرازی
چو میدانم که میدانی تو اینجا
که یکی در یکی عین یقین است

ترا عین العیان با تست دیدی
رسیدی این زمان در منزل دل
رسیدی این زمان در منزل جان
کنون از سالکی عین وصالی
عیان حال این دم در خبر یاب
اگر امروز باشی در خبر تو
بوقتی کز سرشت خود برائی
ندانند هیچکس این راز دیدن
همه کورند خورشیدست در جان
همه کورند و بر ایشان حرج نیست
همه کورند و اینجا رهنما نیست
از این کوران دل عطّار بگرفت
از این کوران کجا بینائی آید
همه کورند اندر آشنائی
از این کوری اگر نوری پدیدار
حقیقت چشم صورت کور ماندست
طلبکارست تا مطلوب دیده
طلبکار است نادان دیده اوست
طلب از دیده کن اینجا حقیقت
چنان عطّار اندر دیده باقیست
چو ساقی دوست باشد خوب باشد
چو ساقی یار باشد جام مل نوش
منم امروز جام عشق خورده
منم امروز پرده برفکننده
درون بحر کل من گوهر یار
از این جوهر مرا کل حلقه گوش است
حقیقت جوهری دارم در اسرار
بمن پیداست اینجا هر چه پیداست
بمن پیداست اینجا هر چه دیدم
بمن پیداست سرّ لایزالی
ز من پیدا ز من پنهانی آمد
حقیقت پرده از رخ برگشایم
ولی اینجا گه جان درنگنجد
حجاب کفر و ایمان محو کردم
بیان این بیان بسیار گفتم

در اینجا گه بمنزل در رسیدی
حقیقت کرد دل مقصود حاصل
یکی بُد در یکی مر حاصل جان
ز ماضی گشته مستقبل تو حالی
حقیقت جمله جانان در نظر یاب
یقین فردا توئی صاحب نظر تو
کسی گردی و آنگاهی خدائی
کجا اعمی تواند باز دیدن
حقیقت نور جاوید است در جان
از این کوری مر ایشان را فرج نیست
همه بیگانه گویا آشنا نیست
دل و جانش همه دلدار بگرفت
کسی باید که این سر برگشاید
همه یک اصل و مانده در جدائی
شود پیدا مگر گردد خیردار
عجب تر جسم او چون حور ماندست
بخود جویا شده محبوب دیده
درون جزو و کل گردیده با اوست
که از دیده بیابی دید دیدت
که مانده مست او حیران ساقیست
بخاصه کز کف محبوب باشد
حقیقت جام از آن دلدار کل نوش
دریده اند اینجا هفت پرده
درون بحر کل گوهر فکننده
حقیقت کرده ام جوهر پدیدار
نه همچون دیگرم جوهر فروش است
درون بحر کل از من بدیدار
مرا اسرار کل اینجا هویداست
ز یکی من بکام دل رسیدم
عیان من تجلّی جلالی
ز من دانا ز من نادانی آمد
همه اسرارها پیدا نمایم
حجاب کفر و هم ایمان نگنجد
از آن اینجا حقیقت فرد فردم
در اینجا گه ز دید یار گفتم

بیان وقتی در اینجا گه توانم
گمانم رفته است و بی گمانی است
گمانم رفته اکنون در یقین است
گمان برداشتم در اصل جوهر
گمان برداشتم من در عیانش
زهی وصلی که رخ بنمود در جان
یکی جانست و یک جانان دوئی نیست
یکی جانست و یک جانان نظرکن
یکی جان و یکی جانان چگوئی
یکی جان در همه موجود باشد
یکی دیدار چندین صورت آمد
یکی دیدار اگر یابی یکی یاب
یکی دیدار عطّارست حیران
یکی دیدار اگر داری نظر تو
یکی دیدار و گفتار از یکی هست
از آن عطّار هر دم جوهر و دُر
حقیقت هر یکی صد جوهر آمد
اگر صاحب دلی عطّار بنگر
منم پنهان درون جمله پیدا
یکی باشد نباشد ثانی من
در آن حضرت نمی گنجد در آن ذات
منم در جمله اشیا گشته فانی
منم در حق حق اندر من نموده
منم در حق حقیقت حق بدیده
چگویم برگشا این دیده راز
اگر این دیده دل برگشائی
اگر این دیده دل باز بینی
درون دیده دید دید یار است
هر آنکو صاحب اسرار باشد
هر آنچه از اول آمدتا با آخر
نمود عقل دان اشیا تمامت
حقیقت عشق اینجا کل بسوزد
بخواهی سوختن در آخر کار
تو اکنون ذره خورشید باشی

یقین گردد چو نبود در گمانم
نشانی این زمان در بی نشانی است
دل و جانم در اینجا پیش بین است
چو دیدم عاقبت من وصل جوهر
یکی دیدم همه شرح و بیانش
هزاران جان یقین بگشود از جان
تو یکی بین که مائی و توئی نیست
بدین معنی بی پایان نظرکن
تو جان در نزد جانان پیش بین دان
دوئی برداشتی دیدار اوئی
یکی بیشک یقین معبود باشد
از آن در اصولی معذورت آمد
در این آینه خود را بیشکی یاب
عجب چون خود بخود یارست حیران
درون خویش تن بینی گهر تو
یقین میدان که کل او بیشکی هست
همی ریزد در اینجا زا سخن پُر
یقین هر بیت از جان خوشتر آمد
درون خویش تن را یار بنگر
بهر کسوت که گردانم هویدا
نه دانائی و نی نادانی من
نظر میکن تو اندر جمله ذرات
حقیقت در خدا غرق معانی
ز خود با من بیان خود شنوده
یقین بودهها مطلق بدیده
درون خود بین انجام و آغاز
ترا روشن شود سرّ خدائی
درون دیده دل راز بینی
در او هر لحظه صنع بشمار است
ورا دائم دلش بیدار باشد
حقیقت عقل اینجا کرد ظاهر
مدار او را زگرددش استقامت
در آخر نیز عین دل بسوزد
چو خورشید یقین آید پدیدار
از آن اینجا گه جاوید باشی

دل تو هست خورشید حقیقی
دلت بشناس و صاحب دل شو ای دوست
دلت بشناس تا حق را بدانی
بجان گردیدی اندر دوست مانده
تو این دم مغز جان خود طلب کن
یقین چون آیدت تو بیگمان شو
الا عَطَّارَ الْأَبَّيْنِ اللَّهُ
حقیقت آنچه داری برکمالست
زهی وصل و زهی اصل یگانه
خبردارم ز وصل یار اینجا
منم با وصل و در اصلم نمودار
خوشا وصلی که آن آخر ندارد
اگر آن وصل میجوئی در اینجا
اگر آن وصل میجوئی فنا شو
اگر آن وصل میخواهی بیندیش
ترا وصلست و مانده بیخبر تو
ترا وصلست در دنیای فانی
ترا وصلست اینجا آشنائی
ترا وصلست اینجا گر بدانی
تو از جان و دگر چیزی نبینی
تو از خود جوی و هم از خود طلب راز
تو از خود جوی چون عطّار دیدار
تو از خود جوی و چون من گرد واصل
تو از خود جوی اگر صاحب یقینی
تو از خود جوی وانگه بازین راز
سرافرازی کنی مانند منصور
دم منصور اگر آید بدیدت
فناگرداندت تا سر بگوئی
اگر ظاهر کنی اسرار جانان
ترا گر زهره اینجا پایدار است
بگوگر پایداری ضربت عشق
بگوگر پایداری همچو او تو
از اول تا با آخر اینت گفتم
نداری زهره تا این سر بگوئی
اگر می بگذری از جان تو مطلق

که با روح القدس داری رفیقی
که دل مغزست و صورت نیز هم اوست
که دل گوید ترا راز نهانی
چه گردد مغز جان بی پوست مانده
یقین راز نهان خود طلب کن
حقیقت در یقین تو جان جان شو
حقیقت زین دمت در قل هو الله
ترا اعیان و دیدار وصال است
که خواهد بود ما را جاودانه
که دیدستیم اصل یار اینجا
از آن مخفی شوم اینجا دگر بار
کسی باید که در آن پایدار
تو داری پس چه میجوئی در اینجا
هم اندر وصل دیدار خدا شو
که آن دریایی اینجا گاه از پیش
نباشی غافلا صاحب نظر تو
یقین او را تو است و تو ندانی
که بیشک در فنا کَلِّی بقائی
حقیقت سرّ اسرار معانی
یقین میدان اگر صاحب یقینی
که از خود یابی اینجا جان جان باز
که خواهی گشت چون وی ناپیدار
که مقصود است اینجا جمله حاصل
که هم در خویش بود حق بینی
چو دریایی حقیقت تو سرفراز
شوی تو بیشکی در عشق مشهور
کند اینجا حقیقت ناپدیدت
نداری مخفی و ظاهر بگوئی
کشندت ناگهی بر دار جانان
حقیقت جای تو در پای داراست
که تا چون او رسی در قربت عشق
همی گویم همی گویم همی گو
از او اسرار کل اینجا شنفتم
انالحق همچو من ظاهر بگوئی
توانی زد دم کل در انالحق

ز خود بگذر انالالحق زن در اینجا
حقیقت مرد ره تا زن نگردد
ندانند هیچ چندانی که گویند
در این سرگر شوی از خویشتن پاک
ترا زبید اگر از خودگذشتی
شوی فانی اگر خود را نبینی
ز خود چون درگذشتی از حقیقت
اگر دیدار میخواهی فنا شو
اگر دیدار میخواهی چو منصور
چرا ترسانی ای زهره ندیده
چرا ترسانی و نندیشی از راز
چرا ترسی که آخر همچنین است
که خواهی مرد اینجا بیچه و چون
چو خواهی خفت در خون آخرکار
شدن جاننا اگر بادرکاری
اگر این یادگار اینجا بماند
دل و جان برفشان بر روی جانان
رهاکن یادگاری سوی عشاق
رهاکن یادگاری همچو مردان
منم سر برکف دستم نهاده
همی گویم انالالحق از دل و جان
منم امروز در یکتائی خویش
ننیدیشم ز ننگ و نام اینجا
ننیدیشم زکشتن یک زمان من
مرا اینجا است وصل پار پیدا
مرا اینجا است دیدار الهی
مرا چه نور چه ظلمت یکی هست
برم چون جمله از یکی است موجود
برم جمله یکی است از عیانم
منم بر تخت معنی شاه معنی
منم بر تخت معنی کامران من
منم بر تخت معنی شاه و سلطان
چو سلطانم کنون بر هفت کشور
چو سلطانم کنون در سرفرازی
چو سلطانم کنون در هر دو عالم

اگر مرد رهی در زن در اینجا
در این خرمن چو نیم ارزن نگردد
نیابد وصل چندانی که جویند
بیابی تو درون جان و تن پاک
یقین میدان که جزو وکل نوشتی
یکی باشی اگر صاحب یقینی
خدابینی تو بیشکی دید دیدت
پس آنگه در تمامت آشنا شو
یکی شو در یکی نور علی نور
از آن اینجا توئی بهر ندیسه
که تاگردی بسان من تو سرباز
نظر بگشاگرت عین الیقین است
بخواهی خفت اندر خاک و در خون
تواندر خاک بیشک ناپدیدار
نمی بینم به از این یادگاری
کسی کاینجادل و جان برفشانند
رهاکن یادگاری سوی مردان
که گویند از تو اندر کل آفاق
زکشتن همچو مردان رخ مگردان
زهر موئی زبانی برگشاده
چو منصورم رها کرده دل و جان
ننیدیشم من از رسوائی خویش
چو بیشک یافتستم کام اینجا
که خواهم شد حقیقت جان جان من
حقیقت شد مرا دیدار اینجا
یکی دانم عزیز پادشاهی
بنزدم فیل و پشه بیشکی هست
ننیم هیچ جز دیدار معبود
از آن بر تخت معنی کامرانم
که هستم از یقین آگاه معنی
حقیقت رفته در کون و مکان من
حقیقت هم منم دیدار جانان
دو عالم صیت من دارد سراسر
مرا زبید حقیقت عشقبازی
کنم اینجا یگانه حکم دمادم

چو سلطانم من اندر ملک امروز
 چو سلطانم من از وصل الهی
 چنان رفتست نامم در زمانه
 منم سلطان معنی اندر آفاق
 منم سلطان معنی بیچه و چون
 منم سلطان معنی در حقیقت
 منم سلطان معنی در یقینم
 منم سلطان معنی بیشکی من
 چو من دیگر نباشد در معانی
 چو من امروز در سرّ انالحق
 منم امروز راز یارگفته
 بسی گفتستم از اسرار تحقیق
 مرا توفیق اینجا هست از دوست
 همه اسرارها کردیم تکرار
 دمی در این کتاب از جان نظرکن
 بین تا خود چه چیز است این کتابت
 چو برخوانی جواهر ذاتم ای دوست
 چو برخوانی جواهرنامه من
 چو برخوانی جواهرنامه یار
 چو برخوانی شوی در عشق واصل
 چو برخوانی بدانی راز جمله
 هر آنکو این کتب بر خواند از جان
 هر آنکو این کتب را باز بیند
 اگر مرد رهی بنگر کتابم
 حجابم رفته است این دم در اینجا
 در این اسرارهای برگزیده
 مرا روشن شد اینجا بعد منصور
 کتابم بیشکی اسرار جانست
 عیان شد جمله اسرارم اینجا
 همه سرّ عیان بالا بدیدم
 منم اسرار دان در عشق امروز
 ز وصل جان جان دیدار دارم
 چو می بینم همه دیدار جانان
 چو می بینم همه نور خدائی
 چو می بینم همه نور تجلّی

کنم لشکر ز داد خویش پیروز
 حقیقت صیتم از مه تا بماهی
 که خواهم ماند اکنون جاودانه
 فتاده در نهاد واصلان طاق
 نموده روی خود در هفت گردون
 که در معنی سپردستم طریقت
 که بیشک اولین و آخر آخرینم
 که هستم اول و آخر یکی من
 ندارم در همه آفاق ثانی
 که دارد در معانی راز مطلق
 حقیقت قصّه بسیار گفته
 که تا دیدستم از دلدار توفیق
 که یکی کرده ام هم مغز با پوست
 اگر خوانی یقین یابی ز گفتار
 دل و جان زین سخنها با خبرکن
 که تا آئی برون از این حجابت
 بدانی بیشکی چون جملگی پوست
 ترا اسرار کلی گشت روشن
 ترا اندر درون آید بدیدار
 ترا مقصود کل آید بحاصل
 تو باشی آنگهی اعزاز جمله
 حقیقت جانش گردد دید جانان
 بخواند در درون او راز بیند
 کز این اسرارها من بی حجابم
 که دارم در یقین این دم در اینجا
 که وصل آن بجز احمد ندیده
 بخواهم ماند من تا نفخه صور
 در او سرّ حقیقت کل عیانست
 یقین شد بیشکی از یارم اینجا
 در اینجا خویشتن یکتا بدیدم
 میان سالکان در عشق پیروز
 از آن دیدار من اسرار دارم
 همی گویم همه اسرار جانان
 مرا زانست اینجا روشنائی
 از آنم روشنست دیدار مولی

چو نور یار در جانم عیانست
چو نور یارم اندر اندرونست
چو نور یارم اینجا هست دیدار
چو نور یارم اینجا هست تحقیق
چو نور یار اینجا گاه دارم
منم اکنون شده آگاه جانان
منم آگاه از اسرار بیچون
منم آگاه دانایم حقیقت
بمعنی اندر اینجایم سخنگوی
سخن از من بمانده یادگارم
من آن سیمرخ قاف قرب هستم
من آن سیمرخ اندر قاف قربت
چو من دیگر نیاید سوی دنیا
زهی عطّار کز سرّ حقیقت
زهی عطّار کز دیدار دلدار
ترا زبید که گفتمی جوهر ذات
نمودی وصل جانان در یقین تو
حقیقت پیش بین سالکانی
زهی اسرار دان یار امروز
بَر معنی تو خوردستی در اینجا
بَر معنی تو خوردی در بر شاه
ثنایت برتر از حدّ و سپاس است
شناسای حقیقی در دار دنیا
شناسای حقیقی در هر دو عالم
شناسای حقیقی در جوهر عشق
توئی امروز اندر عشق رهبر
توئی امروز دید شاه دیده
توئی امروز در معنی یگانه
توئی منصور ثانی در یکی تو
توئی منصور اسرار حقیقت
توئی منصور اکنون رازگفته
توئی منصور هستی جوهر الذات
توئی منصور عصر آفرینش
توئی اسرار دان با حال بیچون
حقیقت هر که جان اینجا بیابد

از آن پرنورم این شعر و بیان است
مرا در هر معانی رهنمونست
همه در نور جانان ناپیدار
مرا از نور او اینجا است توفیق
از آن دائیتم دلی آگاه دارم
سپرده اندر اینجا راز جانان
که میگویم همی اسرار بیچون
سپردستیم یقین راه شریعت
بمعنی برده ام در هر سخن گوی
که در معنی حقیقت بود یارم
که بر منقار قاف اینجا شکستم
که دارم بیشکی دیدار حضرت
که هستم در عیان دیدار مولا
همه اسرار شد مر دیدت
دمادم میفشانی در اسرار
نموده اندر اینجا سرّ آیات
میان سالکان پیش بین تو
که داری اصل در قرب معانی
ز روی دوست برخوردار امروز
حقیقت جوهر هستی در اینجا
حقیقت برگشادستی در شاه
که جان پاکت اکنون حق شناس است
حقیقت دیده دیدار مولا
کز او میگوئی اینجا گاه دمادم
توئی اندر زمانه رهبر عشق
توئی در گفتن اسرار جوهر
دو عالم نقشش الاّ الله دیده
دم منصور داری در زمانه
دم او یافتستی بیشکی تو
دم کلّی زده اندر شریعت
همه در جوهر حق بازگفته
بتو محتاج گشته جمله ذرات
بتو روشن حقیقت نور بینش
که داری از یقین دیدار بیچون
حقیقت جان جان پیدا بیابد

چو جانانست در ما رخ نموده
مرا جانان جان واصل نمودست
مرا جانان چنان کردست مشهور
مرا آن راز پیدا شد بعالم
حقیقت دم شد و همدم نمادست
بصورت محو معنی رهبرستی
چو ابراهیم گشتم بت شکن من
تن و جانم یکی اندر یکی است
تن اینجا جانست بس مرتن نباشد
من اینجا نیستم بود خدایم
من اینجا نیستم چون جملگی اوست
من اینجا این زمان معشوق جانم
من اینجا یافتم سرکماهی
من اینجا یافتم اعیان آن ذات
نظر کردم در آخر باز دیدم
نظر کردم که عطار است پویان
کمال عشق می عطار جوید
کمال عشق می جستم بهر راه
کمال عشق می جستم بهر راز
کمال جاودانم هست حاصل
کمال عشق اینجا باز دیدم
ز خود دریافتم اسرار بیچون
ز خود دریافتم سوری از آن باز
ز خود می بگذرم دیگر دمی من
ز خود به همدمی دیگر که یابم
ز خود به همدمی هم خویش دیدم
ز خود به همدمی می جست عطار
ز خود به می ندانم هیچ ذرات
به از من کیست ذات لامکانی
به از من جمله ذراتست در وصل
مگو عطار خود را به ز هر کس
تو خود را کمترین جملگی گوی
تو خود را کمترین کن پیش جمله
اگر خود کمترین دانی در اسرار
هر آنکو خویشتن گم دید پیشست

کنون اینجا رخ فرح نموده
که مقصودم عیان حاصل نمودست
یقین دانستم اینجا راز منصور
نمودستم از آن سر دمادم
وجود عالم و آدم نمادست
نخواهم کرد اینجا بت پرستی
یقین دارم وجود جان و تن من
دلیم دیدار جانان بیشکی است
حدیث عشق بس در من نباشد
یکی ام در یکی من نی جدایم
حقیقت بود خود دانم که کل اوست
که جان را بیشکی راز نهانم
حقیقت دید دیدار الهی
که تابانست اندر جمله ذرات
ز هر ذرات اینجا راز دیدم
بهر جانب کمال عشق جویان
از آن اینجا همه اسرار گوید
رسیدم این زمان اندر بر شاه
که تا دیدم کمال جاودان باز
شدم اندر کمال عشق واصل
ز هر ذرات اینجا راز دیدم
بدیدم در درون دیدار بیچون
منم در جزو و کل انجام و آغاز
که به از خود نیابم همدمی من
که یک ساعت بنزد او شتابم
که اسرار همه در خویش دیدم
خودی خود ز خود کرد او بدیدار
که چون جمله منم در عین آیات
کز او دارم همه شرح و معانی
که ایشانند با من جمله در وصل
که این نکته در اینجا مرترا بس
کز این جاگه بری در جملگی گوی
چو هستی عین پیش اندیش جمله
ترا باشد حقیقت عین دیدار
وگر نه کفر او در عین کیش است

حکایت در وقت پیرگوید

نشسته در عیان عشق دلشاد
ز سرّ عشق بُد آن پیر مدهوش
شدی در حالت اسرار بیدار
شدی گردان بر من همچو گوئی
چنین گفتمی بلند اینجا که دیدار
تو جانی و معانی این چه باشد
حقیقت مرا دیدار جانی
چو هستی در حقیقت رهنمون تو
در اینجا که یقین آگاه مائی
ترا میخواهم اینجا جاودانه
حقیقت نیک و هم بد را نخواهم
سرای من کنون جانا پدیدار
وگر نه کن مرا ای دوست بردار
تو بودی مرا گم کرده جان
بلندی و یقین پستی تو داری
تو باشی در میانه صاحب راز
تو باشی این زمان اعیان جمله
تو باشی این زمان اعیان تو باشی
بذات خویش تن پیوسته قائم
چو آمد نزد آن پندار خاموش
که با من گوی از آن اسرار خود باز
مرا گفتا که تو رازم شنفتی
کز این اندیشه جانم پر ز خونست
چگونه من که من چیزی ندانم
در اینجا و ترا من راز گویم
ترا گوید ز عشق اینجا پاسخی
حقیقت هیچ چیزی جز رخ یار
چنان کاینجا وصال اوست یابی
عیان دید الاّ الله منگر
حقیقت خود مبین اندر میان تو
تو دید او عیان اسرار بین باش
اگر هستی داین سر پیش بین تو
چو رفتی محو او شوکل فنا باش

شبی در صحبت پیری بدم شاد
بدم اندر حضورش مانده خاموش
دمادم پیر در مستی اسرار
وگر آهی زدی در عشق و هوئی
بسرگردان شدی مانند پرگار
نموی میربائی این چه باشد
ترا خواهم که سلطان جهانی
نظر پنهان مکن از من کنون تو
منم مسکین تو تو شاه مائی
نمی بینم خودم اندر میانه
ترا می خواهم و خود را نخواهم
نیستم هیچ جز تو عین ددار
جمالت چون نمودی پرده بردار
منم من چون توئی ای پرده جان
کنون من نیستم هستی تو داری
کنون من نیستم ای مایه ناز
کنون من نیستم ای جان جمله
کنون من نیستم جانا تو باشی
کنون من نیستم هستی تو دائم
بگفتمی این و گفتمی پیر خاموش
سؤالی کردم از آن پخته راز
خبر بودت در آن رازی که گفتمی
بدو گفتم شنفتم حال چونست
مرا گفتا که ای جان و جهانم
چگونه گفت اکنون من چگویم
اگر یارت نماید ناگهی رخ
یقین آن دم مبین خود را در اسرار
حقیقت خود مبین تا دوست یابی
بجز او هیچ اینجا گاه منگر
بجز او هیچ منگر در عیان تو
حقیقت خود مبین و یار بین باش
حقیقت خود مبین و او بین تو
حقیقت خود مبین در وی فنا باش

حقیقت خود مبین جز او حقیقت
در آن دم چون وصال آید بدیدار
در آن دم هر که آنجا خود نبیند
بد و نیک از خدا دان جمله نیکوست
هر آنکو خود ندید او جمله حق یافت
دوئی برخاست تا یکی عیان شد
خطابش جمله با جانست اینجا
مبین عطار خویش الا که هم یار
یقین میدان که بود تو خداست
تو هستی و ولیکن تو نباشی
چو از وی دم زدی او گوی دایم
چو از وی دم زدی او دیده تست
خداین باش نی خود بین در اینجا
خداین باش ای پاکیزه گوهر
از او گوی و وز او جوی آشکاره
دوئی چون رفت او در تست موجود
دوئی رفت و ترا او شد یگانه
بسی ره کرده تا عین منزل
دل و جان هر دو با هم آشنا شد
چو دیدارند هر دو در تن تو
توئی تو یقین هم اوست بنگر
تو اوئی این زمان عطار او تو
تو اوئی این زمان در عالم خاک
ترا اینجا گه بنموده دیدار
ترا اسرار کلی رخ نمودست
ترا زبید که میگوئی بجز وی
چو جستی یافتی اکنون مجو تو
چو در جانست خود گوید انالحق
نموده خود بخود انجام و آغاز
چو در جانست اسرار جهان است
همی گویم منم چون تو نگوئی
خداوندا تو میدانی که عطار
نمی بیند وجود خویش جز تو
بجز تو هیچ اینجا گه ندیدست
بجز تو هیچ در عالم ندارد

چنین باشد یقین سر شریعت
حقیقت جان شود کل ناپدیدار
حقیقت هیچ نیک و بد نبیند
حقیقت بد مبین چون جمله از اوست
در اینجا بود خود را حق حق یافت
حقیقت در یکی او جان جان شد
که ذات کل یقین اعیانست اینجا
حجاب خویشتن از پیش بردار
از آن اینجا ست دیدار بقایست
چو او در تست آخر تو که باشی
که از ذات وئی در عشق قائم
حقیقت در یقین بگریده تست
که خود بین باشد اینجا خوار و رسوا
مگو هرگز که هستم نیز بهتر
وز او کن در نمود خود نظاره
منی تو کنون از اوست مقصود
از او داری حیوات جاودانه
گذر کرده رسیدی تا سوی دل
در اینجا گاه دیدار خدا شد
گرفته مسکن اندر مسکن تو
توئی دیدار عین دوست بنگر
چو او بینی یقین باشی نکو تو
ترا بنموده رخ این صانع پاک
بگفته مر ترا در سر اسرار
خودی خود ترا پاسخ نمودست
دگر چیزی یقین جوئی بجز وی
که او خود گوید و می من مگو تو
حقیقت خویش گوید راز مطلق
چو در جانست خود گفتست خود راز
ز دیدار تو دیدار جهانست
چنین عطار را اینجا نجوئی
ترا می بیند اندر عین دیدار
نبیند هیچ چیزی بیش جز تو
که اندر تو حقیقت ناپدید است
که دیدار تو جز دردم ندارد

کریم‌ا صانعا عطّار درویش
نمودستی ورا اسرار خویش
بتو دانا است مر عطّار اینجا
تو درجان وئی پیوسته جاوید
ز تو دارد معانی آخرکار
چنان امیدوارم من در آن دم
در آن دم عین دیدارم نمائی
کنی اظهار بر من ذات پاکت
کریم‌ا از کرم عطّار با تست
همه گفتارها ما را از این راز
تو میدانی که عطّار است خسته
از این اشکستگی دریافت اسرار
تو دانائی و جمله رهنمائی
تو دانائی حقیقت ره نمودی
جواهرنامه گفت از تو حقیقت
ترادیدم از آن اسرار گفتم
ترا دیدم که بیشک کار سازی
ترا بینم یقین تا آخرکار
ترا بینم یقین تا وقت کشتن
نخواهم گشت از تو یک زمانم
در آن عالم توئی اینجا ای هم تو
در آن عالم یقین هستی عیان ذات
ترامی بینم و خود می بینم
ترا می بینم و اینجا عیانست
ز وصل تست جانم گشته واصل
ز شوق در کفن دایم بنام
ز شوق محوگردانم در آن خاک
ز شوق لاشوم تا راز یابم
ز شوق این زمان دیدار دارم
منم بیچاره کوی تو مانده
منم در عشق تو مجروح مانده
همه دیدار می‌خواهم در آخر
مرا بود تو میباید که دیدم
از آن بنمودیم اینجا ز هیلاج
از آن بودم یقین بنمای تحقیق

حجابش برگرفتستی تو از پیش
که مخفی نیست هر اسرار پشت
بتو گویا است هر اسرار اینجا
بتو دارد حقیقت جمله امید
هم اندر تو شدست او ناپدیدار
که گردانی مرا محو دو عالم
مرا از وصل انوارم نمائی
چو آیم بیخود اندر زیر خاکت
حقیقت در جهان گفتار با تست
ابا تست و کنون کارم تو میساز
در این وادی دل او شد شکسته
ز دیدار تو ای دانا ای اسرار
هر آنکس را که خواهی در گشائی
در عطّار کَلّی برگشودی
نمود از تو عیان دید دیدت
مرا این گوهر من از فضل تو سُفتم
ز فضل در حقیقت بی نیازی
بنگذارم ترا یک دم ز دیدار
دمی از تو نخواهم دور گشتن
که بیشک مرتوئی جان و جهانم
حقیقت هم وجود و هم عدم تو
که نور تست اندر جمله ذرات
از آن اینجا گه عین الیقینم
که دیدار توام اسرار جانست
شده مقصود از دید تو حاصل
ز ذوق در قیامت سرفرازم
همه اجسام در تو تا شوی پاک
ترا در عین کل اعزاز یابم
دلی از شوق برخوردار دارم
کنونم جان و دل سوی تو مانده
ابا دیدار تو با روح مانده
که گردانی مرا دید تو ظاهر
کنون اینجا چو در بودت رسیدم
که تا بر سر نهم از دست تو تاج
که از بود تو یابم جمله توفیق

تو بنمودی مرا اسرار اینجا
از آن بودم نما تا جان فشانم
از آن بودم نما ای ظاهر جان
عیان ذات تو می خواهم از تو
یقین شد این زمانم زانکه جانی
دو عالم را بتو دیدم در اسرار
مرا این پرده ها بردار از پیش
مرا این پرده باید تا درانی
کنونم پرده اینجا که حجابست
تو میدانی همه اسرار پنهان
تو میدانی همه اسرار اینجا
بدیدار تو جمله راز بینم
امید از روی تست ای جان جانم
همه در تو شده اینجا فانی
زهی بود تو ناپیدا ز دیدار
همه باتست و تو اندر میانه
همه باتست و تو عین یقینی
همه باتست و تو خورشید ذاتی
همه از تست پیدا اصل از تست
همه از تست بگشایم در اصل
که آن را انتها نبود بدیدار
همه با تست اندر این میانه
از آن وصلم ببخش اینجا که تو
اگر چه وصل دیدار تو دارم
وصالت آنچه باقی هست اینجا
مرا آن وصل میاید که داری
مرا زان وصل اگر بخشی زمانی
که خواهم گفت اینجا آخرت اصل
تو میدانی که خواهد گفت عطار
طمع از جان وز عالم بریدست
چو بردیدار تو او جان فشاند
چنانم رازدان خویش کردی
در این بیخویشی و تنهائی من
تو دانائی که در این سر چگویم
درون من توداری و برون تو

بگفتی مرا اسرار اینجا
که جان چبود سرم با جان فشانم
که هستی مرا تو دید اعیان
که گردد بر من اینجا روشن از تو
از آن جان مرا هر دو جهانی
ولیکن پرده را از پیش بردار
که تا من گردم اینجا گاه بیخویش
که تا یابم همه راز نهانی
از آنم با تو اینجا صد عنانست
توئی بر جزو و برکل واقف جان
که بنمودی همه دیدار اینجا
امیدی هست که آخر باز بینم
که بیشک خود توئی راز نهانم
از آن اسرار جمله می تو دانی
همه اندر تو تو خود ناپدیدار
توئی آخر بقای جاودانه
درون جملگی تو پیش بینی
که ذات اینجا که عین صفاتی
یقین شد این نفس چون وصل از تست
مرا بنمای اینجا گاه تو وصل
همه اندر تو تو خود ناپدیدار
توئی آخر بقای جاودانه
ببخشم در یقین آن پایگه تو
در اینجا عین اسرار تو دارم
مرا اینجا که پیوسته بنمای
که من در آن کنم کل پایداری
سوی کشتن نهندم رخ جهانی
نمایم بعد از آن اینجا که وصل
نمود عشق اینجا که بیکبار
که دیدار تو جاننا باز دیدست
در این اسرار تو کی جان بماند
که در آخر مرا بی خویش کردی
ذلیلی و غم و رسوائی من
که از کویست فتاده در درونم
حقیقت هستی اینجا رهنمون تو

دروнім از تو پرنور است اینجا
دروнім صاف شد با وصل ای جان
بجز تو در درون خود نیابم
مرا در اندرون وصلست تحقیق
تو دانی بیشکی جان و جهانی
دمی عطّار از تو نیست خالی
دمی عطّار بی یادت تواند
تو در عطّاری و عطّار در تو
تو در عطّاری و عطّار اینجاست
تو در عطّاری و عطّار ماندست
تو در عطّاری و عطّار باقیست
از آن عطّار در تو جانفشانست
از آن عطّار اندر جوهر ذات
که میداند یقین کاینجا تو بودی
تو ای عطّار این گفتار تا چند
تو میدانی که یارت در درونست
از او بین عین دیدارش حقیقت
دلی می بایدم کین راز بیند
هنوزم چند تقریرست مانده
هنوزم چند اسرارست دیگر
طریقی دیگرست از باز دانی
تو از هیلاج وصل کل بیابی
چو اصل کل در اینجا گه بیانست
چو کلّت آرزو باشد در آخر
جوهر نامه ام بنگر بتحقیق
جوهرهای معنی بیشمار است
ز هیلاجت کنم روشن عیان باز
جوهر نامه عطّار بنگر
هزاران نافه در هر بیت پنهانست
هزاران نافه میریزد ز یک حرف
زهی جوهر کجا جوهر شناسی
که بشناسد جوهر را ز مهره
در این اسرارهای پر جوهر
اگر دانا است و نادانست در کار
چه نادان و چه دانا بهر مرگست

نهادم همچو منصور است اینجا
مرا شد در زمانه یار اعیان
از آن در اندرون خود شتابم
از آن پیوسته زین اصلست توفیق
ترا گفتم که راز من تو دانی
از آن کاینجا تجلّی جلالی
دم اینجا زد که داند او نماند
فتاده غرقه اسرار در تو
ترا پیوسته در اسرار اینجاست
از آن دست ازدل و جان برفشانست
از آن هیلاج در اسرار باقیست
که دیدار تو اینجا روح از آنست
یقین بنموده اینجا عین آیات
درون جزو و کل بینا تو بودی
حقیقت گفتن اسرار تا چند
ترا بر جزو و بر کل رهنمونست
از او میدان تو اسرارش حقیقت
من از هیلاج کلّی باز بیند
همه از عین تفسیرست مانده
که خواهم گفت من از بعد جوهر
تو از هیلاج آن سر باز دانی
وز آنجا گاه اصل کل بیابی
از آن اینجا گه کلّی عیانست
ز هیلاجت شود اسرار ظاهر
ز هر یک بیت از آن برگوی توفیق
ولی یک جوهر از کل پایدار است
به بینی جوهر انجام و آغاز
هزاران نافه اسرار بنگر
که گویا جملگی در ذکر جانانست
سزدگر پرکنی از نافها ظرف
که باشد مرورا حد و قیاسی
کسی باید که باشد طرفه شهره
حقیقت میشود اسرار ظاهر
همه مرگست بیشک آخر کار
همه تا عاقبت داند که مرگست

حقیقت ترک کن تا زنده باشی
جهان را ترک گیر و پادشه شو
جهان را ترک کن تا شاه گردی
تو ترک جمله کن کآنگاه شاهی
تو ترک خویش کن عطّار اینجا
تو ترک خویش کن عطّار اکنون
تو ترک خویش کن گر دوست خواهی
سخن گفتمی هم از مغز و هم از پوست
ز دنیا بهرّه تو بود گفتار

بذات جاودان ارزنده باشی
بنزد واصلان چون خاک ره شو
ز شاهی بعد از آن آگاه گردی
حقیقت برتر از خورشید و ماهی
چو هستی صاحب اسرار اینجا
چو دیدی ذات اینجا بیچه و چون
برو صورت پرست از دوست خواهی
شدی واقف چو دیدی جملگی او
که راندی نکته‌های سرّ اسرار

سؤال کردن در علم تفسیر فرماید رحمة الله

ز دانائی یکی پرسیدکای پیر
شب و روز است کارت علم خواندن
شب و روز است تحصیل تو از جان
حقیقت واصلت دانم در اینجا
در ایمن تفسیرهای راز دیده
که باشد تا از آنجا راز دانم
دمی آن پیر شد خاموش بس گفت
بدو گفتا که خواندم هر کتب من
حجابم بود علم فقه و تفسیر
حجابم بود هر چیزی که خواندم
حجابم بود اینجا هر چه دیدم
ز جان در جان جان این دم شد باز
وصالم حاصل است اندر خموشی
وصال اندر خموشی باز دیدم
شدم خاموش تا کل جان جانم
وصال اندر خموشی یافتستم
خموشی پیشه کن گر وصل خواهی
خموشی پیشه کن گر کردانی
یکی شو از همه تا وصل یابی
خموشی وقناعت جمله مردان
خموشی و قناعت کرد واصل
ورا دیدار اسرار خدائی
مر او را گشت اینجا گاه پیدا
خموشی است اندر آخر کار

همی گوئی همیشه سرّ تفسیر
از آنجا نکته‌های بکر راندن
که میگوئی حقیقت سرّ جانان
یقین سر حاصلت دانم در اینجا
بگوئی نکته‌کان باز دیده
مرا برگوی تا زان باز دانم
بنزد او یکی درّی عجب سفت
در آنجا گاه دیدستم حجب من
از آن افتادم اینجا در تف و سیر
در آخر من بهر چیزی بماندم
گذشتم از همه در جان رسیدم
کنون در عشقم اینجا گاه سرفراز
خموشی پیشه کن گر می بنوشی
شدم خاموش آن گاه راز دیدم
نمود اینجا رخ از پرده عیانم
از آن در جزو و کل بشتافتستم
همی یکی نگرگر اصل خواهی
که بگشاید ترا درّ معانی
خموشی پیشه کن تا وصل یابی
گزیدند و رسیدند سوی جانان
یقین عطّار را تا کرد واصل
حقیقت ذات پاک مصطفائی
یقین او را جمال شاه پیدا
بوقتی کآید اینجا گاه دلدار

خموشی آخر کارست دانم
خموشانند اهل خاک دیدم
خموشانند اهل عالم خاک
یکی شد هر که آمد سوی دنیا
چو آخر رفت جان و دل هم نماند
همه فانی است دلدار است باقی
خراباتست گورستان نظرکن
همه اندر خراباتند مانده
همه اندر خراباتند سرمست
چنین گمراهی از راز ایشان
همه در عین خاک افتاده مجروح
عرض ماندست ریزان در سوی خاک
همه واصل شده در کارخانه
همه واصل شده در سر بیچون
همه واصل شده خود باخته پاک
همه واصل شده تا یار دیده
همه واصل شده تا حضرت دوست
همه واصل شده تا کام دیده
همه واصل شده در قربت لا
در آن حضرت چنان بود فنااند
در آن حضرت چنان دیدار دارند
دمی زین سرفرد اندیش آخر
نیندیشی دمی آخر از این راز
نیندیشی دمی کاین راز چون است
نیندیشی دمی از سر جانان
چو جای جملگی آمد سوی خاک
از آن حضرت اگر گردی خبردار
نمیری گمراهی از همه تو
نمیری گمراهی از خود و خلق
نمیری گمراهی از جهان تو
نمیری گمراهی از دو عالم
نمیری گمراهی زنده گردی
نمیری گمراهی از وجودت
نمیری گمراهی گردی در اینجا
چو در یکی است رجعت جمله ذرات

اگرچه سر اسرار است دانم
یکی اندر عیان پاک دیدم
یکی گشته همه در صانع پاک
با آخر چون بشد از سوی دنیا
یقین هم نقش آب و گل نماند
با آخر بیشکی یار است صافی
زمانی سوی آن مستان نظرکن
همه در عین آن ذاتند مانده
حقیقت ذات پاک اینجا شده هست
حقیقت دان ز سوز و ساز ایشان
بمانده جملگی بی قوت و بی روح
رسیده جان و دل در جوهر پاک
برسته جمله از جور زمانه
رسیده سوی جانان بیچه و چون
منی از خویشتن انداخته پاک
ولکنین غصه بسیار دیده
رسیده جملگی تا قربت دوست
همه آغاز با انجام دیده
رسیده جملگی در عین الا
که گوئی جملگی عین بقااند
که دائم خویشتن دلدار دارند
که چه راهی است بر اندیش آخر
که خواهی رفت در سوی عدم باز
که آخر جایست اندر خاک و خونست
بهرزه مانده در خاک نادان
حقیقت هست آخر حضرت پاک
نمیری هرگز اینجا گمراهی خبردار
شوی در هر دو عالم دمدمه تو
بگو تا کی چنین ز نار با دل
رسی آنگاه اندر جان جان تو
رسی آن دم چو من در سر آدم
چو خورشید و چو مه تابنده گردی
نمود از تست این دم بود بود
حقیقت در یکی مردی در اینجا
یقین اندر یکی دریاب این ذات

بجز یکی مبین مانند من تو
تو در یکی قدم زن گر توانی
تو در یکی قدم زن آخر کار
حجاب خود توئی ای مرد غافل
حجاب تو توئی ای مانده اینجا
حجاب تو توئی بردار از پیش
در این آئینه دل همچو عطار
مشو غافل از این آئینه دل
مشو غافل ز دل گر جانت باید
اگرچه جان و دل تحقیق یار است
مکن اندیشه از نابوده اینجا
مکن اندیشه گر تو کردانی
مکن اندیشه جز در جان و دل تو
دلت را کن منور همچو خورشید
دل و جانت منور کن در اینجا
بدان کاین جمله گفتگوی عالم
اگرچه هر دو پیدا اند و پنهان
بصورت کس جمال جان ندید است
ز جان جانان توانی یافت کم گوی
جمال دل کسی اینجا بدید است
وجودی داری و قلبی و جانانی
وجود تست در پندار دایم
ولیکن دل نظرگاه الهی است
طلبکار است دل را خود که دیدست
سخن از وصل نشفتست اصلت
چو دل شد وصل پیدا و پنهان
چو دل شد وصل اسرار اینجا
دل من واصلت این لحظه جانم
دل من واصل دیدار جانست
حقیقت جانم اکنون جان فشاند
دلم جانست و جان دیدار اوست
دلم جانست این دم راحت دوست
دل و جان این زمان واصل آمد
چه ماند است این زمان عطار برگو
چه ماند است این زمان جان باز داند

که در یکی است مر اصل سخن تو
وجودت بر عدم زن گر توانی
حجاب خود توئی این پرده بردار
حجب برگیر وانگه گرد واصل
حقیقت هر سخنها رانده اینجا
حجابت در نگر آئینه خویش
یکی بین و یکی را در نظر دار
کز این آئینه خواهی گشت واصل
مبین جان گر همی جانانت باید
ولی اندیشه اینجا بیشمار است
که مانی ناگهی فرسوده اینجا
یقین باید که جمله یار دانی
وگرنه باز مانی سوی گل تو
که تا یابی ز نور عشق جاوید
حقیقت فکر او بردار اینجا
که میگویند اینجا گه دمادم
بمعنی هر دو شان دیدار جانان
مگر آنکورخ جانان بدیداست
در اینجا گه وجود خود عدم گوی
حقیقت او ز دل هم ناپدیداست
حقیقت هر یکی دارند عیانی
دل و جانت بود پندار دایم
مر او را بر تمامت پادشاهی است
که بیشک زان سوی جانان بدیدست
حقیقت دمدم در دید واصلت
از آن بیند همه دیدار جانان
یقین دریافت این دیدار اینجا
یکی اینجا است در عین العیانم
از ایرادائماً ذاتش عیانست
بخون او در این ره جا نماند
از آن پیوسته اندر گفتگویست
حقیقت مغز شد بیشک همه پوست
همه اسرار اینجا حاصل آمد
حقیقت دایماً اسرار برگو
دل و جان پیش صاحب راز داند

چه ماند است این زمان جز سر بریدن
سر اینجا دورنه تا یار یابی
چو ترک خویش کردی ترک سرگو
چو ترک خویشتن کردی حقیقت
چو ترک خویشتن کردی خدائی
نه تو او تو است اینجا بتحقیق
بسی گفستی بگیتی یک دمی تو
نداری تو دمی خود در دو عالم
حقیقت این دمت در آن دم افتاد
دمت این دم بجز آن دم بدیدست
ندید آدم چنین این دم که داری
دمی داری تو چون منصور اینجا
دمی داری تو چون منصور حلاج
دمی داری که اعیان جهانست
دمی داری تو در اسرار جمله
دمی داری حقیقت جوهر افشان
دم تو جوهر افشانست اینجا
دم تو این زمان دم زد از آن دم
زهی عطّار جوهر داری از یار
جواهرنامه نام این نهادم
بهر یک بیت کز شرح معانی
حقیقت جوهری بی منتهاست
بهر یک حرف صد جوهر نهانست
چو داری عقل و هوش و فهم و ادراک
عجایب جوهری داری درونست
نظرکن جوهر خود تا بدانی
تو بیرونی ولی در اندرونی
تو هستی جوهر ذات یگانه
تو آن اصلی که اصل جمله از اوست
تو اصلی فرع تو غیر است بگذار
تو در بحری و چندینی عجائب
همه این بحر موجودند اینجا
تو بود خود بدان در بحر بنگر
تو اندر اصل هستی جوهر یار
تو هستی بحر و جوهر در تو پیدا

جمال یار در سر باز دیدن
پس آنگاهی یقین دیداریابی
حقیقت جزو و کلی سر سرگو
حقیقت در یکی مردی حقیقت
از آن اسرار از وی مینمائی
ترا دادست از دیدار توفیق
همی خاموش اینجا همدمی تو
که این دم داری اینجا گه از آن دم
دم تو این زمان در عالم افتاد
از آن دم این دم اینجا باز دیدست
عجب این دم در اینجا پایداری
که میریزد از او می نور اینجا
که خواهد گفت اندر عشق هیلاج
حقیقت بود پیدا و نهانست
که داری در یقین دیدار جمله
ز بعد جوهر اینجا جوهر افشان
حقیقت بود جانانست اینجا
حقیقت یافتی دیدار از آن دم
از آن جوهر فشانستی تو بسیار
از آن کاین جوهر اینجا دادم
برون آمد در این جوهر فشانی
از آن اینجا گه دید خدایست
کسی داند که در دریای جانست
نظرکن یک دمی در جوهر پاک
که آن جوهر شد اینجا رهنونت
که اینجا گه تو بیرون از مکانی
ندانی جوهر ذاتی که چونی
که خواهی بود جوهر جاودانه
مشو غره بدین مغز و بدین پوست
مر این معنی ز جان و دل نگهدار
گرفته پیش و پس چندین غرائب
یقین در بود کل بودند اینجا
که از آن اصل داری بود جوهر
عجایبها ز نور و پدیدار
حقیقت بحر تو در شور و غوغا

تو هستی بحر و جوهر مخزن تست
بتو روشن شده بحر معانی
تو اصل جوهری و بحر اعظم
تو بحری جوهر تو هست بیدار
توئی ملّاح و هم بحری و جوهر
دریغاً چون ندانی و بدانی
همه در بحر استغنا فنائیم
همه اینجایگه در گفتگوتیم
همه اینجا گرفتار و اسیریم
همه اینجا گرفتاریم مانده
همه اینجا طلبکاریم مطلوب
نمی‌بینیم تا مائیم اینجا
کجائی وز چه میگوئی تو عطار
دلیم این دم چو در هیلاج آری
مرو بیرون کنون چون اندرونی
دم بیچون گهی زن اندر اینجا
دم بیچون تو در هیلاج کل زن
دم بیچون در اینجا زن حقیقت
دم بیچون در اینجا زن که رستی
دم بیچون زن اندر عین هیلاج
زهی زیبا کتایی پر ز اسرار
هر آن سرّی که در هر دو جهانست
همه اسرارها اینجاست موصوف
همه اسرارها اینجاست پیدا
حقیقت عقل اینجا ناپدید است
خدا گفت و خدا سیرت بمعنی
خدا گفت و خدا بشنید از خویش
چو حق گفت اندر اینجا من نبودم
نمودم آنچه او گفت و خود شنید
مرو بیرون ز خود تا راز بینی
چو این دم یار با تست و ندانی
حجابی بر رخ افکندست دلدار
دمادم می‌نماید راز بیچون
دمادم می‌نماید خویش‌تن او
دمادم می‌نماید عین دیدار

در اینجا گاه نور روشن تست
تو اصل جوهری خود را ندانی
از او جوهر همی آری دمادم
کنون از بحر آن جوهر خبردار
بگفتم پیش تو اینجا سراسر
همه اینست اسرار معانی
همه در عین دیدار خدائیم
در این میدان وحدت همچو گوئیم
چونیکو بنگری پیشی عسیریم
همه در عین دیداریم مانده
یقین با ما است با ما عین محبوب
اگر مائیم تنهائیم اینجا
دگر بالا گرفتگی دید اسرار
حقیقت بر سر کل تاج داری
اگرچه هم درون و هم برونی
که باش مرده همچون زن اینجا
تو تیر عشق بر آماج کل زن
ولی کن جمله در عین شریعت
شکن بُت آنگهی تو باز رستی
حقیقت نه تو بر فرق همه تاج
که اینجا جمع آمد جمله اسرار
در این زیبا کتاب اینجا عیانست
ولی باید کسی در سرّ مکشوف
حقیقت عقل و جان ماندست شیدا
خدا گفت و خدا اینجا شنید است
همی داند یقین اسرار مولی
حجاب این یقین برداشت از پیش
ولیکن در قلم نقشی نمودم
حقیقت ذات کل اینجایگه دید
همه دیدار در خود باز بینی
چنین غافل بگو آخر چه دانی
دمادم مینماید خود بعطّار
همی گوید سخنها بیچه و چون
همی بینم حقیقت جان و تن او
یقین اینجاست از او او پدیدار

سخن بالاست با هیلاج گویم
سخن بالا گرفت و ما هنوز آن
بگوی آنگه نمای اینجا دیدار
تو عطاری ز هر بحری که داری
تو عطاری ز بهر دردمندان
شفای عاشقان داری در اینجا
شفای داری در اینجا عاشقانت
سخن این بار اندر جوهرالذات
بدانند و کنند ادراک اینجا
سخن اینجا چنان گفتیم تحقیق
سخن اینجا چنان گفتیم ای دوست
بسی خونابه خوردستم در اینجا
بسی خونابه خوردم من بعالم
بسی خونابه خوردم سالها من
بیازی نیست اینجا که کتابم
بیازی نیست اینجا عشق‌بازی
بدادم سر در اینجا بهر این سر
بده سر تا بیابی سر تو ای یار
بده سر تا بیابی سر جانان
بده سر تا بیابی جوهرالذات
بده سر تا شوی منصور اینجا
چو دیدی یار تو چون من فنا شو
کنون عطّار بحر لامکانست
هر آن وصفی که که او را کرد خواهم
توئی جانان درون قلب عطّار
عجب بوی تو در آفاق بگرفت
دل عشاق خون شد از فراق
دل عطّار خون بُد آخر کار
هزاران نافه هر دم بارد اینجا
کسی باید که بردارد ز نافه
ابوبکری بود در علم تحقیق
چنان در عشق باشد صادق حق
ز چندین نافه‌ها بوئی برد او
اگر صدیق راهی آشکاراست
اگر صدیق راهی چون ابوبکر

حقیقت بیشک از حلاج گویم
نکرده هیچ مرتقریر و برهان
حقیقت سر کل اینجا پدیدار
حقیقت داروئی از وی برآری
شفا داری حقیقت نصّ و برهان
حقیقت عین دیداری در اینجا
بمانده اندر این شرح و بیان
چنان گفتیم اینجا جوهرالذات
که تا گردند از غش پاک اینجا
که مر ذرات از او یابند توفیق
که در یکی بیابی مغز با پوست
که تا این گوی بردستم در اینجا
که تا گفتیم یقین سر دمادم
که تا اسرار اینجا گشت روشن
که همچون دیگران اندر حجابم
اگر دانی سر اندر عشق بازی
که تا گشتم همه اسرار ظاهر
اگر از سر ما هستی خبردار
وگر بر سر خود سر در گریبان
یقین خورشیدگردان جمله ذرات
یقین گو تا شوی مشهور اینجا
حقیقت جمله دیدار خدا شو
حقیقت در مکین و در مکانست
از آن گویم که وصف فرد خواهم
نهاده صد هزاران ناف اسرار
در اینجا که دل مشتاق بگرفت
حقیقت نافه شد از اشتیاق
وز آنجا نافه‌ها آمد پدیدار
ندانند تا که آن بردارد اینجا
که باشد همچو پور بوقحافه
که آمد مرا در عشق صدیق
که چون صدیق باشد عاشق حق
در این میدان یقین گوئی برد او
حقیقت دوست اینجا دید یارست
حقیقت فارغی از زرق وز مکر

بصدق راست در احمد نظرکن
 مُرید دین احمد هست عطّار
 خبرداری مرا باید چو آن یار
 اگرچه همدم عقلست صادق
 چو صدیق است عقل و واصل آمد
 از او اسرارها آمد پدیدار
 ز عقل و عشق و صبر و شوق اینجا
 اگر مرد رهی از عقل مگریز
 ز عقل اینجا طلب کن علم تحقیق
 همه صاحب کمالان یقین دان
 بنور عقل اشیا مینگر تو
 بنور عقل من اینجا سراسر
 بنور عقل می بین تو رخ یار
 بنور عقل دریابی در آخر
 سخن عقلست نی نقل ار بدانی
 سخن عقلست علم و عشق پیداست
 سخن از عشق گفتم تا بدانی
 سخن از عشق خواهم گفت دیگر
 سخن از عشق خواهم گفت اسرار
 سخن از عشق خواهم گفت بشنو
 سخن از عشق خواهم گفت و دیدار
 سخن عشقست در هر دو جهانست
 سخن عشقست عقل او را پسندید
 سخن در عشق خواهد بود اینجا
 همه در عشق خواهد بود باقی
 سخن در عشق گفتم آخر کار
 همه عشقست اگر دانی که چونست
 همه عشقست و عشق از دوست پیدا
 همه عشقست اینجا کاردان کیست
 همه ذات خداوندست بیچون
 همه ذاتست و ذات اندر صفاتست
 همه پیداست اینجا آخر کار
 همه پیداست جسم اندر میانست
 سخن پیداست اینجا که ز صورت
 سخن از مغز جان میاید اینجا

تو صدیقانه زین معنی نظرکن
 ز بویکر و محمد هم خبردار
 که با ما باشد امشب در بُن غار
 حقیقت دارم ای یار موافق
 همه اسرارها زو حاصل آمد
 حقیقت عقل و عشق آمد خبردار
 توانی یافت آخر ذوق اینجا
 در آخر خود بنور او درآمیز
 که عقل آمد ز جان در عشق صدیق
 یقین از عقلشان بُد نصّ و برهان
 همی پنهان و پیدا مینگر تو
 زمانی هان دگر از عشق مگذر
 حقیقت گوش میکن پاسخ یار
 جمال جان جان اینجا تو ظاهر
 حقیقت جمله در سرّ معانی
 حقیقت این همه فریاد و غوغاست
 یقین اینجا عشق دل بخوانی
 ابا ذرّات کَلّی بعد جوهر
 در اینجا که یقین از عین دیدار
 یقین دیگر تو در هیلاج بگرو
 که تا ذرّات شد اینجا خبردار
 سخن اینجا که از جان جانست
 حقیقت عقل هم از وی عیان دید
 که تا بنمایمت آن بود اینجا
 که می بینیم ما دیدار ساقی
 که کل از عشق میاید پدیدار
 حقیقت عشق اینجا رهنمونست
 از آن از عشق چندین شور و غوغا
 یکی اصلست این هر دو جهان چیست
 چه عرش و فرش و شمس و ماه گردون
 ولی دیدار کل بعد از ممانست
 حقیقت پرده بردارد بیکبار
 که جسم از این جهان و ان جهانست
 یکی بین اندر اینجا که ضرورت
 که کَلّی پرده ها بگشاید اینجا

سخن از مغز جان بنمود دیدار
سخن از مغز جان بیرون فتادست
سخن از مغز جان عطّارگفتست
جواهرنامه گفتم از دل و جان
دگر هیلاج خواهم گفت تحقیق
اگر توفیق میخواهی ز جانان
بهر یک بیت اینجا جوهری یاب
کتابی برجواهر آنکه دیدست
کتابی بین که بیچون و چرایست
کتابی خوان که اینجا رازیابی
کتابی خوان کز آنجا بیشکی ذات
کتابی خوان که خوانندش جواهر
زهی دیدار جانان حاصل ما
بسی راز است در وی جمله مرغوب
در او پیدا اگر سالک حقیقت
اگر مرد رهی خونخور در این راز
همه تورات با انجیل و فرقان
اگر ره برده در یاب در این
همه اینجا است سرها آشکاره
دمادم کن نظر در این کتابت
بهر دم کن در اینجا گه نگاهی
ز خود ره بر سوی خود اندر اینجا
ز خود بنگر همه در خویشتن بین
ز خود بنگر یکایک جمله اشیاء
همه اندر کتابم یاب اسرار
بسی خون خورده ام در روز و در شب
بسی خون خورده ام در سال و در ماه
بسی خون خورده ام در صبح و در شام
کنون این پرده شد باز و رخ یار
کنون این پرده اینجا گاه بازست
کنون هیلاج ماند و هیچ دیگر
کنون هیلاج ماندست آخر کار
کنون هیلاج ماندست و بگوئیم
همه وصلست اینجا گه کتابم
حجابی نیست این دم یار ما راست

از آن اینجا است چندین سرّ اسرار
شعاعش بر رخ گردون فتادست
همه از دیده و دیدار گفتست
حقیقت اندر او دیدار جانان
که تاباشد که از آنجای توفیق
جواهرنامه سرتاسر فروخوان
درون جمله خورشید جهانتاب
یقین تقریر دیگر که شنید است
در اینجا گاه دیدار خدایست
وز آنجا جان جانت بازیابی
بیابی در نمود جمله ذرات
در او دیدار جانان گشته ظاهر
از این عین کتاب اندر دل ما
بآخر دیدن دیدار محبوب
بباید دیدن ملک حقیقت
که تا دریابی این سرّ کتب باز
زبور و صُحف در اینجا است برخوان
دمادم سرّ کل اینجا تو می بین
دمادم میکن اینجا گه نظاره
که در آخر نماند این حجابت
ز خود خوان و ز خود می بین اهی
توئی جان بس همی مگذر در اینجا
نمود دوست رادر جان و تن بین
که در تست و توئی بر جمله دانا
ولی در خود نظر کن در عیان یار
بسی اینجا کشیدم رنج با تب
که تا گشتم ز عشق یار آگاه
که تا دیدم رخ جانان سرانجام
ز عطّار آمده آخر پدیدار
ز شیب این دم مرا وقت فراز است
ندانم تا بیازم جان یا سر
که تا بیرون نهم من سر بیکبار
چو دانستیم کایندم ذات اوئیم
ز وصل جاودانی بی حجابم
که بیشک در یکی دیدار ما راست

حجابی نیست این دم دوست پیداست
حجابی نیست جانم راه بردست
حجابی نیست جانان آشکار است
حجابی نیست این دم دوست ماراست
سخن بسیار ماندست و نماندست
که وصل یار او را داد پاسخ
تناسخ گرچه حکمت هست چندی
تناسخ حکمت یونان زمین است
تناسخ دورت اندازد ز دیدار
تناسخ مر تراکی ره نماید
تناسخ چیست مرکفر و ضلالت
حقیقت علم قرآن را بیاموز
بقرآن راه خود را باز یابی
بهردم صد هزار اسرار بینی
تمام آمدکنون در سر قرآن
تمام آمدکتاب اینجا در اسرار
تمامت این زمان اینجا کتابم
تمامت این زمان این جوهر الذات
کتاب اینجا تمام آمد در آخر
مر این اسرارها با خاص و عام است
که ذات پاک بیچون آشکار است
الهی عالم السری و دانی
الهی عالم السری در اسرار
الهی عالم السری حقیقت
الهی این زمان عطا آر با تست
تودید جمله ای صانع پاک
تو دانی هرچه خواهی کن یقین هان
تو دانی هرچه خواهی کن که جانی

در اینجا مغز او در پوست پیداست
ره خود را بسوی شاه بردست
چو دیدم من همه دیدار یار است
کرا اینجا سخن زین نوع یار است
بخود عطار از آن چندی بخواند است
ز دید شرع نی فرع تناسخ
ز من بشنو ز جان و دل تو پندی
مرا زان هیچ نه عین الیقین است
مرا این یک نکته را از جان نگهدار
ترا اندوه در آخر فزاید
مخوان اینجا گه علم جهالت
بنور علم قرآن گرد پیروز
در اینجا صد هزاران راز یابی
پس از آن گاه کل دیدار بینی
جوهر ذات را می بین و میخوان
حقیقت هست در وی سر پدیدار
چو رفت از پیش اینجا گه حجابم
نمودم راز جان با جمله ذرات
که با ما هست جانان گشته ظاهر
کتاب اینجا در این معنی تمام است
درون جمله در پنج و چهار است
که توگفتی همه سر و تو خوانی
همه کون از نمود تو خبردار
که خود می بینی اینجا دید دیدت
در اینجا دیده و دیدار با تست
از این رمزم رهان و بخش تریاک
مرا او را زین همه گفتار برهان
نمی دانم دگر باقی تو دانی

پایان دفتر دوم جوهرالذات